منتخب رونق المجالس

و

بستان العارفين وتحفة المريدين



انتشارات دانشگاه تهران

شمارهٔ ۱۴۴۷

شمارهٔ مسلسل ۱۷۲۱

تهران ۱۳۵۴

«دو رساله فارسی کهن در تصوّف»

منتخب رونق المجالس

و

بُستان العارفین و تحفة المُریدین

براساس نسخهٔ مورّخ ۵۴۳ هجری

به تصحیح:

دکتر احمدعلی رجائی

ناشر

مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

چاپ و صحافی این کتاب در اردیبهشت ماه ۱۳۵۴
در چاپخانهٔ مؤسسهٔ انتشارات و چاپ دانشگاه تهران به پایان رسید

بها : ۴۷۰ ریال

فهرست مندرجات

متن کتاب بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین

صفحه ۳۰۳ ـ ۱ ـ ۹۲

مقدمه

بنام خداوند جان و خرد

سال یکهزاروسیصد وچهل‌و پنج خورشیدی من بنده را سالی نیک‌مدار وپربار بود . دل ازغم ابنای روزگار رسته و یکسره بکارکتاب بسته داشتم سه ماهی درآلمان و شش ماهی در فرانسه و بقیّه در انگلستان .

تن درست و همّت بلند و بخت یار بود تا آنجاکه پنجه‌ای از هفته را بام تا شام کتاب درکنار داشتم و جان تشنه و مشتاق را در حد قدرت از آن جویباران معرفت سیراب و سرشار .

بهرهٔ اقامت در آلمان همه در شهرکی دانشگاهی بنام توبینگن گذشت که گر چند از خُردی درخورد چون منی بود اماکتابخانه‌ای عظیم با یک ملیون و ششصد هزار مجلّد کتاب در سینه داشت ، چون ذرّه‌ای که آفتابش در دل باشد و از بخت نیک بخشی ازکتب کتابخانهٔ دولتی برلین را هم درآن روزگاران که پلنگان خوی پلنگی رها نکرده و آتش برسر هم می‌بیختند بامانت آنجا نهاده‌بودند ومرا سعادت‌دیدار وبررسی بخش فارسی آن کتب نیز دست داد ، کتبی که اکنون به مأوای خویش در برلین غربی بازگردانده شده‌اند .

از مجالی که این مدّعیان نژاد آریایی اصیل برای اهل‌کتاب فراهم آورده‌اند هم سخن‌گفتن روا بلکه سزاست ! از بامداد پگاه تا پاسی از شب‌گذشته ، کتابخانه یکسره باز است وکارکنان نیز با روی باز راهنمایی و یارمندی را آماده‌اند . نه چون بخش شرقی کتابخانهٔ ملّی پاریس که عمّال آن شادخواری وآسان‌گیری را از ایّام بهرام‌گور

درگذرانده و بدان‌جا رسانده‌اند که ازشبان‌روزی بیش‌از سه ساعت کسی را بدان‌پرده اندر بار نیست .

باری درکتابخانهٔ توبینگن خواه در آنچه از خویشتن داشت و خواه در آنچه بعاریت وامانت پذیرفته بود کتابها دیدم که مپرس و سخن‌ها و یادها از روزگاران پیشین و خرد و ذوق بزرگمردان ایران زمین که بازگفتن آنها به روزگاران نیاز دارد و هم محقّقان‌ایران‌دوست‌عاشق‌پیشه‌ای که‌درکام‌دژم‌اژدهای‌تکنولوژی‌وسردبازارادب‌فارسی، آن کتب‌را ازنهانخانهٔ گمنامی ببازارآرند و به‌تسخرها و بی‌اعتنایی‌های‌خامان‌وتهی‌بودن دامان نیندیشند .

از این دست کتب «خلاصهٔ شرح تعرّف» را من بنده درسال ۱۳۴۹ تصحیح کرد و بهمّت بنیاد فرهنگ‌ایران بچاپ رسید واینک مجموعهٔ حاضرراکه چون بادام دو مغز ، دوکتاب در بر دارد از غربت هشتصد و پنجاه ساله به‌آغوش فرزندان‌وطن باز می‌گرداند .

I – منتخب رونق المجالس

کتاب نخستین از مجموعهٔ حاضر « منتخب رونق‌المجالس » است و چنانکه از نامش پیداست برگزیده‌ای است ازکتاب «رونق‌المجالس» و جمعاً یکصد و هفت حکایت دربر دارد راجع به‌مسائل مختلف چون توحید و معجزات پیغامبر و توبه و توکّل وفضل صلوات و مطالبی دینی هم از این دست و جای بجای از صوفیانی چون ابراهیم ادهم وذوالنّون مصری و سفیان ثوری و مالک دینار و ابراهیم خواصّ و یحیی بن معاذ رازی و رابعه عدویّه و بشر حافی و محمد بن واسع و احمد طالقانی و ابوسعید خرگوشی و نظائر آنان حکایاتی آورده است و چند حکایت هم از اولیا و صوفیه سمرقند بی‌ذکر نام آنان دیده می‌شود .

در هشت مورد حکایات مستقیماً از قول ابوجفص عمر بن حسن سمرقندی نقل

من کتاب رونق المجالس مما جمعه
للشیخ الامام ابو حفص عمر بن حسن السمرقندی
رحمه الله حکایت ❁ سفیان الثوری
رحمة الله علیه روزی بحج میرفت

مربوط به صفحهٔ سه مقدمه آغاز کتاب منتخب رونق‌المجالس نسخهٔ توبینگن

شده است گاه با ذکر کنیه و نام پدر وگاه با اشاراتی چون : عالم سمرقندی ، دانشمند سمرقندی [1] و دوبار بنام مؤلف و صاحب کتاب [2] بقیهٔ حکایات از قول دیگران است چون استاد امام اسمعیل صابونی ، استاد زاهد حسن بن زیاد، بونصر و بوصالح سمرقندی و احمد بن ابی‌بکر بن اسحق و نظائر آن . گاه نیز حکایتی نقل شده‌است بی‌ذکر هیچ‌مرجع ونام ناقل و راوی .

منتخب رونق‌المجالس به‌فارسی روان ورسا وساده واستواراست وازاین‌رهگذر به دیگر متون صوفیّه سخت ماننده است که سخن دل آن‌گونه که بر زبان آمده ، ثبت افتاده است بی‌هیچ آرایش و پیرایش قلمی . ازاین‌روی شیرین و دلنشین‌است چنانکه گویی مردی از آن روزگاران با ما سخن می‌گوید .

چه‌کسی این‌انتخاب‌را ازاصل‌کتاب انجام داده‌است باهمه‌کوششها و پی‌جویی‌ها دانسته نیست امّا تاریخ تحریر را دردست داریم که آخر ربیع‌الاوّل ۵٤۳ هجری است .

رونق المجالس

اصل رونق‌المجالس کتابی است به عربی دارای بیست و دو باب و هر باب مشتمل بر ده حکایت یعنی ۲۲۰ حکایت در مجموع . گردآوری شیخ‌امام ابوحفص عمر بن حسن‌سمرقندی بنا برآنچه درآغازکتاب منتخب رونق‌المجالس آمده است : « منتخب من‌کتاب رونق‌المجالس ممّا جمعه الشّیخ الامام ابوحفص عمر بن حسن السمرقندی رحمه‌الله » و پایان‌کتاب نیز چنین است :

« . . . وینتخب فی آخر ربیع‌الاوّل من سنة ثلث و اربعین و خمسمائه . کتبه یحیی بن عمر بن الخطیب الجرمحورانی (الجرمخورانی هم می‌توان خواند)

درذیل‌فهرست‌بروکلمن جلد۲ صفحه۲۸۵ ازکتابی بنام «رونق‌القلوب وایصال المحبّ الی المحبوب» یا «رونق المجالس» نام برده می‌شود که به‌عربی و دارای بیست و دو باب است . فهرست وین ج ۱ ص ٤۰۲ نیز رونق‌المجالس را با ذکر نام ابواب

۱ـ صفحات ۱۱، ۱۵، ۳۷، ٤۱، ٤٦ .

۲ـ صفحات ۵، ۱۲

بیست و دوگانه معرفی می‌کند که ظاهراً در دوجزو در آن‌جا وجود دارد .

ذکر صفحه و شماره و نشانی رونق‌المجالس درفهارس برلین و پاریس ومنچستر ولنین‌گراد و تونس واستانبول وغیره کار زائدی است چه نشانی و مختصات همهٔ آنهارا در ذیل فهرست بروکلمن جلد۲ ص۲۸۵ می‌توان یافت . دراین‌فهرست ادّعاشده‌است که عیسی بن ابی‌سعید بن الامین نیشابوری آنرا به عربی برگردانده است ولی در این مقوله که فارسی آن از کیست ساکت است .

از کشف‌الظّنون حاجی‌خلیفه (ج۱ ص۹۳٤) و معجم‌المؤلّفین عمررضا کحّاله (ج ۷ ص ۲۸۲) و سایر کتب مرجع نیز چیزی بیش از این بدست نمی‌آید که عمر بن حسن نیشابوری مشهور به‌سمرقندی مردی حنفی و ادیب است وکتاب « رونق المجالس فی الادب» از آثار او .

درکتاب‌هدیّةالعارفین تألیف اسمعیل‌پاشابغدادی (ج۱ ص۷۹۳ چاپ‌استانبول) تحت عنوان سمرقندی زمان حیات عمر بن حسن را حدود سال ۸٤۰ (اربعین و ثمانمائه) قیدکرده که سخت مورد تردید است زیرا چگونه ممکن است کتابی در قرن نهم تألیف شود و منتخبی از آن تاریخ ٥٤۳ یعنی سیصد سال پیش‌تر را بر پیشانی داشته باشد ؟ !

علاوه براین ، مختصّات کتاب چون کهنگی و استواری عبارات و شیوهٔ کتابت و مسائلی از این قبیل همه نشان دهندهٔ آن است که اثر به‌قبل‌از قرن هفتم مربوط‌است .

دلیل دیگر آنکه در هامش نسخهٔ خطی رونق‌المجالس وکتاب پس از آن ، بستان‌العارفین مکرّر تاریخ زادن و مردن کسانی معروف و غیر معروف نوشته شده که همه به سالهای مختلف‌قرن‌هفتم هجری مربوط‌است وشرح آنهارا در تعلیقات کتاب حاضر می‌توان دید . با این تفصیل تردیدی در صحّت تاریخ تحریر نسخه که ٥٤۳ هجری است باقی نمی‌ماند و آشکار می‌شود که کتاب پس از تاریخ مزبور و در قرن بعد در ملکیّت خانواده‌هایی بوده است و آنان روزهای بیادداشتنی کسان و عزیزان خود و افراد مهمّ را برسم قدیم در هامش کتاب نوشته‌اند بنا براین راه این احتمال نیز که کاتبی عین تاریخ

نسخه‌ای راکه در دست داشته است درقرون‌بعد رونویسی و نقل کرده باشد بسته‌است به‌وجود دو مؤلف هم که درکنیه ونام و نام‌پدر وشهرت و زادگاه یکسان‌باشند به‌سختی می‌توان اعتقاد پیداکرد بعلاوه در همهٔ مآخذ این‌کتاب را به ابوحفص عمر بن حسن نیشابوری مشهور به‌سمرقندی نسبت داده‌اند و در آغاز منتخب هم بشرحی که گذشت صریحاً همین نام و نسب و نسبت قید شده است.

بنا بر آنچه‌گذشت و باستناد مدارک موجود تنها یک احتمال باقی می‌ماند و آن اینست‌که در قید تاریخ منقول در هدیّة العارفین پس و پیشی رخ داده باشد و فی المثل بجای ۴۸۰ هجری (ثمانین و اربعمائه) نوشته شده باشد ۸۴۰ (اربعین و ثمانمائه).

مختصر رونق‌المجالس

ازکتاب رونق‌المجالس اختصاری هم بعمل‌آمده‌است این اختصاررا مردی بنام عثمان بن یحیی بن عبدالوهاب میری انجام داده است. روش کار او بنا بر آنچه خود می‌نویسد چنان بوده است‌که شش‌حکایت از ده حکایت موجود درهرباب رونق‌المجالس‌را بسلیقهٔ خویش برگزیده است وگاه بجای شش‌حکایت، هفت‌و هشت حکایت‌را[1] ودرنتیجه بجای ۱۳۲حکایت معهود ۱۴۵ حکایت از مجموع ۲۲۰ حکایت رونق المجالس را درکتاب «مختصر رونق‌المجالس» گرد آورده است و این است عین عبارت او در آغازکتابش ص ۲ :

«رب اختم بخیر یاکریم یقول الفقیر الحقیر، رهین الذّنب و التّقصیر، العبد الخاضع الذّلیل عثمان بن یحیی بن عبدالوهّاب المیری : لمّا وقفت علی‌کتاب رونق المجالس جمع الامام الهمام الشیخ ابی‌حفص عمربن الحسن‌النیسابوری المعروف بالسمرقندی رحمه‌الله‌تعالی رایته یشتمل علی اثنین و عشرین بابا، کلّ باب یحتوی علی عشر حکایات فاستنخبت واقتصرت من کل باب منه علی ستّ حکایت بدیعات علی ما اقتضته ارادتی و تحصیل بغیتی و من‌الله تعالی استمد و ارجوالعون و الاتمام فانّه ذوالجود و الاکرام و هو حسبی و نعم الوکیل»

۱- بابهای ۳، ۱۱، ۱۴، ۱۵، ۲۲ هریک هفت حکایت و ابواب ۶، ۸، ۹، ۱۲ هریک هشت حکایت دارد.

این کتاب درزمان سلطنت سلطان‌عبدالحمیدثانی‌پادشاه‌عثمانی که درآن‌روزگاران بر حجاز نیز حکومت می‌کرد در سیزدهم رمضان سال ۱۳۰۵ هجری قمری در مطبعهٔ میریّه مکّه بوسیله سید خلیل بن سید مصطفی حافظ‌کتب حرم بچاپ رسیده است و عبارت ختامیّه آن در ص ۹۴ بدین‌گونه است : «فقد تمّ طبع کتاب رونق‌المجالس للشیخ ابی‌حفص عمر بن‌الحسن‌النیسابوری مع‌مایلیه من یاقوتةالمواعظ للشیخ ابن‌الجوزی البغدادی الحنبلی المتوفّی سنة ۵۹۷ سبع و تسعین و خمسمائة و من الادعیة و التذنیب و توديع رمضان علی ذمة ملتزم المکرم السید خلیل بن السید مصطفی افندی حافظ‌کتب الحرم المکّی فی ظل امیر المؤمنین وامام الموحّدین خادم بلدالله الامین ومدینة سیدالاوّلین والآخرین مولانا السلطان‌المعظّم المعزّز بالذکرالحکیم والسبع‌المثانی مولانا السلطان‌الغازی «عبدالحمید خان» الثّانی بن المرحوم مولانا السلطان عبدالمجید خان ادام‌الله تعالی له‌العزّ و التّمکین و النصر و الفتح المبین ووفقه و وزراء و عمّاله لنصرة الدّین آمین . و ذلک بالمطبعة المیریّه الکائنة بمکّة المحمیّة مع الاعتناء فی التّصحیح بحسب الطاقةالبشریّة وقد وافق ختام طبعه الیوم الثالث عشر من شهر رمضان المبارك سنة خمس و ثلثمائه بعد الالف من هجرة من له العزّ و الشّرف صلی‌الله علیه و علی آله و صحبه و سلّم »

در این چاپ مختصر رونق المجالس ۵۹ صفحه است و در هامش صفحات آن حکایاتی است که ابن‌جوزی آنها را انتخاب و التقاط کرده . حکایات کوتاه است و شگفت‌انگیز ازآن‌روی که ابن‌جوزی مردی حنبلی‌قشری وکسی که «تلبیس‌ابلیس» وکتاب «المدهش» را در ردّ و انکار صوفیه نوشته ، خود حکایاتی را آورده است که غالباً نشان‌دهندهٔ سخنان ارزنده وکارهای شایسته و مردمی‌های صوفیان است ونقل‌قولها ازمشایخ صوفیّه کرده‌است چون ذوالنّون مصری و سفیان‌ثوری و ابراهیم‌ادهم ومالك دینار و رابعهٔ عدویّه و فتح موصلی و یوسف اسباط و فضیل عیاض و ابوعلی دقاق و سهل بن عبدالله تستری و سری سقطی و ابوحمزهٔ صوفی و نظایر آنان .

ابواب بیست و دوگانه رونق المجالس بنا بر آنچه از « مختصر رونق‌المجالس » دریافته می‌شود بقرار ذیل است :

الباب الاوّل	فی اثبات الالوهیّة
الباب الثّانی	فی التّوحید
الباب الثّالث	فی معجزات النّبی صلّی‌الله علیه و سلّم
الباب الرّابع	فی الصّلاة علی‌النّبی صلّی‌الله علیه وسلّم
الباب الخامس	فی فضل الصّحابة رضی‌الله عنهم اجمعین
الباب السادس	فی فضل الصلوات
الباب السّابع	فی فضل الدّعاء
الباب الثّامن	فی حفظ الحرمة
الباب التّاسع	فی معاملةالله تعالی مع عبده
الباب العاشر	فی الصّدقة لله
الباب الحادی عشر	فی قیام اللّیل
الباب الثّانی عشر	فی زوال المعرفة
الباب الثّالث عشر	فی فضل التّوبة
الباب الرابع عشر	فی برّ الواالدین
الباب الخامس عشر	فی الرزق والتوکّل علی‌الله
الباب السّادس عشر	فی مخالفة النفس والهوی
الباب السّابع عشر	فی مذمّة الدّنیا
الباب الثّامن عشر	فی السخاء
الباب التّاسع عشر	فی المحبّة
الباب العشرون	فی فضل العدل
الباب الحادی والعشرون	فی الورع
الباب الثانی والعشرون	فی فضل الحجّ

مقایسهٔ منتخب با مختصر رونق‌المجالس

منتخب رونق‌المجالس به‌فارسی است و چنین بنظر می‌رسد که مردی چربدست و شیرین قلم وصاحبدل بنابرذوق خود انتخابی‌ازحکایت‌رونق‌المجالس کرده‌است بی هیچ‌پای‌بندی بنام باب و ارتباط مضامین حکایات با یکدیگر تا آنجاکه از مجموع بیست و دو باب فقط عنوان باب سیزدهم (فی التّوبه ص ٤٥) و باب پانزدهم (فی‌التّوکل ص ٥٤) را ذکرکرده واز بیست‌باب باقی‌مانده در نسخهٔ توبینگن نامی درمیان نیست .

بررسی دقیق نشان می‌دهدکه همین عنوان مذکور برای دو باب هم با مطالبی که ذیل آنها می‌آید ارتباط چندانی‌ندارد تاآنجاکه می‌توان حدس‌زد فرد غیرمسئول دیگری بی‌اطلاع و بتقریب و تصادف این دو عنوان را در صدر مطالب قیدکرده است .

درستی این نظر بچند دلیل آشکار می‌شود : نخست آنکه در باب سیزدهم «فی فضل‌التّوبه» ده حکایت درمنتخب رونق‌المجالس وجودداردکه چون‌حکایات هرباب در اصل رونق المجالس‌هم از ده افزونتر نیست باید این باب، ترجمهٔ اصل و تامّ و تمام باشد و از طرف دیگر چون عثمان بن یحیی فراهم آورندهٔ مختصر رونق‌المجالس نوشته که شش حکایت از ده حکایت را از اصل برگزیده و در مختصر آورده است بایستی دقیقاً برابر شش حکایت فارسی منتخب در متن عربی مختصرهم آمده باشد حال آنکه چنین نیست و فقط حکایت اول و دوم این دوکتاب (منتخب و مختصر) با مسامحاتی همانند و بقیهٔ حکایات مختلف .

مقایسهٔ باب توبه منتخب و مختصر رونق‌المجالس

دلیل‌دیگرآنکه غالب حکایات مذکور دراین‌باب که عنوانش توبه است ربطی به‌موضوع توبه‌ندارد از جمله :

۱ـ حکایت سوم ص ٤٧ منتخب فارسی که جوانی درمسجد سخنانی تأویل بردار به عمر خطّاب می‌گویدکه در ظاهر بوی کفر می‌دهد و عمر آهنگ کشتن او می‌کند اما علی‌بن ابی‌طالب آن‌سخنان‌را تأویل وتوجیه می‌کنند وعمرمی‌گوید لولاعلیٌّ لَهَلَکَ‌العُمر

که ملاحظه می‌شود داستان به‌عنوان باب یعنی توبه هیچ ارتباطی ندارد .

۲ـ حکایت چهارم ص ٤٨ داستان بشر حافی است که کاغذی را که نام خدای بر آن نوشته شده با مشک قرین می‌سازد و زاهد شهر بخواب می‌بیند که خداوند او را مأمور ابلاغ عنایاتش به‌بشر ساخته‌است . این‌حکایت نیز ارتباط چندانی باتوبه‌ندارد .

۳ـ در صفحه ٥٠ بنقل از اسمعیل صابونی حکایت مردی است که خدمت پدر برگزید و میراث به‌برادران واگذارد و سرانجام از شکم ماهی دوگوهر یافت که به نود خروار زر ازاو خریدند و بعد پدررا بخواب دید که می‌گوید : این برکت این جهانی‌بود باش تا برکت آن جهانی بینی . حکایت اندك مناسبتی با توبه ندارد و عجب‌تر آنکه در خود متن نوشته شده است : «وی‌گفت اندر برّ والدین» و صحیح هم همین‌است چه‌این حکایت در باب چهاردهم «فی برّ الوالدین» در مختصر عثمان‌بن یحیی ص٤٤ باتفاوتهائی اندك آمده است .

٤ ـ حکایت صفحهٔ ٥٠ منقول از ابونصر سمرقندی نیز راجع به نیکی در حقّ پدر و مادر است نه توبه .

٥ـ حکایت ص ٥١ مربوط به‌حارث است که مادرش از او ناخشنود است و تا بخواهش پیامبر اکرم او را بحل نمی‌کند در بیماری مرگ شهادتین گفتن نمی‌تواند . این حکایت نیزکه بی‌جهت در منتخب ذیل باب توبه آمده‌است در ص٤٥ مختصر رونق‌ـ المجالس عیناً در باب برّالوالدین وجود دارد .

٦ـ حکایت‌ص٥٢ بخواب‌دیدن کسی‌است استادراکه محاسنش‌به‌گوهرومروارید آراسته است و پس‌از بیداری استاد را از خواب خویش آگاه می‌کند واو می‌گوید در آن ساعت من محاسن در پای مادر می‌سودم ، که مربوط به برّ الوالدین است و عیناً در ص ٤٦ مختصر آمده است .

۷ـ هم درصفحهٔ ٥٢ حکایت فرزند مستی است که پدر را سیلی می‌زندآن‌گونه که چشمش بیرون می‌جهد و پس‌از پشیمانی دست خودرا می‌برد آنگاه بر اثر زاری پدر

و دعای سلیمان دست پسر و چشم پدر هر دو بحالت نخستین بازمی‌گردد . این حکایت نیز روشن است که ربطی به توبه و فضیلت آن ندارد و جای اصلی آن برابر ص ٤٥ مختصر در باب برّ الوالدین است .

مقایسهٔ باب توکّل منتخب و مختصر رونق‌المجالس

ذکر عنوان توکّل برای این باب در منتخب رونق المجالس همانند باب توبه تصادفی است و مبنائی ندارد زیرا از صفحهٔ ٥٤ منتخب که نام این باب « فی التوکّل » آمده است تا پایان کتاب بیش از سی حکایت وجود دارد که بدیهی است چون دراصل رونق‌المجالس هر باب بیش‌از ده حکایت نیست غالب این حکایات ربطی به‌باب توکّل نمی‌تواند داشته باشد .

اما از شش حکایتی که در باب « فی الرّزق و التوکّل علی‌الله» در مختصر عربی آمده است چهار حکایت آن در منتخب فارسی هم دیده می‌شود بدین شرح :

۱ـ درصفحهٔ ٥٥ منتخب داستان درویشی است که دربادیه تشنه شد در سایهٔ ام‌غیلانی نشست وکوزه‌ای آب چکان برآن آویخته دید . چون آشامید سرد یافت و شگفتش آمد ، صدایی شنید که نتیجهٔ فرمانبرداری درخلوت رسیدن به‌آرزوی دل در بیابان است . این حکایت در ص ٤٧ مختصر آمده است .

۲ـ هم در صفحهٔ ٥٥ منتخب داستان مردی سمرقندی است که بوجه انکار از خادم خانگاه پرسید : خانقاهیان ازکجا می‌خورند ؟ و ابرام از حد درگذرانید . خادم از سر خشم گفت : از دندان تو . مرد آن سخن را بسخره‌گرفت و باور نداشت تا دندانش‌را دردخاست بناچار گوسفند ونان به‌درویشان برد تا بدعای‌آنان درد بازایستد این حکایت نیز در ص ٤٧ مختصر عربی آمده است .

۲ـ در صفحهٔ ٥٦ منتخب داستان استاد امام متّقیان[1] آمده است که او را فرزندی رسید وهیچ برگ نداشت درحال گهواره‌ای با همه آلت وسیم وزر بدرخانهٔ او

۱ـ در مختصر رونق‌المجالس نام این امام «ابوعبدالله» آمده است.

مربوط به صفحهٔ یازده مقدمه آغاز کتاب بستان العارفین نسخهٔ توبینگن

آوردند از جانب امیر باطلب دعای خیر، که امیر راکودکی مرده بدنیا آمده و سازآن کودك را درکار پیر خانگاه کرده بود. این حکایت در ص ٤٨ مختصر وجود دارد.

٤- درصفحهٔ ٥٧ منتخب حکایت محمدبن عبدالله کرمانی است و بزیارت بوذر خانی رفتن اوکه در ص ٤٨ مختصر عربی ضمن حکایت ششم آمده است.

بنابرآنچه گذشت چون‌از بیست‌ودو باب رونق‌المجالس عربی درمنتخب‌فارسی تنها از عنوان دوباب نامی بمیان آمده است و مطالب متن آن دو باب نیز با عنوان آنها موافقت‌چندانی‌ندارد هیچگونه‌مقایسهٔ سودمندی‌بین‌این‌کتاب‌ومختصرعربی رونق‌المجالس ممکن نیست.

II - بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین

کتاب دوّم از مجموعهٔ حاضر «بستان‌العارفین وتحفة‌المریدین» است. آگاهی‌ازنام‌کتاب ورسیدن به‌کام‌را بقول خواجهٔ شیراز باید از خلاف آمد عادت دانستهٔ وازمقولهٔ کسب جمعیّت از پریشانی‌کردن. توضیح آن است‌که در مجموعهٔ اصلی خطی، رساله‌ای صوفیانه، بی‌آغاز وانجام مقدم بر جزء دیگر قرار داشت‌که با عبارت: «بر آن مرد عرضه‌کرد و مرد این‌کلمه را باخلاص بگفت...» شروع می‌شد. از این رو عنوان آن‌کتاب «رساله‌ای ناشناخته درتصوّف» نهاده شد ودرصدر نخستین‌برگ آن (ص٩٣) چنین نگاشته آمد: «ازاینجاکهن رساله‌ای درتصوّف‌آغاز می‌شودکه صفحات‌نخستین آن در متن اصلی نیست و بدین سبب نام و نشان آنرا بدرستی نمی‌توان دانست»

امّا چون جزء دوّم مجموعه یعنی‌کتاب «منتخب رونق المجالس» آغاز معیّن و تاریخ مشخّصی داشت در چاپ مقدّم قرارداده شد. چه معقول‌نبود خوانندهٔ‌کتاب درآغاز بارساله‌ای ناشناخته و جملاتی ناقص ازکلامی نیمه‌تمام روبرو شود وآن‌گونه‌که در ذیل ص ٢٨٨ نوشته‌ام، شاید عنایت ارواح پاکان‌که این رسالهٔ صوفیانه در بیان حال وروزگار و سخنان آنان است این تقدیم و تأخیر را راهنمون آمد تا آنچه در پس

پردهٔ غیب است جلوه‌گری آغازد و براستی هنگامی که غلط‌گیری آخرین قسمتهای کتاب را برای بازپسین دیدار از چاپخانه فرستاده بودند این‌حدس درذهنم از ملاحظهٔ دوکلمهٔ «کتاب بستان» در داستان دختر بوقلابه (ص ۲۵۳) قوّت‌گرفت که شاید کتاب حاضر را باکتاب «بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین» ارتباطی باشد واین حدس را در پاورقی همان صفحه عرضه داشتم.

در اینجاکار چاپ کتاب که بظاهر تمام‌می‌نمود وازنظرصورت بپایان رسیده بود از نظر معنی ناتمام جلوه‌کرد ومن بنده بدنبال حدس مذکور جست‌وجو آغاز نهاد واز بخت نیک نسخهٔ عکسی بستان‌العارفین را ضمن مجموعه‌ای به شماره ۳۷۴۳ درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران یافت که ازنسخهٔ خطی موجود درکتابخانهٔ اسعد افندی ترکیه به‌شماره ۱۳۳۵ برگرفته شده بود.

ملاحظه ومقایسه نشان دادکه حدس من بنده صحیح است ورساله‌ای در تصوّف نسخه‌ای دیگر ازکتاب نایاب و عزیزالوجود «بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین» است که پرچ Pertsch و دیگران به شناختن آن توفیق نیافته بودند. و از اینجاست‌که تا پایان نسخهٔ توبینگن مورّخ ۵۴۳ همه‌جا عنوان‌کتاب «رساله‌ای‌درتصوّف» است وازصفحهٔ ۲۸۹ که قسمت آخرکتاب یعنی ابواب بیست و چهارم و بیست و پنجم با استفاده از نسخهٔ اسعدافندی ترکیّه برکتاب افزوده‌می‌شود نام«بستان‌العارفین» درصدرصفحات آمده است.

با اثبات این نکته و پی بردن به هویّت کتاب لازم‌آمدکه کار از سرگرفته شود وکتاب ازآغاز تا انجام بانسخهٔ ترکیه مقابله‌گردد. این‌کار نیز انجام‌گرفت ودرنتیجه فهرست ابواب و خطبهٔ آغاز و مقدمه و نیمی‌از باب‌اول که نسخهٔ توبینگن فاقدآنها بود ازنسخهٔ اسعدافندی در دوازده صفحه بدان افزوده شد وچون بقراری که گذشت چاپ کتاب براساس نسخهٔ توبینگن پایان‌گرفته و بهمان‌ترتیب شمارهٔ صفحات‌گذارده شده‌بود بناچار برای دوازده‌صفحهٔ اضافی که چاپشان بعدازصفحهٔ ۹۲ بود، شماره‌های فرعی ۱ ـ ۹۲ و ۲ ـ ۹۲ الی ۱۲ـ۹۲ تعیین‌گردیدکه هم بازیافتی و افزایشی بودن آنها



مانند ایسان فصولی باشد کی بهنک لا اله الا الله

وصلی الله علی سیدنا محمد واله اجمعین

فی اخر ربیع الاول من سنه ثلث واربعین

وخمسمایه

بسم الله الرحمن الرحیم

هذه اشعار فی مواعظ والامثال وما یلیق فی المحافل للحاضر اولها

توکلنا علی رب السما وسلمنا الاسباب القضا

اخر

وصیت بما قسم الله لی وفوضت امری الی خالقی

لقد احسن الله فیما مضی کذلک لا رجوه فیما بقی

اخر

تعلم فلیس المرء یولد عالما ولیس اخو علم کمن هو جاهل

وان کبیر القوم لا علم عنده صغیر اذا التفت علیه المحافل

اخر

وقد کنت اخشی ...

اذا ما ... فکیف تکون بعد البین حالی

اخر

اخر

مربوط به صفحهٔ سیزده مقدمه

مشخّص باشد و هم نظم اصلی کتاب درهم نریزد . با این تدبیر بلافاصله پس از ص ۱۲-۹۲ ، صفحهٔ ۹۳ آغاز می‌گردد وتا پایان ص ۲۸۸ که مقارن پایان نسخهٔ توبینگن است پیش می‌رود واز ص ۲۸۹ تاآخر ص ۳۰۳ چنانکه اشاره شد دو باب آخر کتاب است منقول از نسخهٔ ترکیه و از آن پس تا پایان کتاب استدراکات واختلافاتی است که بین دو نسخهٔ توبینگن و ترکیّه وجود داشته و تحت عنوان «تعلیقات» بمعنی اعمّ آن قید شده‌است بدین‌منظور که خوانندهٔ گرم‌رو و دل‌آگاه و پی‌جوی ازفوایدمندرج در هردو کتاب بهره‌مند شود .

مشخصات نسخهٔ توبینگن مورخ ۵۴۳ هجری

چنانکه اشاره شد این نسخه در اصل متعلق به کتابخانهٔ دولتی برلین است که بعلّت دور ماندن از خطرات و تبعات جنگ و آتش‌سوزی درسال ۱۹٤۵ میلادی درکتابخانهٔ دانشگاه توبینگن Tübingen بامانت وجود داشت نشانی آن : Ms. orient. Fol 99 است و در صفحه ۷۵ فهرست پرچ Pertsch شرح آن آمده است . خط کتاب نسخ جلی و خوانا است که بر هر صفحه ۲۵×۱۵/۵ سانتی‌متر چهارده سطر نوشته‌اند تاریخ تحریر آخر ربیع‌الاول سال ۵٤۳ هجری (۱۸ اوگوست ۱۱٤۸ میلادی) ونام کاتب یحیی بن عمر بن‌الخطیب الجرمحورانی است . کتاب جمعاًدارای ۲۷۶ ورق است ودر چند صفحهٔ آخر مقداری اشعار عربی پراکنده ونامه‌ای ازسنائی غزنوی وجود داردکه حائز اهمیّت نیست .

مشخّصات نسخهٔ اسعد افندی ترکیه

این‌نسخه که فقط بستان‌العارفین‌را دربردارد مجموعاً۱۷٤ ورق‌است که هرورق عکس دو صفحه را دربردارد وهر صفحه نزدیک به‌قطع رقعی‌یعنی ۱۱×۱۷ سانتی‌متر ودارای ۱۷ سطر است. خط کتاب نسخ ناخوش امّاخواناست. هیچگونه‌تاریخی درنسخه‌دیده‌نمی‌شود ولی‌استواری‌عبارت وشیوهٔ کتابت‌ودیگر مختصات نمایانگر قدمت آن‌است. امّاچون‌فقط عکسی‌ازنسخه دردسترس‌است وازملاحظهٔ کاغذ وسایرقرائن نسخه‌شناسی موجوددر

نسخهٔ اصلی‌خطی محرومیم داوری‌دقیق نمی‌توان‌کرد بااینهمه ممکن‌است همزمان‌بانسخهٔ توبینگن یعنی قرن ششم هجری یا اندکی پیش از آن تحریر یافته باشد .

آنچه با اطمینان می‌توان‌گفت این است‌که بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین موجود درکتابخانهٔ اسعد افندی ترکیّه نسخه‌ای بسیار عزیز و ارزنده است‌که آغاز و دوباب انجام آن درکتاب حاضر در معرض نظر و داوری خوانندگان ارجمند قراردارد .

اختلاف بین نسخهٔ توبینگن و ترکیّه

اختلافاتی بین دو نسخه دیده می‌شودگاه در لغات حکایتی متشابه وگاه در عبارات . از این رو برای مزید اطّلاع ، اختلاف برخی‌از لغات درحکایات مساوی بدست داده می‌شود وآن‌گاه چند حکایت و عبارت‌کوتاه ازهردوکتاب مورد مقایسه قرارمی‌گیرد تاارزش نسخ آشکارگردد .

اختلافات لغوی بستان‌العارفین نسخهٔ توبینگن و ترکیه در داستانهای مشابه

نسخه‌توبینگن (چاپ‌دانشگاه‌تهران)		نسخه‌عکسی اسعدافندی ترکیه	
شمارهٔ صفحهٔ چاپی	—	—	شمارهٔ صفحهٔ عکسی
۱۱۰	عرق	خوی	۱۴
۱۱۰	دست	چنگ	۱۴
۱۱۲	جامهٔ خُلقان	جامهٔ خلق	۱۵
۱۱۴	شوهر	شوی	۱۶
۱۱۶	مسجد	مزگت	۲۰-۱۹
۱۱۷	دشمن‌گیریم	دشمناذگی‌گیریم	۲۰
۱۱۸	دارید	داریت	۲۲-۲۱
۱۱۸	پوشیده داریت	پوشانیت	۲۱
۱۲۱	برخوانید	برخوانیت	۲۲
۱۲۲	بشناسیدی	بشناسیتی	۲۲

شمارهٔ صفحهٔ چاپی (نسخهٔ توبینگن)		شمارهٔ صفحهٔ عکسی (نسخهٔ ترکیه)	
۱۲٤	رها کنند	یله کنند	۲۳
۱۲٤	رها کند	دست بازدارد	۲٤
۱۲٤	فراموشی	فرامشتی	۲٤
۱۳۲	بشویید	بشوییت	۲۹
۱۳۲	بپیچید	بپیچیت	۲۹
۱۳۲	برید	بریت	۲۹
۱۳۲	بگویید	بگوئیت	۲۹
۱۳۲	درآریدش	درآریتش	۳۰
۱۳٤	برفتن آمد	برفتن استاد	۳۰
۱۳۵	ثنا گفتن	ثنا کردن	۳۱
۱۳۸	فراموش	فرامشت	۳۳
۱۳۸	باشید	باشیت	۳۳
۱٤۱	بخورد	بخوارد	۳۵
۱٤۱	بخوردم	بخواردم	۳۵
۱٤۱	گستاخی	استاخی	۳٦
۱٤۱	پیرزنی	گندَ پیری	۳٦
۱٤۲	اصفهانی	سپاهانی	۳٦
۱٤٤	نیافتید	نیافتیت	۳۸
۱٤٤	رها مکن	یله مکن	۳۹
۱٤۵	بانگ	برگ	۳۹
۱٤۸	رها کردند	دست بازداشتند	٤۰
۱٤۹	تاوستان	تابستان	٤۱

شمارهٔ صفحهٔ چاپی (نسخهٔ توبینگن)		شمارهٔ صفحهٔ عکسی (نسخهٔ ترکیه)	
۱۴۹	اشتران	اشتوران	٤۱
۱٥٤	فروگذاشت	فروهشت	٤٥
۱٦۷	رها کن	یله کن	٦٥
۱٦۸	بهم گرفت (چشم)	فرازداشت	٦٦
۱۷۳	گریستن	بکا	۷۱
۱۷۳	نماز چاشت	نماز ضحی	۷۲
۱۷۳	بیرون شو	بیرون رو	۷۲
۱۷۳	نماز بکرد	نماز بگزارد	۷۲
۱۷٤	بر	سینه	۷۲
۱۷۷	طالب	جوینده	۷٤
۱۷۸	سه وجه	سه روی	۷٥
۱۸۰	لاشیء	ناچیز	۷٦
۱۸۲	باران دراستاد	باران گرفت	۷۹
۱۸٤	عون	یاری گر	۸۰
۱۸٥	مشتری	خریدار	۸۱
۱۸٥	گرو[ه]	فریق	۸۱
۱۹۹	جوهرفروشی	گوهر فروشی	۹٤
۲۰۰	امیر روم	قیصر روم	۹٥
۲۰۰	یا امیرزاده!	ای خداوندزاده!	۹٥
۲۰۰	برگردند	بازگردند	۹٥
۲۰۲	دوشنبه	دوشنبد	۹۷
۲۰۷	بازگشتن	توبه	۱۰۲

شمارهٔ صفحهٔ چاپی (نسخه توبینگن)		شمارهٔ صفحهٔ عکسی (نسخه ترکیه)	
۲۰۷	محاسن	ریش	۱۰۲
۲۱٤	غلّه کشتی	مزد کشتی‌بانی	۱۱۰
۲۱٤	مزد کشتی	غلّه	۱۱۱
۲۲۱	فام‌دار	غریم	۱۲۲
۲۲۱	شوی	خصم	۱۲۲
۲۲۳	دربزد	دربگرفت	۱۲۳
۲٤۱	کوش	کفش	۱٦٤

آنچه در مورد دو نسخهٔ مورد بحث بنظر من بنده می‌رسد آن است که نسخهٔ توبینگن مورّخ ۵٤۳ هجری با آنکه تاریخ دقیق قابل اعتماد دارد ، چون بوسیلهٔ کاتبی کم سواد و بی‌دقّت نوشته شده ، جای بجای آثار نوسازی و دستکاری در عبارات آن هویداست ولی نسخهٔ ترکیه ، جز نخستین و آخرین ورق آن ، ازاین‌حیث بخت بلندتری داشته است .

کثرت اختلافات در بعضی حکایات وکوتاهی و بلندی آنها در دو نسخهٔ مورد بحث وگاه درمطلب ومضمون ، این‌اندیشه‌را نیرو می‌بخشد که شاید مبنای دونسخه متفاوت بوده است ویا در نسخهٔ توبینگن بعمد مطالبی نقل نشده‌است وباید درانتظار یافته شدن نسخهٔ اصلی و شاید مفصل‌تری ازکتاب بستان‌العارفین بود .

یکی از دلایل این تردید داستان بوقلابه درصفحه ۲۵٤-۲۵۳ است که در آغاز آن می‌نویسد : «درکتاب بستان چنین روایت کرده است از دختر بوقلابه .گفت وقتی درکشتی بودم . . . » اگر این نسخه خودکتاب بستان‌العارفین باشد چگونه ممکن‌است درآن مطلبی را از «بستان» نقل کنند ؟!

مقایسهٔ حکایات و عباراتی از نسخهٔ توبینگن با نسخهٔ اسعدافندی ترکیه

I – مقایسات کلّی

۱ـ حکایت شبلی و مردی که او را دیوانه خوانده بود

ص ۱۱۳ ـ ۱۱۲ نسخهٔ توبینگن (چاپ دانشگاه تهران)	ورق ۱۶ـ۱۵ نسخهٔ عکسی ترکیّه
روزی مردی به‌مسجد دمشق آمد . مردی را دید یک پای در مسجد و یک پای بیرون مسجد مدهوش و متحیّر گشته .	روزی مردی در مسجد آدینهٔ دمشق در آمد یکی را دید در میان درِ مسجد ایستاده ، یک پای از بیرون و یک پای از اندرونِ مسجد مدهوش و متحیّر گشته .
پرسیدم که این دیوانه کیست بر درِ مسجد استاده ، نه‌درآید ونه بیرون شود ؟ گفتند: خاموش که این ابوبکر شبلی است .	پرسیدم که این دیوانه کیست که نه‌می‌درآید ونه می‌برود ؟ گفتند خاموش که آن ابوبکر شبلی است .
این‌مرد بخانه آمد . شب اندر خواب دید: سگی گرسنه زنجیر در گردن کرده و شیری گرسنه بزنجیر بسته بیاوردندی وآن‌مردرا از جامه برداشتندی و برصحرا بردندی . یکی می‌گویدی سگ گرسنه‌را بروی گمارید تا بدرّدش ودیگری می‌گویدی که شیر را بر وی گمارید تا پاره پاره کندش .	این‌مرد باز بخانه[1] آمد وبخفت . درخواب دید که سگی گرسنه‌را زنجیردر گردن کرده وشیری گرسنه را بزنجیر بسته بیاوردندی، واین مرد را ازجامه برداشتند وبصحرائی بیرون آوردند یکی گفتی که سگ را برو گمار تا بخورد و یکی گفتی که شیررا بر وی گمار تا بدرد .
این‌مرد زان‌هول گفت : چه‌کردم ؟ گفت زُبان اندر عارف از عارفان درازکردی .	این مرد در آن بیم گفت چه کردستم ؟ گفتند : دی زبان درعارفی درازکردی .

۱ـ ظاهراً خطای کاتب است و صحیح آن «بازخانه آمد» می‌باشد.

گفتم : بدکردم ، عذر خواستم مرا رها کردند .

چون از خواب بیدار شدم ، مسح کردم ودرمسجدآدینه آمدم بطلب‌وی .گفتند : از آن در درآمد و هم ازآنجا برفت . از پس وی برفتم . نیم‌روز اورا دربیابان‌دیدم برسنگی نماز می‌کرد .

پیش وی آمدم و بوسه بر پای وی دادم که مرا بحل کن ، ندانستم که تو بودی . گفت : چه بود ؟ گفتم : از بهر خدای عزّوجل‌بامن‌دوکار بکن : یکی مرابحل‌کن و دیگر مرا بگوی که اندر آن مسجد چه مانده بودی ؟ گفت : اندر مسجد شدم ، زود بیرون آمدم که بدر مسجد رسیدم اندر سرّ من نداکردندکه یا ابابکر ! این خانهٔ مالک‌الملوك است چه گستاخ‌وار همی‌آیی و دلیری می‌کنی .

این یکی . و دیگر مرا بحل کن .

گفت چرا ؟گفتم از قصّهٔ شیر وسگ که بخواب دیدم. روی سوی‌من کرد، گفت: ای جوامرد ! جنگ با من نکردی تا با توآشتی کنم . رَو باهرکه جنگ کرده‌ای عذر از وی خواه .

گفتم : بدکردم و عذر خواستم . مرا یله کردند .

ازخواب بیدارشدم ومسح کردم وبمسجد آدینه درآمدم بطلب وی . گفتند که او اندر نیامد[1] وهم ازآنجابرفت . ازپس وی برفتم نیم‌روزان دربیابانی دیدم بر سر سنگی نماز می‌کرد .

پیش آمدم بر پای او بوسه دادم .

گفتم : از بهر خدای را بامن دوکار بکن یکی مرا بگوی که در آن میان در بچه مانده بودی ؟ گفت اندر مسجد شدم ، زود بیرون آمدم چون بدر مسجد رسیدم در سرّ من ندا کردند که ای ابوبکر ! این‌خانهٔ مالک‌الملوك‌است این‌چه‌استاخی آورده‌ای که دلیروار درون همی روی و بیرون همی‌آیی .

این یکی ، دیگر مرا بحل کن .

گفت چرا ؟ قصهٔ سگ و شیر و خواب باوی‌بگفتم . روی سوی من کرد وگفت: ای جوان‌مرد ! جنگ با ما نکردی تا با تو آشتی کنیم . رَو با هرکه جنگ کردی عذر از وی خواه .

۱ ـ ظاهراً : «ایدر بیامد» چون چند سطر بعد شبلی خود می‌گوید « اندر مسجد شدم»

۲ـ از حکایت عبدالله بن مالک طرسوسی

ص ۱۱٦ نسخهٔ توبینگن چاپ دانشگاه تهران	ص ۲۰ ـ ۱۹ عکسی نسخهٔ اسعد افندی ترکیّه
. . . و اندر آن وادی دو دریا بود . نگاه کردیم برکنارهٔ دریا مسجدی بود سپید کرده ، قصد آن مسجدکردیم . دیدیم از زیر مسجد آب خوش بیرون همی آمد در مسجد رفتیم . چون وقت نماز پیشین بود ، پیری بیامد بانک‌نماز داد . درآمد و برماسلام‌کرد ودورکعت تحیّت‌مسجد کرد . پس قامت‌کرد درآمدند از در مسجد سی تن از پارسایان آن صومعها و آن پیر پیش شد و نماز بکرد .	در این‌وادی دریائی بود نه‌بزرگ . برکنار دریا مزگتی دیدیم سپیدکرده ، قصد آن مزگت‌کردیم نگاه‌کردیم درزیرآبی‌خوش بیرون‌می‌آمدبمزگت‌درآمدیم . پیری‌درآمد و بانگ نمازکرد . پس درآمد و بر ما سلام‌کرد ودورکعت نماز تحیّت بگزارد پس قامت‌کرد و درآمدند از در سی تن از پارسایان آن صومعها و آن پیر پیش رفت و امامت‌کرد .
چون ساعتی گذشته بود ازشب ، یک تن بیامد ازایشان و چیزی اندرگوشهٔ مسجد بنهاد . پس‌گفت : پیش آیید رحمکم‌الله .	چون ساعتی ازشب‌بگذشت یک‌تن بیامد ازیشان و چیزی درگوشهٔ مزگت بنهاد . پس‌گفت پیش آییت .

از حکایت عمر و جنگ ساریه

ص ۱۳۲ نسخهٔ توبینگن چاپ دانشگاه تهران .	ص ۳۰ نسخهٔ عکسی ترکیه
از عمر بن خطّاب رضی‌الله عنه : سپاهی بنهاوند فرستاده بود ومر ساریه خلّخی‌را برآن‌سپاه ، سپاه‌سالارکرده‌بود. روزگاری برآمده‌بودکه هیچ‌خبر ایشان نیافته بودند	چنین‌گویندکه عمر رضی‌الله عنه سپاهی بنهاوند فرستاده بود و مر سارية الخلّخی راسپاه‌سالارکرده‌ورفته‌بودند وروزگاری دراز برآمده بودکه هیچ خبر نمی‌آمد .

روزآدینه خطبه همی کرد بر منبر، وچشمش اندرافتاد اندر میان خطبه آواز کرد : «یا سارية الجبل الجبل» یعنی یا ساریه بر سر کوه شو .

و روز آدینه‌ای امیرالمؤمنین عمر بر منبر خطبه می کرد ـ چشمش دور افتاد اندر میان خطبه آوازداد که «یا ساریه الجبل الجبل» یعنی‌ای ساریه برکوه شو برکوه شو

سخنان حسن بصری

ص ۱۴۰ نسخه توبینگن

حسن بصری گفت رحمه الله : اگر نه ابدالانندی بر روی زمین سبیج کوفته ، اکنون خلق همه تباه شدندی واگر نه عالمانندی اندر میان امّت ، کنون همه خلق چون ستوران گشتندی ، و اگر نه سلطانا[ن] اندی میان خلق، یک دیگررا بخوردندی واگر نه ابلهانندی ، کنون دنیا ویران شدستی و اگر باد نیستی ، خلقان اندر دنیا ازگند هلاك شدندی خدای تعالی این قوم را بسبب صلاح خلق می‌دارد .

ص ۳۵ ترکیه

حسن بصری رحمةالله علیه گفتی : اگر نه ابدالان اندی بر روی زمین همهٔ امتها [1] زمین مسخ گشته‌اندی و اگر نه نیکان در میان خلق اند همه خلق تباه گشته‌اندی . و اگر نه عالمان‌اندی در میان خلق ، همه خلق ستوران گشته‌اندی . و اگر سلطان نبندی درمیان‌خلق یکدیگررا خورده‌اندی و اگر ابلهان نبندی دنیا ویران شدستی . و اگر باد نیستی خلق دنیا ازگند هلاك شده‌اندی . این قوم را بسبب صلاح خلق را می‌دارد .

ابراهیم خواص و پری

ص ۱۴۱ چاپی

ابراهیم خوّاص گوید : مردی بود از جملهٔ

ص ۳۶ ـ ۳۵ عکسی ترکیّه

ابراهیم خوّاص مردی‌بود ازجملهٔ ابدالان [2]

۱ـ کلمه بدرستی خوانده نمی‌شود بتقریب «امتها» نوشته شد.

۲ـ بطوری که ملاحظه می‌شود در راوی داستان نیز بین دو نسخه اختلاف است در نسخه توبینگن ابراهیم خواص ناقل است وداستان مربوط به‌مردی از ابدالان ولی در نسخه ترکیه آن مرد که از جمله ابدالان است خود ابراهیم خواص است و داستان مربوط باو.

ابدالان . گفت : شبی اندر بادیه می‌رفتیم پریی پیش من آمد ومرا طپانچه زد .

گفت : شبی در بادیه می‌رفتم . پریی مرا پیش آمد وطپانچه‌ای بزد .

بر جای بنشستم و دست بر روی نهادم . سر برکردم ، گفتم : الهی وسیّدی! هر که را اندر شام کاری بود ، تو او را طپانچه زنی .

بر جای بنشستم و دست بر روی نهادم و وگفتم : الهی ! هرکرا در پناه خودآری او را طپانچه زنند ؟

والله که این بگفتم ، بس روزگار نشد که دیوی همی آمد ، سر آن پری بکنده و بدست گرفته می‌آورد . پیش من بیفکند ، گفت : ای ابراهیم ! سر آن پریست که ترا طپانچه زد .

والله که بس درنگی نبود که دیوی می‌آمد سرآن پری کنده ودردست گرفته می‌آورد پس پیش من بیفکندوگفت : ای ابراهیم ! این سرآن پری است که تراطپانچه‌ای زد .

سر بسجده نهادم و توبه کردم که نیز این چنین گستاخی نکنم .

من سر بسجده نهادم وتوبه کردم که بیش چنین استاخی نکنم .

از سخنان عایشه در عبادت پیغامبر (ص)

ص ۱۶۱ - ۱۶۰ نسخهٔ توبینگن چاپ دانشگاه تهران .

ص ۶۰ - ۵۹ نسخهٔ ترکیّه

روزی عمر رضی‌الله عنه بنزدیک عایشه امّ‌المؤمنین گفت : خبر ده ما را از عجایبها که‌از پیغامبر علیه‌السّلام دیده‌ای . عایشه رضی‌الله عنها بگرست . پس گفت : شبی که پیغامبر علیه‌السّلام نصیب من بود ، چون وقت خواب بود بخفتم . مرا گفت یا عایشه ! مرا دستوری ده تا امشب مر

عمر خطّاب رضی‌الله عنه اندر آمد بر مادرمؤمنان عایشه رضوان‌الله‌علیها وگفت حدیث[کن] مر مرا از عجب‌تر چیزی از حال پیغامبر علیه‌السّلام که دیدی ازو . عایشه رضی‌الله عنها خاموش شد . باز بگرست . باز خاموش شد پس گفت که پیغامبرعلیه‌السّلام یکی شب که نصیب من

خدایراتعالی‌خدمت کنم. گفتم‌یارسول‌الله! مرا باتو خوشست ولکن [آنچه] هوای تو اندر آن است ، من آن دوست تر دارم.	بود ، چون وقت خواب شد بخفتیم. چون تن پیغامبر علیه‌السلام بتن من رسید ، مرا گفت یاعایشه! مرا دستوری ده تاامشب خداوند را تعالی خدمت‌کنم. گفتم : یا رسول‌الله ! مرا نزدیک تو و خفتن با تو سخت خوش است ولیکن آنچه رضای‌تو درآنست بر من خوشتر.
برخاست ودست [بهر] نماز بشست وبنماز استاد و قرآن خواندن گرفت . چندان بگرست که آب از وی بدوید. پس بنشست ، چندانِ دیگر بگرست که زمین پیش وی تر شد . . .	برخاست و آبدست کرد و بنماز استاد . وقرآن خواندن گرفت چندان‌بگرست که آب چشمش بر رخسارها می‌دوید . پس بنشست وچندان‌بگرست که کنارش ترشد پس تکیه زد ، چندان گریست که زمین پیش او تر شد . . .

II - حکایاتی که عبارات نسخهٔ توبینگن قابل اعتنا یا مفصل‌تر است

حکایت ربیع خثیم

ص ۱۷۳ نسخهٔ توبینگن چاپ دانشگاه تهران	ص ۷۲ نسخهٔ ترکیّه
ربیع خثیم از پارسایان بود. روزی چند نالید. آن روزگارکه بخواست مرد ، نماز بامداد بکرد ، تا وقت چاشت نماز چاشت‌بکرد و دلِ قرآن داشت بخواند .	ربیع‌بن‌خثیم از پارسایان بزرگ بود . چون اجل وی فراز رسید روز آخرین نماز بامداد و نماز ضحی بگزارد و ورد قرآن بخواند .
پس دختررا‌گفت : مرا بخوابان وچادری اندر روی من‌کش و تو بیرون شو. آن	پس دختر راگفت‌که مرا بخوابان وچادر برروی‌کش وتو بیرون‌رو . دختر همچنان

دختر چنان کرد و بیرون وفت و در فراز
کرد .

ساعتی برآمد ، همسایه‌ای اندرآمد و گفت
ای دختر پدرت [را] حال چگونه‌است ؟
بنگر . دختر گفت : او خوش خفته‌است
گفت : نیکو بنگر . گفت : خفته است.
گفت : بهتر نگر ! دختر بنگرست ،
ربیع جان داده‌بود بقدرت خدای تعالی .
آن را پرسیدند تو بچه دانستی ؟ گفت :
درین ساعت خفته بودم ، ربیع را دیدم
دامن کشیده همی‌دوید . گفتم ای خواجه !
می‌دوی ؟ گفت : خاموش که زندان‌بان‌را
غافل یافتم ، درِ زندان دنیا شکستم و از
آنجا بجستم . بیدار شدم ، دانستم که وی
مرده است رحمه‌الله .

کرد واز خانه بیرون آمد .

ساعتی بود ، زنی از همسایگان درآمد .
گفت : ای دختر حال پدرت چگونه
است ؟ گفت حالی در خواب شده است
گفت : بنگر . بنگرست .
ربیع جان داده بود . زن را پرسید که تو
چه دانستی ؟ گفت : خفته‌بودم ، ربیع را
در خواب دیدم ، دامن بدندان کرده
می‌دوید . گفتم : ای خواجه ! کجا می‌دوی ؟
گفت : خاموش که زندان‌بان‌را غافل یافتم
درِ زندان دنیا شکستم وگریختم . چون
بیدار شدم دانستم که بمردست .

شبلی و مخنّث خانه

ص ۱۸۳ نسخهٔ توبینگن چاپ دانشگاه
تهران

ابوبکر شبلی را رحمة‌الله علیه روزی چند
طلب کردند ، اندر خانهٔ مخنّثی بود . از
آنجاش بیرون آوردند . گفتند: سبحان‌الله
این چه جای تو است !؟
گفت : نگاه‌کردم اندر همه دنیا جایی
ازین خوشتر ندیدم . گفتند چرا ؟ گفت

ص ۸۰ ـ ۷۹ نسخه عکسی ترکیّه

ابوبکر شبلی روزی چند ناپدید شد . بعد
از چند روز در خانهٔ مخنّثی یافتندش .
گفتند : ای سبحان‌الله ! این چه جای
تست !؟
گفت: نگاه‌کردم درهمه دنیا جای‌خویش
جزینجا ندیدم . گفتند چگونه ؟ گفت

این مخنّثان دنیااند که ایشان را زن می‌باید ومرد می‌باید . من مخنّث دینم ، مرا دنیا می‌باید و دین می‌باید ، نه اندرین تمام ونه اندر آن تمام .

او مخنّث دنیاست و مرو را هم مردی می‌باید وهم زنی می‌باید، نه مردِ تمام‌است و نه زنی تمام و من مخنّث دینم که مرا هم دین می‌باید وهم دنیا می‌باید ، نه‌درین‌تمام ونه درآن . پس یار بایار نشیند .

III حکایاتی که متن آنها تقریباً در هردو نسخه یکسان است

نکته دربارهٔ پنج چیز

ص ۱۸۳ نسخه توبینگن

پنج چیز اندر پنج چیز نهاد حق تعالی : یکی دنیا را اندر قسمت نهاد ، گفت : « نَحْنُ قَسَمْنَا بَيْنَهُمْ » تا داوری از میان برخیزد . بهشت را اندر عطیّت نهاد تا فضلی از طاعت برخیزد . چنانکه گفت : «عَطاءً غَيْرَ مَجْذُوذٍ» قربت را اندر منّت نهاد ، و اجابت را اندر دعوت نهاد . پنجم هدی را اندر خاتمت نهاد تا ایمنی نبود .

ص ۸۰ نسخهٔ ترکیه

بدانکه پنج چیز را در پنج چیز نهاده‌اند و در هریکی حکمتی است : اوّل دنیا را درقسمت نهادند تاداوری ازمیان برخیزد دیگر بهشت را در عطیّت نهاد تا فضولی از طاعت برخیزد سدیگر قربت را در منّت نهاد تا بجز خدایی نبود . چهارم اجابت را در دعوت نهاد تا جز کاررانی نبود. پنجم هدی‌را درخاتمت نهاد تاایمنی نبود .

داستان صفّار وکشتی

ص ۱۹۱ نسخهٔ توبینگن

صفّارگوید که پدرم حکایت کرد که : اندرکشتی نشسته بودیم . موج برخاست وتاریکی پدید آمد وهمه اهل کشتی دل از جان برداشتند و اندر میان ما اعرابیی بود

ص ۸۶ نسخهٔ ترکیّه

مسلم صفّارگوید که پدرم‌حکایت کرد که در کشتی نشسته‌بودیم وقتی موج برخاست و تاریکی پدید آمد و باد برخاست . همه اهل کشتی دل از جان برداشتند . درمیان

سر برکرد . مصحفی دید بر میخ کشتی آویخته. آن مصحف فروگرفت پس گفت: الهی ! کتاب تو اندر میان ما است ازکرم سزدکه ما را بآب غرقه کنی ؟ هنوز این سخن تمام نگفته بودکه باد بنشست وجهان روشن گشت .

ما عرابی بود ، سر برکرد ، مصحفی دید آویخته ازجای بجست وآن مصحف بگرفت و بر زبرسر برد و بانگی بلندبکرد گفت : الهی ! کتاب تو در میان ما و تو مارا بآب غرقه خواهی کردن ؟ از کرم تو این در نخورد . هنوز این سخن تمام نکرده بودکه باد بنشست و روشن گشت .

IV ـ حکایاتی که در مضمون آنها بین دو نسخه اختلاف است

عمر و رود نیل

ص ۱۳٤ ـ ۱۳۳ نسخهٔ توبینگن چاپ دانشگاه تهران

[گویند]که در جاهلیّت رسم چنان بود که اندر هر سالی رود نیل باز ایستادی تا کنیزکی دوشیزه بیاراستندی و پیرایها بربستندی و اندرآب افکندندی ، آنگاه آب روان شدی .

تاروزی پیری بود اندر شهر مصر و یک دختر داشت وآن سال نوبت دخترآن پیر بودکسان آمدند و آن پیر را گرفتند تا دختر را بیارایدکه رود نیل باز ایستاد و همه خلق می هلاك شوند از بی آبی و این پیر زاهد همان دخترکی داشت ، دلش نمی‌دادکه دخترفداکردی. ازآن‌قوم‌مهلت

ص ۳۰ نسخهٔ ترکیه

گویندکه درجاهلیّت رسم چنان رفته‌بود که هرسالی‌آب رودنیل بیستادی تاکنیزك دوشیزه‌رانیارستندی ودرآب نیفکندندی آب نرفتی .

در وقت امیرالمؤمنین عمر آب رود نیل بیستاد ،عمر را خبرکردند تا چه فرماید . عمررضوان‌الله‌علیه بر کاغذپاره‌ای رقعه‌ای نبشت که «یانیل ! اگر بخودی‌خودمی‌روی مروکه ما را بتو حاجت نیست ، و اگر بفرمان خداوند تعالی می‌روی ، برو و بازمایست» وبفرمود تاآن رقعه را دررود

خواست تا بنزدیک عمر شود تامگر همه‌را راحت آید .

این پیر زاهد برخاست از راه دور شد ، آمد بنزدیک عمر رضی‌الله عنه و قصهٔ رود نیل و این دختر خود بگفت . عمر سفال پاره‌ای بگرفت و برآنجا بنبشت که « یا رود نیل ! اگر چنانست که عاصیٔ و با[ز] ایستی ، مرا با توکارست و اگر مأموری ، روان‌گردی ودیگر باز نیستی » این پیر بیامد و آن نامه بیاورد و امیرشهر باهمه قوم بیامد و بر لب رودنیل بیستادند و آن سفال درانداختند ، در ساعت آن آب برفتن آمد بقدرت خدای تعالی ، تا بقیامت باز نیستد وهمه مسلمانان را راحت بود . چنین بود کرامت عمر رضی‌الله‌عنه .

نیل افکندند . برفتن استاد و تا قیامت بیش باز نایستد .

شرط بندی ایسیه با فرعون

ص ۱۲۵ نسخهٔ توبینگن چاپ دانشگاه تهران

گویند روزی فرعون باایسیه نشسته بود . گرو بستند بچیزی . گفتند : هرکه بماند، خویشتن برهنه‌کند و تا درِ خانه برود . ازقضای حق‌تعالی‌گرو ایسیه‌ببرد . فرعون راگفت : برخیز! شرط بجاآور . فرعون

ص ۲۵ ـ ۲٤ نسخهٔ ترکیّه

چنین‌گویندکه روزی فرعون با ایسیه زن خود پیمان بست بچیزی ، وقرار برآن‌بود که هرکه [از] پیمان بماند خویشتن برهنه کندوگردِخانه بگردد . ساعتی بود، ایسیه پیمان برد . فرعون راگفت : خیز و شرط

گفت : یک گنج زر ترا بدهم و این مفرمای . گفت : نخواهم . تاآخرخودرا برهنه کرد . چون کنیزکان ویرا بدان‌حال بدیدند ، همه در سرّ مسلمان شدند .

بجای آر ! گفت : یک گنج درم ترا دهم مرا برهنه کردن مفرمای . ایسیه گفت : نخواهم ، شرط بجای آر . گفت : یک گنج زر ترادهم . گفت : نخواهم . گفت یک خانه گوهر ترادهم ، گفت: نخواهم. گفت ای ایسیه ! خدای برهنه روا بود؟ ایسیه گفت : اگر خدای برهنه روانبود ، خدای دروغ‌گوی روا بود ؟ فرعون را خشم آمد از جای بجست و جامه از سر بینداخت وگرد خانه برفت .
ایسیه وکنیزکان او را برهنه ندیده بودند نگاه کردند برمیان پشت‌او سپیدی دیدند چون جامه بپوشید ، ایسیه از خانه بیرون آمد . کنیزکان را پرسید که چه‌گوییت ، این مرد خدای‌هست ؟گفتند : نی . گفتا: چرا ؟گفتند : معیوبست‌ومعیوب‌خدایی‌را نشاید و همه بدین سبب در سرّ مسلمان شدند .

* * *

مشابهات داستانی وعبارتی بین کتاب حاضر وآثار عطّار خاصّه تذکرةالاولیاء

چون تعاریف مربوط به‌مسائل صوفیانه و سخنان مشایخ وکرامات و حالات آنان بتدریج و در طول روزگارانی دراز فراهم آمده است و از سویی داستانهای صوفیان غالباًهمانند وازمنبع‌واحدی‌است طبعاًمشابهت میان کتبی که این‌گونه مطالب‌را دربردارد بسیار است ودقیقاً نمی‌توان مآخذ مطالب و داستانهای صوفیانه را بدست داد و مدّعی

شد که مؤلّفی در نقل مطلبی به کتابی خاص چشم داشته و از آن سود جسته است. بااینهمه ازتقدّم و تأخر زمانی بعنوان قرینه و امارهای می‌توان استفاده کرد وآنچه ذیلاً از مشابهات بین داستانهای مذکور در رونق‌المجالس و بستان‌العارفین قید می‌شود در این حدّ است.

مقدمهٔ بستان‌العارفین و تذکرة‌الاولیاء

چند استناد به آیات قرآن‌کریم و سخن پیامبر اکرم و مشایخ صوفیّه در مقدمهٔ بستان‌العارفین آمده است که در تذکرة‌الاولیای عطّار نیز هم در مقدّمه دیده می‌شود از جمله:

ص ۵-۹۲ بستان در بیان سبب تألیف کتاب می‌نویسد: «... و نیز نگاه کردم از پس یادکردِ خداوند تعالی و خواندن‌کتاب او هیچ چیز بهتر از یادکردن پارسایان ومشاهدهٔ احوال‌ایشان ندیدیم. برای‌آنکه تامؤمن اندرذکرخدای‌تعالی باشد دررحمت باشد و نیز تا در ذکر پارسایان و برگزیدگان باشد هم در رحمت باشد بدین دلیل‌که روایت‌کنند از سفیان ثوری رحمةالله علیه که‌گفت: **عند ذکر الصالحین تنزّل الرّحمة** گفت نزدیک یادکردِ پارسایان رحمت فرود آید»

عطار در مقدمه تذکرة‌الاولیا ص ۷ این سخن را می‌آورد ولی‌آن‌را به‌پیامبراکرم نسبت می‌دهد: «... دیگر باعث‌آن‌بود که خواجهٔ انبیا علیه‌الصّلوة والسّلام والتحیّة می‌فرماید‌که **عِندَ ذِکرِ الصّالحینَ تَنَزَّلَ الرّحْمَةُ** اگر کسی مایده‌یی نهدکه بر آن رحمت بارد، تواند بود که اورا ازآن مایده بی‌فایده بازنگردانند»

ص ۵ - ۹۲ بستان‌العارفین در مقدمه می‌نویسد: «... حاتم اصم‌گوید که هر که هرروزی بمقدار یک هفت‌یک از قرآن سخن پارسایان برخود عرضه‌کند دین خودرا بسلامت بتواند داشت»

این سخن را عطار در مقدمه تذکرة‌الاولیاء ص۸ از قول دیگری درسبب تألیف کتاب آورده‌است بدین‌گونه: «... دیگر باعث‌آن‌بود که امام‌یوسف‌همدانی رحمه‌اللهرا

پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند، چه کنیم تا به‌سلامت بمانیم؟ گفت: هرروز هشت‌ورق از سخن ایشان می‌خوانید پس وردی‌ساختن اهل عفلت را فرض عین دیدم.

ص ۷-۹۲ بستان در مقدمه آورده است: «یکی را پرسیدند که ازخواندن‌اخبار پارسایان وحکایت‌ایشان چه‌فایده‌است؟ گفت: خواندن حکایات‌پارسایان مرعارفان‌را قوی‌دل‌گرداند. گفتند: بچه دلیل؟ گفت: خداوند تعالی درکتاب خویش پیغامبر را علیه‌السّلام فرموده است **وَكُلّاً نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤادَكَ** [1]. هرچه پدید کردیم برتو یا محمّد ازقصّهٔ پیغامبران بدان بود تا استوار کنیم بدان دل تو. پس چون اندر قصص پیغامبران علیهم‌السّلام واخبار ایشان استواری دل پیغامبر است علیه‌السّلام، درحکایات پیغمبران واحوال‌ایشان مرخلق‌را استواری باشد»

عطار در تذکره ص ۷ مخاطب و جواب دهنده را جنید معرّفی می‌کند و همین آیه را می‌آورد: «... دیگر باعث آن بود که جنید راگفتند رحمة‌الله علیه که مریدرا چه فایده بود دراین حکایات وروایات؟ گفت: سخن ایشان لشکری‌است ازلشکرهای خدای عزّ وجلّ که بدان مرید را اگر دل شکسته بود، قوی‌گردد وازآن لشکر مدد یابد، و حجّت این‌سخن آن‌است که حق‌تعالی می‌فرماید که: **وَكُلّاً نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤادَكَ**. ما ای‌محمّد! قصّهٔ گذشتگان باتومی‌گوییم تا دل تو بدان آرام‌گیرد و قوی شود.

« ابراهیم ادهم »

ابراهیم ادهم و حلاوت عبادت یافتن

ص ۷۵-۷۴ رونق‌المجالس - ص۱۲۴-۱۲۳ تذکرةالاولیاء چاپ دکتراستعلامی داستان در هردو کتاب یکی است، وگاه عبارتی بسیار نزدیک به‌هم آمده است چنانکه در بستان آورده: «بخدای برتوکه بگو تا از چه سبب‌است؟» وعبارت تذکره چنین است: «بخدا برتوکه بگویی که آن به‌چه سبب است؟».

ابراهیم ادهم و چوب مرد لشکری

ص ۷۸ رونق ـ ص ۱۲۴ـ۱۲۵ تذکره

مضمون داستان در هردو کتاب یکسان است امّا تذکره در پایان اضافاتی دارد مربوط به‌بهشتیان که دامن و آستین از مروارید آکنده دارند برای نثار برابراهیم ادهم که نادانی سرش را شکسته است و این مطالب در رونق‌المجالس نیست . اختلافات جزئی هم هست مانند آن‌که در تذکره ، مرد لشکری با تازیانه‌ای چند ، سرابراهیم‌را می‌شکند ودر رونق ، سخن از چوب است .

این حکایت را عطّار در صفحهٔ ۱۰۲ مصیبت‌نامه نیز به نظم درآورده است ونکتهٔ جالب آن‌که امام محمد غزالی این حکایت را در کیمیای سعادت ص۵۲۶ ذکر کرده است با عباراتی بسیار نزدیک به رونق المجالس که برای امکان مقایسه عیناً نقل می‌شود : «ابراهیم ادهم رحمةالله علیه اندردشت همی شد ، لشکریی بوی رسید . گفت: تو بنده‌ای ؟ گفت : آری، گفت : آبادانی کجاست؟ اشارت به‌گورستان کرد . گفت : من آبادانی همی‌خواهم . گفت : آنجاست ! لشکری چوبی بر سر وی زد تا خون‌آلوده شد و ویرا بشهر آورد .

چون اصحاب ابراهیم ویرا بدیدند ، گفتند : ای ابله ! ابراهیم ادهم است !! لشکری از اسب فرود آمد و پای وی بوسه داد . گفت : از وی پرسیدم، گفت : من بنده‌ام . گفت : از آن گفتم که بندهٔ خدای تعالی‌ام . وچون آبادانی پرسیدم ، اشارت به‌گورستان کرد که آبادانی آنجاست . گفت : از آن‌گفتم که اینهمه ویران خواهد شد . پس گفت : چون سر من بشکست او را دعاگفتم . گفتند : چرا ؟گفت : دانستم که مرا در آن ثواب خواهد بود بسبب وی ، نخواستم که نصیب من از وی نیکویی بود و نصیب وی از من بدی بود » .

ابراهیم ادهم و تنبّه او در هنگام شکار

ص ۲۱۶ بستان ـ ص ۱۰۳ تذکره :

داستان در هردوکتاب متفاوت است . هر دو در شکار مشترکند . در بستان

شکار خرگوش است . به دنبال آن می‌رود ، سه بار آواز می‌شنود و لعنت بر ابلیس می‌فرستد . بار چهارم یقین می‌کند که کار ابلیس نیست بلکه «ترسانندنیست مرا به‌خدای تعالی بازگشتی » . بعد ساز و جامهٔ خود به‌شبان می‌دهد و از دنیاداری کناره می‌جوید .

در تذکره در هنگام شکار از لشکر دور افتاده و سه بار آواز می‌شنود . بعد از چهار بار شنیدن از هوش می‌رود ، آهویی پدیدار شده خود را با او سرگرم می‌کند . آهو سخن می‌گوید . بعد همان سخن را از قرپوس زین می‌شنود و بالاخره ازگوی گریبان تا آخر داستان .

این داستان را عطار در الهی‌نامه هم ص ۱۵۸ آورده است ودرکشف‌المحجوب صفحهٔ ۱۲۸ نیز آمده است .

ابراهیم ادهم و باغ انار

ص ۲۱۷ بستان ـ ص ۱۲۳ تذکره :

مضمون هر دو داستان شبیه به هم است . در تذکره صاحب باغ می‌گوید : «بدین زاهدی که تویی گمان می‌برم که ابراهیم ادهمی » .

در بستان ازقول‌اومی‌گوید : «اگراین ابراهیم‌ادهم بودی، این‌نتوانستی کردن» .

ابراهیم و دیدار پسر در مکّه

ص ۲۱۸ بستان ـ ص ۱۰۷ تذکره :

مضمون داستان در هر دو یکی است امّا در تذکره مفصل‌تر آمده‌است . آخر داستان هم تفاوتهایی دارد . در بستان در آخر برای انجام فریضه پسر را تنها می‌گذارد و به‌او وصیتی می‌کند ، ولی در تذکره چنین نیست ، پسر درکنار پدر جان می‌دهد .

این حکایت را عطّار در ص ۲۵٤ الهی‌نامه نیز آورده است .

در صفحهٔ ۷۲-۷۱ کتاب رونق‌المجالس که ضمیمهٔ بستان‌العارفین بچاپ رسیده است نیز این حکایت وجود دارد و با حکایت بستان و آن‌چه در تذکره آمده است در اصل یکی ولی در جزئیات مختلف است .

ابراهیم و جنبش گرفتن کوه

ص ۲۱۸ بستان ـ ص ۱۲۵ تذکره :

داستانها کاملاً به هم شبیه است جز این‌که در بستان نام کوه را ابوقبیس یاد می‌کند ولی در تذکره سخن ازکوه است و نامی ندارد .

ابراهیم ادهم وکشتی طوفان زده

ص ۲۱۹ بستان ـ ص ۱۲٦ تذکره :

در تذکره منقول ازکسی به‌نام «رجا» می‌باشد و در بستان «ابورجا» . بسیاری از موارد همانندند مثلاً «باابراهیم درکشتی بودم، بادی سخت برخاست وجهان تاریک شد» که از تذکره نقل شد و عبارت بستان چنین است : «باابراهیم اندرکشتی بودیم ، بادی سخت برخاست ، جهان تاریک شد» .

داستان ابراهیم ادهم و شقیق بلخی

ص ۳۸۳ بستان ـ ص ۱۱٤ تذکره :

مطلب در هر دوکتاب یکسان است الّا آن‌که در بستان ، شقیق ، ابراهیم را در شام می‌بیند ومی‌گوید : چرا از خراسان بدین جا آمدی ؟ و او می‌گوید : اینجا برایم خوشتر است ، ولی در تذکره نامی از شام و خراسان در میان نیست ، بعلاوه در این کتاب چنانکه معهود است عبارات اضافی و توجه به سجع و نااستواری آنها با توجّه به فاصلهٔ زمانی بین دوکتاب در پایان داستان دیده می‌شود ولی این عبارات در هر دو مأخذ یکی است : «دین خویش درکنارگرفته‌ام وازاین شهر بدان شهر وازاین سرکوه بدان سرکوه می‌گریزم» .

ابراهیم ادهم و ابلیس

ص ۳۸۵ بستان ـ ص ۱۲۲ تذکره :

مضمون‌داستان درهردوکتاب یکی‌است . بستان‌آنرااندکی مفصّلتر نوشته‌است .

ابراهیم ادهم و کرّاسه و کشتی

ص ۳۸۵ بستان ـ ص ۱۲٦ تذکره :
مضمون و گاه عبارات درهردو داستان یکسان است .

« ابراهیم خوّاص »

داستان ابراهیم خوّاص در توکل

ص ۱٤۱ بستان ـ ص ٦۰۲ تذکره :
مضمون داستان اندکی متفاوت است . در تذکره ابراهیم خوّاص در بادیه راه گم می‌کند ، بانگ خروس می‌شنود و شادان به‌جانب او می‌رود ، درحالی‌که دربستان چنین‌نیست . در بستان پریی اورا تپانچه می‌زند ولی در تذکره شخصی اورا قفائی می‌زند. در بستان دیوی سر پری را کنده پیش پای ابراهیم می‌افکند ، در تذکره پس از این که آن قفاخوردن را در اثر تکیه به‌آواز خروس می‌داند می‌گوید ابراهیم آوازی شنود که ببین وچون نگاه کرد ، سر قفازننده را در پیش خود افتاده دید .

ابراهیم خوّاص در آرزوی انار شیرین

ص ۲۵۷ بستان ـ ص ٦۰٤ تذکره :
داستان دردوکتاب تفاوتهایی‌دارد . دربستان ابراهیم‌خوّاص ۱۲سال‌درآرزوی انار شیرین‌است ؛ در تذکره در نواحی شام باغ‌اناری می‌بیند. انارشیرینش‌آرزوست ، چون انارهای آن ترش است از آن می‌گذرد .

در بستان آمده است‌که در راه درویشی بیمار را می‌بیند ، از او می‌پرسد‌که چه آرزویی دارد . درویش می‌گوید : « دوازده سال است که یک آرزو در دل خود فرو نمی‌توانی داشت ، آمده‌ای تا آرزوی من راست‌کنی ؟ »

در تذکره می‌نویسد‌که در راه بی‌دست و پایی را دید‌که کرم و زنبور بر اوگرد آمده بودند . ابراهیم به او می‌گوید : می‌خواهی ترا دعاکنم ؟ ولی وی همه چیز را در

اختیار حق که دوست است می‌داند . بعد ابراهیم می‌گوید که می‌خواهی تا زنبورها را ازتو دور کنم ؟ وی می‌گوید: «ای‌خوّاص آرزوی نار شیرین ازخود دوردار». ابراهیم از این‌که او را به اسم نامیده تعجب می‌کند و چگونگی‌را از او می‌پرسد . او می‌گوید : « هرکه او را داند هیچ بر وی پوشیده نماند » .

این حکایت با ذکر زنبوران ـ که درویش بیمار را احاطه کرده بودند ـ در ص ۷۹ کتاب حاضر (رونق‌المجالس) وجود دارد با این تفاوت که ابراهیم درکوه‌لکام نار باز می‌کند از درخت و چون ترش است ، آرزوی نار شیرین در دل می‌پروراند .

« ابراهیم شیبانی »

داستان ابراهیم شیبانی و جواب سلام از روضهٔ رسول شنیدن

ص ۱٤۲ بستان ـ ص ۷۱۸ تذکره :

مضمون یکی است جز این‌که در بستان زیارت روضهٔ رسول را هفده‌بار ذکر می‌کند: «ابراهیم بن شیبان گوید : هفده بار روضهٔ رسول را ـ صلی‌الله علیه ـ زیارت کردم » .

ودر تذکره : «نقل است که گفت : هرگاه که به مکه رفتمی ، نخست روضهٔ پیغمبر را ـ علیه‌السّلام ـ زیارت کردمی پس به‌مکّه بازآمدی»

« ابوالقاسم نصرآبادی »

ابوالقاسم نصرآبادی وآتش زدن کعبه

ص ۱۵۵ بستان ـ ص ۷۸۸ تذکره :

مضمون داستان در هر دوکتاب یکی است .

« ابوبکر کتّانی »

ابوبکر کتّانی و طرار

ص ۲۵۱ بستان ـ ص ۵٦۷ تذکره :

مضمون درهردو یکی‌است جز این‌که در بستان: طرّار ردا را به دلّال می‌دهد که بفروشد ولی در بستان ، خود قصد داردکه آنرا به‌فروش رساند .

« ابوحفص حدّاد »

ابوحفص و آهن تفته

ص ۱۵٤ بستان ـ ص ۳۹۱ تذکره :

در حکایت بستان ، درویشی آیه را می‌خواند ؛ در تذکره ، خواننده ، نابینائی است و مضمون داستان یکی است .

« ابوحنیفه »

ابوحنیفه و نماز شبانه

ص ۲۱۰ بستان ـ ص ۲٤٤ تذکره :

داستانها اندك تفاوتی دارد . در تذکره اول سیصد رکعت هر شب نماز می‌کند بعد می‌گذرد می‌شنود دو زن باهم می‌گویندکه این مرد شب پانصد رکعت نماز می‌کند وازآن شب ، شبی‌پانصدرکعت نمازمی‌گزارد . روزی‌دیگرمی‌شنودکه‌کودکان‌می‌گویند این مرد شبانه هزاررکعت نمازمی‌خواند . ابوحنیفه نیت می‌کندکه هرشب هزاررکعت نماز بخواند . بعد شب را تا صبح عبادت می‌کند .

در بستان آمده است‌که هر شب چهار صد رکعت نماز می‌خواند . از کودکان شنیدکه او هر شب تا صبح نماز می‌خواند . بعد از شنیدن این سخن هرشب تا صبح نماز می‌گزارد .

سر زانوی پینه‌بسته‌ٔ ابوحنیفه

ص ۲۱۰ بستان ـ ص ۲۴۴ تذکره :

بستان می‌نویسد : « یزید بن هرون گوید : سر زانوی ابوحنیفه رحمةالله علیه از بسیاری سجده کردن چون زانوی شتر شده بود » .

تذکره می‌نویسد : « نقل است که سر زانوی ابوحنیفه چون زانوی شتر شده‌بود از بسیاری که سجده کرده بود » .

ابوحنیفه و سایهٔ دیوار وامدار او

ص ۲۱۰ بستان ـ ص ۲۴۳ تذکره :

دوداستان باهم اختلافاتی‌دارند . در بستان مقدار وام‌را چهارصددرم می‌نویسد. درتذکره مقدارمشخّص‌نیست . درتذکره آمده‌است که ابوحنیفه زیردیوار وامدارش نمی‌نشیند که سایه‌ربا به‌حساب نیاید ولی دربستان افزوده که درآفتاب می‌نشیند و به‌تفکر فرو می‌رود . چشم که باز می‌کند ، خود را در زیر سایهٔ درخت می‌بیند (پیش ازین از سایهٔ دیوار سخن در میان است ولی بعد از سایهٔ درخت سخن می‌رود) پس به در خانهٔ وامدار رفته وام را به‌او می‌بخشد .

ابوحنیفه و قضای بغداد

ص ۲۱۱ بستان ـ ص ۲۴۲ تذکره :

تفاوت‌هایی در هردو داستان دیده می‌شود : در تذکره چهارنفر را برای قاضی شدن درنظر می‌گیرند که یکی ابوحنیفه‌است . ابوحنیفه نمی‌پذیرد و یکی ازاین چهارنفر که شریک نام دارد ـ قضاوت را قبول می‌کند .

در بستان می‌نویسد که او را ازکوفه به‌بغداد آوردند ، قضاوت را نپذیرفت . دست از وی برنداشتند تازیانه‌اش زدند هم نپذیرفت تارها کردندش . پس‌ازآن بیمار شد و درگذشت .

« ابوعبدالله جلا »

داستان ابوعبدالله بن جلا و نان یافتنش در خواب

ص ١٤٢ بستان ـ ص ٤٩٨ تذکره :

مضمون داستان یکی است . بستان آنرا بشرح‌تر نوشته است .

« ابو عمرو بن العلا »

ابو عمرو بن العلا و فراموش کردن قرآن

ص ٢٠٢ بستان ـ ص ٣٨ تذکره :

در تذکره می‌نویسد به نظر خیانت در پسر نگریست و قرآن از یادش رفت . در بستان می‌نویسدکه ابوبکر ازمحراب برای بوسیدن کودك برخاست وقرآن‌را فراموش کرد . باقی داستان همانند است .

« احمد حرب »

احمد حرب و شب بارانی

ص ١٨٢ ـ ١٨١ بستان ـ ص ٢٩١ تذکره :

در هر دو کتاب مضمون داستان یکسان است . در بستان کمی طولانی‌تر نوشته شده است واستوارتر . در بستان نوشته‌است که «دلش بسوی خانه وکالا مشغول شد» در تذکره می‌نویسد : « خاطرش بر آن افتادکه نبایدکه باران در خانه افتد وکتاب تر شود » .

« اویس قرنی »

اویس قرنی و سنگ انداختن کودکان

ص ٧٨ رونق ـ ص ٢٨ تذکره :

داستان درهردوکتاب یکی‌است الّا آن‌که در رونق‌المجالس سخن‌ازشکسته‌شدن

ساق پای است و از نمازِ برپای ماندن و در تذکره خون آلود گردیدن آن است و بازماندن از نماز .

داستان اویس وگوسفند

ص ۱۳۶ بستان ـ ص ۲۷ تذکره

مضمون داستان یکی است و عبارات خیلی به‌هم نزدیک‌است مثلاً : «گفت: یا اویس ! من بندهٔ آنم که بندهٔ اوبی . بستان روزی که خدای داد» بستان : «گفت: من بندهٔ آن‌کسم که تو بندهٔ اوبی . بگیر روزی خدای از بندهٔ خدای» تذکره .

اویس وگفتار پیغمبر در باب او

ص ۲۵۰ بستان ـ ص ۲۰ تذکره :

در تذکره اوّل گفته پیغمبر را راجع به شفاعت او در قیامت یادآور می‌شود ، بعد توصیفی راکه پیغمبر ازوکرده و احترام او را راجع به‌مادرش ذکر می‌کند و بعد می‌گوید فاروق و مرتضی او را خواهند دید و بالاخره می‌گوید : «سلام من برسانید و بگوییدکه امّت مرا دعاکن» .

در بستان اوّل توصیفی راکه پیغمبر ازوکرده وهمچنین‌داستان مادر وهم این‌که عمر وعلی اورا خواهند دید و سلام رساندن به‌اورا یادمی‌کند ومی‌گوید : «اورا بگویید تا مرا بدعا یاد دارد» . بعد از اینهاگفتهٔ پیغمبر را راجع به شفاعت او در قیامت ذکر می‌کند . جز اینها برخی از تفاوتهای اندك بین مطلب دوکتاب هست چون نشانه‌های جسمی از اویس و علل نرسیدن اویس به‌خدمت رسول .

« باسعید خرّاز »

داستان باسعید خرّاز با جوان مرقّع پوش

ص ۱۵۱ بستان ـ ص ٤٥۹ تذکره :

داستان برخورد و سؤال‌وجواب باسعید خرّازست باجوانی که مرقع پوشیده‌بود

و محبره داشت . جوابی که دریافت‌می‌دارد در هردو کتاب یکسان است امّا دربستان‌العارفین آمده که بعداز پاسخ دادن «قدم اندر روی دریا نهاد و می‌رفت . در میان آب آواز داد : اگر برحقیقت‌صوفیید، اندرآیید» واین‌قسمت آخر درتذکرةالاولیاء نیست.

« بایزید بسطامی »

بایزید و آب آوردن برای مادر

ص ۲۲۹ بستان ـ ص ١٦٤ تذکره :

داستان درهردو یکی است و پاره‌ای عبارات‌هم . در بستان دعای مادر نیز آمده است که گفت : « الهی ! چنانکه این پسر ، مرا بزرگ و عزیز داشت اندر میان خلق او را بزرگ و عزیز گردان » .

بایزید و علم آموختن کسی را

ص ۲۳۰ بستان ـ ص ۱۸۷ تذکره :

داستان درهردو کتاب یکی‌است و پاره‌ای‌از عبارات هم سخت به‌یکدیگر ماننده است از جمله در بستان : « از علم چندانت بس که بدانی خداوندتعالی برتو مطّلع‌است هرچه کنی می‌بیند و . . . خداوند تعالی از کردار تو بی‌نیازست » .

تذکره : « از علم چندینت بس‌که بدانی که حق تعالی بر تو مطلع است وهرچه کنی می‌بیند و . . . خداوند از عمل تو بی‌نیاز است » .

بایزید و بار شترش

ص ٢٤٨ بستان ـ ص ١٦٣ تذکره :

مضمون در هردو داستان یکی است . در تذکره بار یک وجب بالاتر از پشت شتر است و در بستان مقدار یک ارش نتیجه و مضمون یکی است امّا در بستان ربط منطقی عبارات داستان بهتر است و هویت ایرادکننده آشکارتر و جملات رساتر .

« بشر حافی »

بشرحافی و معطّر ساختن کاغذی که بسم‌الله برآن نوشته بود

ص ٤٩ - ٤٨ رونق - ص ١٢٨ تذکره :

ابتدای داستان در دو کتاب بایکدیگر متفاوت است . در رونق‌المجالس آمده است که بشر دزد وراهزن بود وآوازخوش داشت وچون کاروانی یافتی ، آوازبرداشتی وقرآن‌خواندی وچون مردمان جمع‌شدندی ازدروازه بیرون شدی وآن قوم ازپس‌وی . چون بخلوت افتادی ایشان را جامه‌ها ستدی .

پایان داستان در رونق ناتمام است و تذکره بتمامی داردکه توبه‌کرد وچون در آن هنگام کفش در پای نداشت ، محترم شمردن آن لحظه را همه عمر پا برهنه راه رفت وازاین رو او را «حافی» نامیدند .

« جنید »

داستان علی (ع) و جنید

ص ١٥٠ بستان - ص ٤٢٠ تذکره :

در بستان می‌نویسدکه اول ابوبکر صوفی شد بعد علی . مضمونش‌هم با آنچه درتذکره‌آمده‌است فرق‌دارد . درتذکره ازقول‌جنید علی‌راشیخ‌مامی‌خواند ومی‌نویسد : «مرتضی را درگزاردن حربها ، از او چیزها حکایت کردندکه‌کس طاقت شنیدن آن ندارد ،که او امیری بودکه خداوند تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده‌بود»

ولی در بستان از قول جنید می‌نویسدکه اگر علی به ما صوفیان می‌پرداخت « از وی چیزها حکایت کردندی‌که هیچ‌گوش طاقت شنیدن آن نداشتی و هیچ دل طاقت برداشتن‌آن نداشتی که او امیری‌بودکه خدای تعالی علم‌وحکمت اوراکرامت‌کرده‌بود»

جنید و عبادت در دکان

ص ١٥٤ بستان - ص ٤١٨ تذکره :

موضوع‌گزاردن چهار صد رکعت نماز در هردوکتاب یکسان‌است الّا این‌که

تذکره نوع دکان را آبگینه‌فروشی معرفی می کند : «پس باز بغدادآمد وآبگینه‌فروشی کردی و هر روز بدکان شدی و پرده فروگذاشتی و چهار صد رکعت نماز کردی» و بستان از نوع متاع نامی نمی‌برد : « پس از آن ، جنید رحمةالله علیه در بازار دوکان گرفت و پرده‌فروگذاشت . وهیچ دردوکان‌نگشادی تا چهارصدرکعت نمازنکردی»

گفتار جنید در تصوّف

ص ۱۵۱ بستان ـ ص ۲۷۰ اسرار التوحید :

قسمتی‌ازمضمون یکی‌است امّا دراسرارالتّوحید عبارت به‌عربی‌نقل‌شده‌است .

« حاتم اصم »

در خشم شدن حاتم اصم

ص ۲۵٦ ـ ۲۵۵ بستان ـ ۲۹٦ تذکره :

هر دو حکایت به‌هم مانننده است امّا در بستان ، ناقل سعید محمد رازی است و تذکره به محمد رازی اکتفا کرده است . در بستان می‌نویسد «یکی را دید» در تذکره او را «بقّال» معرفی می کند .

درتذکره، بقال از حرص دست به‌زیادت دراز می کند ودستش درحال خشک می‌شود . در بستان می‌نویسد : «ازحرص درافتادکه دیگر زر بردارد . چون یک‌دینار برداشت و قصدکردکه دوم بردارد ، دستش بفرمان خدای عزّ وجلّ خشک شد» . وحدت در پاره‌ای از عبارات هم دیده می‌شود .

حاتم اصم و شیطان

ص ۳٤٤ بستان ـ ص ۲۹۹ تذکره :

مضمون داستان در هر دوکتاب یکی است . فقط در تذکره گفته‌ای از ابلیس نقل می کندکه به حاتم اصم گوید : « ناخوش مردی تو » و این سخن در بستان نیست . نکتهٔ دیگر آنکه در تذکره داستان از قول حامدلفّاف نقل می‌شود واو ازحاتم روایت

می‌کند امّا در بستان آمده است : «گویند حاتم اصم گفتی که . . . »

« حبیب عجمی »

آغاز کار و توبهٔ حبیب عجمی

ص ۲۲۱ بستان ـ ص ۵۹ تذکره :

هر دو داستان شبیه به هم است و بسیاری از عبارات یکسان جز این‌که در بستان آمده که گوسفندی از زن گرفت ولی در تذکره می‌نویسد که گردنی گوشت از آن زن ستد .

عبادت حبیب عجمی و روزی رسیدن از خوان غیب

ص ۲۲۲ بستان ـ ص ٦۰ تذکره :

داستان صومعه‌ساختن وعبادت کردن وهمچنین داستان نفقهٔ زن ولطف خداوندی در هر دوکتاب یکسان است جز آن‌که در تذکره از سیصد درم هم‌که جوان به زن حبیب عجمی می‌سپارد ، نام برده است و در بستان چنین سخنی نیست .

حبیب عجمی و غلام گمشده

ص ۲۵۱ بستان ـ ص ٦۱ تذکره :

در بستان می‌نویسد غلامش گم‌شده‌بود . در تذکره می‌گوید : پسرش . دربستان می‌نویسد هنوز در مسجد بودکه غلام آمد ، در تذکره می‌گوید : زن بخانه نیامده بود که پسرش به‌خانه آمد . در بستان می‌نویسدکه غلام گفت از پارس می‌آید ؛ در تذکره می‌گوید ازکرمان . بستان اضافه می‌کند « چون بنگرستند ، از آنجاکه وی نشان داده بود ، یک ماهه راه بود » .

این‌حکایت درنسخهٔ کتابخانهٔ اسعدافندی ترکیه نیز بااندکی اختلاف درعبارات آمده ودر صفحهٔ ۳۹۰ کتاب حاضر بچاپ رسیده است .

پوستین حبیب عجمی و نگاهبانی حسن بصری

ص ۲۵۹ بستان ـ ص ٦۲ تذکره :

بستان بشرحتر نوشته است و عبارات آن سخت زیبا و استوار است .

حبیب عجمی و حسن بصری

ص ۳۹۱ بستان ـ ص ٦۲ تذکره :

داستان در هر دوکتاب یکی است ، در تذکره ، غلامی حلوا و بره می‌آورد و غلامی دیگر پانصد درم ولی در بستان آورنده تنها یک غلام ذکر شده است . باقی داستان تفاوتی ندارد .

حبیب عجمی و پناهنده شدن حسن بصری

ص ۳۹۱ بستان ـ ص ٦۳ تذکره :

مضمون داستان در هر دوکتاب یکی است . در تذکره ، حسن می‌پرسد چه خواندی که مرا ندیدند و حبیب می‌گوید که : «ده بار آیةالکرسی و ده‌بار آمن‌الرسول و ده بار قل هوالله احد وگفتم : الهی حسن را به تو سپردم نگاهش دار» و این قسمت در بستان نیست .

حبیب عجمی و حسن بصری وگذشتن از دریا

ص ۳۹۰ بستان ـ ص ٦۳ تذکره :

داستان باهم تفاوتهایی دارد . درتذکره می‌نویسد حسن برلب دجله منتظر کشتی بود و حبیب بدو رسید . در بستان می‌نویسد حسن ، حبیب را بر لب دریا یافت . سخن حسن پس‌از بیهوشی در هردوکتاب یکی‌است جز اینکه در تذکره بعد حسن، حبیب‌را می‌بیند و از او چگونگی دست یافتنش را بدین مقام می‌پرسد و جوابهایی می‌شنود که این قسمت در بستان نیست .

این حکایت را عطار در صفحهٔ ۱۳۹ الهی‌نامه هم آورده است .

« حسن بصری »

حسن بصری و آب چشم عاصی

ص ۱٦۷ بستان ـ ص ۳٦ تذکره :

مضمون داستان در هردو کتاب یکی است . در تذکره درجواب « این آب پاك است یانه » ، « حسن گفت : نه بشوی که آب چشم عاصی است » .

در بستان آمده : « حسن بصری آواز دادکه : بدان نماز روانبودکه آب‌چشم عاصیان است » .

حسن بصری و شیرخوردن از پستان امّ سلمه

ص ۱۹۹ بستان ـ ص ۳۰ تذکره :

روایت در هردوکتاب یکی است .

حسن بصری و پسر درگذشتهٔ امیر

ص ۲۰۱ـ۲۰۰ـ۱۹۹ بستان ـ ص ۳۲ـ۳۱ تذکره :

نخست مقایسه‌ای بین کلمات دوکتاب خالی‌از سود نیست :

بستان العارفین	تذکرة الاولیاء
جوهر فروشی	گوهر فروشی
خواهیم شد	می‌رویم
ابرشم	ابریشم
سلاح تمام	آلتهای حرب
این . . . چه قصه است	این چه حال باشد
فرمان یافت	وفات کرد
مردی و حرب	لشکر و جنگ
همه جانها فداکردمانی	ما همه جانها فداکردیمی

باقی داستان به هم شبیه است فقط بین نام افرادی که به پیشگاه امیر می‌آیند ، اختلاف است . در تذکره به ترتیب : سپاهیان ، فیلسوفان و دبیران، پیران با شکوه وکنیزکان ماهرو می‌آیند ؛ ولی در بستان به این ترتیب است : سپاهیان ، دبیران ، چهار صد کنیز .

در موقع جواب وزیر در تذکره از سخن‌گفتن و آمدن سپاهیان ، فیلسوفان و دبیران ، پیران وکنیزان به ترتیب یاد می‌کند . ولی در بستان نوعی دیگر است وزیر اوّل از سپاهیان ، بعد ، دبیران ، پیران و طبیبان یاد می‌کند که به پیشگاه امیر می‌آیند و با او صحبت می‌کنند و می‌روند .

حسن بصری و پریان

ص ۲۰۳ بستان ـ ص ۳۸-۳۷ تذکره :

مضمون داستان در هر دوکتاب یکی است . بستان آنرا بشرحتر نقل می‌کند . در بستان گوینده‌ٔ داستان ابوعمرو یاد شده ولی در تذکره مجهول است وازقول «بزرگی» آنرا نقل می‌کند . جواب حسن در بستان چنین است : «گفت : آن را نهان دار و با هیچ کس نگوی . آن پریان نصیبین بودند که بختم من از آسمان حاضر آمده بودند . هرشب آدینه اینجا بیایند » . ولی در تذکره چنین می‌نویسد : «گفت : باکس مگوی شبهای آدینه پریان نزد من می‌آیند و من باایشان علم می‌گویم و دعا می‌کنم و ایشان آمین می‌گویند » .

خندهٔ حسن بصری هنگام مرگ

ص ۲۰٤ بستان ـ ص ٤۷ تذکره :

در بستان ، داستان از قول « ابوعبدالله طوابقی » نقل شده است . در تذکره فقط از زبان پیری داستان را بازگوکرده است . مضمون در هر دوکتاب یکی است .

حسن بصری و برآمدن آب از چاه

ص ۳٦٥ بستان ـ ص ۳۸ تذکره :

گوینده‌ٔ داستان در بستان «هارون موسی» نامی است می‌گوید بعد از اتمام حج

با حسن به‌بغداد می‌رفتیم ، در راه تشنه شدیم . امّا در تذکره ، بزرگی می‌گوید به حج می‌رفتیم ، در بادیه تشنه شدیم ، بی‌ذکر نام . در بستان حسن می‌گوید : « برخیزیت و نماز کنیت » ولی در تذکره می‌گوید « چون من در نماز روم شما آب خورید» . بعد از نماز حسن چون یکی از اصحاب رکوه‌ای آب برمی‌دارد ، آب به چاه فرو می‌شود . در تذکره ازقول حسن آمده‌است که «خدای را استوار نداشتید تا آب به‌چاه فرورفت ».
در بستان می‌بینندکه یک تن رکوهٔ آب برداشته و پنهان‌کرده است . حسن می‌گوید : ای مردمان ! خداوند را تعالی بدین نیکویی که‌کرد استوار نداشتیت » . درپایان داستان نیز در بستان مسیرحرکت ازطریق «ربده » تعیین شده‌است و این‌نام در تذکرةالاولیاء نیست .

« ذوالنّون »

ذوالنّون وگبری که روز برفی گاورس می‌افشاند

ص ۲۷ ـ ۲٦ رونق ـ ص ۱٤۷ تذکره :

مضمون داستان درهردوکتاب همانند‌است امّاتفاوتهایی اندك درسئوال‌وجواب ذوالنّون وگبر دیده می‌شود .

شبیه این حکایت را عطّار در مصیبت‌نامه به‌نظم آورده است‌که در ص ۳۲۲ می‌توان دید .

داستان ذوالنّون وگوهرآوردن ماهیان

ص ۱۵۳ بستان ـ ص ۱۳۹ تذکره :

در بستان ، داستان از قول ذوالنّون نقل شده است دربارهٔ جوانکی نورانی‌که درکشتی نشسته بود ؛ ولی در تذکره مطلب به‌خود ذوالنون منسوب است .

در تذکره داستان مختصرآمده است . آخر داستان هم فرق می‌کند. درتذکره ذوالنّون وقتی‌گوهر را از ماهی‌گرفته به بازرگان می‌دهد مردم در پایش افتاده از او

عذرخواهی می‌کنند ولی در بستان بعدازین‌که جوان ، گوهر را از ماهی گرفته به‌بازرگان می‌دهد ، از کشتی به‌درآمده بر سر آب می‌رود .

ذوالنّون و وامدار

ص ۲۲۵ بستان ـ ص ۱٤۲ تذکره :

در بستان وام‌دار دوست ذوالنون یاد شده است و سنگی را که ذوالنون به او می‌دهد به‌هزار و چهار صد درم می‌فروشد ولی در تذکره بهای سنگ ، چهارصد درم ذکر شده است .

ذوالنون مصری و خمرهٔ زر

ص ۳۹٤ بستان ـ ص ۱۳۹ تذکره :

داستان در دوکتاب یکسان نیست . در بستان می‌نویسد که دیوار خراب شد و خمره‌ای پدیدارگشت . در تذکره می‌گوید خمره‌ای زر یافت . در تذکره بس‌ازتقسیم زر و انتخاب ذوالنون تخته‌ای راکه نام خدای برآن نوشته شده است کار تمام می‌شود . ولی در بستان ضمن تقسیم زر ، بین مصاحبان ذوالنون اختلاف می‌افتد و آن که کمترگرفته خبر به‌امیر می‌رساند . آنهارا می‌گیرند و زر باز می‌ستانند امّا با ذوالنّون کاری ندارند . خواب دیدن ذوالنّون در هردوکتاب هست ولی در بستان خدا از ذوالنّون می‌پرسد : «چه خواهی تا بتو دهیم ؟» و او درجواب می‌گوید : «حکمت» ؛ لاجرم بامدادان درِ حکمت بر زبان اوگشاده می‌شود . امّا تذکره می‌نویسد که در خواب به‌اوگفتند چون تو نام طلبیدی نه زر وجواهر درِ علم و حکمت بر توگشاده‌گردانیدیم .

ذوالنّون و صومعه‌نشین شفابخش

ص ۳۹٦ بستان ـ ص ۱٤۰ تذکره :

مضمون هردوداستان یکی است . در بستان کوه‌را ازکوههای شام معرفی می‌کند و در تذکره نام شام در میان نیست .

ذوالنّون و سبب گریهٔ او

ص ۳۹۶ بستان ـ ص ۱٤۰ تذکره :

داستان دردوکتاب اندك اختلافی دارد . بعداز این که نُه جزو دنیاداران می‌روند و یک جزو می‌ماند ، بستان می‌نویسد : آن یک جزو نیز ده جزو شد، نُه جزو بهشت راکه بر آنان عرضه کرده بودند ، برگزیدند و یک جزو خدا را خواستند . در تذکره هست که یک جزو از ده جزو بازمانده ، خود ، به ده جزو تقسیم شدند . دوزخ بر ایشان عرضه کردند نُه جزو از بیم دوزخ برمیدند ، تنها یک جزو ماند که نه بدنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند ونه از دوزخ ترسیدند ؛ تنها خواستار خدا شدند .

ذوالنّون و آرزوی او پیش از مرگ

ص ۳۹۷ بستان ـ ص ۱۵۸ تذکره :

مضمون آرزو در هر دوکتاب تقریباً یکسان است ولی شعری که می‌خواند ، متفاوت است . در بستان آمده است :

اَنْتَ اَمْرَضْتَنِی وَ اَنْتَ طَبِیبِی
فَتَفَضَّلْ بِنَظْرَةٍ یا حَبِیبِی

در تذکره آمده است :

اَلْخَوفُ اَمْرَضَنِی والشَّوقُ اَحْرَقَنِی
و الحُبُّ اَضْنانی واللهُ اَحیانی

« رابعه »

رابعه و خواجهٔ وی

ص ۲۳۱ بستان ـ ص ۷٤ تذکره :

داستان در هر دوکتاب به یک وجه است با اندك تفاوتی در مطلب و کمی و بسیاری .

رابعه و دیگ که بی‌آتش پخته شد

ص ۲۳۱ بستان ـ ص ۸٦ تذکره :

اساس‌داستان در هردوکتاب یکی است ولی بااختلافاتی در نقل‌مطالب دربستان ناقل‌داستان «مسمع» است ودرتذکره «حسن‌بصری». در بستان سخن از روزه‌گشادن است ولی در تذکره نامی از ماه رمضان درمیان نیست . همچنین اضافاتی درپایان‌داستان تذکرةالاولیاء دیده می‌شود که بستان فارغ از آنست .

گفتار رابعه در صدق

ص ۲۸۰ بستان ـ ص ۸٦ تذکره :

در تذکره ، حسن بصری ، مالک دینار ، شقیق بلخی و رابعه هرکدام « در صدق » سخنی می‌گویند . آنچه در بستان نقل شده، تذکره آن‌را به‌مالک نسبت‌می‌دهد و سخن رابعه به عبارت دیگری ادا شده است .

« سری سقطی »

سری سقطی و دوست خدا

ص ۲۸۷ بستان ـ ص ۳۳٤ تذکره :

در تذکره می‌نویسد سری خواست یکی از اولیاء را ببیند . در بستان می‌نویسد : دوستی از دوستان خدا . در تذکره اتفاقاً کسی را سرکوبی می‌بینند ؛ دربستان درکنار نیل مردی را می‌بینند .

سؤالها در بستان زیادتراست . در جواب هرسؤال «هو» می‌شنود ولی درتذکره سه سؤال بیش نیست و جوابها به جای «هو» کلمهٔ «او» است و وقتی سؤال آخر را می‌پرسد که آیا این « او » خداست ؟ آن شخص می‌افتد و می‌میرد . در تذکره داستان بدین جا تمام می‌شود ولی دربستان ادامه داد و سری می‌گوید : «رفتم که برگ جهازکفن

وی کنم ، چون بازآمدم وی را ندیدم » . در اینجا ندای هاتفی را می‌شنود که می‌گوید او را هیچکس نیافت که در حضرت بر بساط نعمت است .

« سفیان ثوری »

سفیان ثوری و طبیب

ص ۲۰۶ بستان ـ ص ۲۲٤ تذکره :

در تذکره ، طبیب را خلیفه می‌فرستد و پس از ایمان آوردن طبیب ، خلیفه نتیجه می‌گیرد که «پنداشتم که طبیب به‌بالین بیمار می‌رود ، بیمار پیش طبیب می‌فرستادم» ولی در داستانی که در بستان نقل شده است ، نامی از خلیفه در میان نیست .

سفیان و مرغك

ص ۲۰۷ بستان ـ ص ۲۳۰ تذکره :

هردو داستان شبیه به هم است . در تذکره ، مرغك بعداز به‌خاك سپرده‌شدن سفیان و آواز شنیدن ، همانجا سر خاك می‌میرد ولی در بستان چنین نیست . هرگاه که مردم به‌زیارت سفیان می‌روند ، آن مرغك را بر سر گور وی می‌بینند .

این حکایت را عطّار در مصیبت نامه نیز آورده است با ذکر این‌که بلبلی را سفیان از طفلی می‌خرد واز قفس آزاد می‌کند ـ مصیبت نامه ص ۱۰۷ ـ ۱٦۰

سفیان ثوری و کوژی پشت

ص ۳۳۰ بستان ـ ص ۲۲٤ تذکره :

داستانها باهم متفاوتند. در تذکره داستان در حقیقت دوقسمت است . ازوی می‌پرسند که کوژی تو از چیست ؟ داستان استادش راکه بعد از پنجاه سال راه راست نمودن به‌خلق ، رانده درگاه شد ، ذکر می‌کند .

قسمت دوم داستان با آنچه در بستان آمده است ، شباهتی دارد . می‌گوید سه

استاد را خدمت کردم که آخر یکی یهودی ، یکی مجوسی ودیگر نصرانی گردید ، ازاین ترس پشتم شکسته شد .

در بستان آمده است که شیبان راعی و سفیان ثوری به‌حج می‌رفتند . سفیان در بین راه زیاد می‌گریست . شیبان ازاو علّت پرسید . گفت : «از عزل ایمان می‌گریم» . بعد می‌گوید سه‌نفر طالب علم بودیم ، دو نفر در هنگام مرگ برکفر ازجهان رفتند . این باعث شدکه « طراق بیامد و پشتم بشکست . این پشت‌کوزم و این چشم پر آب از بیم عزل مسلمانی است » .

در صفحهٔ ۳۷۲ بستان نیز بار دیگر این حکایت آمده است با این تفاوت‌که در آن جا می‌گوید : «بوقت تحصیل علم با سه‌کس شرکت و صحبت بود چون یکی را مرگ فراز آمد ، بر بالین او بودم . هر چند جهدکردم ، شهادت نتوانست آورد . از آن وقت باز ، آب چشم من خشک نمی‌شود و پشت من راست نمی‌گردد » .

پایان‌کار سفیان ثوری

ص ۳۷۳ بستان ـ ص ۲۲۹ تذکره :

در تذکره قسمتی از مطالب از مردی به‌نام «عبدالله مهدی» منقول است و در بستان‌العارفین این نام « عبدالرحمن مهدی » است . در تذکره می‌گوید : امیر بصره خواست امارت به‌وی دهد و در بستان می‌نویسد : خواست « قضا بدو دهد» .

باقی داستان باهم تفاوتی چندان در مضمون ندارد . در بستان وتذکره ازهمیان زر یاد می‌شود امّا در تذکره ، مقدارآن هزار دینار نوشته شده است ودر بستان صدو پنجاه دینار .

« سهل تستری »

سهل تستری و دعاکردن یعقوب لیث را

ص ۲۵۲ بستان ـ ص ۳۰۸ تذکره :

در بستان حکایت را به یعقوب و در تذکره به عمرو لیث منسوب می‌کند . در

تذکره ، سهل ، عمرو لیث را وادار به‌توبه می کند و بعد دعا می کند ؛ ولی این مطلب در بستان نیست . در بستان بعد از این که مال‌را از یعقوب نمی‌پذیرد ، یعقوب دستور می‌دهد تا عماری بیاورند و او را با عماری به شوشتر برند اما تذکره در این قسمت ساکت است .

« شبلی »

شبلی و مخنّث خانه

ص ۱۸۳ بستان ـ ص ٦۲۷ تذکره :

هردو داستان یکی است امّاجواب شبلی که در بستان ذکرشده ، طولانی‌تراست در تذکره ، در جواب « این چه جای تو است ؟ » می‌نویسد : « گفت : خود جای من این است که چنان که ایشان نه مردند ونه زن در دنیا ، من نیز نه مردم ونه زن در دین پس جای من اینجاست »

در بستان چنین است : « گفت : نگاه‌کردم اندر همه دنیا جایی ازین خوشتر ندیدم . گفتند : چرا ؟ گفت : این مخنثان دنیااندکه ایشان را زن می‌باید ومرد می‌باید ؛ من مخنث دینم ، مرا دنیا می‌باید و دین می‌باید . نه اندرین تمام و نه اندر آن تمام » .

شبلی امیر دماوند و خلعت خلیفه

ص ۲۲۵ بستان ـ ص ٦۱۵ تذکره :

آغاز داستان و پایان کار درهردوکتاب یکی است جزآنکه عبارات ولغات در بستان‌العارفین ، کهنه‌تر و استوارتر است .

شبلی و جامهٔ حرام

ص ۲۲٦ بستان ـ ص ٦۲۹ تذکره :

مضمون داستان در هر دو یکی است جز این که در بستان ، شبلی می گوید که « گندی می‌آید سخت » . در تذکره آمده است : « این چه تاریکی است درخانه ؟ » .

شبلی و رقص بر آوای فاخته

ص ۲۲۷ بستان ـ ص ٦١٧ تذکره :

در تذکره وجد ورقص شبلی چند شبانه‌روز ادامه دارد ولی بستان آن‌را روزی می‌داند . در بستان ، جنید بغدادی‌است که ازشبلی جریان کاررا می‌پرسد ولی درتذکره آمده‌است که به‌او گفتند . همچنین در تذکره آورده‌اند که تاشبلی خاموش نشد ، فاخته خاموش نشد امّا در بستان چنین سخنی نیست .

شبلی و الله گفتن

ص ۲۲۸ بستان ـ ص ٦٢١ تذکره :

مضمون حکایت در دوکتاب مساوی نیست جز در « الله گفتن » و پرهیز از «لا اله الّاالله» که مبادا پس‌از نفی و پیش از اثبات درگذرد ولی درتذکره سؤال کننده جوانی سوخته دل معرفی شده است که جواب شبلی در او کارگر می‌افتد و می‌لرزد و جان می‌سپارد و اولیای او شکایت به‌خلیفه می‌برند و خلیفه ، شبلی را بی‌گناه می‌یابد و رها می‌کند . در محضر خلیفه شبلی سخنانی می‌گوید که آن سخنان و هم داستان شکایت اولیای جوان در این حکایت بستان العارفین نیست .

در اسرارالتوحید فی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید ص ۲۵۷ هم این سخن شبلی بی‌زائده و داستان آمده است .

شبلی و دینار بخشی او

ص ۳۹۷ بستان ـ ص ٦١٦ تذکره :

داستان درمضمون وتفصیل دردوکتاب تفاوت‌دارد. دربستان بعداز دینارداد‌ن متوجه می‌شود که خدا را بدین‌گونه نتوان یافت . خانه‌اش را به‌غارت داد ، پیش‌جنید به شاگردی می‌رود .

در تذکره بعد از دینار دادن می‌نویسد : « غیرت در او بجنبید ، تیغی برکشید که : هرکه نام الله برد بدین تیغ سرش را بیندازم » و سرانجام ِ اوراکه دیوانه شدن

و به بیمارستان رفتن‌است با مطالبی دیگر می‌آورد که این‌سخنان در بستان نیست . قسمت اخیر این حکایت را عطار در ص ۱۱۰ الهی‌نامهٔ مصحّح فؤاد روحانی آورده است .

در کشف‌المحجوب هجویری ص۴۰٤ ودرترجمهٔ رسالهٔ قشیریه ص۲۸٤ درباب صبر و ص ٥٦٥ در باب محبت و کیمیای سعادت غزالی ص ۹۷٦-۹۷٥ نیز این قسمت آمده است .

شبلی و زن جنید

ص ۳۹۸ بستان ـ ص ٦۲۳-٦۲۲ تذکره :

داستان در دوکتاب متفاوت است ولی نتیجه یکی است . بستان می‌نویسد که جنید با زن نشسته بود ونان می‌خوردند و درین حال شبلی وارد شد و جنید به زن‌گفت مرو و روی مپوش که او از حال ما خبر ندارد . در تذکره می‌نویسد،زن‌جنید سربشانه می‌کرد که جنید درآمد امّا در هر دو داستان بعداز این‌که شبلی می‌گرید ، جنید به زن اشاره می‌کند که اکنون خیز و رو و روی بپوش‌که او را بدو بازدادند .

« علی رودباری »

سخن علی رودباری دربارهٔ صوفی

ص ۱٥۰ بستان ـ ص ۷٥٦ تذکره :

سخن در معنی صوفی است و مضمون هر دو یکی :

تذکره : «گفت : صوفی آن است‌که صوف پوشد بر صفا و بچشاند نفس را طعم جفا و بیندازد دنیا از پس قفا و سلوك‌کند به‌طریق مصطفی » .

بستان : «گفت : هرکه صوف پوشد بر صفا و هوای تن را بچشاند طعم جفا بیندازد دنیا از پس قفا و برود بر طریق مصطفی ، وی صوفی بود بسزا » .

« مالك دينار »

مالک دینار و زنی که او را ریاکار خواند

ص ۷۹ رونق ـ ص ٥٥ تذکره :

مضمون داستان یکسان‌است وعبارات برسیاق معهود در رونق‌المجالس کهن‌تر است و استوارتر .

مالک دینار و تولیت مسجد

ص ۲۱٤ ـ ۲۱۲ بستان ـ ص ٥٠ ـ ٤٩ تذکره :

هردو داستان شبیه به‌هم‌است جزاینکه سبب توبه‌اش را مؤلف تذکره، آوازی می‌داند که از رباب به‌گوشش رسید ولی در بستان ذکر شده است که « شبی به‌سرّ وی درآمد» و او را به‌توبه واداشت .

مالک دینار و اجرت کشتی

ص ۲۱٤ بستان ـ ص ٤٩ تذکره :

مضمون در هر دو داستان یکی است وگاه عبارتی مانند « چندانش بزدند که بیهوش شد» که تنها کلمهٔ آخر آن در بستان «گشت »است ، امّا اختلاف کلّی در آخر کار است .

در تذکره می‌نویسد پس‌از این‌که پول را از ماهی گرفت و به‌کشتیبان داد ، در پای او افتادند « و او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپیدا شد » ولی در بستان ذکرشده‌است که «مالک همی‌بود تابکنارهٔ دریارسید ، بیرون‌آمد وبگریخت پیش اندرآن زمین او راکس ندید » .

مالک دینار و ازدواج

ص ۲۱٥ بستان ـ ص ٥٠ تذکره :

داستان درهردویکی‌است بااندك‌تفاوتی درعبارات، ازجمله‌درتذکره آمده‌است:

« مالک گفت : من دنیا را سه طلاق داده‌ام و زن از جملهٔ دنیاست ، مطلقهٔ ثلاثه را نکاح نتوان کرد »

در بستان چنین است : « گفت : ای ثابت تو دانی که من دنیارا سه طلاق دادم و آن زن از جمله دنیاست و هر زنی‌راکه سه طلاق بدادی ، او را بزنی نشاید کردن» .

مالک دینار و غزای روم

ص ۳۸۰ بستان ـ ص ۵۰ تذکره :

داستان در بستان مفصّل‌تر و زیباتر آمده است . در بستان پس‌ازتب ازبسیاری گریه خوابش‌می‌برد ودرخواب می‌بیند که اگرجنگ می‌کرد اسیر می‌شد وکافرودوزخی می‌شد ودر تذکره خود می‌خوابد ودر خواب هاتفی آواز می‌دهد، می‌گوید که اگرجنگ می‌کرد ، اسیر می‌شد و مجبور بودگوشت خوك بخورد و بدین سبب کافر گردد .

« ابوالحسین نوری »

نوری و نجات دادنش غلامان را از آتش

ص ۲۵۸ بستان ـ ص ٤٧١ تذکره :

مضمون داستان درهردوکتاب یکی‌است امّا در بستان مشروح‌ترآمده‌است .

« یحیی بن معاذ رازی »

سخن یحیی بن معاذ رازی در مصیبت توانگران

ص ۸۱ رونق ـ ص ۳٦۸ تذکره :

در هر دو کتاب مطلب یکی است و عبارات متفاوت

« حکایات پراکنده و مآخذ مختلف »

امیرزاده و باغبان پیر

ص ۲۳ ـ ۲۲ رونق‌المجالس ـ ص ٤٤ الهی‌نامهٔ عطار :

مضمون این‌داستان که مبنای عبارت‌موزون مشهور « بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند » باشد ، در کتب بسیار نقل شده ولی تفصیل آن در رونق‌المجالس بیش از سایر کتابهاست .

منصور بن عمّار و چهار دعای او

ص ۲۸ـ۲۷ رونق‌المجالس ـ ص ٤۰٦ ـ ٤۰٥ تذکرةالاولیاء :

نتیجه و تا حدی مضمون حکایت در هر دوکتاب یکی است امّا در جزئیات تفاوتها اندك نیست . از جمله اینکه در رونق‌المجالس غلام از منصور عمّار می‌خواهد دعاکند تاخداوند خواجهٔ اوراکه یهودی است ، اسلام کرامت کند ودر تذکرةالاولیاء فقط آمده است که «خواجهٔ مرا توبت روزی کند » . خواهش چهارم غلام در رونق آن‌است که خدا به‌وقت مرگ ، ایمان ومعرفت براو نگاه‌دارد امّا درتذکره آمده‌است که « برتو و مجلسیان ومن وخواجه رحمت کند » . تفاوت دیگر اینکه در رونق‌المجالس خواجه پس‌از شنیدن سخنان غلام بر دست او مسلمان می‌شود و نیمه‌ای از مالش را بدو می‌بخشد امّا در تذکره توبه می‌کندکه هرگز خمر نخورد و بعوض چهار درم، چهارصد درم به غلام می‌بخشد . در پایان نیز هاتفی آواز می‌دهد و به نقل رونق‌المجالس خطاب به‌خواجه می‌گوید : « آنچه‌بتو بودکردی مانیزآنچه بماتعلق‌داردکردیم . ایمان‌ومعرفت بر هر دوگانه [ارزانی] داشتم تا بدانی‌که فضل صدقه چگونه بود » ، ولی در تذکره بدین‌گونه است : « آنچه بدست تو بود با لئیمی خویش کردی ، آنچه حواله به ماست نیزکردیم . برتو وغلام و بر منصور و مجلسیان رحمت کردیم » .

سرانجام بلعم باعور

ص ۳۷ رونق - ص ۳۰۱ تذکره :

در رونق نام او را «بلعام» آورده است آن‌گونه که بیشتر در متون تازی نوشته می‌شود امّا در تذکره «بلعم» است و مشهور نیزهمین . رونق‌المجالس شرحی ازسابقهٔ عبادت چهار صد ساله و چگونگی آفتاب پرست شدن او را در سجده‌ای نوشته است و اینهمه در تذکره نیست که تمامی آنچه در تذکره آمده در این حد مختصر است : « . . . ودیگر به‌بسیاری کرامت‌وعبادت غره‌نشوی که باعم باچندان کرامت وبارنامهٔ بزرگ خدای عزّ و جلّ که اورا داده‌بودند دید آنچه دید وخداوند درحق وی گفت : «فمثله کمثل الکلب» .

به سرنوشت‌بلعم‌درخلاصهٔ شرح‌تعرف مصحح دکتررجایی‌چاپ بنیادفرهنگ ص ٤۳۵ نیز اشارتی شده‌است بدین‌گونه : «اگر معارضه کنند بدان‌کسی که حق‌تعالی اورا آیات خویش داده بود و خویشتن ازآنجا بیرون آورده این‌اعتراض درست نیاید یعنی قصهٔ بلعم یا برصیصا (بازگفت) آن‌کس خود هرگز حال ندیده بود و لیکن مستدرج بود و مخدوع و ممکور بود و بر ظاهر وی نشانه‌های خاصگان همی راندند و وی به‌حقیقت از راندگان بود » .

در مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه مصحح همائی ص ۲۸۹ نیز ضمن کلماتی که از حاتم اصم منقول است و بآنچه در تذکرةالاولیاء آمده سخت نزدیک ، سخن بلعام در میان است بدین قرار : « ینبغی ان لا یَغْتَرَّ الانسانُ بالوضعِ الصّالح . فلا مکان اصلح من الجنة ثم لقی آدمُ فیه مالقی ولایغترّ بکثرةالعبادة فلاعبادة اکثر من عبادة ابلیس وقد لقی مالقی ولا یغترّ بکثرة العلم فلا علم اکثر من علم بلعام‌بن باعور کان یحسن‌الاسم الاعظم ثم لقی ما لقی . . . »

سرانجام برصیصا

ص ۴۳ ـ ۴۲ رونق ـ ص ۲۰۹ خلاصهٔ شرح تعرّف :

در رونق‌المجالس بتفصیل و از آغاز تا انجام‌کار برصیصا نقل شده است و در خلاصهٔ شرح تعرّف اشارتی بدان است در این حد : «همچنان‌که خدای‌تعالی درقصهٔ برصیصا و بلعم یادکرد از آنکه شناسندکه علامت حقیقت آن چون علامت خداع و مکر نباشد از بهر آنکه نشان مخادعات به‌ظاهر باشد از پدید آمدن چیزی‌که بخلاف عادات باشد وگمان برندکه آن علامت ولایت و نزدیکی است وآن به حقیقت فریفتن باشد و دورکردن » .

پسر نوح بن منصور و مرد لشکری

ص ۷۰-۶۹ رونق ـ ص ۲۸۸ مصیبت نامه

مضمون داستان در مصیبت نامه و رونق تقریباً یکسان است الّا آنکه تفصیل جزئیات در رونق‌المجالس وجوددارد . این‌حکایت بنقل شیخ‌بونصر دراسرارالتّوحید ص ۹۰ نیزآمده است.

شیفته شدن خوبرویی بر خود و طردکردن عاشقش او را

ص ۷۱ ـ ۷۰ رونق ـ ص ۲۵۹ مصیبت نامه :

مضمون ومقدار داستان در هردوکتاب همانندااست . با تقریبی نظیر این‌داستان بعنوان غلامی درآینه می‌نگرد و شیفتهٔ خود می‌شود و شاه او را می‌کشد در صفحات ۷۷ ـ ۷۶ و ۲۸۰ مصیبت نامه آمده است .

عبدالله طاهر و پیر زن

ص ۷۳ رونق ـ ص ۱۸۸ مصیبت نامه :

مضمون داستان در مصیبت نامه و رونق یکی است .

چشمی‌که در فراق نگریست و در وصال بستندش

ص ۱۶۸ ـ ۱۶۷ بستان العارفین ـ ص ۱۶۱ رسالهٔ قشیریه (باب المحبة چاپ مصر سال ۱۳۵۹) .

مضمون داستان فقط در نتیجه که بسته نگه‌داشتن چشم نگریسته درروز وصال باشد، یکی‌است وبقیه متفاوت‌است که چون برشمردن مواردِاختلاف ممکن‌است درازتر از اصل داستان شود، بهتر است عیناً از رسالهٔ قشیریه نقل‌گردد: «حکی انّ بعض اهل الهند عشق جاریة فرحلت الجاریة فخرج الرجل فی وداعها فدمعت احدی عینیه دون الاخری فغمض التی لم تدمع اربعا و ثمانین سنة و لم یفتحها عقوبة لها لانّها لم‌تبك علی فراق حبیبة وفی معناه انشدوا:

بکت عینی غداة البین دمعا   و اخری بالبکا بخلت علینا
فعاقبت التی بخلت بدمع   بان غمّضتها یوم التقینا

این دو بیت مطلع غزل ۱۰۹ ج ۱ دیوان شمس نیز هست. در کشف الاسرار چاپ تهران ص ۲٥٤ هم نقل شده‌است. کسی آنرا به‌شعر پارسی نیز بدین‌گونه ترجمه کرده است:

یك چشم من‌از فرقت احباب گریست
چشم دگرم بخیل بود و نگریست
چون روز وصال شد، من او را بستم
گفتم نگریستی نباید نگریست

* * *

ششم: انواع اِبدال در حروف

۱ـ ابدال الف به ها:
هنبان = انبان.
یك هنبان درم بدست این زن ده تا بنهد. ص ۱۰۱
۲ـ ابدال «ب» به «و»:
الف ـ گَور = گبر:
آن گور گفت یا بوصالح به چه‌کار آمدی؟ ص ٤۱
ب ـ وا = با:
برنایی دیدم واقدِ بالای نیکو. ص ٦۷ (نیز ص ٦۹)
ج ـ گرماوه = گرمابه که آنچه درمتن قید شده صورت صحیح نخستین آن‌است:

امروز بگرماوه بودم .

د ـ بتاو = بتاب :

زنش راگفت تنور بتاو . ص ۱۰۲

ه ـ باغوان = باغبان :

گفتند : ای باغوان چندین‌گاهست تا درین باغی ، انار شیرین توخوری . ص ۲۱۷ .

۳ـ ابدال « و » به صورت « ب » :

الف : نبشته = نوشته :

اندر میان جامع برپارهٔ کاغذ نبشته است . ص ۷

ب : بیران = ویران :

ـ آشیانهٔ مارا بیران همی کند . ص ۲۹ ـ نیز ص ۱۰۰

ـ ویرا برگرفت و برپاره نمد بپیچید واز پس سرای وی بیرانه‌ای بود ، ویرا درآن بیرانه انداخت . ص ٤١

٤ـ ابدال « د » به « ت » :

الف : خواسته‌ایت = خواسته‌اید :

انگبین خواسته‌ایت و چیزی‌کی بدانگی بیاید مرا طاقت آن نبودکه من آن بخرم . ص ۱۲ـ۱۳

ب ـ بترسیت = بترسید :

آن‌گبر متحیّرگردید بترسیت . ص ٤١

ج ـ بنگریت = بنگرید :

گفت بنگریت تا چه خواهد . ص ۹۲

۵ـ ابدال « ر » به « ل » :

بلگک = برگ :

بلگک درخت از حلّه و بر درخت بر جای خرما حورالعینان . ص ۹۹

۶ـ ابدال «ف» به «و» :

کَوْش = کفش

الف ـ نعلین و کوش از پای بیرون کنند . ص ۲۴۱

ب ـ در مسجدی روم که مردمان نماز کنند من کوشها بدزدم . ص ۲۷۱

۷ـ ابدال «ق» به «گ» :

خانه گاه = خانَقاه

از خانه‌گاه سمرقندی ولی دو برخاسته قصد حج کردند . ص ۳۹

۸ـ ابدال «و» به «ف» :

فام = وام :

الف ـ بنزدیک امیر آمدم تا فام من بگزارد . ص ۱۷

ب ـ وقتی از اوقات مردی بود حاجی اورا بسیاری فام جمع آمده‌بود . ص۱۷

ج ـ باید که از بیت‌المال چهار درم فام کنی . ص ۷۳

۹ـ ابدال «ه» به «ی» :

جهود چهار تن از منافقان بیاورد تا گوایی دادند .

هفتم : ابدال در حرکات :

۱ـ ضمّه به‌جای فتحه :

الف : بر زُبان بند نکرت بیند . ص ۹۸ نیز ص ۱۰۳

ب : بَدین‌عذر بدعا نمی‌تُوانم نشستن . ص۹۹

ج : از دلم برنیاید که این بازُرگانی کنم . ص ۱۰۰

۲ـ فتحه به جای کسره :

الف : چون اندر آمد ، شبلی را رنگ و روی بَدید و شبلی زنّار وی بَدید . ص ۹۷ .

ب : دین سَه است و خلق سَه گروه‌اند . ص ۹۸ .

ج : چون برمیان خود نگرستم زنّار بَجای خود دیدم . ص۹۸ ایضاًصفحات ۱۰۰ - ۹۹

د : ده درخت بدین صفت اندر بَهِشت از تو پذیرفتم . ص ۱۰۰

۳- ضمه به‌جای کسره :

اندر شارستان توحید بُماند . ص ۹۹

پنجم : انواع ادغام

۱- ادغام دو حرف دال :

بدّل = بد دل :

روزی من بدل شدم . ص ۱۵ .

۲- ادغام دال و ت :

بتّر = بدتر :

الف - بترین خلق با این جنازه است ص ۱۰۳

ب - بهترین کیست و بتّرین کیست ؟ فرزدق گفت : بهترین توی و بتّرین منم . ص۱۰۳ .

۳- ادغام دوحرف «ز» :

الف : ازّمین = از زمین :

سر ازّمین برنگیرم . ص ۱۵

ب : ازندان = از زندان :

بفرمود که پسر این پیر زن را ازندان بیرون آرند .

٤- ادغام دو حرف «ر» :

الف - آن بیچاره هروزی برخاستی و بصحرا بیرون شدی . ص۳۸

ب - هروزی بامداد در مسجدی روم که مردمان نماز کنند . ص ۲۷۱ . ایضاً در صفحات ۳۵ - ۸۱ - ۸٦ - ۲٤۷ - ۲۷۱ - ۲۷۸

۵ـ ادغام «س» و «ت» :

بسرّ = بستر :

یکی درد جان دادن بر وی گمارند و دوم بر بسرّ مرگش افکنند . ص ۱۷۳

۶ـ ادغام دوحرف «ك»

پاکّرد = پاك کرد :

کاغذ برگرفت وازخاك پاکرد و پارگی مشکك داشت بدان‌جا سخت مالید . ص ۴۸ .

افزودن حروف غیر لازم به‌کلمات :

الف ـ افزودن هاء ملفوظ به‌کلمات مختوم به‌الف :

ـ از آن جاه (= جا) بازگشت . ص ۲۲

ـ خاکستر دیدم درمیان سراه (= سرا) . ص ۲۴

ـ نگاه‌کن که ازشومی‌گناه و رباه(= ربا) و بانگك برسایل اندردنیا بماچه‌رسید . ص ۲۲۱ .

ب ـ افزودن هاء ملفوظ به‌کلمات مختوم به‌واو :

ـ برو با بشرحافی بگوه (= بگو) پادشاه می‌گوید . ص ۴۸

اشباع برخی از حرکات و حروف :

اشباع ضمّه :

الف ـ چون باد بزند اندر خانهٔ من **اوفتد** . ص ۹۹

ب ـ در بادیه می‌گشتم ، چند روز برآمد ، **اومید** از خود برداشتم . ص ۲۴۵

۲ـ اشباع کسرهٔ کلمات به‌صورت «ی» :

الف ـ آن مرد بدست **ایشارت** کرد . ص ۶ ایضاً در صفحات ۲۰۳ و ۲۱۱

ب ـ آن مرد اندر جایی **خیزید** (= خزید) تا باران‌کمتر شود . ص ۱۹۰

ج ـ دیگر **نیکوهش** (= نکوهش) دنیاست . ص ۱۷۴

د ـ رویش زردگشته بود وگوشهٔ ردا بدیریده (= بدریده) . ص ٤

۳ـ اشباع کسرهٔ اضافه به شکل «ی» :

الف ـ چگونه بود حالی کسی که اندر دنیا سخن وی خواندی . ص ۱۹۱

ب ـ بدان که خاتمی پیغامبرانی و برگزیدهٔ اهل زمین و آسمانی . ص ۵۲

ج ـ روزی براه تواضع بر دکانی حجامی رفت . ص ۲۷۳

د ـ جوان گفت : الله اکبر ! تو زنی منی . ص ۲۷۵

انواع تخفیف و حذف :

۱ـ تخفیف «ی» به‌صورت کسره یا حذف یا :

الف ـ گرستن = گریستن

چون آن بدید گرستن گرفت . ص ۱۰٤

ب ـ خوشتن = خویشتن :

چون خلق آهنگ خانه کردند من خواستم کی خوشتن را درمیان ایشان افکنم . ص ۲ ایضاً درصفحات ۳ ـ ۸ ـ ۳۱ ـ ٤٤ و . . .

ج ـ اندوهگن = اندوهگین :

آن مرد اندوهگن همی بد تا شبی بخواب دید که با وی گفتند . . . ص ٤۹

د ـ استاده = ایستاده :

آن برنارا دیدند بر پای استاده . ص ۱۹

هـ ـ نگرد = نگیرد :

هر که کمال معرفت من یافت باکس انس نگرد . ص ۲۷۳

و ـ استعمال کسره بجای یا :

وقتِ بدمشق رفته بود (= وقتی بدمشق . . .) ص ۲۱۲

بیتِ چند همی گفت (= بیتی چند . . .) ص ۲۲٤

این گونه استعمال در متون کهن بسیاراست از جمله درقصص قرآن مجید برگرفته

از تفسیر سورآبادی : « ابراهیم را علیه‌السلام بنهاد و او را شیر داد و در قماط بپیچید (= قماطی) . . . تا بماهِ (= بماهی) چندان ببالید که کودکی در یک سال ببالد» ص۷۲ ایضاً : « صواب آنست که گرگِ (= گرگی) را بگیریم پیش پدر آریم گوئیم این گرگ است که یوسف ما را بخورد» ص ۱٤۲

ایضاً : پاسِ از شب بجای پاسی از شب ص ۱۵۳

« : قرصِ جوین « قرصی جوین ص ۳۰۱

« : لختِ بارصنوبر « لختی بارِصنوبر ص ۱۷۹

« : خروارِ بطیخ « خرواری‌بطیخ ص ۲۹۷

در ترجمهٔ موزون دوجزو ازقرآن مجید نیزکه با تصحیح اینجانب بوسیلهٔ بنیاد فرهنگ ایران بچاپ رسیده این‌گونه استعمال مکرراً دیده می‌شود .

۲ـ تخفیف واو به‌صورت ضمّه :

الف ـ بُد = بود :

ـ این بگفت و خاموش بُد . ص ۱٦

ـ آن مرد اندوهگن همی بُد تا شبی بخواب دیدکه . . . ص ٤۹

ب ـ اندُه = اندوه :

بیماری و اندهی از دنیا بیاورد و پیش او نهد . ص ۱۲۳

۳ـ تخفیف الف (= آ) به صورت فتحه :

بسَمان = بسامان :

پسر ابوالخیر مردی بود بسمان و زاهد زمانه . ص ۵۸

حذف حروف :

۱ـ حذف «نون» پس‌از الف :

الف : ای ناجوامرد اندر همه قبیلهٔ شما مروّت نبود ص ۹ ایضاً ص ۱۲

ب : و داماد باعروس بنشست آن شب سرا برایشا خالی کردند . ص ۳٤

ج ـ فلا روز لشکر عرض کنید . ص ٦٩

د ـ چون اصحابا ویرا بدیدند . . . ص ٧٨

موارد دیگری نیز از جمله زندان با (= زندان‌بان) ص ٥٨ ـ آ (= آن) ص٨٥ نا (= نان) ص ٨٦ در متن وجود دارد .

٢ـ حذف «نون» پس از واو :

الف ـ دلی بدان نگوساری و سیاهی که آنِ من بود بدین‌روشنی و نکویی کند .

ب ـ امیر ابوالحسن بخواب دیدکی چهار بار تخت او نگوسار شدی . ص ١٨

٣ـ حذف یاء بدل از کسرهٔ اضافه :

الف ـ دلش بسو (= بسوی) خانه و کالا مشغول شد . ص ١٨٢

ب ـ چنگ از دنیا (= دنیای) من بازدارد . ص ١٨٧

ج ـ جوانی‌دیدیم می‌آمدنیکوروی ، جامتها (= جامهای) نیکوپوشیده . ص٢٤٥

ایضاً در صفحات : ١١ـ ٤٠ـ ٤١ـ ٦١ـ ٦٧ـ ٦٩ـ٨٥ ـ ٨٧ـ٢٠٦ـ٢١١ـ٢١٧ـ٢٢١ـ ٢٢٤ـ٢٢٥ـ٢٢٧ـ٢٢٩ـ٢٣٥ـ٢٤٠ـ٢٤٥ـ٢٥٠ـ٢٥٥ـ٢٥٦ـ٢٦٠ـ٢٦٢ـ٢٦٥ـ٢٦٩ـ ٢٧٣ـ ٢٧٥ـ٢٧٨ـ ٢٨٠ـ ٢٨٦ـ ٢٨٨ .

٤ـ حذف همزهٔ واقع میان دو «واو» هم‌حرکت :

دور باشید تاگرد پای وی برما ننشیند که هم چُوُ (= هم‌چواو) بدبخت نگردیم ص ٢٢٢

٤ـ حذف همزه در فعل «ایستادن» :

الف ـ این مار نیستد من نتوانم ایستاد . ص ٦

ب ـ بحق خدای که یک ساعتی بیستی . ص ٦

ج ـ آن مار بیستاد . ص ٦

٥ـ حذف دال از آخر صیغه جمع غایب ماضی بسبک محامده :

رفتن = رفتند :

رفتن تا در سرای آن جوانمرد . ص ۱۹۳

۶ـ حذف هاء ملفوظ :

الف ـ یاامیر این همه اندو (= اندوه) چیست ؟ . ص ۴۲

ب ـ آواز داد ، گفت : منم شعوانه گوا (= گواه) باش کی توبه کردم کی نیز نیازارمش . ص ۴۵ ـ ۴۶

ج ـ گفتند که ای خواجه نماز بکوتا (= بکوتاه) کن که از برای تو نشسته‌ایم . ص ۲۱۳ . ایضاً : روبا(= روباه) : ص۳ ـ سیا(= سیاه) : ص۶۹ ـ پادشا (= پادشاه) : ص ۸۰ ـ آنگا (= آنگاه) : ص ۸۰ ـ گرو (=گروه) : ص ۱۷۱ ـ گوا (ـ گواه) : ص ۲۷۹ .

۷ـ حذف «ت» در کلمه‌ای که دوّمین حرف آن ساکن است بروش محاوره :

هفصد = هفتصد ـ سه بار در ص ۱۹۸ آمده است .

۸ـ حذف «ز» در کلمهٔ فرزند :

الف ـ او ترا از بهر مال دنیا و فرندان ترا طاعت دارد . ص ۱۷۵

ب ـ خداوند تعالی ابلیس را بر مال و بر فرندان وی گماشت . ص ۱۷۵

ج ـ اول از زن ُفرندش جدا کنند . ص ۱۷۶

د ـ و فرند طلب مکنید از بهر آرامش را . ص ۱۷۹

۹ـ حذف حرف اضافهٔ «ب» درپاره‌ای از موارد نزدیک به‌طرز محاوره :

الف : ویرا بیامرزید برکت (= به‌برکت) دعای وی . ص ۲۵۵

ب : بنده‌گفت هیچ حالی (= به هیچ حالی) پس یکی گفتن دو سه نگویم . ص ۲۷۲

ج : این مرد را بجای وی نشاندند برکت (به برکت) وفاکه بجای آوردند . ص ۲۷۹

در معانی حروف :

۱ـ اندر = در :

الف ـ دیگر روز بامداد اندر مسجد شد . ص ۲۷

ب ـ خدای تعالی اندر دنیا ترا از همه بلاها نگاه دارد . ص ۱۰۳

۲ـ «با» به معنی «به» :

الف ـ چون با سرا شدم آن مرغ را پیش من نهادند . ص ۲۱

ب ـ من سخت اندهگن شدم ، بازگشتم و با سرای شدم . ص ۴۷

ج ـ پوستش کاه اندرکن و با نزدیک من فرست . ص ۸۰

۳ـ «باز» به معنی «به» :

الف ـ باز خانه آمد و در بکوفت . ص ۱۰

ب ـ ایشان هرسه وصیت بکردند و بازگوشه شدند و بخفتند . ص ۱۸

ج ـ یکی ماهی فاستد بازخانهٔ خویش آمد . ص ۵۰

۴ـ حرف اضافهٔ «به» در معانی مختلف به‌کار رفته است :

الف ـ «به» بمعنای «نزد» یا «به‌سوی» :

گفت مرا بقاضی بر ، شاعر ویرا بقاضی برد .

ب ـ بمعنای «با» :

ـ من همی آیم تا بهم برویم . ص ۴۰

ـ نماز شام بکرد بآن سی تن . ص ۱۱۶

ج ـ بمعنای «از» :

ـ بمالک پرسیدند = از مالک پرسیدند . ص ۲۱۴

د ـ برای افادهٔ تأکید :

من این نعمتها بهرگز ندیده بودم . ص ۲۷۵

هـ ـ برای ساختن صفت مرکّب بمعنی «با» :

ملک روم کنیزکی از کنیزکان خاص خویش سخت بجمال بفرمود آوردن .

ص ۳۸

۵ـ حرف «را» در معانی مختلف استعمال شده است :

الف ـ بمعنای «به» :

ـ یاران هر کسی ویرا چیز دادند . ص ۳٦

ـ این آلت ساخته کرا دهیم ؟ ص ۵۷

ـ آن دو درخت خرما که اندر خانهٔ توست مرا فروختی بده درخت اندر بهشت . ص ۹۹

ـ آن سیم مرا ده . ص ۱۰۱

ب ـ «را» برای مالکیت :

ـ عبدالله بن مسعود را کنیزکی بود . ص ۱۰٤

ج ـ «را» فاعلی که همراه با مسندٌالیه آمده است :

ـ ابوفواس را اورا بازدانست . ص ٦٦

ـ همچنین موسی را علیه‌السلم بشیر بیگانگان نگاه نکرد . ص ۱۲۲

ـ هرچه اندر دریا ماهی بود بیک بار سر برآورد وهریکی را دودینار اندر دهان گرفته . ص ۲۱٤ ایضاً درصفحات ۲۱۸ ـ ۲۳۹ ـ ۲۷۱

د ـ بمعنای «از» :

ـ نیکو نباشد که فریضه را دست بازداری . ص۲۹

ـ کسی درآمد که پسر ابوالخیر را دست بازدارید و دست ببندید . ص۵۸

هـ ـ برای فکّ اضافه :

ـ مرا سیم بگیری و به کودکان خویش نفقه کنی . ص ۱۹

ـ دو فرشته بیامدند و آن دیوان را پای بگرفتند . ص ۳۰

و ـ بمعنای : «برای» :

ـ بدمردی بودی ولکن حرمت آنرا که کتاب مرا حرمت داشتی هرچه کردی عفو کردم . ص ۲۲

ز ـ «را» همراه با «از» :

ـ از حرمت آن را هرچه کردی عفو کردم . ص ۲٦

ـ اگر از آن لبیک را که اجابت ذات وی باشد، آنرا منکر می‌شود پس آن چیزهای دیگر . . . آنرا چگونه منکر تواند بودن ؟ ص ۱۳۱

ح ـ «را» با نوعی استعمال خاص :

ـ یکی از پیران معرفت را پرسید[ند] که عارف را چگونه باید که باشد ؟ ص ۱۲٤

ـ روی سوی خانه کردم گفتم یا رسول‌الله مرا گرسنه است . ص ۱٤۲

ـ نه ترا از بهر این کار آفریده شدی . ص ۲۱۷

۹ـ استعمال «اگر» بمعنای «یا» :

گفت : ای مرد ! تو بنده‌ای اگر آزاد ؟ گفت : بنده‌ام . ص ۷۸ .

۱۰ـ آوردن دو حرف اضافه همراه با اسم :

مرا گفت بخواب در : ای مرد ! . . . ص ۱٤

۱۱ـ آوردن (مر + را)

الف ـ برای مفعول :

اگر شما بشناسیدی مر خداوند را تعالی برفتی کوهها از جای بجای به برکت دعای شما . ص ۱۲۲

ب ـ بمعنای «از» :

مر ابراهیم را علیه‌السلام پرسیدند که چرا بآتش نمرود سوخته نشدی . ص ۱۰۲

ج ـ بمعنای «به» :

داود مر پیر زن را گفت تو چه کردی . ص ۲۹

۱۲ـ استعمال «آن» برای نشان دادن مالکیت :

دلی بدان نگوساری و سیاهی که آنِ من بود بدین روشنی و نیکویی کند . ص ۱۰

۱۳ـ آوردن هم برای تأکید :

گفت : هم دانم که تو این نخوری و بدین نرسی . ص ۲۲ :

استعمال دو علامت نکره برای یک کلمه :

گفتم بحق خدای که یک ساعتی بیستی اگر ترا فرمان دهد تامن باین مرد یک سخن بگویم . ص ٦

وقتی از اوقات پارسامردی کنیزکی داشت ، یک چندی بااو بود . ص ٢٠

الحاق علامت نکره بصورت اصلی کلمه :

پارگ = پاره

پارگی = پاره‌ای

کاغذی یافت بر وی نبشته « بسم‌الله الرّحمن الرّحیم » کاغذ برگرفت و از خاك پاك کرد و پارگی مشك داشت بدان جا سخت مالید ص ٤٨

افزودن پسوند مکان به اسم مکان عربی :

آن مرد را دید در موقف‌گاه . ص ٢٦

استعمال واو حالیّه :

الف ـ گرده بستدن بود وگوسفند ناپدید شد . ص ٢٥٠

ب ـ گفت : بدان جای رسیدی که برادرزادهٔ مرا بزنی و بر وی خواری کنی و من زنده . . . ص ٨

جمع :

افزودن علامت جمع فارسی بر صیغه‌های جمع مکسّر عربی :

١ـ ابدالان ـ اولیایان :

دستی بیرون گرفت بمن داد ، نگاه‌کردم نام هرکسی از ابدالان و اولیایان برآنجا نبشته بود . ص ١٣٩ ایضاً ص ٢٤٦

٢ـ اصحابان :

چون رسول او را بدید ، بگرست ، و اصحابان بگرستند . ص ٢٧٧ ایضاً ص ٧٨

۳ـ صُحُفها :

فرشتگان اندر هوا و اندر دست ایشان **صحفها** است . ص ۲۳۸

٤ـ نیز : ملوکان : ص ۲۱٦

ب : استعمال صیغهٔ جمع پس از «هر» :

در ساعت هرون‌الرشید بفرمود تا از هر حوایجی که در خانه بودی برگردن حمال نهادند . ص ۱۹

ندا :

الف ـ بکار بردن دو علامت ندا در اول و آخر منادی

ای بارخدایا :

« مسلمان متحیر گشت ، روی سوی آسمان کرد و گفت : ای بارخدایا ! دانی که بی‌جرم‌ام » . ص ۱۲

روی بر زمین نهاد و گفت : ای بارخدایا . . . ص ۳۵

ب ـ درمورد تعجّب :

یا عجبا :

یا عجبا ! کوزه از کجا آمد . ص ۵۵

ج ـ آوردن علامت ندا و حذف منادیٰ :

گفتم : ای ! چرا باما نماز نکنی ؟ ص ۱

ضمیر

۱ـ استعمال ضمیر شخصی منفصل به جای ضمیر مشترك یا ضمیر شخصی متّصل در حالت اضافی :

ای مؤمنان سلام بر پیغامبر شما دهید . ص ۲۳۷

۲ـ بکار بردن ضمیر «وی» برای غیر ذوی‌العقول :

بیخ وی (یعنی : درخت) از زبرجد سبز وتنهٔ درخت از زر سرخ . ص۹۹

۳- استعمال ضمیر «ایشان» برای غیر ذوی‌العقول :

گوسفندان‌را دید چراهی کردند وگرگ ایشان‌را نگاه‌بانی همی کرد . ص۳۳

٤- بکار بردن ضمیر جمع برای متکلم وحده :

اگر زر [را] در دل ما مقدار بودی . . . ص ۲۵۹

صفت

۱- استعمال صفت اشاری «آن» درمورد عهد خارجی :

الف - روزی‌چند از مرگ‌پدر برآمد آن‌عیال وی گفت این‌چه‌بود که تو کردی؟ ص ٤۹

ب - آن سخن خویش حقیقت کردم وآن جامه بدست وی دادم . ص ۱٦

۲- استعمال این ، همین ، همان و نظایر آن در آغاز اسم برای مزید توجّه بدان اسم یا اهمیت دادن و تعریف بیشتر :

الف - حکایت کنند این معروف کرخی مردی بود از بزرگان و پارسایان . ص ۱۸۹

ب - این دختر پنج‌ساله گفت : ای مادر ا خواهرانم بدین‌حال شدند . ص۲٦۸

۳- استعمال صفت عددی مبهم پس‌از معدود :

روزی چند در آن تفکر بود . ص ٤

٤- بکار بردن عدد پس از معدود :

روزی دو از ما غایب شد . ص ۲

٥- استعمال صفت عادی «بیش» به‌جای صفت تفضیلی «بیشتر» :

اکنون بیشِ دو مرغ بیک بار صید بکردی . ص ٦٥

٦- آوردن صفت جمع برای موصوف مفرد :

بی‌حرمتی ازگناه کبیر بزرگ‌تر است . ص ۲٤

۷- فاصله افکندن میان صفت و موصوف :

الف : مردی را پیر دید . ص ۱۳

ب : هنوز صبح برآمده نبود غلغل و مشغله شنیدم هولناك . ص ٥

فعل :

الف ـ استعمال باء تأکید:

۱ـ آوردن باء تأکید بر سر فعل ماضی نقلی و ساده :

الف ـ پیغامبری از پیغامبران علیهم‌السلام بنالید بخداوند تعالی . ص ۹۷

ب ـ بنزدیك حسن بصری شد . گفت : دخترك من بمرده است . ص ۱۱

ج ـ روزی درآمد ببالین وی بنشست . ص ۹۷

۲ـ آوردن باء تأکید بر سر فعل نهی :

الف ـ نگر بنگذاری این مرد را که چنین کند . ص ۳٤

ب ـ روزی آن مرد گفت من ترا بفروشم کی دل مشغول همی داری . وی گفت مرا بمفروش . ص ۲۰

۳ـ استعمال باء تأکید بر سر ماضی استمراری :

اکنون بیش دو مرغ بیك بار صید بکردی . ص ٦٥

٤ـ آوردن باء تأکید بر سر جزء اسمی فعل مرکب :

الف : ای خواجه نماز بکوتاکن که از برای تو نشسته‌ایم . ص ۲۱۳

ب : برو و این پنج هزار فام بگزار و این پنج هزار از بهر عیال خویش بخرج کن . ص ۱۷

ج : ما دی بخلوت کردیم . ص ۳۱

د : معرفت از شریعت جدا نتوان کرد اگر بجدا کنی مذهب تباه شود . ص۱۱۹

٥ـ استعمال باء تأکید با مصدر :

جوان برخاست وطهارت پاکیزه بکرد ودر محراب شد وقرآن بخواندن گرفت ص ۳٤

ب ـ اشکال مختلف بکار بردن می و همی در فعل استمراری:

۱ـ استعمال **همی** قبل‌از فعل ماضی :

گوسفندان‌را دید چرا**همی کردند** وگرگ‌ایشان‌را نگاه‌بانی‌همی‌کرد . ص۳۳

۲ـ استعمال **همی** قبل‌از پیشوند فعلی :

یک روز بکوبی همی فرو شدند ، کاغذی یافت . . . ص ۴۸

۳ـ استعمال همی با فاصله یک کلمه قبل از فعل :

الف ـ همی آوازی شنید که . . . ص ۵۵

ب ـ همی پای برگرفتم که بآستانه نهم ، آوازی شنیدم . ص ۲

۴ـ آوردن **همی** و **یای** استمراری در یک فعل :

الف ـ هروزی برخاستی و به صحرا بیرون شدی و این بیت **همی‌گفتی** . ص ۳۸

ب ـ آواز مطربان شنید که برفلک همی شدی . ص ۴۹

۵ـ استعمال **همی** با فعل مضارع :

الف ـ گفتند : چه بودت که همی خندی ؟ ص ۹۸

ب ـ هرسال چندین خلق بدین جا همی شود من نیز همی شوم تا نظاره‌کنم . ص ۱

۶ـ استعمال «همی» بعداز فعل برای تأکید :

امیر گوید که رشوت فاستدی و اورا دست بداشتی همی . ص ۱۸

۷ـ آوردن می با فعل مضارع منفی برای تأکید :

الف ـ از پی من چرا می‌آیی ، شرم می‌نداری ؟ ص ۴۶

ب ـ امیر وی را گفت : چرا می‌نخوری ؟ ص ۲۳

۸ـ فاصله افتادن میدان **می** و **فعل** .

الف ـ گفتم : یا رسول‌الله ! **می** دوست تو بود . ص ۱۷

ب ـ پیغامبر را می‌دست باید شست . ص ۱۵

ج ـ آوردن انواع ی با افعال:

۱ـ «ی» استمراری با فعل ماضی :

الف ـ هرگز بهیچ سفر نشدی اِلّا که او را با خوشتن بردی . ص ۳

ب ـ هروقت که این مرد اندر خانه آمدی ، زن را در نماز دیدی. ص۱۰۱

ج ـ صیّادی بود بر آن شهر که ماهی گرفتی . ص ۱۰۱

۲ـ «ی» شرطی :

الف ـ اگر بدانمی که شفای‌تو اندر بریدن یک‌اندام من‌استی یک‌اندام‌خود بریدمی از برای تو . ص ۹۷

ب ـ اگر بازداشتی ، مؤمن و موحّد بی‌نوا ماندی . ص ۱۰۰

ج ـ اگر شما بشناسیدی مر خداوند را تعالی بَرفتی کوهها از جای به جای به برکت دعای شما . ص ۱۲۲

۳ـ «ی» تمنّی :

ای عجب کاشکی بدانی (= بدانمی) که باچندین معصیت گوناگون خدای‌تعالی باین بندگان چه خواهد کردن ؟ ص ۱۹۲

٤ـ «ی» بیان خواب :

الف ـ همی خواب شدم ، پیغامبر را صلی‌الله و سلّم بخواب دیدم مراگفتی : یا مرد ! این همه اندوه چیست ؟ ص ۱۳

ب ـ امیرابوالحسن بخواب دیدکی چهار بار تخت او نگوسار شدی . . . باز بخفت بخواب‌دیدکی چهارمارسیاه بیامدندی وآن تخت‌او برگرفتندی نگوسار کردندی ص ۱۸

ج ـ هارون‌الرشید بخواب دیدکه هاتفی گفتی . . . ص ۱۹

د ـ اندر خواب جوامردی نیکوروی دیدم که در خانه آمدی ودست بروی پدرم فرومالید ، هم در ساعت رو[ی] پدرم بحال خویش آمدی . ص ۲٤۰

۵- «ی» زاید در برخی از افعال :

الف -گفت : بارخدا ! یگانگی گفتن تو در دنیا مرا آزادی دادی (= داد) از بندگی مخلوقان . ص ۲۷۲

ب - پیغامبرگفت علیه‌السلام : هلال مردی (= مرد) خداتعالی اورابیامرزاد ص ۲۷۷

د- چگونگی استعمال پاره‌ای پیشوندها با فعل:

۱- پیشوند «بر» با ماضی بعید منفی :

هنوز صبح برآمده نبود که غلغل و مشغله شنیدم هولناك . ص ۵ (= صبح برنیامده بود)

۲- پیشوند «باز»

چون سلام بازدهی سرباز نه از دست راست . ص۱۱

۳- پیشوند «فا» :

- در ساعت میغی درآمد و باران دست فاداشت چنانکه فاخانه نتوانست شدن . ص ۱۵

- آن‌نقیب اندهگن‌شد، گفت : امیر گوید که : رشوت فاستدی واورا دست بداشتی همی . ص ۱۹

- دواتی فاگرفت و این قصه بر دست بنبشت . ص ۲۰

مطابقه و عدم مطابقه فعل و فاعل در افراد وجمع

۱- آوردن فعل مفرد برای فاعل جمع :

الف - دو عصفور بنزدیك سلیمان شد واز مردی گله کردند . ص ۲۹

ب - ... شش عیال بخانهٔ منست هر روز بیایم و از پس تو نماز کنم و بخانه بازشوم و پیراهن بعیالان دهم تاایشان نماز تواندکردن . ص ۳۶

ج - شب‌وروز استغفار می‌کند آن کسانی[را] که برمصطفی صلوات‌الله [علیه] صلوات دهد . ص ۲۳۸

۲ـ استعمال فعل جمع برای فاعل مفرد :

الف ـ این مردرا بجای‌وی نشاندند ، برکت وفاکه **بجای‌آوردند** . ص۲۷۹

ب ـ معروف کرخی رحمةالله [علیه] بروی بگذشت ، ویرا **دیدند** بردار بسته و برآن حال کشته . ص ۲۵۵

۳ـ بکار بردن فعل مفرد برای اسم جمع :

الف ـ خلق چون آن **بدید** شادی می‌**کردند** . ص ۲۵۹

ب ـ هرسال چندین خلق بدین جا همی شود . ص ۱

٤ـ آوردن فعل مفرد برای ضمیر فاعلی جمع :

ما آن پارسا مرد را انصاف ندادم . ص ۲٦۲

٥ ـ برخی استعمالات خاص در افعال :

۱ـ استعمال صیغهٔ ماضی به‌جای مضارع محقق‌الوقوع :

الف ـ پیش‌از صبح بیامدم ، آواز قوم بسیارشنیدم‌که آمین همی کردند وتو دعا می‌کردی . چون در باز کردم ، هیچ‌کس را ندیدم ، از بهر خدای مرا بگوی‌که دلم شاد شد . ص ۲۰٤

ب ـ پیش از آن‌که از در بیمارستان بیرون آمدم ، چندان باران ببارید‌که چون جوی آب روان دیدم . ص ۲۵۵

۲ـ استعمال مصدرکامل پس از برخی افعال :

الف ـ پس‌از فعل «توانستن» :

ـ مرا عذری است که بَدعا و علم نتوانم نشستن . ص ۹۹

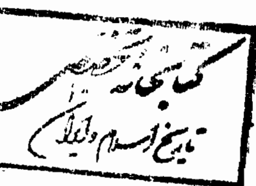
ـ نتوانستم جائی افکندن . ص ۱۰۳

ـ معاذالله‌که من این حاجت روا نتوانم‌کردن . ص ۱۹

ب ـ پس از فعلِ «خواستن» :

ـ گفت : کجا خواهی شدن ؟ ص ٥۱

ـ وی جفت تو خواهد بودن . ص ۳۲
ـ میان ایشان قطع خواست افتادن . ص ۲۳
ج ـ پس‌از فعل «فرمودن» :
ـ از دین خویش برگرد وگرنه ترا بفرمایم کشتن . ص ۳۸
ـ اندر آن صومعهٔ وی بفلان جای بفرمای جستن . ص ٤۳
د ـ پس از فعل «بایستن» :
اکنون چه باید کردن . ص ۳۸
۳ـ استعمال صیغه‌های مخصوص از فعل :
الف ـ امر حاضر با (می) :
ـ پیغامبر گفت برو صلوات می‌فرست که اندرین جهان از قطع‌دست برستی. ص ۱۲
ـ گفت : برو نماز کن و دعا می کن تا خدای نیکی کند . ص ۱۱
ب ـ فعل «بیستا» به‌جای «بایست» برابر با آنچه امروز در تداول عامه هنگام صدور دستور توقف به‌کسی به‌کار میرود و در تهران می‌گویند : «وایْسا» ودرمشهد «وِستا» واین استعمال غیراز «بایست‌تا» می‌باشد .
گفتم یک ساعت بیستا با تو یک سخن بگویم . آن مرد بدست ایشارت کرد که این مار نیستد ، من نتوانم ایستاد . ص ٦
ج ـ استعمال صیغهٔ دعایی :
خدا برتو رحمت کناد . ص ۸۲
د ـ استعمال نوعی خاص از صیغهٔ سوگند :
بخدای برتو که بگو تا از چه سبب است . ص ٧٤



استعمال افعال بوجه التفات

۱ـ فعل مخاطب به‌جای مغایب :

کسی از در زندان درآمد گفت : هر کسی را که جائی چیزی است وصیت بکنی که امشب دو تن را نام‌زد کردند که فردا بچهار سو برند و سرُ سینه فرو کوبند . ص ۱۸

۲ـ فعل غایب به‌جای امر حاضر به‌جهت احترام :

پس گفت : یا رسول‌الله از آن اشتر بپرسد تا بگوید . ص ۱۲

۳ـ فعل غایب به جای متکلم :

الف ـ از خواب بیدار شدم بر بالین پدر آمد، نگه کردم رویش سپید گشته بود . ص ۲٤۰

ب ـ گفت : چه دیدی ؟ گفت : پیش از صبح بیامدم ، آواز قوم بسیار شنیدم . ص ۲۰٤

٤ـ فعل متکلم به‌جای غایب :

الف ـ قرآن‌خوان وقرآن‌دان‌بود ، اندرمیانه که بربسا[ط] بی‌ادبی پای نهادم ، قرآن فراموش کرد . ص ۲۰۲

پس تعزیت کردم به محمد مصطفی صلوات‌الله علیه اندر حال زندگانی گفت: اِنّکَ مَیّتٌ و انّهم میّتون (به‌جای تعزیت کرد) . ص ۱۷۰

٥ـ فعل غایب به‌جای مخاطب :

الف ـ امّا شما جملهٔ میراث برگیرند و من خدمت پدر . ص ٤۹

ب ـ ابراهیم ادهم رحمةالله علیه روزی اندر مجلس مردمان را گفت : شما درمی‌اند و خواب دوست دارند یا دیناری‌اند و بیداری . ص ۱۸۱

حذف فعل یا رابطه در جمله با قرینه

۱ـ استاد پندارد که ما بنزدیک فرزندان‌خویش و فرزندان پندارند که بنزدیک استادم و من در بلا گرفتار آمدم . ص ۱۸

۲ـ حذف فعل بنا بر سیاق سخن در جملهٔ مؤوّل به حال :

بوجهل قصد آن کرد کی پیش وی باز آید، حمزه دست بزد و گریبان او بگرفت و آن کمان برسر او زد تا سراو بنه‌جای بشکست ، گفت : بدان جای رسیدی کی برادرزادهٔ مرا بزنی و بر وی خواری کنی و من زنده ؟ ص ۸

۳ـ حذف فعل آغازین جمله در موقع سؤال وجواب باقرینه به‌سبک محاوره :

گفتند : خدای تعالی با تو چه کرد ؟ گفت : مرا بیامرزید .

ـ بدان نفقه‌ها که در راه بادیه کرده بودی ؟

گفت : نه . . . ص ۷

٤ـ حذف رابطه در جملهٔ پرسشی :

ابوبکر مجاهد برخاست با این پیر برفتند تا بنزدیک وزیر امیرالمؤمنین . چون چون درشدند ، وزیر گفت : چه حاجت ؟ ص ۱۳

٥ـ تغییر جای ارکان جمله :

۱ـ آوردن جملهٔ دعایی به‌صورت معترضه به‌فاصلهٔ یک کلمه باسم مورددعا :

الف ـ شبلی گفت ـ رحمة‌الله علیه ـ : شوم . ص ۹۷

ب ـ مر ابراهیم را ـ علیه‌السّلام ـ پرسیدند . . . ص ۱۰۲

۲ـ استعمال جملهٔ معترضه درمیان جملهٔ شرطی :

الهی ! سه‌چیز آوردم اگر بخری ـ گفت بخرم بفروش ـ و اگر نه مفلسم بمن رحم فرست . ص ۱۰٤

۳ـ آوردن صفت تفضیلی و متمّم آن در آخر جمله :

هیچکس نبود برمن دشمن‌تر از تو . ص ۱۰

٤ـ استعمال متمّم فعل در آخر جمله :

الف ـ چهاربار الهٰکم التّکاثر بخوان بنیّت وی . ص ۱۱ .

ب ـ مرا گفت بخواب در ای مرد ! . . . ص ۱٤

٥ـ آوردن قید حالت مفرد یا مرکب در آخر جمله :

الف ـ ترا دیدم بدان حال بسجده افتاده . ص ۱۷

ب ـ مگر مظلومی است درین درگاه نالان . ص ۱۸

نشانه‌هائی از برخی استعمالات کهن

حرف ماقبل آخر در اعداد ترتیبی همانند تلفظ کهن دوران پهلوی غالباً مفتوح است مانند :

چهارَم ص۸٦ پنجَم ص۸۷ ششَم ص۸۷ هَفْتَم ص۸۸ هشتَم ص ۸۹ دهَم ص ۹۱

تکرار افعال وضمایرمنفصل نیز بسیاق کهن غالباً دیده می‌شود ازجمله درص۱٦۱ در داستان پشیمانی آدم از تخلّف امر حق و رانده شدنش از بهشت : «الهی ! معصیت بزرگ است و من اندر مانده‌ام از ملکوتم بیرون آوردند ، از پس آسایش اندر رنج افتادم ، واز پس شادی اندر غم افتادم و پس کرامت اندر رنج و خواری افتادم . . . یا آدم ! رحمت کردم بر زاری کردن تو ، شنیدم دعای تو ، ببَخشودم برگرستن تو و بیفکندم از تو زلّت تو و پذرفتم از تو توبهٔ تو »

نموداری از واژه‌های کهن متن

الف ـ در اسم و صفت

آتش‌خانه = آتشکده :

بآتش‌خانه بردم و باایشان دادم ، دیگر روزگبرکان جمله آنجایگه بیامدند . ص ٥٩

افسرده = سرد :

گذشتید شما بردوزخ ، افسرده بود . ص ۱۰۳

اهل خانه = همسر ، زن :

حمزه در روی اهل خانه نگرست ، دو چشم او وا دید پرآب ، گفت : ترا چه بودست ؟ . ص ۸

بارنده = بارانی ، برفی .

روزی بلرنده است باشد که امیر بار ندهد . ص ۳۱

بجای = در حق :

آن مرد بجای مادر و پدر نیکوکارست . ص ۵۱

بدون = بجز :

شرم دارم از خدای عزوجل که بدون وی از کس بترسم .

بسامان = پارسا :

ـ گفت این بار که بنزدیک خواجه روی از وی دستوری‌خواه، گو یکی[از] بسامانان می‌خواهد کی با من سخن گوید از خدای . ص ۵

ـ اندر آن شهر وی زاهدی بود اندر آن شب بخواب دید یکی با وی گفتی برو با بشر حافی بگو ، . . . آن بسامان مرد گفت : این خواب چنان مردی‌را نبود . ص ۴۸

پارسامرد = مرد پرهیزکار

وقتی از اوقات پارسا مردی کنیزکی داشت . ص ۲۰

پنداری = گویا :

گفتم ای زن پنداری که راه گم کرده‌ای . ص ۱۹۴

پیوند = خویشاوندان :

آن روز که از زندان خلاص‌یافت خویش و پیوندا وگرد آمدند می‌گریستند ص ۹۸

تیرگر = تیرساز :

تیرگری آن تیرهای خویش بآفتاب نهاده بود . ص ۱۰

جامع قرآن : تمام سی جزو قرآن :

ـ چنین شنیدم کی وقتی زبیده جامع قرآن بر کنار نهاده‌بود قرآن همی خواند . ص ٦

ـ گفت پیش امیرالمؤمنین بفلان‌جا اندر میان جامع بر پارهٔ کاغذ نبشته‌است ص ۷

حلال : زن :

اکنون حرمت آن را تا حلال وی حرام نشود و . . . یک میوه ازین باغ در دهان ننهادم . ص ۲۳

خداوند : صاحب :

با خداوند این سرای بگو که امانت این حاجی بیرون ده . ص ۱٤

دبیرستان = مکتب :

عمر بن عبدالعزیز را پسری بود بدبیرستان . ص ۷۲

در ساعت = فوری ، بی‌درنگ :

الف ـ بعزةتوکی سرازمین برنگیرم تاباران‌نفرستی . **درساعت** ، میغی‌درآمد و باران دست فاداشت . ص ۱۵

ب ـ گفت : نیز دارم ولکن بس‌کاهل است ، گفت : مراهرچه بایدشاید ، در ساعت ، آن غلام را دست‌گرفته همی آوردند . ص ۱٦

دل مشغول = آشفته درون ، پریشان خاطر :

وقتی از اوقات پارسا مردی کنیزکی داشت . یکچندی بااو بود ، روزی آن مردگفت : من‌ترا بفروشم که دل‌مشغول همی‌داری . . . ویرابنخاس فرستادوبفروخت چون شب درآمد مرد را . . . دل مشغول‌گشت . ص ۲۰

دُنبال = دم :

ماری دیدم می‌آمد . چرن از من بگذشت ، **دنبال** او دیدم برگردن مردی پیچیده ، گفتم این مار چیست که **دنبال** برگردن تو پیچیده است . ص ٦

ده‌گانه :

آن نقیب ده دزد را بگرفته بود و بند بر ایشان نهاده . . . از قضا از آن **ده‌گانه** یکی بشب بگریخت . ص ۱۷ ـ ۱۸

دیدار = پدیدار :

برتن هر کنیزکی هفتاد حله از رنگی که مغز استخوانش در زیرآن حلّها دیدار بود . ص ۲۳۶

زینهار = امانت :

گفت : چیزکی بزینهار بنزدیک تو بنهم ، باید که ازمن فراپذیری تامن‌ازحج بازآیم مرا نفقاتی باشد . ص ۱٤

سبیج =		:

اگرنه ابدالاننذی بر روی زمین سبیج کوفته اکنون همه خلق تباه شدندی . ص ۱٤۰

شادمانه ـ شادمان :

ابوبکر شادمانه شد . ص ۱۰۰

شَهور = مشهور :

علوی‌بود بزرگ‌نسب و پاک‌مذهب و بورع وزهد معروف و شهور . ص۲٦٤

فاتر = پیش‌تر ـ دورتر ؟

فاتر شدند ، سه خشت زرین یافتند . ص ٦۰

گرده = قرص نان :

گرده دو سه برگرفت تا نیم روزی خورد . ص ۲۸

مردْ بنده = نخاس :

سرای فلان نخاس است بفلان بازار نشیند ، او مرد بنده است . ص ۱٦

مسح = غسل :

چون از خواب بیدار شدم ، مسح کردم ودر مسجد آدینه آمدم . ص۱۱۲

میغ = ابر :

او را (یعنی بت‌را) برسر رحل خویش نهاد . . . زود بازنیامد خواست که

اورا خدمت کند ، دست بوی کرد ، تر بود . روی سوی آسمان کرد گفت : ای عجب میغ نیست این تر ازکجا آمدست . ص ۳

نماز چاشت = نماز مستحب :

گفتم : شصت سال نماز چاشت آوردم . گفت : آن نیز مقبول نیست . ص ۲۶

هم‌قرین : نزدیک و همنشین (باآنکه احتیاجی به «هم» نیست)

ویرا بخواب دید بدان حال کی بود ، چشم ازرق و لباس قطران ، اغلال آتشین برگردن وی نهاده با دیو هم‌قرین کرده . ص ۱۱

هر کدام : هرچه ، بسیار :

ابلیس بیامدی برصورت ماری هر کدام زشت‌تر و بزرگ‌تر . ص ۲۶۰

ب ـ افعال خاص و عبارات فعلی :

آمدن = ارزیدن ، برابر بودن :

انگبین خواسته‌ایت و چیزی کی بدانگی بیاید مرا طاقت آن نبود که من آن بخرم . ص ۱۳

ازحال گردیدن = دیگرگون شدن :

سر برزمین نهاد ، اندر ساعت طبق نان و حلوا اندر پیش ما پدید آمد . روی من از حال بگردید . ص ۱

افتیدن = افتادن :

لرزه بر هفت اندام من افتید . ص ۲۵

بازدانستن = شناختن :

وی گفت : دوستان دوستان بازدانند . ص ۱۶

باز زدن = ردکردن ـ فرو افکندن

اگر بی‌حرمتی کنی پنجاه ساله طاعت برویت باززنند . ص ۲۵

بازگشودن = بازکردن :

بفرمود تا در بازگشایند و در آن جا شد . ص ۲۲

بخشیدن = قسمت کردن :

یک چهار پای را بار فروگرفت و بر دیگر چهار پایان ببخشید . ص ۲۶۷

برآمدن = گذشتن :

یک ساعت برآمد ، ماری دیدم می‌آمد . ص ۶

برآمدن = خارج شدن از مالکیت :

این پسر همی‌آمد ، چهار هزار گوسفند از ایشان برآمده بود و بانجود آورده تا بمدینه . ص ۲۳۶ - ۲۳۵

برآمدن = بالا آمدن :

ویرا درگور نهاد و ازگور برآمد . ص ٤

برآمدن = طلوع کردن ، بالا آمدن :

من برخاستم و آنجا شدم وهنوز صبح برآمده نبودکی غلغل ومشغله‌ای شنیدم هولناك . ص ٥

برآمدن = آمدن :

وی برآمد بدر سرای ترسا . ص ٤٠

برآوردن = بلندکردن :

زمانی سر در پیش افکند ، چون سر برآورد . . . ص ٦٥

برداشتن = رساندن (در معنی رفع) :

خبر بخلیفه برداشتند که چنین رفت . ص ۹۷

برکردن = بلندکردن ، بالاگرفتن :

سر برکرد ، گفت بارخدا هرچه کرد از بدی مکافات یافت . ص ۲۵٥

برکردن = روشن کردن :

آن آتش که دوست برکرد، آتش دوزخ است، آتشی که دشمنان برکردند

دوستان را نسوخت ، آتشی که دوست برکرد ، دوستان را کی سوزد ؟ ص ۱۰۲

برگرفتن = برداشتن ، بلند کردن :

آن نامه برگرفت و بینداخت . ص ۲۱

بودن = طول کشیدن ، گذشتن :

این بگفت و خاموش بُد ، ساعتی بود من دست بر پشت وی نهادم، بیکسو افتاد . ص ۱٦

بودن = شدن (درمورد قطعیت فعل) :

مردهٔ چندین ساله بیک دعا که بکردی زنده ببود ! ص ٦۰

بورد کردن = ورد ساختن :

آن کلمتها بازنوشت و بورد خویش کرد . ص ۷

نظیر آنچه در متون کهن از جمله تفسیر کمبریج چاپ بنیاد فرهنگ آمده است :

« این منافقان آنکسهااند که خدای مر ایشانرا بلعنت کرد » ج ۲ ص ۲۱٦

« و با تو شرط کنند که دزدی نکنند و دزدی را بحلال ندارند . . . و زنا را بحلال ندارند » ج ۲ ص ٤۰۱

بهل دادن = دراز کشیدن برای استراحت

مرا خدای عزوجل فرستادست تا تو بهل دهی ومن پیش تو بنشینم . . . من بهل دادم واو مرا حکایتها گفت . ص ۸٤

بیرون کردن = نجات دادن ـ رهایی بخشیدن

ای غلام ! مرا از دست این کس بیرون کن . ص ۱۰

چیدن = برداشتن از زمین :

بروم وآن خرما بچینم و بدر خانهٔ همسایه برم . ص ۹۹

خدمت کردن = احترام کردن ، پشت خم دادن :

(در بارهٔ بُت در داستان ابوذر غفاری :) خواست که او را خدمت کند دست بوی کرد ، تر بود . ص ۳

خواب شدن = بخواب رفتن :

همی خواب شدم ، پیغامبر را صلّی‌الله علیه وسلم بخواب دیدم .

خواندن = طلبیدن :

وزیرانرا بخواند و قصه بازگفت . ص ۱۸

دانستن = شناختن :

آن دختر او را آواز داد ،گفت : یا استاد ! مرا می‌دانی ؟ گفت : ندانم . ص ۱۱ .

درآمدن = بسر درآمدن و فروافتادن :

مردمان بر پل می‌رفت ، مردی از پل درآمد . زیر پل آب بسیار بود . ابراهیم سر بر کرد گفت: الهی‌نگاه‌دار آن مردرا . اندرهوابماند فرودنیفتاد . ص۲۱۸

درآمدن = داخل شدن :

چون درآمدم ترا دیدم . ص ۱۷

دربستن = بستن :

عیال وی گفت توکیستی ؟ گفت : خداوند این سرای . آن زن در سرای دربست و گفت : او مردی نیک‌روی بود تو نه‌آنی . ص ۱۰

درشدن = داخل شدن :

ابوبکر مجاهد برخاست بااین پیر برفتند تا بنزدیک وزیر امیرالمؤمنین . چون درشدند وزیرگفت : چه حاجت ؟ ص ۱۳

درکارکسی کردن = به‌کسی دادن ـ در راه و بخاطرکسی فداکردن ـ به‌کسی بخشیدن :

من دوازده پسردارم هر پسریرا با هزار مرد همه‌را درکار توکردم . ص۶۶

دست بداشتن = آزادگذاشتن ، رهاکردن :

ازقضا از آن ده‌گانه یکی بشب بگریخت . آن نقیب اندهگن شد .گفت : امیرگویدکه رشوت فاستدی واورا دست بداشتی همی . ص ۱۸ (نیز ص ۴۲)

دست فاداشتن = آغازیدن :

بعزّةتو کی سر از زمین برنگیرم تاباران نفرستی. درساعت میغی درآمد وباران دست فاداشت . ص ۱۵

دستوری خواستن = اجازه خواستن :

گفت : این بار که بنزدیک خواجه روی ازوی دستوری خواه . ص ٥

دستوری دادن = اجازه دادن :

من بنده‌ام و با خداوند خویش نگفته بودم کی اگرکسی بر من سلام‌کند جواب بازدهم یانه اکنون بگفتم مرا دستوری داد . ص ٥

رسیدن = تمام شدن ، پایان یافتن : (مرجحاً، برسیدن)

روزی دوسه برآمد طعام نیافتیم ، ویرا طاقت برسید . ص ۱ (نیز ص ۲)

رفته شدن = رفتن :

خلق بدان‌گور رفته شدند همه خاك‌گور وی ببردند . ص ۲۱٤

روی داشتن = مصلحت بودن ، ممکن بودن :

الهی بارخدایا ! میان من و تو رازی بود چنانکه‌کس بدان مطلع نگشته بود اکنون‌که دانستند روی دارد که مرا بنزدیک خود بری . ص ١٦

ساختن = آماده و فراهم‌کردن :

آن فرزند خویش را زنی خواست و برگ ایشان بساخت و عروسی بکرد . ص ۳۳

سازکردن = آماده شدن ، مقدمات فراهم‌کردن :

اگرتو اینجا بپائی تا من بخانه شوم و سازی کنم و هم‌اکنون بازآیم . ص٨٦

سپاردن = سپردن :

آن همه مال بدو سپارد و بازگشتند . ص ٢٦٢

سختن = کشیدن ، وزن‌کردن :

گفت من این غلامک را ببیست دینار خریدم ولکن ترا خیانت نکنم . بده

دینار بیش نیرزد . ده دینار بسختم و این غلامک را دست گرفتم . ص ۱٦

شاندن ـ افشاندن :

گبری رادید که برف همی رُفت وگاورس همی شانید . ذاالنون گفت: یادهقان! این چیست که همی کنی نه روز تخم کشتن است . وی گفت : ای استاد ! تخم نمی کارم امروز روزی سرد است و مرغکان چیزی نیابند . این گاورس از بهر ایشان می شانم . ص ۲٦

شدن = رفتن :

برخاست واز مسجد بیرون شد . ص ۷ (نیز ص ٤ ـ ۱۷ـ ۱۹ـ ۹۹ـ ۱۰۱)

صلح کردن ـ قرار نهادن :

دوش با پادشاه عالم صلح کردیم که جز حدیث وی وخدمت وی نکنیم اندر باقی عمر . ص ۲۱٤

فاپذیرفتن = پذیرفتن :

آن را بنزدیک وی نهاد و پیر ، حاجی را گفت اگر چاره نیست بیک شرط فاپذیرم . ص ۱٤

فارسیدن = نزدیک رسیدن ـ رسیدن :

مردی ازدر درآمد پیر و علیه الرّدا والقمیص . ابوبکر مجاهد برپای خاست وی گفت : اکنون دیگری فارسیده است . ص ۱۲

فاشدن = رفتن

دورکعت نمازبکرد روی برزمین نهاد. من فاشدم تا او خود چه همی گوید . ص ۱٦ (نیز ص ٦۸)

فاکردن = روشن کردن :

شبی درآمد ، من چراغ فاکردم درخانه رفتم تاطعام بیرون آورم . ص ۲٤

فراپذیرفتن = قبول کردن ـ برعهده گرفتن

از من فراپذیری تا من از حج بازآیم مرا نقصانی باشد آن مرد گفت من نپذیرم . ص ۱۴

فراز رفتن = نزدیک رفتن :

ما فراز رفتیم و ازآن انگبین بخوردیم . ص ۱۱۸

فرمان یافتن = مُردن :

مدتی برآمد آن گبر فرمان یافت . ص ۴۳

فرود شدن = داخل شدن :

یک روز بکویی همی فرود شدند کاغذی یافت . ص ۴۸ (نیز ص ۳۱)

فرو شدن = پایین رفتن :

پیغامبر علیه‌السلام بروی نماز کرد و خود بگور فرو شد ویرا درگور نهاد . ص ۴

فروکردن ـ فرود آوردن ، جدا کردن (دراصلاح اهل فن پیاده کردن)

بفرمود تا آن جواهرها و مروارید فروکردند که بدان جا زده بود و همه را در راه بادیه نفقه کردند . ص ۶ ـ ۷

کرا کردن = ارزش داشتن :

کرا نکند از بهر دنیا جنگ . ص ۶۳

کردن = ساختن :

چاهها کندند و میل‌ها کردند چنانکه امروز معروف است . ص ۷

کشته شدن = خاموش شدن :

آتش بتوحید کشته شود . ص ۱۰۳

کندیدن = کندن ، حفر کردن :

از بهر وی گور همی کندیدند . ص ۲۱۴

گذاردن = گذراندن ، عمر گذاشتن :

ابراهیم راگفتند چون همی گذاری ؟ وی جواب داد . . . ص ۶۲

گذشتن = عبور کردن :

خدای تعالی مارا وعده کرده بود گذشتن بر آتش . ص ۱۰۳

گرد بر آمدن =گرداگرد گشتن :

بفرمود تا در بازگشایند و درآن جا شد وگرد برمی‌آمد . ص ۲۲

گرفتن= شروع کردن ، آغازیدن (از افعال شروع در فارسی)

ابوجهل‌را دید باقوم‌بندگان ومزدوران . پیغامبر علیه‌السلام ایشان‌را دعوت کردن‌گرفت . ص ۸ - ۷

گزاردن = اداکردن :

بنزدیک امیر آمدم تا فام من بگزارد . ص ۱۷

گوش داشتن = مواظبت کردن ، حفظ کردن :

معبّر گفت گوش بخوشتن دار تا دینت بخلل نیاید . ص ٤٤

مسح کردن = وضو :

سفین برخاست که مسح کند . بوجعفر گفت: ای‌غلام! آبش ده . ص۲۰۶

نالیدن - بیمار شدن :

شبلی وقتی بنالیدسخت، خبر بخلیفه رسید طبیبی‌حاذق داشت‌آنجافرستاد بعلاج کردن . ص ۹۷

نگرستن = اندیشیدن - بررسی کردن :

گفتند : متولی باید . بنگرستند و اتفاق کردندکه جز مالک بن دینار کسی دیگر نشاید . ص ۲۱۳

واهم کردن -گردآوردن ، بهم بستن و یک جا توده کردن :

وقتی از اوقات شغلی پیش آمد ، وی همه چیز را واهم کرد و آن بت را بر سرِ آن نهاد . ص ۳

رسم‌الخط

رسم‌الخط در هر دو کتاب همانند است و بر شیوهٔ معهود قرن پنجم و ششم هجری از قبیل نگارش پ و چ با یک نقطه و «که» به‌صورت «کی» و تفاوت گذاردن بین دال و ذال و امثال این مطالب که بر همه روشن است و ذکر آنها نوعی تکرار است وموجب ملال . تنها بچند نکته اشاره می‌شود که در همهٔ متون کهن عمومیّت ندارد :

الف ـ حذف «های» غیرملفوظ از آخر کلمه «چه» هنگام پیوستن به کلمهٔ دیگر :

یا اُمّ ! چبودی (=چه‌بودی) بااین همه نیاز آمرزش خواسته بودی . ص ۲۰

ـ یا محمد ! چبودست که سر در پیش افکنده‌ای ؟ ص ۸

ب ـ حذف «های» ناملفوظی که نشانهٔ فتحه است ازآخر بعضی کلمات :

سُفر (= سفرهٔ) نان بر پشت حمّالی نهاد . ص ۵۶

ـ سلیمٰن بخند (= بخنده) با یاران گفت . ص ۶۲

ـ ابراهیم ادهم دیگر روز برخاست ببصر (= بصره) شد . ص ۷۴

ـ نزدیک وی شدند ، او را بیافتند مصحف در دست گرفت (= گرفته) قرآن همی خواند . ص ۱۳٤

ـ کشتی بشکست من و زنی حامله بر تخت (= تخته) بماندیم . ص ۱٤۱

ج ـ نوشتن «ی» تمام بصورت جزئی ازآن (ء) :

همی پاء برگرفتم که بآستانه نهم . ص ۲

د ـ در بسیاری‌ازکلمات مختوم به‌واو ظاهراً وقتی قصد نشان‌دادن اشباع واو است الفی پس‌ازآن آمده است مانند توا = تو ، نیکوا = نیکو، آرزوا =آرزو ونظایر آنها .

این تیر هم از جعبهٔ تو انداخته‌ام . ص ۲

ه ـ قراردادن ضمه روی حرف آخر کلمه بجای واو عطفِ پس‌ازآن چنانکه در تلفظ بکار می‌رود :

امروز بندهٔ آنم کی مسیحُ (بجای مسیح و) مادرش بندهٔ اواند . ص ۲

ـ ابوجهل را دیدم با قومُ بندگان (بجای قوم و بندگان) ومزدوران . ص ۷
ـ بدانُ آگاه باش (بجای بدان و آگاه باش) . ص ٦۸
ـ هرگز هیچ طعامُ شراب (بجای طعام وشراب) ازآن خوشتر نخورده‌بودم ص ۲٤٦

ایضاً صفحات ۱۸ ـ ۳۵ ـ ٤٥ ـ ٦۲ ـ ٦۷ ـ ۱۷٦ ـ ۱۸۲ ـ ۱۹۷ ـ ۱۹۸ ـ ۲۰٤ ـ ۲۲۹ـ ۲٤۳ ـ ۲٤۸ ـ ۲۵۰ـ ۲٦٤ـ ۲٦۸ـ ۲٦۹ و . . .

* * *

دربارهٔ مؤلّف بستان‌العارفین و تحفة المریدین

مؤلف کتاب «بستان‌العارفین و تحفةالمریدین» نیز همانند مؤلف کتاب اوّل این‌مجموعه یعنی «منتخب رونق‌المجالس» بدرستی شناخته نیست چه در هیچیک از دونسخه توبینگن و ترکیّه یادی و نامی از مؤلّف آن بمیان نیامده است . از این روی تنها از اسناد و قرائن دیگر می‌توان سود جست و این‌کاری است که من بنده بدان دست یازیده وحاصل جست‌وجوی خودرا به‌پیشگاه اهل نظر عرضه می‌دارد .

نخست بایدگفت که عناوینی چون بستان‌العارفین و تنبیه‌الغافلین و ایقاظ‌النّائمین و ارشاد المریدین و طریق السّالکین و رونق المجالس و بهجة المجالس و زینت‌المجالس و نظایرآنها که درآغاز برکتابی خاص اطلاق‌می‌شده ، پس‌از مشهورشدن واعتبار یافتن آن کتاب‌وسیله کسب آبرویی برای‌دیگر کتاب‌نویسان‌بوده‌است ، گاه‌بقصد برخورداری از شهرت آن‌کتب وگاه بمنظور تیمّن و تبرّك و بهر حال تشبّه . فی‌المثل کتاب مشهور تنبیه‌الغافلین را درآغاز ابواللّیث‌سمرقندی نوشته وشهرت‌یافته و بفارسی‌ترجمه شده‌است اما درکتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا لااقل ده‌کتاب کوچك و بزرگ بنام تنبیه‌الغافلین دیدم‌که جز نام چیزی از مطالب آن‌کتاب را دربر نداشتند[1] .

۱ـ نگارنده ترجمهٔ فارسی تنبیه‌الغافلین را که سخت استوار و رساست براساس نسخی چند تصحیح و آمادهٔ چاپ‌کرده است.

حال بستان‌العارفین نیز بدین‌گونه است بیش از سه کتاب با همین عنوان وگاه لفظی افزونتر بدنبال آن وجود دارد که ذکر مختصات هر یک از آنها موجب ملال و خالی از سود و بیرون ازحد تحقیق در این مقال‌است ازاین‌روی تنها به‌معرّفی دونسخه که یکی متن حاضر و دیگری از اهمیت بسیار برخوردار است می‌پردازم .

بستان العارفین فقیه سمرقندی

بستان‌العارفین معروف ومشهور ازفقیه ابواللّیث نصربن محمد بن احمد بن ابراهیم سمرقندی حنفی معروف به امام الهدیٰ و مفتی‌الثّقلین متوفی در سال ۳۷۳ یا ۳۷۵ هجری قمری است .

ابواللّیث صاحب‌کتب مستند و مشهور است که از جملهٔ آنهاست : تفسیر بحرالعلوم و النّوازل من‌الفتاوی و خزانةالفقه و تنبیه‌الغافلین و حصرالمسائل و شرح جامع صغیرو کبیر محمد بن حسن شیبانی و عمدة العقاید و رساله فی اصول الدّین و صحائف الالهیّات و قرةالعیون و مفرح القلب المحزون [1] .

بستان‌العارفین ابواللّیث‌سمرقندی چون دیگرآثاراو به‌عربی نوشته شده وچنانکه خود در مقدّمه آورده است مطالب آنرا ازکتب مختلف‌گردکرده و از جمله‌کتابهایی است‌که به‌تعبیر قدما می‌توان آنرا «آداب» نامید و این سخن اوست : «انّی جمعت فی کتابی هذا من فنون العلم مالا یسع جهله و لا التخلّف عنه للخاص و العام و استخرجت ذلک من کتب‌کثیرة واردت فیه ماهو الاوضح للناظر فیه والراغب الیه و بیّنت‌الحجج فیما یحتاج الیه من‌الحجّة بالکتاب والاخبار و النظر و الآثار و ترکت الغوامض من‌الکلام و حذفت اسانید الاحادیث تحقیقاً للرّاغبین فیه وتسهیلاً للمجتهدین والتماساً لمنفعةالنّاس

۱ـ برای آگاهی بیشتر از چگونگی زندگانی وآثار ابواللیث سمرقندی می‌توان رجوع کرد به : طبقات المفسرین داودی ص ۲۲۷ ، التفسیر و المفسرون جزء اول ص ۲۲۴ ـ ۲۲۵ تألیف محمد حسین ذهبی چاپ مصر ۱۲۸۱ هجری ، کشف‌الظنون ج ۱ ص ۲۲۴ به‌اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱۰۲ چاپ مصر ، ریحانةالادب مدرس ج ۳ ص ۷۳ ، دائرة ـ المعارف‌اسلامی به‌عربی ج۱ ص ۳۶۹ ، فهرست‌بروکلمن ج ۱ ص ۱۹٦ ، لغت‌نامهٔ دهخدا ذیل ابواللیث.

و انا ارجو الثّواب من الله تعالی و سمیّته بستان العارفین » [1]

تکیهٔ کتاب بیشتر به آداب شرعی و مسائل مربوط بدین اسلام و اخلاق است برخی نوشته‌اند [2] که بستان‌العارفین را ابواللّیث در سه نوع کبری ـ وسطی ـ صغری تنظیم و تألیف کرده و نسخهٔ موجود صغری است .

کتاب را بعضی چون حاجی خلیفه و مدرّس دارای صدوپنجاه باب دانسته‌اند ودر نسخ چاپی و خطی بغدادلی وهبی ترکیّه که ذکر آن گذشت هم صد و پنجاه باب است ولی نسخهٔ طوپ‌قاپو سرای‌اوچنجی احمد ترکیه به‌شماره ۱٤۲۳ که مربوط بحدود قرن دهم هجری است صدو پنجاهو دو باب دارد ونسخه چاپ مصر که بدان اشاره شد و درآن تنبیه‌الغافلین با بستان‌العارفین هردو در یک مجلّد بقطع وزیری در ۱۰۲ صفحه گردآوری شده است صد و پنجاهو نه باب دیده می‌شود .

ابواب بستان‌العارفین ابواللّیث‌سمرقندی بسیار کوتاه‌است تاآنجا که گاه یک‌باب فقط مشتمل بر چند سطر است . عنوان پنج باب اول کتاب چنین است : ۱ فی طلب العلم ۲ فی کتابة العلم ۳ فی الفتوی ٤ فیمن یجوز له‌الفتوی ٥ فی الاختلاف و پنج‌باب‌آخر آن بدین‌گونه نامیده شده است : ۱٥٥ فی ابتداء امر النّبی ۱٥٦ فی هجرة‌النّبی ۱٥۷ فی مغازی‌النّبی ۱٥۸ فیما یکره الکلام ۱٥۹ فی الدّعوات .

از مقایسهٔ بستان العارفین تازی ابواللّیث با متن بستان العارفین و تحفة المریدین فارسی (کتاب حاضر) بر هرکس آشکارمی‌شود که تعداد ابواب و طرزتنظیم ومطالب این دو اثر با یکدیگر ارتباط و شباهتی ندارد واگر تشابهی هست تنها در قسمتی از نام و عنوان کتاب است .

۱ـ مقدمهٔ بستان‌العارفین ص ۲ چاپ مصر ۱۹۳۳ میلادی شرکت مصطفی البابی حلبی و اولاده.

۲ـ ریحانة‌الادب مدرس ج ۳ ص۷۳ ، مقدمهٔ بستان‌العارفین چاپی کتابخانهٔ بغدادلی وهبی شماره ٦٤۰ و نسخهٔ خطی شماره ٦۲۹ ، کشف‌الظنون ج ۱ ص ۲۲٤

بستان‌العارفین ابواللّیث سمرقندی تألیف فقیهی است و اثری از تصوّف در آن یافته نمی‌شود ، حال آنکه بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین چنانکه از نام جزء دوّم آن برمی‌آید در مباحث صوفیانه است واگر استنادهایی جای بجای به‌قرآن و حدیث وخبر شده است برای اثبات مسأله‌ای عرفانی است نه صرف بهره‌مندی از جنبهٔ دینی آنها . این کتاب فقط بیست و پنج باب است که چون فهرست ابواب و مقدمهٔ کتاب عیناً در صفحات ۹۲ـ۹۸ بچاپ رسیده است از ذکر و تکرار آنها خودداری می‌شود .

مؤلّف بستان‌العارفین و تحفة المریدین نسخهٔ حاضر

در ذیل کشف‌الظّنون ص ۱۷۰ آمده است که : « بستان‌العارفین تألیف محمد بن احمد بن ابی‌جعفر المحدث المتوفّی سنه ۴۸۲ » وچون بدلائلی که گذشت کتاب حاضر نمی‌تواند حتّی ترجمه‌گونه‌ای از بستان‌العارفین ابواللّیث سمرقندی باشد » تنهاراه آن‌است که فعلاً بعنوان ظنّ واصلی‌مفروض بستان‌العارفین‌وتحفة‌المریدین موجود را منسوب به همین محمد بن احمد بن ابی جعفر بدانیم تا شاید روزگاری از راه یافته شدن نسخی دیگر از این کتاب ، یا بهره‌مندی از راهنمایی صاحب نظران بتوان این نسبت را ردّ یا قبول کرد .

با تجسّس فراوان و استقصائی در حد قدرت شرح حال دقیق از این مؤلف بدست نیامد جز آنچه که ذیلاً ذکر می‌شود :

الوافی بالوفیات [1] می‌نویسد که صاحب بستان العارفین ابوالفضل محمد بن احمد بن جعفر [2] طبسی نیشابوری مردی زاهد و عالم است که بستان العارفین را تصنیف نموده و از ابی عبدالله حاکم و دیگران استماع حدیث کرده و در سال ۴۸۲ هجری درگذشته‌است .

۱ـ الوافی بالوفیات ج ۲ ص ۸۸ تألیف صلاح‌الدین خلیل بن ایبک صفدی چاپ استانبول مطبعهٔ وزارت معارف ۱۹۴۹ .

۲ـ خطاست و صحیح «ابی‌جعفر» است .

در انساب سمعانی [1] با تفصیل بیشتری این محمد بن احمد را در سلك محدثان می‌یابیم همراه بانام عدّه‌ای از استادان وشاگردان و سفراو. درذیل «طبس» می‌خوانیم: ازآنجای گروهی‌از محدّثان درروزگاران پیشین وزمانهای نزدیك برخاسته‌اند وازجملهٔ آنان «محمد بن احمد طبسی» نزیل جرجان است که کتاب «مجروحین» را از ابی‌حاتم محمد بن حیّان بستی روایت می‌کرد و ابومسعود حافظ ازاو.

و باز می‌نویسد: ابوالفضل محمدبن‌احمدبن ابی‌جعفرطبسی‌حافظ صاحب‌تصانیف بسیار است. او حدیث را از حاکم ابی‌عبدالله حافظ [2] و ابی طاهر بن محمش زیادی و ابی‌القاسم بن حبیب مفسّر و ابی الحسن محمد بن قاسم فارسی و جز آنان از اصحاب ابی‌العباس اصم کتابت می‌کرده است. او به مرو سفر کرد ودرآنجا از ابی غانم کراعی [3] ودیگران حدیث نوشت.

از ابوالفضل محمد بن احمد طبسی گروهی در نیشابور و هرات روایت حدیث کرده‌اند مانند ابی‌عبدالله فرزند شاه شادیاخی به نیشابور و جنید بن محمد بن علی قاینی در هرات. وفاتش درحدود سال ۴۸۰ در طبس نیشابور [4] است.

این نوشته‌ها با سند دیگری چون «تذکرة الحفّاظ» ذهبی [5] نیز تأیید می‌شود. ذهبی در ذیل شرح حال ابواسحاق ابراهیم بن سعید بن عبدالله نعمانی ملقّب به حبّال

۱ـ الانساب ص ۳۶۸-۳۶۷ تألیف ابی‌سعید عبدالکریم بن محمدبن منصور التمیمی السمعانی چاپ بغداد (افست).

۲ـ مراد حاکم ابوعبدالله محمد بن علی بن جعفر طبسی است.

۳ـ میرزا آقا رضوی در ترجمه از نسخهٔ خطی الانساب سمعانی متعلق به‌آستان قدس رضوی (شماره ۳۵۹۰ عمومی ـ ۱ خصوصی) ابی‌غانم «کراجی» نوشته‌اند که در صحت‌آن تردید است مجلهٔ آستان قدس ص ۱۰۸ خرداد ۱۳۵۲.

۴ـ مراد ازذکر نیشابور آن‌است که نشان‌داده شود مقصود طبس‌سینا نیست.

۵ـ تذکرة‌الحفاظ ص۳۶۳ چاپ مصر وج۳ص ۱۱۹۵ چاپ‌حیدرآباد تألیف‌ابوعبدالله محمد بن احمد بن عثمان ذهبی متوفی ۷۴۸ هجری.

و بیان نام کسانی که درسال ۴۸۲ هجری درگذشته‌اند اشارتی به «بستان‌العارفین» ومؤلّف آن محمد بن احمد بن ابی‌جعفر طبسی می‌کند بدین‌گونه: «. . . وسمع منه‌القاضی ابوبکر فی سنة ست و سبعین و انّما منعوه من التّحدیث بعد ذلک توفّی سنة اثنین و ثمانین و اربعمائه ، عن احدی و تسعین سنة و فیها مات رئیس نیسابور وقاضیها ابونصر احمد بن محمد بن صاعد بن محمد الصاعدی یروی عن ابی‌بکر الحیری و طبقته و مفتی سرخس الامام ابوحامد احمدبن محمدالشّجاعی والخطیب ابوعبدالله الحسن بن احمدبن عبدالواحد بن ابی‌بکر بن ابی‌الحدید السّلمی الدّمشقی ، و مسند اصبهان القاضی ابومنصور محمد بن احمد بن سکرویه ، و الخطیب ابوالخیر محمد بن احمد بن عبدالله بن زر الاصبهانی . **و مؤلّف کتاب «بستان‌العارفین» المحدّث ابوالفضل محمد بن احمد بن ابی جعفر الطّبسی .**

این موضوع را ذهبی درکتاب «المشتبه»[1] ذیل«طبسی» تکرار وتأیید کرده‌است بدین‌صورت «والمحدّث محمد بن احمد بن ابی‌جعفرالطّبسی مشهور» وابن‌حجرعسقلانی هم عین این مطلب را در «تحریر المشتبه» آورده است[2] .

باوجود این اسناد تردیدی نمی‌ماند که کتابی بنام «بستان العارفین» را مردی بنام محمد بن احمد بن ابی‌جعفر طبسی نیشابوری تألیف کرده است ولی آیا آن‌کتاب همین «بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین» است که در برابر ماست یاکتاب دیگری بوده‌است ؟؟ آیا این‌کتاب به فارسی بوده است یا به تازی ؟ ؟ جواب روشنی نداریم امّا تردیدها اندك نیست . . .

سؤال و تردید نخستین را نثر شیرین و استوارکتاب برمی‌انگیزد. آیا نثری‌فارسی بدین روانی‌و رسایی و شیوایی ریختهٔ خامهٔ محدّثی است که همه عمر کتابت حدیث کرده و بالتّبع با زبان تازی سروکار داشته است ؟ ؟ البتّه بعید می‌نماید ولی محال نیست چه

۱- المشتبه ذهبی چاپ مصر ص ۴۲۰

۲- تحریرالمشتبه ابن‌حجر عسقلانی ص ۸۷۵

همهٔ ما از عالمان دین کسانی چون حجّةالاسلام محمد غزّالی را می‌شناسیم که در پارسی بهمان زیبایی سخن گفته‌اند که به‌تازی و حدیث نویسندگان چون بونصر مشکان و احمد حسن و شاعران همانند ناصرخسرو و مولوی و سعدی خود دیگراست . بااین وصف آیا می‌توان احتمال داد که ابوالفضل طبسی هم‌توان و همتای دیگری برای نویسندهٔ معاصرش ابوالفضل بیهقی بوده است ؟

تردید دیگر از آن رهگذراست که کتاب حاضر همه دربارهٔ صوفیان و کرامات وحالات و سخنان آنان‌است و علی‌القاعده محدّث‌راکه اهل قال‌است نه‌حال ، بااین‌گونه مباحث الفتی نیست واگر انکاری درمیان نباشد سروکاری هم نخواهد بود . از سوی دیگر در هیچ مأخذی اندك اشارتی که نشانهٔ گرایش او به صوفیّه باشد نمی‌بینیم مگر اینکه بپنداریم محمد بن احمد طبسی نیز همانند آن پهلوان عالم معنی ، ابوسعید ابوالخیر میهنه‌ای ، محدّثی و صوفیگری را مؤید یکدیگر ساخته و ازکشاکش قشریان دامن فراهم‌گرفته باشد .

خارخار تردید از جهت دیگر هم هست وآن چگونگی لغات بکار رفته و طرز تلفّظ آنهاست که در بسیاری ازموارد در نسخهٔ اصل با زیروزبر مشخّص شده‌است و به‌تلفّظ مردم بلخ و غزنه و ماوراءالنّهر نزدیك‌تر است تا تلفظ مردم طبس و حتی نیشابور فی‌المثل در مقدمهٔ کتاب حاضر ص ۵ ـ ۹۲ می‌خوانیم : « فتح موصلی گفتی : ای مردمان ! نه هرکی طعام و شراب از بیمار بازگیرند آن بیمار بمیرد ؟ گفتند : بلی . گفت : همچنین علم و حکمت ُسخن پارسایان چون از دل بازگیری آن دل بمیرد »

همان‌گونه که در پاورقی صفحه ۵ـ۹۲ توضیح‌داده شده‌است ، این‌کلمه « کی = که» نیست بلکه «کَیْ » است بفتح اول بر وزن « وی » که در لهجه و تداول مردم بخارا بمعنی «هرزمان ـ هروقت» است وجزاین با سیاق‌سخن وفعل جمع «گیرند» سازوار نتواند بود .

از این‌کلمه‌گذشته تلفّظ‌ها و استعمالات خاص دیگری وجود داردکه بکلّی نمی‌توان آنها را نادیده‌گرفت :

الف: ۱ـ تلفّظ «هَزار» بفتح اول با شکل متداول در بخارا و افغانستان که شکل کهن ادبی آن نیز هست:

«رحمت خدای تعالی بیشتر از دریاهای روی زمین است صدهَزار بار» ص ۱۱۶

۲ـ تلفظ «یَکْ» بفتح اول: «یَکْ تن بیامد از ایشان و چیزی اندر گوشهٔ مسجد بنهاد» ص ۱۱۶

۳ـ تلفّظ «کَدام» بفتح اول: «گفت: خدای تعالی فریضه کرد برین خلق دوچیز اندر یک آیتَ و خلق از آن غافل. پس گفتم رحمکَ‌الله آن دوچیز کَدامست» ص ۱۱۷

۴ـ تلفّظ «مَروارید» بفتح اول: «واز پس آن حصاری از مَروارید سپید است و آن ادب نفس است» ص ۱۱۷

۵ـ تلفّظ حرف بای اضافه دراول کلمات بفتح: «آرزو بَبهشت افکنید وخواب بَگور افکنید و راحت بَصراط افکنید» ص ۱۱۸ ایضاً صفحهٔ ۹۷ ـ ۹۹ ـ ۱۰۰

۶ـ تلفّظ «زُبان» با ضمّ اول که موافق صورت صحیح کهن آن نیز هست: «زُبان نگاه دارید از چیزی که از وی ثواب چشم ندارید» ص ۱۱۸

۷ـ تلفّظ «جُوان» بضمّ اول که صورت صحیح نخستین آن است: «گفت ای جُوانان حال خویش پوشیده دارید» ص ۱۱۸

ب ـ بکار بردن کلمات به وجهی خاص:

۱ـ آوردن (از + باز) برای نشان دادن بخشی از زمان گذشته تا زمان حال که هم امروز در لهجهٔ مردم بخارا و قسمتهایی از ماوراءالنّهر بکار می‌رود: «گفتم این مار چیست کی دنبال بر گردن تو پیچیده است؟ گفت ازآن‌روز باز کی بمُردم خدای تعالی عذاب من بدین مار کرده است» ص ۶

ایضاً: «این جوامردان را گفتم: از کی باز این مادرشما سخن پارسی نگفتست» ص ۱۹۶

۲ـ بکار بردن «این کس» درمورد شخص حاضر بصورتی که امروزهم دربخارا معمول است چنانکه در حضور کسی چون از او سخن می‌رود فی‌المثل گویند : «این کس حالشان نغز نی» یعنی : حال این فرد معیّن خوب نیست . بجای‌آنکه امروز ما می‌گوییم «حال ایشان خوب نیست» . «. . . ولکن بدان که من شش کلمه بسیار گفتمی . این کس گفت آن کلمتها کدام است ؟» ص ۷

ج ـ اشباع کسره پاره‌ای از کلمات به‌صورت «ی» :

آن مرد بدست ایشارت (= اشارت) کرد ص۶ ایضاً صفحات ۲۰۳ و ۲۱۱و..

ـ آن مرد اندر جایی خیزید (= خزید) تاباران کمتر شود . ص ۱۹۰

ـ دیگر نیکوهش (= نکوهش) دنیاست . ص ۱۷٤

د ـ اشباع کسرهٔ اضافه به‌صورت «ی» :

بدان که خاتمی پیغامبرانی (= خاتم پیغامبرانی) ص ۵۲

ـ جوان گفت : الله‌اکبر ! توزنی‌منی (=زن‌منی) ص۲۷۵ ایضاً صفحات ۱۹۱-۲۷۲

علاوه بر شواهد مزبور کلمات بسیاری با تلفّظ خاص آن مردم وجود دارد که ذکر همه آنها در جملات موجب اطناب است از این رو تنها بچند کلمه اشاره می‌شود از جمله :

بپِرَّد ـ بُماند ـ نُماید ـ آمْدن ـ خِیشم ـ بپُرخیزند ـ بُبرید ـ دوکان ـ کَوْش (بجای کفش) ـ دُوازده ـ بَچِشم ـ بَحِیل ـ بَصِیراط ـ تَشْنَه ـ اَفتید .

اما کلماتی دیگر هم داریم که به‌لهجه مردم ماوراءالنهر نزدیک نیست ووجودآنها مانع از هرگونه داوری قطعی دربارهٔ زادگاه یا محل تربیت مؤلف کتاب است مانند : دِریا ـ پُستَر ـ پُدَر ـ دُرَخت ـ انبرود ـ پَنْجَم ـ هَفْتَم ـ هَشْتَم ـ دَهَم وکلماتی با پیشوند «فا» چون فاتو ـ فارسیده ـ فاپذیری ـ فاداشتن ـ فازو ـ فاستدی ـ فاگرفت ـ فادرآمد ـ فاکرد ـ فاشد ـ فاپیش ـ فاهَم ـ فاتر شدند ـ فاسر

آنچه باعنوان «تردید» گفته آمد طبیعی است که ازحدّ مفهوم لغت فراتر نمی‌رود و با همه این تردیدها بسیار ممکن است « بستان‌العارفین و تحفة المریدین » را همین محدّث نامدار طبسی یعنی محمد بن احمدبن ابی جعفر به‌فارسی تألیف کرده باشد ووجود پاره‌ای از لغات به لهجهٔ مردم ماوراءالنّهر یا حدود شرقی خراسان آن روز را درکتابش ، سفرها و اقامتهای پی افکنده باشد که برای کتابت یاروایت حدیث به مرو و آن حدود کرده است .

نکتهٔ دیگر این است که ما بستان‌العارفین بخطّ مؤلّف در دست نداریم تا یقین بتوانیم کرد این زیر و زبر لغات اثر قلم خود اوست و از کجا معلوم است که کار کاتب نسخه نباشد یعنی رونویس کننده ، لغاتِ کتاب را موافق لهجه و تلفّظ خود اِعراب نگذارده باشد ؟ !

با همهٔ تردیدها تا اسناد دیگری بدست نیاید نمی‌توان تألیف بستان العارفین و تحفةالمریدین را به دیگری جز ابوالفضل محمد بن احمد بن ابی جعفر طبسی متوفی ۴۸۲ هجری نسبت داد .

تنها گمان بی‌دلیلی که می‌توان برد آن است که بستان‌العارفین و تحفة المریدین را این مردطبسی به‌تازی‌تألیف کرده وادیبی صوفی آنرا ازتازی به‌فارسی شیرین روان‌محاوره‌ای برگردانده باشد و اِنّ الظّنّ لایغني من الحقّ شیئاً .

* * *

درخاتمه وظیفهٔ‌خودمی‌داند ازجناب آقای‌دکترنهاوندی‌رئیس‌دانشمندوصاحبدل دانشگاه تهران که تنها بدلیل علاقه به فرهنگ و ادب ایران و تشویق گوشه گرفتگان خامل ذکر ، بی هیچ تقاضا و منّت از من بنده خواستند کتابی برای چاپ به دانشگاه تهران عرضه کند و با محبّت فراوان و بر شیوهٔ کرام برای اتمام کار نسخهٔ حاضر دستورهای جزم صادر کردند از صمیم دل عرض امتنان نماید .

از دوست فاضل ارجمند جناب دکتر بهرام فره وشی رئیس سازمان انتشارات

و چاپ دانشگاه تهران نیزکه تأخیرکار چاپ‌راکه براثر یافته شدن نسخهٔ جدید ولزوم بررسی های مجدد رخ داده بود با بزرگواری برتافتند ودر هر باب از بذل محبّت دریغ نورزیدند تشکر دارد .

از آقای علی سلطانی گرد فرامرزی فارغ التحصیل فاضل دورهٔ دکتری زبان و ادبیّات فارسی که برسم‌معهود در بازنویسی ومقابله وتهیهٔ فهرست‌ها، یار و مددکار اینجانب بوده‌اند سپاسدار است و بهروزی وکامیابی همهٔ دوستداران ادب و فرهنگ این سرزمین کهن را از خدای بزرگ خواستار .

احمد علی رجائی بخارایی
سوّم آبان ماه ۱۳۵۳ خورشیدی

منتخب

مِنْ کِتابِ رونَقِ المَجالِس مِمّاجَمَعَهُ الشّیخ
الإمام ابوحَفص عُمُربن حسن السّمرقندی رَحِمَهُ الله

* * * *

حکایت : سفیان الثّوری رحمةالله علیه روزی بحج می‌رفت . وگفت : مردی با ما همراه بود دربادیه . هرگز باما نماز نکردی وطعام نخوردی و باما درنیامختی[1] . گفتم: ای ! چرا با ما نماز نکنی وبخوردن طعام موافقت نمی کنی ؟ وی گفت که : زیراکه من نصرانی‌ام . گفتم نام تو چیست ؟ گفت : عبدالمسیح . گفتم[2] : پس کجا می شوی ؟ گفت: هرسال چندین[3] خلق بدین جا همی‌شود ، من نیز همی‌شوم تا نظاره کنم تا این خلق می چه کند . روزی دو سه برآمد ، طعام نیافتیم . ویرا طاقت برسید گفت: یاسفیٰن ! چنین خدمت وطاعت که تو می کنی دعا کن تا مارا طعام دهد .

گفتم : تو نیز دعوی دین همی کنی ، تو نیز دعا کن . سر بر زمین نهاد ، اندر ساعت طبق نان و حلوا اندر پیش ما پدید آمد . روی من از حال بگردید . وی چون سر از زمین برگرفت، مرا بدان حال دید، گفت : یاسفیٰن ! دل مشغول مدار که این

---

۱ ـ کذا

۲ ـ اصل : گفت

۳ ـ کلمه درمتن اصلی روشن نوشته نشده‌است باتوجه بسیاق سخن تصحیح شد

تیر هم ازجعبهٔ توا[1] انداخته‌ام . گفتم قصّه بازگوی تا چه‌گفتی. گفتا : سر بر زمین‌نهادم وگفتم : یاربّ اگر دین این مرد حق است ، ما را طعام فرست . روزی دو از ما غایب شد . آن وقت‌که حجّ بکردیم وقتی از اوقات خواستم‌که درخانه شوم، بنگرستم ویرا دیدم درمیان آن خلق بر دَرِ خانه . طاقتم برسید ، گفتم : ای عبدالمسیح ! تو نیز اینجا رسیدی ، دشمن خدای ما درخانهٔ خدای ما ؟ همی آب دیدم‌که[2] بر روی او فرو گردند[3].

گفت : مگو ، که عبدالمسیح آن روز بودم‌که خبر نداشتم . امروز بندهٔ آنم‌که مسیحُ مادرش بندهٔ او اند .

گفتم : قصّه بگو تا چون بود حالت . گفت : اینجا رسیدم ، هرکجا حاجیان می رفتند ، من می‌رفتم اندرطواف گاه‌واندرمنا واندرعرفات. چون خلق آهنگ‌خانه کردند من خواستم‌که خوشتن را در میان ایشان افکنم ، همی پای برگرفتم که بآستانه نهم ، آوازی شنیدم : اَمَا تَستَحیِی اَنْ تَدْخُلَ البَیْتَ وَ رَبُّه[4] عَلَیکَ غَضبان ؟» معنی آن باشدکه شرم نداری که درخانه شوی وخداوند خانه باتو بخشم ؟ ملک تعالی[5] نظر رحمت بدل من نگرست واسلام‌کرامت [کرد] و ایمان آوردم .

---

۱ - برابر رسم‌الخط‌کهن است‌که شرح نظائر آن در مقدمهٔ این‌کتاب داده شده است.

۲ - در متن اصلی دو بار «کی» تکرار شده‌است.

۳ - کلمهٔ «گردند» درمتن برطبق روش همهٔ متون‌کهن با یک سرکش و بصورت کاف تازی یعنی : «کردند» می‌باشد و بدرستی دانسته نشدکه دراین جمله‌کدام صحیح است. اگر مقصود آن باشدکه مخاطب از شرم عرق‌کرده است ، «کردند» تناسبی ندارد و قبول «گردند» هم بعلت آنکه « آب » فاعل جمله مفرد است خالی از مسامحه نمی‌باشد . فرض دیگر آن‌است‌که‌کلمهٔ مورد نظر : «گردید» باشد.

٤ - درمتن دنبالهٔ‌کلمهٔ : «رب» محو است قیاساً تصحیح شد

٥ - ظاهراً در اینجا باید «با» یا «به» ازقلم افتاده باشد

[**حکایت**] سبب اسلام بوذرِ غفاری آن بود که وی بتی داشت نیکو و در همهٔ قبیلهٔ وی هیچ کس در کار بت چنان نبود که او. هرگز بهیچ سفر نشدی الّا که اورا باخوشتن[1] بردی . وقتی از اوقات شغلی پیش آمد . وی همه چیز را واهم کرد و آن بت را برسر آن نهاد ، گفت : «الهی : اَحْفِظْ رَحْلی وصَنَمی فانّی اَرجُو مِنْکَ مالا اَرجو مِن غَیرِك ، چون بوذر از آن جا غایب شد ، کلاغی بیامد و برسینهٔ آن بت سرگین افکند . چون او باز آمد ، آن بت را دید بدان حال ، اندوهگین گردید . باز لختی دیگر اورا شغل پیش آمد ، اورا بر سر رحل خویش نهاد و هم آن سخن بگفت که اول گفته بود ؛ و برفت وشغلی که داشت بکرد ، زود باز نیآمد . خواست که اورا خدمت کند ، دست بوی کرد ، تر بود . روی سوی آسمان کرد ، گفت : ای عجب ! میغ نیست ، این تر[2] ازکجا آمدست . برسر آن بت نیک بنگرید سرگین روبا[3] دید در رحل خویش.

هوازی[4] گفت :

اَرَبٌّ یَبُولُ الثُّعلبان بِرأسِهِ * قَد ذُلَّ مَنْ بالَتْ علیه الثّعالب.

۱ ـ کذا... بدون یا

۲ ـ ظاهراً : «تری».

۳ ـ کذا... و حذف «ها» در این متن سابقه دارد.

٤ ـ درمتن اصلی : «هواری» نوشته شده‌است، بدون نقطه اما چون «هوازی» بمعنی «بی‌درنگ وناگهان» درمتون کهن بکار رفته و مناسب بامقام و کلمه بود بدین گونه تصحیح شد. از جملهٔ شواهد استعمال این کلمه بمعنی مزبور عباراتی‌است که درتفسیر قرآن مجید ، نسخهٔ کمبریج ـ که توسط بنیاد فرهنگ ایران بچاپ رسیده است ـ وجود دارد بدین شرح : «... داود از پس او ز استر شد. هوازی نگاه کرد زن اوریا را بدید برهنه» ص ۱۳ ج ۲ ـ ایضاً «... هوازی کس خبر نداشت که بادی از زمین برخاست سرد» ص۲۸ ج۲ ـ ایضاً : «پس اسرافیل دمیدن دیگر بدمد... هوازی زودتر از طرفةالعین از گورها برخیزند و همی نگرند تا مر ایشان‌را چه‌فرمایند» ص۷۲ ج۲ ـ ایضاً برای‌سایر شواهد رجوع‌شود به‌صفحات: ۲۰۰ ـ ۳۱۱ ـ ٤۳٤ ـ ٥٤٥ ـ ٦۰۷ ـ ٦٥۷ همین کتاب.

روزی چند درآن تفکّر بود . خبر آمد که مردی دلّال رسیده است بمدینه ، خلق را دعوت می کند بخدای آسمان . برخاست و بنزدیک پیغامبر آمد . چون پیغامبر [را] صلّی‌الله علیه چشم بروی افتاد، گفت : یاباذر! دیدی بیچارگی آن[1] بت خویش را از بول وسرگین روبا برسر او ؟ گفت : یارسول‌الله ! چاره چیست ؟ گفت : آن که بخدای عالم اقرار دهی وبیگانگی اورا شناسی . گفت، یارسول‌الله ! اسلام عرضه کن . وی از دل پاك بگفت که : «لااله الاالله محمّد رسول‌الله» وحَسُنَ اِسلامُه .

حکایت : وقتی از اوقات ، پیغامبر با یاران نشسته بود . گفت : هم‌اکنون یکی از دَرِ این مسجد درآید که طعام او با طعام اشتر یکی‌است . ساعتی بود ، مرد[2] از دَرِ مسجد درآمد ضعیف و نحیف گشته ، از بس که گیاه سبز خورده بود چنانکه اشتر خورده بود . گفت : یارسول‌الله! اسلام برمن عرضه کن و برین[3] مسلمان‌شد، برخاست و ازمسجد بیرون شد .

ساعتی بود، پیغامبر گفت : یا یاران! (گفت) برخیزید تا بجنازهٔ آن مرد شویم . گفتند : اورا چه رسید[4] ؟

گفت : از اشتر درافتاد وگردنش بشکست و بمرد . یاران برخاستند و نزدیک او شدند واورا بشستند وکفن کردند . پیغامبر علیه‌السّلام بروی نماز کرد و خود بگور فروشد ویرا درگور نهاد وازگور برآمد . رویش زرد گشته بود وگوشهٔ ردا بدیریده[5] . گفت : چون اورا در گور نهادم ، کنیزکان‌را دیدم که همی‌آمدند وطبق طعام بردوش نهاده ، گفتند که : بخور که ازگرسنگی بمردی . و این‌گوشهٔ ردا ازآن بدریدند که

---

۱ ـ « از» نیز می‌توان خواند.

۲ ـ کذا... بجای : «مردی» و تواند بود که نوعی معرفه ساختن باشد.

۳ ـ کلمه کاملا خوانا نیست، «برمن» نیز می‌توان خواند : وشاید اصولا زاید باشد.

۴ ـ اصل : «رسد».

۵ ـ کذا... ظاهراً : «بدریده».

کنیزکان می‌آمدند، می‌گفتند : دعا کن تا ما را از خادمان او کند . چون قصد او[1] کردم که از گور برانم[2]، یکی سوی من دوید . من روی بگردانیده بودم ، گوشهٔ ردا[ی] من بگرفت واپس کشید، گفت : ما را نیز دعا کن . گوشهٔ ردا[ی] من بگرفت واپس کشید ، بدرّید . گفتند : یا رسول‌الله ! این همه بچه یافته بود ؟ گفت : بدان که از دل پاك بگفت که : «لااله الاالله محمّد رسول‌الله» .

حکایت : قال مؤلّف هذا [ا]لکتاب : سمعت العالم منصور بن مهران رحمه‌الله گفت: بر دَرِ کوفه مردی بود، نشست وی درمسجد بودی . روزی غلامی‌هندو درآمد و نماز بکرد نیك و بیرون شد . و همچنان تا یك ماه تردّد می‌کرد و نماز می‌کرد . تا روزی ـ گفت ـ بر وی‌سلام کرد، جواب‌نداد وتا روزی دیگر نماز بکرد وجواب سلام باز داد . من گفتم : این عجب است که من سلام دیگر کردم تو امروز جواب دهی ؟ گفت : مرا معذور دار و بدان که من بنده‌ام و با خداوند خویش نگفته بودم که اگر کسی برمن سلام کند جواب باز دهم یانه ، اکنون بگفتم ، مرا دستوری داد. آن‌پارسا مرد گفت : این بار که بنزدیك خواجه روی از وی دستوری خواه ، گو یکی [از] بسامانان می‌خواهد که بامن سخن گوید از خدای . آن غلام برفت ودستوری خواست . دیگر روز باز آمد وگفت : مرا دستوری داد . ایشان بنشستند و با یك دیگر سخن گفتند . این بسامان مرد باوی گفت : چندین که تو درجهان بگشتی چه‌دیدی ازعجایبها ؟ مرا گفت : بُدان که عادتیست مرا که هرشب نماز می‌کنم تا وقت آنگاه یك‌حاجت بخواهم . یك شب نماز کرده بودم و خوش روزگار گذرانیده ، گفتم : «الهی ! اَرِنی رَجُلاً مِنْ اَهْلِ النّار» . همی آواز شنیدم که : برخیز و برو بفلان وادی‌شو تا ببینی. من برخاستم وآنجا شدم . وهنوز صبح بر آمده نبود که غلغل و مشغاه[3] شنیدم هولناك .

---

۱ ـ اگر استعمال خاصی نباشد «آن» صحیح است.

۲ ـ کذا و : «برایم» مناسب‌تر می‌نماید

۳ ـ ظاهراً : «مشغله‌ای» .

یکک ساعت برآمد، ماری دیدم می‌آمد. چون ازمن بگذشت، دنبال او دیدم برگردن مردی پیچیده. اورا آواز دادم، گفتم: یکک ساعت بیستا با تو یکک سخُن بگویم. آن مرد بدست ایشارت[1] کرد که این‌مار نیستد من نتوانم ایستاد. من دویدم تا در پیش آن مار، گفتم: بحق خدای که یکک‌ساعتی بیستی اگر ترا فرمان دهد تا من باین‌مرد یکک‌سخن بگویم. آن مار بیستاد تا من نزدیکک آن مرد رفتم، گفتم: مَنْ اَنتَ؟ گفت: انا الحجّاج بن یوسف.

و بردوش او نگرستم، ماری دیدم سربعنان[2] آسمان رسیده. گفتم: این‌چیست؟ گفت: اینکه بر دوش راست دارم: هُوَ دِماء المسلمین، واینکه بردوش چپ‌است: هو اَموال المسلمین. گفتم: این مار چیست که دنبال برگردن تو پیچیده‌است؟ گفت: ازآن روز بازکه بمردم، خدای تعالی عذاب من بدین مارکرده است، همچنین‌که تو می‌بینی گرد جهان‌هرشب بگرداند ازمشرق تا بمغرب. قُلتُ یاحجاج! هل‌ترجوا شیاً؟ قال نَعَم شهادةُ ان لااله اِلّاالله واَنّ محمّداً رسول‌الله.

حکایت: چنین شنیدم‌که وقتی زبیده جامع قرآن برکنار نهاده بود قرآن همی خواند[3]. بدین آیت رسیده بود: «لَنْ تَنالُوا البِرَّ حتّی تُنْفِقُوا مِمّا تُحِبّون[4]». اوگفت: هیچ چیز نیست بدین عزیزتر ازین جامع قرآن وآن چنان بودکه خراج پارس وکرمان واهواز درآن کرده بود. وچنین‌گویند که خراج پارس وکرمان واهواز در آن روزگار و درآن وقت هرسال هزار خروار دینار بودی. بفرمود تا آن جوهرها و

---

۱ ـ کذا، «ایشارت» بجای «اشارت» وازمقولهٔ اشباع کسره‌است‌که درلهجهٔ صاحب این‌کتاب جای بجای دیده می‌شود.

۲ ـ کذا... وتواند بودکه: «بمیان» باشد.

۳ ـ جملهٔ: «چنین‌شنیدم‌که وقتی زبیده جامع‌قرآن برکنار نهاده‌بود قرآن همی‌خواند» دراصل مکرر آمده‌که چون زایدست حذف گردید.

۴ ـ سورهٔ آل عمران آیهٔ ۹۲.

مروارید فروکردند که بدان جا زده‌بود وهمه‌را در راه بادیه نفقه‌کردند . چاه‌ها کندند ومیلها کردند چنانکه امروز معروف است . اورا مرگ آمد . یکی اورا بخواب دید ، گفتند : خدای تعالی باتو چه‌کرد ؟ گفت : مرا بیامرزید .

بَدان نفقه‌ها که در [ر]اه بادیه کرده بودی ؟

گفت : نه ولکن بَدان‌که من شش‌کلمه بسیارگفتمی . این‌کس‌گفت : آن کلمتها کدام است ؟ گفت آنست که گویی :

«لااله الّا الله اِقْطَعُ بها دَهْری

لااله الّا الله اُفنی بِها عُمْرِی

لااله الّا الله اُسْکن بها روعتی

لااله الّا الله اونِسُن بها وحشتی

لااله الّا الله الـقی بهـا ربّـی

لااله الّا الله سبحانک انّی کنت من الظّالمین وانت ارحم الرّاحمین» .

این مرد بگفت : اگر من این یاد نگریم[1] ، از کجا طلب کنم ؟ گفت : پیش امیر۔المؤمنین بفلان جا اندر میان جامع برپارهٔ کاغذ نبشته است . این مرد برخاست وببغداد شد وبدان درسرای شد وآن نشان هم چنان بداد که اوگفته بود وآن‌کلمتها باز نوشت و بوِرد خویش‌کرد .

[**حکایت**] دیگرآنست‌که حمزه اسلام‌آورد، وحمزه آنست که چون اورا بکشتند، پیغامبربروی نمازکرد، هفتادبار تکبیرکرد. واندرخبر چنین‌آمده‌است که‌پیغامبرصلّی‌الله [علیه] برهیچ مصیبتی دست برسر ننهاد مگر مصیبت حمزه و خدیجه . وحمزه استاد علی بود رضی‌الله عنهما . وهیچ مبارزت علی پیدا نیامد تا وی زنده بود . و اورا عادت‌چنان بودی‌که شکار بسیارکردی . وقتی ازاوقات بشکار شده بود . پیغامبر از دروازه بیرون آمد و دربطحای مکه گرد برآمد، ابوجهل را دید با قومُ بندگان ومزدوران . پیغامبر

---

۱ ۔ کذا... ظاهراً باید «نگرم» یا«نگیرم» بجای «نگریم» باشد .

علیه‌السّلام ایشان را دعوت کردن گرفت . ابوجهل را خشم آمد ، وی را جفا کرد و فروکرد تا ویرا بزند ، وپیشانی ویرا شکستند . و پیغامبر علیه‌السّلم بازگشت وآمد تا بآستانهٔ کعبه . آنجا بنشست سر درپیش‌افکنده . حمزه ازشکار باز آمد ودرسرای شد وسلاح از خوشتن جدا کرد و جامه برکشید و طعام خواست بیاوردند[1] و درپیش وی نهادند . حمزه در روی اهل خانه نگرست ، دوچشم اورا دید پرآب . گفت : ترا چه بودست ؟ وی گفت : هیچ نبودست ، کنون بدان جایگه رسید که برادرزادهٔ تو در میان قوم چون‌شما ، زهره دارد ابوجهل که ویرا بزند ؟! حمزه چون این‌سخن از وی بشنید برخاست وکمان‌را دربازو افکند ورفت‌تابیطحای‌مکه ، بوجهل‌باقومی‌نشسته‌بود چون‌حمزه نزدیک شد ، بوجهل قصد آن‌کرد که پیش وی بازآید[2] . حمزه دست بزد وگریبان او بگرفت وآن کمان برسر او زد تا سر او بنُه[3] جای بشکست . گفت بدان جای رسیدی که برادرزادهٔ مرا بزنی‌وبروی خواری‌کنی ومن زنده؟ وبازگشت وهمی‌آمد تابنزدیک پیغامبر علیه‌السّلم . وی بنزدیک آستانهٔ کعبه نشسته بود . گفت : یامحمّد ! چبودست که سر در پیش افکنده‌ای ؟ پیغامبر علیه‌السّلم سر ازپیش برآورد ، گفت : «دَعْ مَنْ لا اَبَ لَهُ دَعْ مَنْ لا اُمَّ لَه ، دَعْ مَنْ لاقَرابةَ لَه» . حمزه‌گفت : یامحمّد ! اگر ابوجهل بزد و پیشانی بشکست ، من نیز بنُه جا سر او بشکستم. پیغامبر علیه‌السّلم ازآن شاد شد . حمزه گفت: یامحمّد! حاجت خواه ازمن چنانکه تو بدان شادگردی. گفت: مرا بتو حاجت نیست . باز[4] دیگرگفت : پیغامبر علیه‌السّلم گفت: اگر چاره نیست ، حاجت من بتو آنست که مسلمان شوی . حمزه گفت : اسلام برمن عرضه‌کن . اسلام بر وی عرض‌کرد . از دل پاك بگفت : «لااله الّا الله محمّد رسول‌الله» . اسلام‌حمزه،

---

۱ - اصل : « بیاورند »

۲ - یعنی : پیش‌باز وی آید .

۳ - متن اصلی : «بنهه» .

٤ - کذا . . . وظاهراً « بار دیگر » اگرچه بصورت موجود نیز دارای معنی‌است .

معجزهٔ پیغامبر بودست وسبب اسلام وی این بود .

حکایت: گفت روزی پیغامبرعلیه‌السّلام درمسجد نشسته[1]بود . اعرابی‌درآمد، پای درگردن یاران همی‌نهاد تا پیش پیغامبر آمد و بیستاد ،گفت : یامحمّد ! مااضَلَّت الخَضرآولا اَقَلّتِ الغَبرا علی ذی بَهْجَةٍ اَکْذَبُ عَلَیَّ مِنکَ وما اَشْتملتْ اَرحام[2] النّساء علی احدٍ اَبْغض[3] علیّ منکَ ولو مخافة قُرَیش ، لاَقتُلَنَّکَ . عمرِ خطّاب برپای خاست که قصد اوکند . قالَ النّبیُّ صلّی‌الله علیهِ وسَلّم : اِجلِسْ یاعُمَر ! وقالَ لِاعرابی : اَنْتَ مِن اَیِّ قَبیلةٍ ؟ قال : مِن قَبیلةِ بَنی سُلَیْم . گفت : تو هرگز تو[4] از من بدی شنیدی یا من ازقبیلهٔ شما کسی بکشتم ؟ گفت : نه . قال النّبی صلّی‌الله علیه وسَلّم[5] ای ناجوامرد ! اندر همه قبیلهٔ شما مروّت نبود که کسی باتو جفا کرده[6] تو ویرا جفا نگویی ؟ قل یااعرابی « لا اله الّا الله » گفت[7] : نگویم . گفت : چرا ؟ گفت : زیرا که من چیزی دارم ، اگر با تو بسُخُن[8] آید وبتو بگرود من نیز بگروم. پیغامبرعلیه‌السّلم گفت:آن چیست؟ اعرابی‌آستین بیفشاند، سوس‌ماری در پیش رسول علیه السّلم بیفکند . رسول علیه السّلام گفت : یاضَبٌّ : السّلام علیکَ قال : وعلیکَ‌السّلام یا زین القیامة . قال : من اَنَا ؟ قال : رسول ربّ العالمین وزین‌الخلق یوم القیامة من اَقَرَّبکَ فقد نجا[9] ومَنْ اَنکَر بِکَ فَقَدْ خابَ وخَسِرَ

---

۱ ـ متن اصلی : « نشسه‌ته » .

۲ ـ نسخهٔ متن بدون میم است یعنی « ارحا » .

۳ ـ اصل : « بعض » و باتوجه به معنی تصحیح شد.

٤ ـ کذا . . . « تو » مکرر شده است.

٥ ـ متن اصلی : « والسلم » .

٦ ـ ظاهراً : « نکرده » .

۷ ـ کلمهٔ « گفت » درمتن اصلی دو بارآمده است .

۸ ـ درمتن اصلی « با » ی آغاز روشن نیست .

۹ ـ درمتن اصلی « نقدنا » که باتوجه بسیاق سخن تصحیح شد .

قال تعبد[1] قال الّذی فی السّماء عَرْشُهُ وفی الارض سُلْطانُه وفی البَحرِ سَبیلُه. فَضَحِکَ الاعرابیّ. پیغامبر علیه السّلام گفت: یااعرابیّ! برمعجزهٔ من می‌خندی؟ گفت: نه زان می‌خندم که من درین مسجد درآمدم از شرق تا بغرب و از علی تا ثری هیچ کس نبود برمن دشمن‌تر ازتو، اکنون بدین در بیرون شوم هیچ کس نیست برمن عزیزتر از تو. یامحمّد! سبحان ازآن خدای که دلی بدان نگوساری و سیاهی که آنِ من بود، بدین روشنی و نکویی کند. شهادت بیاورد واین از معجزات پیغامبر بود علیه السّلم.

حکایت: چون پیغامبر علیه السّلم دعوت آشکار کرد، پنج تن بودند که پیغامبر را چیزها می‌گفتند، مسخره می‌کردند. خدای عزّ وجلّ ایشان را در یک زمان هلاك کرد. نام یکی عاصم بن وایل السّهمی ودیگر حارث بن قیس و اسود بن عبدالمطّلب و اسود بن عبد یغوث وپنجم ولید مغیره. امّا عاصم را مار، دست بگزید و زهر بهفت اندام او بپراکند. آوازا[2] همی‌داد: «قَتَلَتْنِــی ربُّ محمّد»، تا جان‌بداد. وحارث‌ـ بن قیس پیش‌کاروانی شده بودِ آنجا فرود آمده، سر بر زمین همی‌زد و می‌گفت: ای غلام! مرا از دست این‌کس بیرون‌کن. غلام‌گفت: من هیچ کس نمی‌بینم، توخود سر بر زمین زنی. همچنین می‌زد و همی‌گفت: «قَتَلَتْنِی ربُّ محمّد» تا جان بداد. و اسود بن عبدالمطّلب بیرون شد، سموم بر وی زد واورا سیاه گردانید. بازخانه آمد در بکوفت. یکی بر درآمد اورا بدان حال دید. عیال وی گفت: توکیستی؟ گفت: خداوند این سرای. آن زن دَرِ سرای دربست وگفت: او مردی نیک روی بود. تو نه آنی. ازآن خواری‌که بر وی کردند، سر برزمین همی‌زد تا دوچشمش بترکید، و همی‌گفت: «قتلتنی ربّ محمّد» تا بمرد. وامّا ولید مغیره، ببازار رفته بود. تیرگری آن تیرها[ی] خویش بآفتاب نهاده بود، تیر[ی] ازآن تیرها[ی] وی در دامن ولید

---

۱ ـ قبل‌از «تعبد» تصور می‌رود کلمه‌ای افتاده باشد که با وجود آن بتوان به جمله صورت استفهامی داد مانند: «من، ما».

۲ ـ کذا ...

مغیره افتاد . وی دامن خویش بیفشاند، آن‌تیر درهوا شد . وی سو[ی] تیر بنگرست ، آن تیر ازهوا درآمد میان دو دیدهٔ وی فروشد، وی درآن می‌مرد و همی‌گفت: «قتلتنی ربّ محمّد» . خدای عزّ وجلّ جبریل را فرستاد وگفت این آیت : «اِنّا کفیناکَ[۱] المُستَهزِءین»[۲].

[حکایت] عالم‌سمرقندی‌گفت : وقتی ازاوقات، پیرزنی‌را دختری بمرده‌بود . اورا می‌بایست که وی را بخواب بیند ؛ بنزدیک حسن بصری شد، گفت : دخترك من بمرده است ، مرا می‌باید که ویرا بخواب بینم . گفت : برو امشب چون نماز خفتن بکنی پَسِ وِتر ، چهار رکعت نماز کن در[۳] هررکعتی یک‌بار «الحمد» و چهاربار «الهکم التّکاثر» بخوان بنیّت وی . چون سلام باز دهی سرباز نه از دست راست وصلوات همی‌فرست تا اوّل شب بینی یا دوم شب و از دوم شب نگذرد تا ویرا بخواب بینی . آن پیر زن آن نماز بکرد ، ویرا بخواب دید بدان حال که بود ، چشم ازرق و لباس قطران ، اغلال آتشین برگردن وی نهاده با دیو هم قرین‌کرده . دیگر روز بنزدیک حسن بصری‌شد ، گفت : وی را بَخُواب دیدم نه بدان حال که بایست . گفت : برو نماز کن و دعا می‌کن تاخدای نیکو کند . چون شب درآمد، حسن‌بصری اورا بخواب‌دید درمرغزاری از مرغزارها[ی] بهشت برتخت نشسته . آن دختر [او] را آواز داد، گفت : یااستاد! مرا می‌دانی ؟ گفت[۴]: ندانم .گفت : من آن دختر پیر زنام‌که آن نماز اورا بیاموختی. حسن‌گفت: وی حال تو نه چنین می‌گفت که من می‌بینم. گفت: چنان‌بودکه او می‌گفت ولکن هفتاد هزار خلق بودیم در یک‌گورستان اندر[۵] عذاب و عقوبت گرفتار آمده .

---

۱ ـ در اصل : «کفّیناك» که باتوجه به قرآن مجید اصلاح گردید.

۲ ـ سورهٔ ۱۵ حجر آیهٔ ۹۵

۳ ـ در متن اصلی کلمهٔ «در» مکرر آمده است .

۴ ـ در اصل کلمهٔ «گفت» تکرار شده است .

۵ ـ در اصل : «ایذ» و تصحیح باتوجه به سیاق عبارت صورت گرفته است.

مردی از زاهدان آنجا بگذشت، یکٔ بار صلوات گفت مردگان گورستان را (از) خدای عزّ وجلّ ببرکات آن صلوات همه را ازآتش دوزخ آزادکرد، نصیب من چندین رسید که تو همی بینی .

حکایت : بروزگار پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم، جهودی را بامسلمانی خصومت افتاده بود . بنزدیکٔ پیغامبر آمدند . جهود دعوی کرد که این مسلمان اشتری از من بدزدیده است . مسلمان منکر شد . جهود چهار تن ازمنافقان بیاورد تاگوایی[1] دادند که او این اشتر بدزدیده است . پیغامبر علیه السّلم حکم کرد که دستش ببرید . مسلمان متحیّر گشت . روی سوی آسمان کرد وگفت : ای بار خدایا ! دانی که بی جرم ام . یاربّ ! بر زبان این اشتر ظاهرگردان براۀ من . پس گفت : یارسول الله ! ازآن اشتر بپرسد تا بگوید . آن اشتر را بیاوردند . پیغامبر علیه السّلم گفت : یا اشتر ! ترا ازکجا آورد . آن اشتر بزبان فصیح گفت : یارسول الله ! این مسلمان مرا ندزدیده است و این چهار تن گوایی[1] بدروغ دادند . پیغامبر او را آزاد کرد . پس گفت : ای جوامرد ! چه کرده بودی که خدامی عزّ وجلّ ترا بزبان این اشتر فرج آورد . گفت : یارسول الله ! من چیزی نمی دانم که کرده ام بجز آن که هرشبی ده بار برتو صلوات دهم ، پیش ازآن که درخواب شوم . پیغامبر گفت : برو صلوات می فرست که اندرین جهان ازقطع دست برستی ، امید آنست که اندرآن جهان ازعذاب وعقوبت برهی .

حکایت : قال صاحبُ الکتاب سَمِعْتُ عَن الخطیب القاینی ، مردی گفت : من برخاستم و به بغداد شدم تا قرآن برمقری خوانم[2] آنجا مقریی[3] بود نام وی ابوبکر مجاهد . روزی (در) قرآن همی خواندیم، مردی از در درآمد پیر وعلیه الرّدا والقمیص . ابوبکر مجاهد برپای خاست . وی گفت : اکنون دیگری فا رسیده است و انگبین

---

۱ ـ در متن اصلی باقلمی و خطی دیگرگوله کلمه را بصورت «گواهی» درآورده اند .

۱ ـ کلمه را در متن اصلی با قلمی دیگر «بخوانم» کرده اند که خطاست .

۳ ـ اصل : «مقری» .

خواسته‌ایت[1] وچیزی که بَدانگی بیاید مرا طاقت آن نبود که من آن بخرم. درآن اندوه درمانده بودم ، گفتم از کجا آرم . همی خواب شدم پیغامبر را صلّی‌الله [علیه] وسلّم بخواب دیدم ، مرا گفتی : یامرد ! این همه اندو[ه] چیست[2] ؟ برو بنزدیک علیّ بن عیسی وزیر امیرالمؤمنین ، ویرا ازمن سلام کن و بگو که رسول گفت : بدان نشان که هرشبی آدینه چندین هزار صلوات برمن فرستی ، این شب آدینه [سر] بجامه فروکرده بودی ، صلوات همی گفتی ، هفت صد بار بگفته بودی ، ازسرای امیرالمؤمنین کس آمد وترا بخواندند . بشدی و بازآمدی و نخفتی تا هزار بار تمام کردی . اکنون باید که صد دینار بمن بدهی تامن بکاربرم بردرویشان. ابوبکرمجاهد برخاست بااین پیر برفتند تابنزدیک وزیر امیرالمؤمنین . چون درشدند ، وزیرگفت : چه حاجت ؟ ابوبکر مجاهدگفت : این رسول رسول خداست بتو . وی برخاست واورا بر جای خویش بنشاند وگفت : زو بگو تا چه گفت که هزار جان چون جان من فدای او باد . باز آن پیر از اول خواب تا آخر بازگفت . وزیرگفت : نشان راست است . پس خزینه دار را بخواند . گفت : برو وآن بدرهٔ دینار بیار . غلام برفت و هزار دینار بیاورد . آن وزیرگفت : این زر برگیر ، هزار از بهرآن که رسول بمن پیغام فرستاد[ه] است و صد دینار از بهرآن که رسول بدانسته است[3] که من بر وی صلوات همی‌فرستم . همچنین تا هزار و صد دینار بر وی شمرد . مردگفت : من بیش ازآن که گفت پیغامبرعلیه‌السّلام برندارم. صد دینار برداشت و برفت . این کرامات از برکت صلوات پیغامبر علیه‌السّلم [بود] .

حکایت : چنین گویند که مردی بحج همی‌شد ، ببغداد رسید. خواست که چیزکی آنجا بنهد بنزدیک کسی بامانت . بنگرست ، مردی را پیر دید و در دکانی نشسته ، و

---

۱ - شاید : «است» ولی درهرحال ارتباط باجملهٔ بعد گسسته‌است وچنین بنظر می‌رسد که چیزی از درج کلام ساقط شده باشد .

۲- درمتن اصلی: «اندو چیست»وحذف«ها» دراین گونه‌موارد درکتاب‌حاضرسابقه‌دارد .

۳ - درچند سطر بالاتر می‌گوید که غلام هزار دینارآورد چگونه هزار و صد دینار می‌تواند داد ؟

نزدیکک وی شد ، گفت : چیزکی بزینهار بنزدیکک تو بنهم . باید که از من فراپذیری تا من از حج باز آیم مرا نفقاتی باشد . آن مرد گفت : من نپذیرم . آن حاجی حریص شد ، آن را بنزدیکک وی نهاد و پیر[1] حاجی را گفت : اگر چاره نیست بیکک شرط فا پذیرم : چون برسر گور مصطفی [رسی] اورا ازمن سلام کنی و بگویی : «لولاالکتّاب تحیّتک لَجِئْتُکَ فی کلّ سَنَةٍ مرّة» . آن مرد گوید : من برفتم وحج کردم ، بزیارت گور پیغامبر شدم علیه السّلم . مرا گفت بخواب در : ای مرد ! « بلغتَ ما اَمرَکَ بهِ الرّجل فانتبَهْتُ مِن هَیبةِ رسولِ الله صلّی الله علیه وتَوَضّأتُ وصَلّیت رکعتین » . درساعت ، دیگرباره بخواب شدم ، همچنان بخواب دیدم تا سه بار گفتم : یارسول الله ! تو بهتر دانی من گفتم آنچه [با] من گفته بود . پیغامبر علیه السّلام روی سوی علی کرد وگفت : آن مرد را بیار . علی برفت وآن مرد را بیاورد ، گفت : این مرد بود ؟ من گفتم : بلی . پیغامبر گفت : یاعلی ! « اِضْرِب عُنُقَه » . علی یکک ضربت بزد ، سرِ وی از تن جدا کرد ؛ قطرهٔ خون بر پیراهن من افتاد . من ازخواب درآمدم ، دوات برگرفتم و کاغذ وتاریخ آن قصه برآنجا نبشتم و ازآنجا بازگشتم ومی آمدم تاببغداد . چون بسرای آن مرد آمدم ، در بزدم . یکی بیرون آمد . با وی گفتم : باخداوند این سرای بگوکه امانت این حاجی بیرون ده .

گفت : روزی بدَرِ سرای بیرون اورا[2] بی سر یافتیم جائی افکنده .

من آن حال وآن قصه با ایشان بگفتم . خبر آن بامیرالمؤمنین رسید . منادی فرمود بشهر ، و بشهرها[ی] دیگر نامه فرستاد که مبادکه کسی یاران پیغامبررا بدگوید که بفلان پسر فلان چنین حالی پیش آمد .

---

۱ ـ درمتن اصلی « بر » .

۲ ـ درمتن اصلی پس از اورا « کردیم » نوشته شده که چون مخل معنی بود حذف شد . راه دیگر آن بود که قبل از فعل « کردیم » ، کلمه‌ای را افتاده بپنداریم مانند : «خواستار جست و جو » .

حکایت : قال العالم ابوحفص بن الحسن[1] السمرقندی، قال سمعت الامام ابوبکر، گفت: عقیل بن ابی‌طالب گفت: من سفر کردم باپیغامبر علیه‌السّلام مقدار دوفرسنگ. سه چیز دیدم ، بدان سبب مسلمان شدم و اِسلام در دل من قرار گرفت . وآن سبب ، آن بود که پیغامبر را می‌دست باید شست . این حکایت اوّل نبشته‌ام .

حکایت : از استاد امام اسمعیل صابونی چنین شنیدم که: وقتی درمکّه قحط بود چنانکه همه درماندند . باستسقا سه‌روز بیرون شدند ودعا می‌کردند، هیچ اجابت نیفتاد . عبدالله بن مبارك آنجا بود . [گفت][2] روزی[3] سیم من بدل[4] شدم و از میان قوم بیرون شدم .

گفتم ، پندارم که از شومی[5] منست تا من ازمیان این‌قوم شوم. رفتم بجایی رسیدم، غاری دیدم درآن جا شدم . سر ، باز نهادم و بخفتم . ساعتی بود ، غلامی دوان درآن غار درآمد و گفت : ای بارخدای ! این بندگان تواند و سه روز [است]که می‌آیند و ازتو باران می‌خواهند ، نمی‌دهی . بعزّة توکه سرازمین[6] برنگیرم تا باران نفرستی . درساعت ، میغی درآمد وباران‌دست‌فاداشت چنانک‌فاخانه نتوانست‌شدن. آن‌غلامک برخاست وبرفت . من از پس می‌رفتم تا وی درشهر شد، و می‌رفت تا بدَرِ سرایی درشد

---

۱ ـ متن اصلی : « الحسین » و خطاست .

۲ ـ کلمه‌ای مانند « گفت » اینجا ضروری است تا بقیهٔ داستان مقول قول عبدالله بن مبارك باشد نه استاد امام اسمعیل صابونی زیرا چند سطر بعد می‌آید که بیان‌کنندهٔ دنبالهٔ ماجرا عبدالله بن مبارك است .

۳ ـ بجای : «روز سیم» و نظایر این اشباع کسره درلهجهٔ صاحب کتاب فراوان‌است.

٤ ـ ظاهراً مقصود : «بد دل» است که بنابررسم‌الخط آن‌روزگاران دو دال دریکدیگر ادغام شده است مانند : « هیچیز » بجای « هیچ چیز » .

٥ ـ متن اصلی : « شوق » است که باتوجه بسیاق سخن و معنی اصلاح شد .

٦ ـ مقصود « سر از زمین » است که یک زای آن ظاهراً بعلت ادغام حذف‌شده‌است.

بخشم من گفتم این غلام مهترست[1] وخواجهٔ وی محتشم[ا]ست . ساعتی آنجا بنشستم . یکی ازآنجا بیرون آمد . من گفتم : این سرای کدام مهتراست ؟گفت: این سرای مهتران نیست ، سرای فلان نخّاس است ، بفلان بازار نشیند ، او مرد بنده‌است . بازگشتم تا دیگر روز برخاستم وکیسه برگرفتم وبدکان نخّاس شدم .گفتم : مرا همی غلامکی باید . وی همهٔ غلامان را برمن عرضه کرد . گفتم : مرا نشاید . گفت : نیز دارم ولکن بس کاهل است . گفتم[2] : مرا هرچه باید[3] ، شاید . درساعت ، آن غلام را دست گرفته همی‌آوردند . گفتم این‌را بچند دهی ؟ گفت : من این غلامک‌را به‌بیست دینار خریدم ولکن ترا خیانت نکنم، به‌ده دینار بیش‌نیرزد. ده دینار بسختم واین غلامک[را] دست گرفتم وازآنجا بیرون آوردم . مرا گفت ای عبدالله مبارك ! مرا چرا خریدی؟ که من ترا خدمت نتوانم کردن . گفت[4] : ترا برای آن خریدم که من ترا خدمت کنم . فازو گفت[4] : تو چه دانستی که من عبدالله مبارکم ؟ وی گفت : دوستان، دوستان بازدانند . اورا بردم وآن سخن خویش حقیقت کردم وآن جامه بدست وی دادم و نعلین در پیش وی نهادم تا طهارت بکرد و دو رکعت نماز بکرد، روی برزمین نهاد . من فاشدم تااو خود چه همی‌گوید . وی می‌گفت : الهی ، بارخدایا ! میان من و تو رازی بود چنانکه کس بدان مطّلع نگشته بود، اکنون که دانستند، روی دارد که مرا بنزدیک‌خود بری . این بگفت و خاموش بد . ساعتی بود ، من دست برپشت وی نهادم ، بیکسو افتاد . بنگرستم ، کفی سبز از دهان وی بیرون آمده بود وجان بداده . ویرا برگرفتم وکار وی بساختم ونیکو دفن کردم. وآن شب نخفتم، بخواب دیدم پیغامبر علیه‌السّلم می‌آمد وپیری باشکوه با وی همی‌آمد بردست راست ، وآن غلامک بردست چپ . وی مراگفت :

---

۱ ـ ظاهراً : « مهتریست » ولی بدین گونه هم‌وجهی دارد .

۲ ـ اصل : « گفت »

۳ ـ ظاهرا «باشد»

٤ ـ چنین‌است درمتن یعنی‌بجای« گفتم » که مناسب‌مقام‌است درهردوجا« گفت »آمده .

«یاعبدالله مبارك! جزاك‌الله عنّا[1]» ، پاداش تو نیکو کناد خدا، چنانکه این دوست مارا نیکو داشتی . گفتم : یا رسول‌الله ! می دوست تو بود ؟ گفتم[2] : یکی دوست من بود و دوست ابراهیم علیه‌السّلم ، این پیر که می‌بینی .

حکایت : وقتی از اوقات ، مردی بود حاجی . اورا بسیاری فام جمع آمده‌بود . براه حج بیامد وبنزدیك حجّاج بار خواست . چون درون شد ، چون نگاه کرد وی نماز بکرده بود وسر بر زمین نهاده . این مرد هم ازآنجا بازگشت . چون حجّاج ازنماز فارغ شد ، گفت : این مرد که بود ؟ گفتند : فلان بود . گفت : بچه شغل آمده‌بود ؟ گفت : حاجتی دارد . گفت : ویرا بیارید . برفتند و ویرا باز آوردند . گفت : بچه آمدی و بچه بازگشتی : گفت : مرا فام جمع آمده بود ، بنزدیك امیر آمدم تا فام من بگزارد . چون درآمدم، ترا دیدم بدان حال بسجده افتاده ، گفتم : من نیز بنماز درگاه شوم تا پادشاه عالم ، حاجت من روا کند . حجّاج بفرمود تا ده هزار دینار آوردند و بوی دادند . گفت : برو و این پنج هزار فام بگزار و این پنج هزار ازبهر عیال خویش بخرج کن . واین منت نمی‌دهم که‌آن‌کس می‌دهد که روی بوی آوردی واز وی حاجت خواستی .

حکایت : چنین‌گویندکه در روزگار عبدالله بن طاهر حلّاجی بود ، بمزدوری از یك شهر بدیگر شهر همی‌شد . امیری ازشهری نقیبی با ده‌مرد ازعوانان براه فرستاده بود . این مرد حلّاج[3] باز استاد گفت : اکنون فرمان دهی تا بازگردم مادر را ببینم و بازآیم ؟ از شهر بیرون‌شد . چون بنزدیك آنجایگه رسید ، آن نقیب ده دزدرا بگرفته بود و بند برایشان نهاده ونامه بامیر فرستاده که من ده دزد را بگرفته‌ام . از قضا ازآن

---

۱ ـ شاید پس‌از عنّا کلمهٔ «خیراً» هم بوده و از قلم افتاده‌است (باتوجه به‌ترجمه) .

۲ ـ میم مفعولی است یعنی ، گفت مرا .

۳ ـ اصل : « خلّاج » .

ده گانه یکی بشب بگریخت . آن نقیب اندهگن شد . گفت : امیرگوید که رشوت فاستدی و اورا دست بداشتی همی آن مرد حلّاج[۱] آنجا رسید . نقیب ، ویرا بگرفت و بندکرد و همی‌آورد بنزدیک امیر . گفت : امیر چه داند که گناه‌کارکیست و بی‌گناه کدام است ؟ امیر بفرمود تا ایشان را بزندان بردند . روزی چند برآمد ، کسی از درِ زندان درآمد ، گفت : هرکسی را که جای چیزی[۲] [است] وصیّت بکنی[۳] که امشب دوتن را نام‌زد کردند که فردا بچهارسو برند و سرُ سینه فروکوبند . ایشان هرسه[۴] وصیّت بکردند و بازگوشه شدند و بخفتند . این برنا گفت : این هیچ نیست ، استاد پندارد که ما بنزدیک فر[ز]ندان خویش[۵] ، وفرزندان پندارند که بنزدیک استادم ومن در بلا گرفتار آمدم . برخاست ودرنماز استاد ودو رکعة نماز بکرد و روی برزمین نهاد و دعا همی کرد .آن‌شب امیر ابوالحسن بخواب‌دیدکه چهار بار تخت او نگوسار شدی . امیر برخاست و طهارت پاکیزه بکرد و دو رکعت نماز بکرد و باز بخفت . بخواب دید که چهار مار سیاه بیامدندی وآن تخت او برگرفتندی نگوسارکردندی. امیر برخاست وبفرمود تا شمع بیاوردند و پیش وی نهادند . وزیران را بخواند و قصّه بازگفت . وزیر گفت : مگر مظلومی[۶] است درین درگاه نالان . بدرگاه بنگرستند ، کس ندیدند .

---

۱ ـ اصل : « خلّاج » .

۲ ـ دوکلمهٔ اخیر در متن روشن‌نیست؛ « جای چیزی » نیز می‌توان خواند وتصحیح قیاسی است و با توجه به معنی جمله .

۳ ـ کذا... آوردن صیغهٔ مخاطب مفرد بجای سوم‌شخص غایب ، و این‌امر درمتون کهن گاه دیده شده است.

٤ ـ ظاهراً : « هرسه » موردی ندارد و خطاست ؛ شاید : « همه » یا «جمله»باشد .

٥ ـ پس‌از «خویش» فعلی یاضمیری لازم‌است مگر آنکه ضمیر «استادم»را بروش این کتاب ـ که فعل مفردرا درمورد جمع نیز استعمال می‌کند ـ از «خویش» محذوف بپنداریم .

٦ ـ اصل : « مظلومیی » و خطای کاتب است.

بزندان شدند ، آن برنا را دیدند برپای استاده ، نماز همی کرد و سر برزمین نهاده اورا بنزدیک عبدالله بردند و فاقه خویش با عبدالله طاهر بگفت . عبدالله طاهر بفرمود تا ده هزار دینار بیاوردند و درپیش وی بنهادند . پس امیر گفت : مرا بتو سه حاجت است : یکی آنکه مرا بحل کنی و دیگر آن که مرا سیم بگیری و بکودکان خویش نفقه کنی . دیگر آنکه ترا حاجتی باشد ، بدین درگاه آیی[1] تا باحاجت بازگردی .

وی گفت : اینکه می‌گویی که مرا بحل کنی و این سیم فاپذیری ، پذیرفتم و بحل کردم . اما این [که] همی گویی چون حاجتی باشد ، بدرگاه ما آی ، ناجوامردی باشد که چنان درگاهی را که ازبهر چون منی ترا درشبی چهار بار تخت نگوسار کند [...][2] و بدرگاه مخلوق شوم ، معاذالله که من این حاجت روا نتوانم کردن .

حکایت : چنین گویند که درهمسایگی هرون‌الرّشید پیرزنی‌بود باکودکان بسیار ، حال برایشان تنگ گشته . شبی از شبها پیرزن برخاست و طهارت پاکیزه بکرد و دو رکعت نماز کرد وسر برزمین نهاد وهمی گفت : «یاشفیق یارفیق ارفق بنا» . درساعت ، هرون‌الرّشید بخواب دید که هاتفی گفتی : یاهرون:[3] بااین همه نعمت و پیرزن درهمسایگی گرسنه با جماعتی ؟ برخیز و اورا خشنودکن . در ساعت هرون الرّشید بفرمود تا ازهر حوایجی که درخانه بودی برگردن حمّال نهادند وکاغذی پرسیم برآن نهادند وبخانهٔ آن پیرزن فرستاد . وی هنوز این دعا بر زبان داشت که حمّال در بزد وآن کالا بر سرادر[4]

---

۱ ـ کاتب این کتاب « آیی » و « آی » را غالباً یکسان می‌نویسد و « آیی » در این مورد مرجع است .

۲ ـ ظاهراً فعلی از درج کلام ساقط شده‌است همانند: «دست باز دارم - فرامشت کنم - بهلم ـ از یاد ببرم ـ بگذارم» و مانند اینها .

۳ ـ معنی جمله بانبودن ضمیر منفصل مخاطب درآغاز و فعل درپایان بقرینه دریافته می‌شود و بااینهمه شاید : « تو » در اول جمله افتاده باشد .

٤ ـ اگر «سرادر» استعمال خاصی نباشد می‌توان پنداشت که کاتب را خطایی دست داده است و صورت صحیح « بر درسرا » می‌باشد .

نهاد . پیرزن را پسرکی بود ، گفت : یاامّ ! چبودی با این همه نیاز ، آمرزش خواسته بودی که همچنین اجابت آمده‌بودی ؟ تصدیق قوله : «اُدْعُونی اَسْتَجِبْ لَكُمْ»[1].

حکایت : وقتی از اوقات ، پارسامردی کنیزکی داشت . یکٔ چندی بااو بود . روزی آن مرد گفت : من ترا بفروشم که دل مشغول همی‌داری . وی گفت : مرا بمفروش که با یکٔ‌دیگر خو کرده‌ایم . ویرا بنخّاس فرستاد و بفروخت . چون شب درآمد ، مرد را هوس او بگرفت چنانکه هیچ عبادت نتوانست کردن ، دل مشغول گشت . خواست که ویرا از خدای تعالی باز خواهد . گفت : مرا شرم بود این‌حاجت ازخدای تعالی خواست همه شب نماز کرد . چون وقت سحر بود ، دواتی فاگرفت و این قصّه بردست بنُبشت ، گفت : «یاالهی ! اَنْتَ اَعْلَمُ بِحاجَتِی وضمیر قَلْبِی فَاقْضِي[2] حاجَتی و ردّ علیّ مأمولی» . هنوز بدین‌دعا بود ،کسی دَرِ سرای‌او بکُفت. وی بنگرست تا آن کیست ، آن خداوندکنیزكٔ می‌آمد و دست‌کنیزكٔ گرفته . گفت : اینکٔ کنیزكٔ را باز آوردم . آن پارسامرد گفت : اینکٔ بهایش بردار . وی گفت : نخواهم . گفت : چرا ؟ گفت : زیراکه ازجای دیگر فاستدم . آن مرد گفت : قصّه بازگوی تا چون بود . گفت : این ساعت خفته بودم ، بخواب دیدم که کسی گفتی : «رُدَّ الجَارِيةَ[3] اِلی اَهلِها وخُذْ الجَنَّة بامْرِها[4] رفعت اِلینا[5] یَد مکتوب» .

حکایت : چنین گفت آن علوی که ویرا سلطان محمود بنیشابور فرستاده بود برسالت‌که : اندر بغداد شدم ، مردی دیدم دانشمند از شاگردان ابوبکر شبلی رحمة‌الله علیه . روزی نزدیکٔ او شدم . وی گفت : امشب بنزدیکٔ من باش تا با یکٔ دیگر

---

۱ ـ سورهٔ ٤٠ مؤمن ، آیهٔ ٦٠ .

۲ ـ ظاهراً « فاقض » .

۳ ـ اصل : « الحارثة » و باتقریبی خالی ازمعنی هم نیست .

٤ ـ بنظر می‌رسد که دراصل کلمه‌ای دیگر بوده باشد که‌معنی‌مقابله وعوض‌را برساند.

٥ ـ اصل : « البنا » .

مذاکرتی کنیم . هرچند جهد کردند [....][1] نبود ازآن‌جهت که اند[ر] سرای فرموده بودم تا مرغکی بریان کنند دلم بدان بود ، دل آن پیر نگاه نداشتم . خدای عزّ وجلّ بقضا چنان کرد که چون باسرا شدم . آن مرغ را پیش من نهادند ، گربه بجست و چیزی بیفکند . ما بدان مشغول شدیم ، سگ از دَرِ سرا درآمد وآن مرغک را برگرفت و ببرد . ما سخت اندوهگن شدیم . دیگر روز بامداد بنزدیک آن پیر شدم . چون چشم وی بر من افتاد ، بخندیدند[2] وگفت : «مَنْ لَمْ یَحفظ حُرمَةَ المَشایخ سَلَّطَ اللهُ علیهِ کَلباً یُؤذیه» .

حکایت: اندرآن‌وقت که اسمعیل احمد امیر خراسان بود ، فقیه[3] پیش‌وی درآمد وسلام گفت . امیر پیش‌وی برپای خاست واورا اکرام کرد . برادر او اسحق بااو عتاب کرد ، گفت : چرا پیش وی برخاستی ؟ کدام امیر بینی که در پیش رعیّت برخیزد ؟ امیر گفت : من [نه] از بهر وی برخاستم از بهر حرمت علم برخاستم . چون‌شب درآمد پیغامبر را علیه‌السّلم بخواب دید که گفت : یااسمعیل ! آن دانشمند را حرمت داشتی از بهر علم ، خداوند تعالی حکم کرد تا صد سال ولایت در دست [تو][4] وخاندان تو بماند، و برادر تو که باتو عتاب کرد، خدای تعالی حکم چنان کرد که هیچ کس از نسل‌وی پای در رکاب ننهد . علما را نگاه داشتند تاآن‌وقت که محمود ولایت ازایشان بستد ، راست که صد سال بود ، تا عالمیان بدانند که حرمت نگاه داشتن علم چگونه مبارك بود .

حکایت : چنین‌آمده‌است درحکایت که روزی عبدالملك درخزینه شد . نامهٔ امیرالمؤمنین دید برپشت جامع نهاده . آن نامه برگرفت و بینداخت و خرینه دار را

---

۱ ـ بی گمان کلمه‌ای افتاده‌است که بدون آن معنی عبارت تمام نیست چون: « سود ـ کارگر ـ قبول » یا چیزی نظیر اینها .

۲ ـ کذا . . . بصورت جمع .

۳ ـ ظاهراً : « فقیهی » شاید هم « فقیه » مورد بحث در این کتاب منظور است.

٤ ـ اصل : در دست بود .

ملامت کرد که چرا باید که نامهٔ امیرالمؤمنین را بر نامهٔ خدا عزّ وجلّ نهد . بس[۱] برنیامد که اورا فرمان رسید . ویرا بخواب دیدند ،گفتند : مافعَلَ اللهُ بِکَ ؟ گفت: هم چندان‌بود که جان از‌تن‌من‌جدا کردند، مرا می‌بردند تاپیش [عرش[۲]]. خدا عزّوجلّ ندا کرد : یاعبدالملک ! [بد][۲] مردی بودی ولکن حرمت آن‌را که کتاب‌مرا حرمت [د][۲]اشتی ، هرچه‌کردی عفوکردم و ترا بیامرزیدم تا جها[نیا]ن[۲] بدانند که حرمت داشتن چگونه مبارک بود .

حکایت : وقتی پسر امیری از شهر بیرون شده بود . بباغی رسید ، گبری‌را دید کوز[۳] درآمده و ضعیف گشته ، درختان همی‌نشاند . این امیرزاده گفت : یامرد ! این درخت چیست که می‌نشانی ؟ آن گبر گفت : کِشتند ما خوردیم ،کاریم تاخورند ازپس. گفت: هم دانم که تو این نخوری وبدین نرسی ، چرا رنج برخوشتن می‌نهی؟ وی گفت: باشد که بخورم . آن کودك بطلاق زن و سبیل مال سوگند بخورد که تو ازین نخوری و ازآن‌جاه[۴] بازگشت . یک‌چندی برآمد، این پسر امارت[۵] یافت . روزی بشکار بیرون شده بباغی رسید . بوستانی دید سخت نیکو ، درختان سر بهم آورده . بفرمود تا در باز گشایند ودرآن‌جا شد و گرد برمی‌آمد . آن‌پیرمرد کوژ می‌شده نیکوترین‌بدست او داد .

---

۱ ـ شاید « بسی » .

۲ ـ آنچه درداخل قلاب‌نهاده شده درمتن اصلی بعلت برش صحافی ازبین رفته‌است.

۳ ـ چنین‌است دراصل یعنی « کوز » برابر با « کوژ » و ممکن‌است خطای کاتب‌باشد چه چند سطر بعد « کوژ » نوشته شده است.

٤ ـ همین گونه نوشته شده است درمتن، یعنی « جاه » درعوض « جا » یا «جای». و چون درجای دیگر این کتاب نیز بهمین معنی « جاه » نگاشته‌اند، تغییر آن روا ندانست.

٥ ـ به حدس « امارت » نوشته شد. اصل کلمه را در متن « ازمارت » یا «ازمارل» می‌توان خواند ولی روشن و خوانا نیست .

گفت : ازین میوه بنگر تا شیریتر تا ترشتر مرا [خبر][1] ده ، خود هیچ نمی‌خورد . امیر وی‌راگفت : چرا می‌نخوری ؟ گفت : من نتوان[2] خوردن . گفت : چرا ؟ گفت: زیرا که پسر امیز بدین جای بگذشت ، من این درخت همی‌نشانیدم می سوگند خورد که تو ازین میوه نخوری وبدین نرسی. اکنون حرمت آن را تا حلال وی حرام نشود ومال وی سبیل نشود ، یک میوه ازین باغ در دهان ننهادم . امیر آب درچشم‌آورد، گفت: آن من بودم . اکنون ترا چندین جوامردی‌است که درغیبت ما مارا نگاه [....][3] من وزارت خویش بتو دادم .آن‌گبر گفت : نیکو نبود امیر مسلمان و وزیر گبر . در[و]قت مسلمان ببود .

اگر مردی‌گبر مر کودك مسلمان را حرمت دارد اندرین جهان معرفت و شهادت و وزارت یابد ، چه‌گویی اگر مسلمانی مر[4] مسلمانی‌را حرمت دارد ، اندرآن جهان از مغفرت[5] و رحمت درماند؟ حقّا که درنماند .

حکایت : گفتا از اوقات وقتی حاجیان بحج شدند . یکی از حاجیان انگشتری بدکان بقال بگروکرد . آن بقال چون شب درآمد ، بخانه شد ، عیال وی گفت : این انگشتری بمن ده . بقال گفت : این آنِ حاجیانست . پس الحاح بکرد آن زن . میان ایشان قطع خواست افتادن . بقال انگشتری بوی داد . آن زن گفت بآن بقال : اگر خداوند انگشتری باز خواهد ، تو انکارکن و بگوکه بمن ندادی . این حاجی چون

---

۱ ـ عبارت سبک خاص دارد و شاید به روش محاورهٔ آن روزگاران نوشته شده است و کلمهٔ « خبر » تنها بحدس افزوده شد و دانسته نیست که بجاست یا بیجا .

۲ ـ چون استعمالات خاص در این کتاب فراوان است ، نمی‌توان دالست که صورت صحیح جمله چیست. ظاهراً : «نتوانم خوردن» باید باشد و استوارتر ازآن حذف «من»است.

۳ ـ کلمه‌ای همانند : « داشتی ـ می‌داری » افتاده است .

٤ ـ درمتن « هر » .

٥ ـ دراصل : « معفرقت » .

بخواست رفتن ، آمد تا پیش بقال ، گفت : انگشتری باز ده . وی گفت : تو چیزی بمن ندادی . آخر آن حاجی گفت : سهل است ، بیا بدرِ خانهٔ کعبه و سوگند بخور . قافله بخواست رفتن ، آن حاجی گفت هرکجا درعالم شبهتی است اینجا ظاهر گرد[د] ، آن شبهتی که این جاه[1] افتد ، کجا ظاهر گردد ؟ با یاران گفت : شما بروید تا من روزی چند اینجا باشم . قافله برفت و او بجای بماند . تا یک روز بدکان آن بقال گذر کرد ، در بسته دید[2] ، پرسید . گفتند : او درگذشت . این حاجی گفت : رفتم تا بدرِ سرای وی . در بکوفتم ، زنی فا درآمد . گفتم : این البقال ، کجاست ؟ گفت : اورا حالی پیش آمد ، وی بمرد . گفت[3]: اگر چنانست که من ویرا نتوانم[4] دیدن در باز کن . آن زن در باز کرد . من درشدم ، خاکستر دیدم درمیان سراه[1] گفت : اینک مرد بقال ! گفت[3]: سبب چه بود ؟ گفت : شبی درآمد ، من چراغ فا کردم . درخانه رفتم تا طعام بیرون آورم . وی دست فا کرد تا چراغ نیکو کند ، آتش درانگشت وی افتاد . وی دندان بزد وانگشت بکند و بینداخت . آتش در دهان وی افتاد وهمی‌سوخت تاهفت‌اندامش بسوخت و بدین‌حال گردید که تو همی‌بینی . آن مرد حاجی از پسِ قافله بشد وایشان‌را خبر کرد که حال بدین‌گونه بود. تابدانی که کسی بخانهٔ کعبه‌سوگند دروغ‌خورد وحرمت ندارد اوراً بآتش دنیا بسوزاند واز وی عدلی بود، چه‌گویی که اگر کسی حرمت‌مسلمان ندارد ، حال وی چون بود ؟

بدان که بی حرمتی از گناه کبا[یر] بزرگ‌تر است که خدای عزّ وجلّ بی‌حرمتی را با کفر قرین[5] کرده است . اینجا می‌گوید خدای عزّ وجلّ : «لَئِنْ اَشْرَکْتَ

---

۱ ـ کذا . . . رجوع شود به پاورقی صفحات قبل .

۲ ـ اصل : « دیدم » .

۳ ـ دراین کتاب تعبیر ازگوینده باصیغهٔ سوم شخص غایب مکرر وجود دارد چنانکه امروز نیز درمقام احترام گاه همین روش بکار می‌رود .

٤ ـ «بتوانم» مناسب‌تر است چه اگر دیدن ممکن نباشد بازکردن درموردی نخواهد داشت .

٥ ـ اصل : « ترین » و بی‌گمان خطای کاتب است .

لیَحبَطَنّ عَمَلکَ»[1] . دیگر گفت : «یا ایّهاالّذین امَنوا لاتَرفَعُوا اَصواتَکُم فَوقَ صَوتِ النّبی»[2] . نگر با کسی که ازتو مه[3] باشد با وی بی حرمتی نکنی و کسی که از تو پارساتر باشد اِمّا عالم‌تر باشد اواز براواز وی برنداری که اگر بی حرمتی کنی پنجاه ساله طاعت برویت باز زنند .

حکایت : مردی بوده است سخت بزرگوار و پارسا ، نام وی منصو[ر] بن دکین . بیمار گشت ، قومی بعیادت وی شدند . ویرا دیدند همی گریست . ویرا گفتند: چرا همی گریی ؟ مردی هستی با زهد و ورع ، تو از مرگ همی ترسی . گفت : نه ازآن همی گریم که ازین جهان بیرون خواهم شدن ، مال واسباب وضیاع رها خواهم کرد، بل بدان همی گریم که براهی می‌باید شد که هرگز نشده‌ام و بخانه‌ای می‌باید رفت که هرگز بَچُنان خانَه نرفته‌ام ومرا مرگ آمد .

شب چهارم از وی [پسر][4] چندانی بگرست که همه همسایگان بگریستند . دیگر روز بامدادان همه همسایگان برسرای وی آمدند، در بکوفتند . پسر فا در آمد . گفتند : ترا دوش چه بود که چندان بگرستی ؟ گفت : پدر را دوش بخواب دیدم . گفتم : ماصَنَع َالله بکَ ؟ گفت : جان‌پدر! اَلاَ صَعب فما[5] تراه رایتُ ملکاً عادلاً ، لا[6] ،اعدل العالمین ورایتُ الخصمَ مُناقِشاً . گفتم : باتو چه کردند ؟ گفت : چندان بود که جان از تن من جدا کردند ، جان من پیش عرش بردند . از علوّ الاعلی ندا آمد : یامنصور بن دکین ! پنجاه سال فاستدی ، ازبهر ما چه آوردی ؟ لرزه [بر] هفت اندام من افتید .

---

۱ - سورهٔ ۳۹ زمر ، آیهٔ ٦٥ .

۲ - سورهٔ ٤٩ حجرات ، آیهٔ ۲ .

۳ - اصل : « نه » و تصحیح حدسی و استحسانی است .

٤ - آنچه در داخل قلاب نهاده شده باتوجه بسیاق سخن و حدس بقرینه است .

٥ - ظاهراً : « سما » .

٦ - نفی برای اضراب است یعنی عادل نیست بلکه اعدل است .

خواستم که ازشرم ملک آب گردم وسر درپیش افکندم . دیگر بار ، بآواز[۱] آمد که : سر بردار بنگر تا چه آوردی ؟ گفتم : ای بارخدایا ! سی موقف . ندا آمدکه : ازآن هیچ نپذیرفتم ، نیز چه[۲] آوردی ؟ گفتم : چهل غزو . ندا آمدکه نپذیرفتم . گفتم : چهل هزار درم نفقه کردم . گفت : هم نپذیرفتم . گفتم : شصت سال نماز چاشت آوردم . گفت : آن نیز مقبول نیست . گفتم : اذاً هَلَکْتُ ، وسر پیش افکندم . ندا آمدکه: ازآن کریم‌تریم که چون تو بآتش بسوزیم[۳] ، یاد داری فلان روز که درفلان‌جای رفتی ، سنگی از راه برگرفتی تامسلمانان‌را پای درآن سنگ نیاید . ازحرمت‌آن‌را هرچه کردی عفو کردم وگناهت بیامرزیدم[۴] .

حکایت : وقتی ذا [ا]لنّون مصری از شهر بیرون آمد ، گبری را دید که برف همی‌رُفت وگاورس همی‌شانید[۵] . ذا [ا]لنّون گفت : یادهقان ! این‌چیست که همی کنی؟ نه روز تخم کشتن است . وی گفت : ای‌استاد ! تخم نمی کارم . امروز روزی سرداست و مرغکان چیزی نیابند ، این‌گاورس از بهر ایشان می‌شانم[۵] . ذا [ا]لنّون گفت: ازتو نپذیرد . گفت : اگر نپذیرد ، باری بیند . چون وقت موسم حج درآمد ، ذا [ا]لنّون بحج شد . آن مرد را دید در موقف‌گاه ، گفت : ای دهقان ! این چه جای تواست؟ گفت : ای استاد ! آن روز بیاد داری گفتی: ازتو نپذیرد ، من گفتم : باری بیند اگر نپذیرد ؟! آگاه باشد[۶] که دید و پسندید وپذیرفت و بنواخت و مسلمانی کرامت کرد و

---

۱ ـ استعمال این نوع « ب » درآغاز کلمه که در این کتاب نظایر بسیار دارد قابل توجه است .

۲ ـ متن اصلی : « چو » .

۳ ـ اصل : « نسوزدیم » .

٤ ـ اصل : « بیامریزم » .

٥ ـ کذا... وظاهراً تلفظ دیگری است به لهجه‌ای خاص « از فشاندن » .

٦ ـ بجای « باش » و استعمال خاص است که امروز نیز در محاوره بکار می‌رود .

بدرگاه بار داد تا جهانیان بدانند که: «اِنّا لانُضیعُ اَجْرَ مَنْ اَحْسَنَ عَمَلاً»[۱].

حکایت : چنین گویند که اعرابی برسر تربهٔ رسول علیه‌السّلم استاده بود و دعا می‌گفت : «اللهمّ بِحقّ هذه القرآن و بِحقّ سورةِ الاخلاص اَنْ تُعطِینی اربعةَ آلافِ درهم» . ابو ایّوب انصاری آنجا رسید ، آن اعرابی را دید این دعا می‌کردی . وی گفت : ای اعرابی! این چه دعااست که می‌گویی ؟ که من شنیدم از پیغامبر علیه‌السّلم که از اطراف عالم برخیزند و برسر گور من آیند وآمرزش خواهند، بیابند . آن اعرابی گفت : نمی‌دانی که مرا این درخوردست ؟ گفت : چه خواهی کرد ؟ گفت : هزار درم بفام دهم و بهزار درم زنی خواهم و بکابین وی دهم و هزار درم بر وی نفقه کنم و بهزار درم اسپی خرم و بغزا روم. ابو ایّوب انصاری دست وی بگرفت. وبرای خویش دو بوستانی داشت ، آن را بفروخت بدوازده هزار درم . چهارهزار بآن [ا]عرابی داد و چهارهزار بهمسایگان نفقه کرد و چهارهزار بعامهٔ درویشان صرف کرد . وآن روز روزه داشته بود ، چندانی باز نگرفت که چیزی بخرد و بدان روزه گشاید . دیگر روز بامداد اندر مسجد شد ، سه کیسه دید اندر محراب نهاده و بر[۲] کیسهارا مهرکرده و بر هریکی بخط برنبشته قوله : «وما اَنْفَقْتُم مِن شیءٍ فهو یُخْلِفُهُ»[۳] .

حکایت : روزی منصور بن‌عمّار مجلس می‌داشت، سایلی بر پای خاست، گفت: من چهار درم سیم خواهم . گفت : کیست که ویرا چهار درم سیم دهد تا من ویرا چهار دعا گویم ؟ یکی برخاست ، گفت : من این چهارگانه فام بدهم ولکن چهار دعا خواهم چنانکه من گویم . منصورعمارگفت : بگو تا چگویی تا من از خدای عزّ و علا بخواهم . آن‌غلام گفت : اوّل آن خواهم که خدای عزّ وجلّ مرا آزادی کرامت کند . دیگر، خواجهٔ من یهودی‌است اورا اسلام کرامت کند. سه دیگر از دنیا چیزکی‌فادهد ،

---

۱ ـ سورهٔ ۱۸ کهف ، آیهٔ ۲۹ .

۲ ـ ظاهراً: «سر» و استعمال «بر» بجای : «سر» دراین کتاب سابقه داردشاید هم «سر» .

۳ ـ سورهٔ ۳۴ سبا ، آیهٔ ۳۸ .

من نیز درویشم . چهارم ، بوقت مرگ ایمان و معرفت بر من نگاه دارد . منصور عمّار این‌دعا بکرد . وی بازگشت. چون برخواجه برسید ،گفت: چندین کجا بودی ؟گفت: بمجلس منصور عمّار بودم . گفت : چه می‌گفت ؟ آن غلامک قصّهٔ آن چهار درم برگفت . وی را خوش آمد ، گفت : یاغلام ! اوّل ترا آزاد کردم دیگر تا اکنون مولای ، من بودم ، اکنون‌مولای توم . بردست‌تو مسلمان‌بودم[1] وسه دیگر، نیمه[ای] از مال خویش بتو دادم و این چهارم بدست من نیست ، هاتفی آواز داد که : آنچه بتو بود کردی ، ما نیز آنچه بما تعلّق دارد کردیم . ایمان ومعرفت برهردوگانه[2] داشتم تا بدانی که فضل صدقه چگونه بود . تصدیق قوله : «وما اَنْفَقْتُمْ مِنْ شَیْء فَهُوَ یخلفه»[3].

حکایت : اندر تفسیر چنین آمده است که اندر وقت داود پیغامبر علیه‌السّلم پیرزنی برخاست و انبانکی گندم برگرفت و بآسیا برد تا آرد کند وگرده دو سه برگرفت تا نیم روزی خورد. اندر راه که‌همی‌آمد سایلی فارسید . آن‌پیرزن گفت: چه‌بود اگر من امروز روزه دارم واین قرصه بدین سایل دهم ؟ آن قرصها بوی داد و خود بآسیا شد و آردکرد . بازپس همی‌آمد ، بادی صعب برآمد وآن انبان آرد ازسر پیرزن بربود. تا پیرزن آمد برداود صلّی‌الله علیه . گفت : مرا چنین قصّه افتاد. وی‌گفت : برهیچ کس چیزی لازم نیاید ، هزار درم بوی داد ، وی [را] گسیل‌کرد . چون پیرزن از برِ داود بیرون آمد، سلیمن صلوات‌الله علیه بردَرِ سرای نشسته بود . گفت: چه‌کردی؟ گفت: هزار درم مرا داد . وی گفت : بازگرد و بگوی که من این نخواهم ، حکم کن میان من و باد . آن پیرزن بازگشت . داود بفرمود تا هزار درم دیگر بوی دادند . هم چنین سلیمن ویرا باز همی‌گردانید تا سیم بده هزار بکرد و بوی داد . پس گفت : ای زن ! این ترا که همی‌آموزد ؟ گفت : سلیمن . گفت : ویرا بخوانید . ویرا بخواندند. سلیمن

---

۱ ـ استعمالی خاص است که درمتون کهن فارسی‌سابقه‌دارد و غالباً برای‌مزید قطعیت موضوع بکار می‌رود .

۲ ـ ظاهراً کلمه‌ای مانند : «ارزانی یاکرامت» از متن افتاده است .

۳ ـ سورهٔ ۲٤ سبا ، آیهٔ ۳۸ .

گفت : یانبیّ‌الله ! نیکو نباشد که فریضه را دست باز داری وفضیلت بجای‌آری. حکم کردن میان باد و آن پیرزن فریضه‌است وسیم دادن‌تو بوی فضیلت. داود بادرا بخواند. گفت : این چرا کردی ؟ حوالت با خازن کرد . خازن حوالت باجبریل کرد . جبریل با میکایل حوالت‌کرد و میکایل حوالت با ربّ العزّة کرد . داود [گفت] اکنون[1] که باخدا عزّوجلّ رسید «لایُسئل عمّا یَفعَلُ وهم یُسئَلون»[2] درساعت‌جبریل‌علیه‌السّلم آمد که پادشاه عالم همی‌گوید : آن‌که ما کنیم بحکمت باشد . بدان که کشتی ازآنِ مسلمانان بفلان جایگه شکسته بود و بهلاك نزدیك شده . من بادرا بفرمودم تا آن آرد را برداشت وبدان کشتی برد تاایشان‌کشتی محکم کردند و بسلامت ازآنجا بیرون‌آمدند. اکنون کس بفرست تا آن مال‌که درکشتی‌است قسمت‌کنند وسیکی بدین پیرزن دهند که حکم چنین (حکم) کرده‌ام . داود کس بفرستاد و سیکی ازآن مال بفرمود آوردن ، سیصد هزار دینار برآمد بدان پیرزن داد . داود مر پیرزن را گفت : تو چه‌کردی ؟ گفت : من هیچ‌کاری ندانم بجزآنکه ازبهر خدای عزّ وجلّ سه تا نان گرده بدرویش دادم . داود علیه‌السّلام روی‌باقوم‌کرد وگفت : «اتّخذوا مَعَ اللهِ فانّ مَن یَتَجِرُ مَعَ اللهِ لایُخسِرُ فی‌الدّنیا والآخرة» .

حکایت : حکایت چنین‌کرده‌است که در وقت سلیمن پیغامبر صلوات‌الله‌علیه، دو عصفور بنزدیك سلیمن شد ، و ازمردی گله کردند که سی سال است تا آشیانهٔ مارا بیران همی‌کند وبچگان‌مارا همی‌گیرد . وچندین‌سالست که‌مارا همی‌باید که‌فرزندان باشد تا از پس‌ما دعا گویند وآن مرد یله نمی‌کند . سلیمن علیه‌السّلام فرستاد وآن‌مرد را بخواند و حجّت برگرفت که نیز بچگان ویرا برنگیرد . هم چنین بچگان ویرا برمی‌گرفت تا سه سال برآمد . سلیمن علیه‌السّلم دیوان را بفرستاد ، گفت : بروید و برآن درخت بنشینید . هرگاه که آن مرد قصد ایشان کند ، ویرا بدو پاره‌کنید ، نیمی

---

۱ ـ کلمهٔ « اکنون » درمتن مکرر است.

۲ ـ سورهٔ ۲۱ انبیاء ، آیهٔ ۲۳ .

بشرق اندازید ونیمی بغرب . آن گنجشکان دیگرباره بر[1]آوردند . آن مرد قصد آن کرد که بردرخت شود. پای بردرخت نهاد ، سایلی فادرآمد .آن مرد از درخت فرود آمد وآن سایل را خشنود کرد . پس بردرخت شد وآن بچگان را ازآشیانه[2] بیرون کشید . آن دیوان قصد آن مرد کردند ، همی دو فرشته بیامدند وآن دیوان را پای بگرفتند و یکی‌را بشرق انداختند و یکی‌را بمغرب . آن گنجشکان بنزدیک سلیمن‌شدند وگله کردند . و سلیمن را صلوات[الله] علیه (و) عجب آمد . کس بفرستادند تا آن دیوان را طلب کردند . ایشان‌را نیافتند . تا روزگاری برآمد ، این دیوان بیامدند وقصّه پیش سلیمن بازگفتند . واین قصّه درکتابها بیاوردند تا جهانیان بدانند که صدقه دادن درین جهان بلا بگرداند ودرآن جهان ثواب حاصل گرداند .

حکایت : وقتی از اوقات عیسی صلوات‌الله علیه برکنار راهی نشسته بود . گازری بر وی بگذشت. ساعتی بود ، عیسی علیه‌السّلم با یاران گفت: برخیزید تابجنازهٔ این گازر شویم که خدای عزّ وجلّ تقدیر کرده است که مار ویرا بزند و او درآن هلاك شود . عیسی علیه‌السّلم با یاران خویش همی‌رفت .گازر را دید جامه همی‌شست. عیسی علیه‌السّلم نزدیك وی شد ، گفت : ای مرد! امروز چه چیز کر[دی][3] ؟ گفت : هیچ نمی‌دانم مگرآن که از سرا بیرون آم[دم][3]. قرصه دوسه برگرفتم تابخورم . برراه سایلی فا[رسید[3]] ، من‌آن قرصها بوی دادم . چون اینجا رسیدم، مارسیاه ازمیان جامه بیرون آمد ، قفلی بردهان افکنده . عیسی علیه‌السّلام باصحاب بگفت: بدانید که فضل صدقه تا بچه جایگاه است .

---

۱ ـ آیا « بر » در اینجا بمعنی فرزند است ؟ یا پیش ازان کلمه‌ای مانند : «بچگان» افتاده است ؟

۲ ـ در اصل : « آشیانیه » .

۳ ـ آنچه درداخل قلاب نهاده شده بعلت برش صحافی ازمتن محو است ولی بقرینه و تقریب خوانده می‌شود .

حکایت : در روزگار امیر ابوالحسن مردی بود نام وی بعل[۱] . مزاح کردی . روزی برف بارنده[۲] بود . این بعلی گفت : اگر من بنزدیک امیر شوم ، نباید که امیر خلوت کرده باشد با کودکان ومرا بار ندهد . خوشتن با کسان وعیال خویش بنشست . زمانی بود ،کس درِ سرای بکوفت . بعلی گفت : بنگرید تا چیست . نگاه کردند ، مردی بود ازهمسایگان . گفت : بعلی را همی خواهم . بعلی بنزدیک وی شد ، گفت : بدان وآگاه باش که مرا دوش کودکی آمده است و در همه خانهای[۳] ما هیچ چیز نیست که ایشان بکار برند وروزی[ا][۴]ست چنین که همی بینی . باید که بهرمقداری که[با][۴]شد مرا دست گیری . بفرمود تاطبقی بیاوردند وازهرچه ویرا بود بخش[۵] بر آن طبق نهادند؛ [بر][۴] یک سو گندم و بر دیگرسو آرد وکاغذی سیم [بر][۴] نهاده و پیراهن و دستاری ازآنِ خویش ، و برسر غلام خویش نهاد و بسرای آن مرد فرستاد . دیگر روز بامداد پگاه بدَرِ سرای امیر شد . امیر گفت : یابعلی ! چرا دی نیامدی؟ وی گفت : زندگانی امیر دراز باد ، اندیشیدم که روزی بارنده است ، باشد که امیر بار ندهد و باکودکان خلوت کند . امیر گفت : راست گفتی ، ما دی بخلوت[۶] کردیم وکودکان را هدیـّها دادم. اکنون هرکسی ترا چیزی نهاده‌اند . برو بسرا فرو شو. بعلی بسرا فروشد . طبق

---

۱ ـ پس ازاین همه‌جا این کلمه: «بعلی»آمده‌است .شاید برای‌مزید‌خصوصیت یاتحبیب

۲ ـ « برف بارنده » بصورت صفت فاعلی مرکب آمده است.

۳ ـ در اینجا « خانه » بمعنی آنچه ما امروز« اطاق » می گوئیم بکار رفته است و این گونه استعمال هم‌اکنون در خراسان و بخارا متداول است.

۴ ـ بعلت برش تیغهٔ صحافی از میان رفته است اما بقرینه خوانده می‌شود.

۵ ـ ظاهراً : « بخشی » .

۶ ـ نمونهٔ دیگری است از استعمال « ب » بر سر فعل شاید برای نوعی تأکید یا استواری .

برنگک[1] بیاوردند و پیش وی بنهادند ازاری سخت (تر)[2] نیکو بر سر آن کشیده . بعلی گوشهٔ ازار برگر[فت][3] . نگاه کرد آن طبق را دید پرجوهر و مروارید نهاد[ه][3] و مشک و کافور برهرسوی نهاده و کاغذ پیچیده برسروی نهاده وتایی جامهٔ قیمتی درآ[ن]جمله . بعلی درآن طبق نگرید وآب از دیده فرو [با]رید و بگرست . امیر گفت : ای بعلی ! چرا همی گریی ، مگر نه این درخورد توست ؟ گفت : یاامیر ! نه از بهرآن می گریم ولکن ازآن همی گریم که دی مرا چنین قصّه افتاد . همی اندیشم که خدای عزّ وجلّ بدین زودی درین جهان مکافات باز همی کند ، بجای گندم مروارید ، و بجای آرد مشک و عنبر ، بدان جهان چگونه خواهد بود ؟

واین حکایت بدان آوردم تاجهانیان بدانند که عوض دهنده بر صدقه ، خدایست عزّ وعلا .

حکایت : چنین آمده است که ابراهیم ادهم از خدای عزّ وجلّ همی خواست تا اورا بنُماید تا بقیامت جفت اوکه خواهد بودن در بهشت . شبی ازشبها درخواب شد . یکی ویرا گفت : اگر خواهی که جفت خویش را بینی ، برخیز و ببصره شو ، آنجا زنی هست ویرا سلمةالسّودا[4] گویند . وی جفت تو خواهد بودن. ابرهیم ادهم رفت تابشهر بصره . چون از دروازهٔ شهر درشد ، پرسید که : هیچ زنی هست اینجایگه بدین نام ؟ گفتند: نه . تاگرد همه شهر برآمد . کسی اورا دلالت کرد ، گفت: بدین نام زنی هست اینجایگه ولکن دیوانه است ، شُبانی کند بروز ، شب جایگاهی باشد که کسی نداند .

---

۱ ـ ظاهراً مراد : « با آب و رنگ » و « رنگین » است .

۲ ـ کلمهٔ « تر » زائد بنظر می‌رسد ویا حای‌آن درکتابت تغییر یافته وپس‌از « نیکو » بوده است که با مسامحه می‌توان پذیرفت .

۳ ـ آنچه در قلاب نهاده شده از متن محو است و بقرینه افزوده شده است .

٤ ـ اصل : « مسلة السودا » و باتوجه به ضبط صحیح آن در قسمتهای دیگر حکایت اصلاح شده است .

اکنون بدین دروازه بیرون شو ، میان دست[1] بالاهیست[2] ویرا آنجا یابی . ابرهیم رفت تا بدان جایگاه . نگاه کرد ، گوسفندان را دید چرا همی کردند وگرگ ایشان را نگاه‌بانی همی کرد وپیرزنی را دید استاده‌وعصابدست گرفته‌ودرسینه گذاشته‌وعصابه بسر بازبسته و چیزی همی‌گفت . ابرهیم ادهم گفت : السّلامُ عَلیکِ یاسلمة السّوداء . قالت : وعَلَیْکَ السّلامُ یا ابرهیم ادهم ! . گفت : تو چه دانی که من ابرهیم ادهم‌ام؟ گفت: آن خدایی که ترا خبر کرد بخراسان که عروست من خواهم بودن ، مرا نیز خبر کرد که داماد ما تو[یی] . گفت : یک عجب همی‌بینم که گرگ نگاه بان گوسفند می‌بینم . وی گفت : یاابرهیم ! اصلحتُ مابینی و بین‌الله اصلح‌الله تعالی بین الذّئب والغنم . ابرهیم ادهم پا پیش نهاد . پیرزن گفت : کجا همی‌آیی ؟ بازگرد ، لکن مرا پندی ده . گفتم : چه پند دهم ؟ گفت: مَن ادّعی مَحَبّتی ثُمّ اِذا جَنّهُ اللّیلُ فام[3] عنّی . گفت: برو که وعده‌گاه ما بهشتست ، در زیر درخت طوبی . پس یکدیگر را بدرود کردند و بازگشتند .

حکایت : بروزگار حسن بصری ، مردی بود ، یک پسر داشت . وهمی‌خواست که پسر وی پیشه آموزد و بدنیا مشغول شود . هرچندکه اورا بدکان فرستادی ، وی بمسجد رفتی و بعبادت مشغول شدی . آن پدر وی دلتنگ شد و بنزدیک دوستی شد و باوی مشاورت کرد . آن دوست ، وی را گفت : اگر خواهی که مراد تو حاصل آید ، ویرا زنی خواه تا او بدان مشغول شود . آن‌مرد برخاست وآن فرزند خویش‌را زنی خواست و برگ ایشان بساخت وعروسی بکرد ، وداماد باعروس بنشست. آن‌شب

---

۱ ـ مراد : « دشت » است .

۲ ـ اصل را : « بالا هست » هم می‌توان خواند ولی باتوجه به چگونگی ابدال «ی» به « ه » در این کتاب و توجه به معنی : « بالاهیست » که بجای : « بالاییست » آمده‌است بدین گونه نوشته شد یعنی بلندی و تپه‌ای است.

۳ ـ ظاهراً : « نام » و در نسخهٔ عربی « مختصر رونق‌المجالس » برگزیدهٔ عثمان‌بن یحیی ص ۳۰ عبارت چنین است : « کذب مَن‌ادّعی محبّتی اذا جنّة اللیل نام عنّی ».

سرا برایشا[ن][1] خالی کردند . آن برنا عروس خوش[2] را گفت : بدان و آگاه باش که مرا وردست ، ناچار مرا هرشب بجای باید آورد . امشب مرا دستوری ده تا آن ورد بجای آرم . وی گفت : صواب آید . برنا برخاست و قدم بقدم باز نهاد و تا روز نماز همی کرد . بامداد پدرش درآمد ، اورا بدان حال دید ، اندهگن شد ، باآن عروس گفت : نگر بَنَگذاری این مرد راکه چنین کند . چون شبی دیگر درآمد ، سرای خالی گشت ، آن برنا گفت: امشبِ دیگر دستوری باشد تافرمان ورد خویش بجا آرم آنگاه فردا بهم بنشینم[3]. گفت : هرچه خواهی بکن . آن برنا برخاست و درمحراب شد تا بمداد[4] نماز می کرد . چون روزشد، پدرش درآمد . ویرا دید درمحراب نشسته ، اندوهگین گردید . با عروس گفت : زینهار نگر اورا امشب نگذاری که باز پس این کار شود . وی گفت : چنان کنم . چون شب درآمد . این برنا گفت : چندین نیکوی که تو بجای من کرده‌ای. امشب یک حاجت آنِ من روا کن . گفت : چه فرمایی؟ گفت : امشب نیز ورد خویش بجای آرم . گفت: [فرمان] بردارم . جوان برخاست وطهارت پاکیزه بکرد ودرمحراب شد و قرآن بخواندن گرفت . عروس گفت : این شغل که وی را در پیش است از غم آخرت ، مرا نیز هست . برخاست و با وی در نماز استاد وآن مرد قرآن همی خواند تابدین آیت رسید : «اِذالاغلالُ فی اَعْناقِهِم والسّلاسل یُسْحَبَونَ فی الحَمیمِ ثُمَّ فی النّار یُسْجَرُون »[5]. آن عروس نماز ببرید و گفت : بحرمت خدای عزّ وجلّ که باری چند تکرار کن[6] . آن عروس بانگی بکرد وبیفتاد . آن برنا ازمحراب بیرون آمد وسر وی بکنار گرفت ، بنگرست . کفی سبز ازگوشهٔ دهان وی بیرون آمده بود

---

۱ ـ حذف این گونه « نون » ها در این کتاب سابقه دارد .

۲ ـ با حذف « یا » بجای : « خویش » .

۳ ـ بجای « بنشینیم » .

٤ ـ کذا . . . بجای « بامداد » .

٥ ـ سورهٔ ٤٠ مؤمن ، آیه‌های ۷۲ و ۷۱ .

٦ـ درمقایسه با متن عربی «منتخب رونق المجالس ص ۳٦ روشن می‌شود ترجمهٔ عبارت : «فاعادها ثانیاً» از متن افتاده است .

و جان سپرده . آن برنا باز محراب شد و روی بر زمین نهاد وگفت : ای بارخدایا !
ما عهد چنان کردیم که ما باهم بنشینم[1]. اکنون ویرا ببردی، روی دارد که مارا نیز ببری.
هنوز این سخن نگفته بود که جان وی جدا شد . بامداد مردمان بنظارهٔ عروسُ داماد
آمدند . نگاه کردند ، ایشان را بدان حال یافتند ، نوحهٔ زار برگرفتند .

دوستان خدای هرکجا باشند آرام باخدای عزّ وجلّ گیرند . چنان که گفته‌اند :
« من استانس بالله استوحش عمّا دون‌الله » ، هرکه باخدای عزّ وعلا آرام گرفت ، نیز
باکس آرام نگیرد .

درحکایت : چنین گوید استاد زاهد الحسن بن زیاد که : عطاء السّلمی مردی
بود پارسا و زاهد . وچهل سال افتاده بود هروزی[2] چهل بار شکمش فرو شدی از بیم
خدای عزّ وجلّ و همه شب نخفتی . دخترکی داشت ، گفت : « یا اَبَه ! ان النّاس
يناموا ولاتنام . » قال : «یابنتاه ! لانَّ اَیاكَ یَخافُ مِن التّبات » . گفت : یا پدر!
چرا است که همه مردمان شب بخسبند و تو نخسبی ؟ گفت : یادختر ! بابات از قطیعت
همی‌ترسد ، بوقت شبیخون ملك‌الموت ، قال‌الله تعالی : « اَفَاَمِنُوا مَکْرَاللهِ »[3].

حکایت : چنین آمده است که ثعلبه ، یاری بود ازیاران پیغامبر صلّی‌الله[علیه]
سخت درویش بود ، چنانکه هروزی که بنماز آمدی و نماز بامداد بکردی ، بدعا[4]
ننشستی . سیّد علیه‌السّلام گفت : یاثعلبه[5] چرا بدعا نمی‌نشینی ؟ گفت : یارسول‌الله !
من مردی درویشم ، چنانکه همین یك پیراهن دارم و شش عیال بخانهٔ منست . هروز

---

۱ ـ کذا. بجای : « بنشینیم » که سابقاً هم گذشت .

۲ ـ چنین است با ادغام و تخفیف بجای : « هر روزی » .

۳ ـ سورهٔ ۷ اعراف ، آیهٔ ۹۹ . درمتن اصلی آیه بصورت « فامنوا بمکرالله » آمده و
ظاهراً خطای کاتب است.

٤ ـ اصل : « بداعا » .

٥ ـ درمتن اصلی : « ثعله » .

بیایم واز پس‌تو نماز کنم وبخانه باز شوم و پیراهن بعیالان‌دهم تاایشان نماز تواند[1] کردن . پیغامبر صلّی‌الله [علیه] وسلّم اندوهگن شد . پس گفت : یامعاشر اصحابی ! هرکس ویرا چیزی دهید . یاران هرکسی ویرا چیز دادند ، گوسفندی چند ویرا فراهم‌آمد. گفت: یارسول‌الله ! این را دعا کن ببرکت بیاید . گفت[2] : یارسول‌الله ! تو این دعا می کن[3] ازخدای عزّ وجلّ پذیرفتم که هرگز خلل‌نیارم درحقّ خدای عزّ وجلّ واین‌ثعلبه چنان پیغامبررا علیه‌السّلم دوست داشتی که هرشبی چند بار بدَرِ حجرهٔ پیغامبرآمدی تا نفس پیغامبر بشنیدی ، پس بازگشتی . پیغامبر علیه‌السّلم اورا دعا کرد ببرکت . گوسفندان وی بسیارگشتندچنان که درحوالی‌مکّه ومدینه چراگاه‌نماند الّا که گوسفندان همی گرفته بودند . مردمان پیش پیغامبر علیه‌السّلام آمدند وگفتندکه گوسفندان ثعلبه همه چراگاه ما فروگرفتند . چون روزکی چند [بر][4] آمد ثعلبه نماز شام پای از مسجد بازگرفت . پیغامبر علیه‌السّلم گفت : کجا است ؟ گفتند [به][5] گوسفندان مشغول‌است . بجایی رسید [که] بصحرا شد و دست از جماعات بازگرفت . پیغامبر علیه‌السّلم کس بوی فرستاد که زکوة بفرست . ثعلبه گوسفندی چند بفرستاد . پیغامبر را علیه‌السّلم خشم‌آمد وآن گوسفندان [ا]ز وی نپذیرفت و باز داد . دیگر سال بفرستاد . ثعلبه‌گفت : پیغامبر را بگویید که جهودان جزیت دهند و مسلمانان جزیه[6] . پس چه فرق باشد میان مسلمانی و جهودی ؟ پس در حق وی آیت آمد . چون پیغامبر علیه‌السّلم بدار بقا شد ، ابوبکر رضی‌الله عنه بخلیفتی بنشست ، و ثعلبه زکوة بفرستاد ، ابوبکر نپذیرفت . بروزگا[ر] عمر هم‌بفرستاد، نپذیرفت تا بروزگار عثمان.اورادیدنددرغاری بیفتاده.زنّار برمیان‌بسته

---

۱ - کذا... بجای : « توانند » .

۲ - چنین‌می‌نماید که‌جمله‌ای قبل‌ازاین کلمه افتاده‌است‌جمله‌ای ازسخنان‌رسول‌اکرم .

۳ - اصل : « مکن » که باتوجه به معنی و سیاق سخن تصحیح شد .

٤ - حرف « ر » ازین کلمه پیداست و « ب » درحاشیه محو شده است .

٥ - درکنار صفحه قرارگرفته و محو است .

٦ - ظاهراً : « زکوة » .

غلی در گردن افکنده ـ نعوذ بالله من ذلک . «فاعتَبِروا یا اُولِی الابصار»[1].

***

دانشمند سمرقندی گوید که بلعام باعور[1] مردی بود ، چهارصد سال خدای را عزّ وجلّ عبادت کرده بود و هفت صد کتاب بوحدانیت خدا تعالی کرده بود . چنین گویند که چهارصد شبان روز در یک سجده کرده بود . همی شبی از شبها روی بر سجده گاه نهاد[ه] بود . آن نبشته[۲] خدای عزّ وجلّ در وی رسید، روی بآفتاب کرد . درساعت، هفت صد دلیل بکرد بر آن که خدای [وی] آفتاب است تا در شأن وی این آیت آمد : «فمثله کمثل الکلب»[۳] .

حکایت : هم دانشمند سمرقندی [گو][٤]ید که : مردی بوده است نام وی راقداللّیل [سخت][٥] پارسا و بسامان[تر] جوانان[٦] که درعصر وی چنو نبود . وعادت وی چنان بود که یک سال بغزو شدی و یک سال بعبادت مشغول شدی . وقتی بغزا شده بود، شکست بر مسلمانان فتاد . ویرا اسیر گرفتند و پیش ملک [رو]م بردند. وی گفت:

---

۱ ـ سورهٔ ۹ه حشر ، آیهٔ ۲ .

۲ ـ ظاهراً مراد از : « نبشته » در این جای «سرنوشت و قضای الهی» است که برابر یکی از معانی « کتاب » در زبان تازی است ؛ در حکایت بعد هم این کلمه بهمین معنی وجود دارد .

۳ ـ سورهٔ ۷ ، اعراف آیهٔ ۱۷۶ .

٤ ـ جزء اول کلمه را که در حاشیه قرار داشته و محو شده بوده است بشکل « مر » درآورده‌اند که باتوجه به معنی به « گو » اصلاح گردید.

٥ ـ جزء اول کلمه را که خوانا نبوده‌است باقلمی دیگر نوشته و مجموع را به‌صورت : «گفت» درآورده‌اند که تناسبی بامقتضای‌مقام ندارد قیاساً و بحدس : «سخت» نوشته شد .

٦ ـ متن اصلی: «سامان جوانان»است که باتوجه به‌اواخر حکایت آنجا که می گوید : « من آن پارساترین و بسامان‌ترین شمامام » بصورت حاضر تصحیح شد.

یامرد ! از دین خویش برگرد وگرنه ترا بفرمایم کشتن . گفت : هرچه‌خواهی بفرمای زیرا من ازدین خویش برنگردم . وکار بجایی نرسید[1] پس ملک روم کنیزکی‌از کنیزکان خاص خویش سخت بجمال بفرمود آوردن . پس گفت : اگر از دین خویش برگردی ، این را بتو دهم واگر برنگردی بفرمایم کشتن . راقد اللّیل در وی نگرست ، دلش‌بوی مشغول گشت ، آن نوشتهٔ خدای[2] عزّ وجلّ در وی رسید . گفت : اکنون چه باید کردن تا از دین خویش برگردیده باشم ؟ زنّار و جهاز بیاوردند و برسینهٔ وی بستند و گوشت خوك بخورد و خمر بیاشامید و صلیب را سجده کرد و با وی شرط کردند که خوك بانی کنی دوسال تاآن کنیزك را بوی دهند . آن‌بیچاره هروزی برخاستی وبصحرا بیرون شدی واین بیت همی گفتی[3] :

یا راقِدَ اللَّیل مَسروراً[4] بِاوَّلِه
اِنَّ الحوادثَ قَدْ یَطْرُقْنَ اسحارا[5]

لا تفرحَنَّ[6] بلیلٍ طابَ[7] اولها
فَرُبَّ آخر لیلٍ اَجَّجَ النّارا[8]

---

۱ ـ اصل : « رسید » .

۲ ـ رجوع شود به پاورقی مربوط به حکایت قبل در این زمینه که : «نوشتهٔ خدای» بمعنی : « قضای ایزدی » و برابر : « کتاب‌الله » بکار رفته بود .

۳ ـ در متن‌اصلی کلمهٔ «حکایت» قبل‌از اشعار تازی‌آمده که‌خطای‌کاتب وزایداست.

٤ ـ متن اصلی : « یا ارقد اللیل سروراً » .

٥ ـ متن اصلی : « وطرقن سحارا » .

٦ ـ متن : « لا متتنا » . در متن عربی «مختصر رونق‌المجالس» : لاتأمنَنَّ

۷ ـ متن اصلی : « طال » . و در مختصر : « طاب اوله » .

۸ ـ اصل: « النار» و در« مختصر » : فانّ آخره قد اجّجَ النّارا این دو بیت و بیت‌پس‌از آن شهرت بسیار داشته وهمه پامقداری از آن درکتب مختلف آمده است از جمله

بقیهٔ حاشیه درصفحهٔ بعد

وقتی مسلمانان بحج می‌شدند ، یکی ازیشان این آواز شنید . گفت : این آواز راقد اللّیل است . گفتند : نه، هماناکه ویرا اسیر برده‌اند . هنوز نگذاشتند[۱]، دیگرباره آواز شنیدند . بنزدیک وی شدند ، مردی دیدند زنّار برمیان بسته و صلیبی درگردن افکنده وگلهٔ خوك در پیش کرده . آن مردمان گفتند : توکیستی ؟ گفت : من آن پارساترین و بسامان‌ترینِ شماام که نام من راقد اللّیل است . گفتند : این چه حال‌است که ما بر[تو] همی‌بینیم ؟ گفت : قضای خدای عزّ وجلّ . گفتند : این رها کن و بیا تا بحجّ شویم . گفت : شما بشوید و رنج بیهوده مبرید که من پشیمانی همی‌خورم درآن رنجی‌که درمسلمانی بردم و برآن اَضرار[۲] کرد ــ نعوذ بالله من ذلك .

حکایت : چنین‌گویندکه از خانه‌گاه[۳] سمرقندی ولیی دو برخاسته و قصد حج کردند ، و همی‌شدند تا بشهر او[ر]میه . یکی یار بایشان بود، نام وی علی قرآن‌خوان .

بقیهٔ حاشیه از صفحهٔ قبل

درتاریخ بیهقی چاپ اول فیاض ص۲۲۶ وکشف‌الاسرار میبدی ج ۱ ص۲۸۷ و جهانگشای جوینی مصحح قزوینی ج ۲ ص ۱۵۹ و تاریخ وصاف ص ۱۳۳ . اصل ابیات را به‌شعرای مختلف نسبت داده‌اند ؛ در معجم‌الشعرای مرزبانی ص ۴۲۹ به‌محمد بن حازم باهلی نسبت داده شده و در المنتحل ص ۱۷۳ به طرفة بن عبد ودر نهایةالارب ج ۳ ص۶۳ به عدی بن زید. برای مزید اطلاع رجوع‌شود به نفثةالمصدور مصحح دکتر امیرحسن یزدگردی استاد دقیق دانشمند دانشگاه تهرن حاشیهٔ ص۱۵۲-۱۵۱ .

---

۱ ـ ظاهراً : « نگذشتند » و می‌تواند دنبالهٔ جملهٔ قبل باشد یعنی : «رها نکردند» .

۲ ـ چنین است درمتن یعنی « اضرار » به فتح حرف اول که در تازی جمع « ضرر » است وگرچند بی‌معنی نیست و می‌توان پنداشت که مقصود «ضررها» دیدن از ترك مسلمانی و فعل معطوف به فعل «بردم» است اما « اصرار » بامعنی جمله سازوارتر است.

۳ ـ درمتن پس از حرف آخر علامتی مانند « ء » که معمولا سر (ی) است گذارده شده و ظاهراً مراد : « خانه گاهی » است وخانه گاه صورت دیگر از « خانقاه » است.

خادم آن ولیان‌بود وخدمت بسیار کرده بود ولیان‌را . برخاست تا پاره‌ای آتش آورد که روز سخت سرد بود . برفت تا[1] بدرِ سرای ترسای آتش خواست . دختری از آن سرای بیرون‌آمد سخت با جمال وآتش بیاورد وبوی داد . علی قرآن‌خوان‌را چشم بروی افتاد ، دلش بروی مشغول شد . آتش بنزدیک یاران بیاورد . گفت: دیگرروز بود[2].
یاران گفتند تا برویم . وی گفت : شما بروید ، کنارهٔ شهر روزی دو سه بنشینید که من همی‌آیم تا بهم برویم وگرنه شما بروید که مرا اینجا شغلی فا پیش آمد . ایشان برفتند .
وی برآمد بدرِ سرای ترسا ، در بکوفت . آن ترسا بیرون آمد ، گفت: چه می‌خواهی؟
گفت : درین سُرای دختری هست مرا دل بوی مشغول گردید . می‌باید که اورا بزنی بمن دهی . وی گفت : مارا نشاید که دختر بمسلمان دهیم . آن علی گفت : مارا شاید که بخواهم . آن ترسا گفت : اگر چاره نیست ترا از دین خویش برباید گردیدن تا من دختر بتو دهم . اورا درسرا برد وصلیبی در پیش وی نهاد ودوقدح خمرآورد وآن دختر را پیش وی بنشاند . آن‌بیچاره درآن می‌نگرست ودرآن خمر نگاه [می] کرد . قضا[ی] خدا درآمد . علی دست فرازکرد و زنّار برگرفت برمیان‌بست وصلیب را سجده کرد.
یک چندی برآمد ، آن یاران او از حج بازآمدند ، اورا طلب کردند . مردمان شهر گفتند : بفلان صحرا است . آنجا شدند . چون چشم وی بر ایشان افتاد ، بگریخت و به بتکده‌ای فرو شد . ایشان از پی فرو شدند ، وی‌را بدان حال دیدند . گفتند: یاعلی! این چه حال است که تو درویی[3] ؟ گفت : حکم خدا عزّ وجلّ . گفتند : بیا تا ترا بنزدیک مسلمانان بریم . گفت : شما بروید که من حسرت آنام که چندان رنج درمسلمانی

---

۱ - اصل « با » .

۲ - ظاهراً کلمهٔ : « گفت » زاید است یا بایستی : « دیگر » را چنانکه در این کتاب نظیر دارد بمعنی « عصر » بپذیریم یعنی : گفت عصرِ روزاست ویارانش گفتند باید حرکت کرد الخ ...

٤ - متن اصلی : « دوی » .

بردم وعاقبت این بود . گفتیم: یاعلی! ازهمه قرآن چیزی یاد داری ؟ گفت : هیچ آیتی در یاد من نیست مگر یک آیت وآن نیز برمن زدست ، قوله سبحانه وتعالی : «ربّما یَوَدُّ الّذین کَفَرُوا لوکانوا مسلمین »[1].

حکایت : دانشمند سمرقندی گوید: اندر شهر بلخ مردی بود نام صالح. مُعْدَلِ[2] شهر بود . روزی برمناره شده بود که بانگ نماز می کرد . چشمش برسرای گبری افتاد. نگاه کرد . دختر آن گبر را دید درمیان سرا. دلش بوی مشغول گشت. ازمناره فروآمد ، بقامت[3] مشغول نگردید . برفت تا بدرِ سرای آن گبر ، در بکوفت . آن گور[4] گفت : یابوصالح ! بچه کار آمدی ؟ گفت : آمدم تا دختری بمن دهی . گبر گفت : مارا نشاید که دختر بمسلمان دهم . بسیاری بگفت ، تابجائی رسیدند که : آن دخترِ مَنَتْ باید ، از دین خویش برگرد . این بیچاره سخت متحیّر گردیده بود . گفت : ای مرد! چه فرمائی تا بکنم ؟ گفت : زنّار ببند و خمر بیاشام وگوشت خوك بخور و صلیب را سجده کن . این نبشتهٔ خدای در رسید ، دست فاکرد وآن همه که فرموده بود بکرد (دست)[5] چون مست گردید قصد آن دختر کرد ، دختر برتخت نشسته بود . وی پای برآن تخت نهاد ، از تخت درافتاد وگردنش بشکست . آن گبر متحیّر گردید، بترسیت، ویرا برگرفت و برپارهٔ نمد بپیچید . واز پس سرای وی بیرانه‌ای بود، ویرا درآن بیرانه انداخت . روزی دو برآمد ، مردمان را بوی حاجت بود که وی معدل شهر بود. ویرا طلب کردند ، آنجا یافتند برآن حال . آن گبر گفت : اورا چنین حالی پیش آمده‌است. آن مردمان را معلوم کردند که حال وی چنان بوده است . کار وی تمام کردند ـ

---

۱ ـ سورهٔ ۱۵ حجر ، آیهٔ ۲ .

۲ ـ ظاهراً : «معدِّل» و در اواخر حکایت کلمه را درست زیر و زبر گذاشته‌است.

۳ ـ مراد « اقامه » است که قبل از نماز گویند .

٤ ـ تلفظ دیگری است از «گبر» .

٥ ـ درمتن اصلی هست و زائد بنظر می‌رسد .

فنعوذ بالله من ذلک . قال الله تعالی : « و بَدا لَهُمْ مِنَ اللهَ ما لَمْ یَکُونُوا یَحْتَسِبُون »[1].

حکایت : دانشمند سمرقندی گوید : اگر درین باب حکایت برصیصا نباشد[2]، آن عبرت عظیم است جمله عالمان را . و این چنان بود که این برصیصا مردی بود تا وی بود یک طرفةالعین درخدای عزّ وجلّ عاصی نشده بود. و بکناره[ٔ] شهر صومعه‌داشت و شب و روز بعبادت مشغول همی‌بود و چنان مستجاب الدّعوت بود که بهر بیماری که پیش وی بردندی او بادی بر وی دمیدی آن بیمار به شدی . امیری را بود آن شهر و او دختری‌داشت معلول[3]،چنانکه همه اطبّا ازمعالجه[ٔ] آن‌عاجز گشتند . ابلیس ـ لعنه‌الله ـ خویشتن را بصورت پیری بامیر شهر نمود وگفت : یاامیر ! این همه اندو[ه] چیست ؟ آن دختر را نزدیک آن ولی فرست تا شفا کند تا دختر درست شود . امیر بفرمود تا دختررا برگرفتند و پیش برصیصا بردند . آن‌کس[5] از پیش وی بشد و با وی بگفت که دختر میر را بنزدیک تو می‌آرند تا ویرا دعا کنی ، باید که چون اورا بنزدیک تو آرند بگویی تا اورا اینجا دست بدارید وایشان را گسیل کنی وبگویی که سحرگاه دعاکنم تا مستجاب باشد . درساعت آن دختر میر را بنزدیک پیر آوردند . وی گفت : وقت دعا نیست ، بایدکه اورا دست بداری تا من وقت سحرگاه دعا کنم و باد بر وی دمم . ایشان اورا آنجا دست باز داشتند . چون شب درآمد، ابلیس ـ لعنه‌الله ـ بیامد و اورا وسوسه کردن[6] گرفت ، و همی گفت : برخیز و مراد ازین دختر برگیر که هرگز کس

---

۱ ـ سورهٔ ۳۹ زمر ، آیهٔ ۴۷ .

۲ ـ بنظر می‌رسد که قبل‌از : « اگر » یا پس‌از « نباشد » عبارتی نظیر : «دریغ‌است» ازمتن افتاده است .

۳ ـ اصل : « بعلول » .

۴ ـ حذف (ه) پس‌از مصوت‌ها در این کتاب نظایر فراوان دارد .

۵ ـ مراد ابلیس است .

۶ ـ در اصل ،کلمهٔ «کردن» مکرر آمده است .

بدین‌نیکوی‌نباشد . وی برخاست وبنزدیک دخترشد و زمانی باوی‌نشست وبازگشت.
ابلیس‌گفت : ای مرد ! این چیست که تو می‌کردی ؟ اکنون این دختر با پدر خویش
بگوید ، آب روی تو برود وترا بیازارند و رسوا کنند . بایدکه برخیزی واورا بکشی.
و درین صومعه پنهان‌کنی تا کس نداند . چون ویرا طلبند ، توگوی چون‌وقت سحرگاه
بود ، دعا گفتم و او به‌گشت ، بیرون شد ، ندانم‌که کجا شد . برصیصا برخ‌ست وآن
دختر را بکشت و درآن صومعهٔ خویش پنهان کرد . و چون بامداد بود ، اورا طلب
کردند . وی همچنان بگفت ابلیس (بگفت)[1] بنزدیک آن‌امیر شد وآن قصّه بتمامی اورا
بگفت و نشان داد که اندرآن صومعهٔ وی بفلان جای ، بفرمای جستن . شدند و
بنگرستند ، هم چنان بود ، اورا بگرفتند ومنادی‌کردند بهمه نواحی تا خلق جمع شوند
وچند روز منادی همی‌کردند تا همه خلق گرد آمدند . پس بفرمود تا داری بز[د][2]ند
و اورا بر دار کردند . ابلیس‌گفت : یک زمان دستش بدارید تا من یک سخن بگویم .
ابلیس گفت : یا برصیصا ! ترا بدین بلا که افکند ؟ گفتا : تو . گفت : خواهی‌که
ترا ازین بلا برهانم ؟ گفت : خواهم . گفت مرا سجده‌کن . گفت : نتوانم‌که پایم برسن
محکم است . گفت : بدان مقدارکه توانی‌کردن . برصیصا سرو روی بجنبانید ، گفت :
«اِنّی اَخافُ اللهَ ربَّ العالَمین فَکانَ عاقِبَتَهُما اَنَّهُما فی‌النّار خالدین فیها وذلکَ
جزاء الظّالمین »[3].

حکایت : در شهر سمرقند گبری بود و اورا دو پسر بود . دانشمندی همسایهٔ
ایشان بود ، این پسران را باسلام خواندی . ایشان گفتند : پدر مال دارد ، اگر ما
مسلمان شویم آن مال از ما بشود . صبرکنیم تا پدر ما بمیرد ، پس ما مسلمان شویم . مدّتی
برآمد ، آن‌گبر فرمان یافت . پسران مال قسمت‌کردند . روزی این دانشمند بنزدیک

---

۱ ـ « بگفت » زائد بنظر می‌رسد .

۲ ـ اصل : « بزند » .

۳ ـ سورهٔ ۵۹ حشر ، آیهٔ ۱۷ .

آن پسران شد تا ایشان را دعوت کند، ایشان درمجلس فسق نشسته. آن دانشمند گفت: اکنون پدرتان مرد ومال برگرفتید، روی آن دارد که مسلمان شوید. ایشان گفتند: اگر ترا باید که ما مسلمان شویم ترا یک قدح خمر باید خوردن. آن سلیم القلب ازحرص که داشت براسلام، فاشد و بخورد. یکی دیگرش دادند، مست گردید تابسرای خویش شد. عیال با وی خصومت کرد، گفت: درآن جا چرا شدی؟ او بطلاق زن خویش سوگند خورد که نخسبد تا زنّار برمیان نبندد. زنّار جار[1] کرد و برمیان بست ونخفت[2]. آن شب اورا اجل فراز رسید و بمرد. دیگر روز اورا گرفتند و بگورستان گبرکان بردند ـ نعوذ بالله من ذلک.

حکایت: چنین آوردند که مردی بود بسامان. بخواب دید که سورة اخلاص برکفّ دست نبشتی وزبان فاکردی تا[3] بخوردی. دیگرروز بامداد برخاست وبنزدیک معبّر شد وآن خواب بگفت. معبّر گفت: گوش بخوشتن دار تا دینت بخلل نیاید. این مرد برخاست و بحج شد وآنجا ده سال مجاور بنشست. سال یاز[د]هم برخاست و بغزا شد. اورا اسیر گرفتند و پیش ملک روم بردند. اورا گفت ملک روم: از دین خویش برگرد تا هرولایتی که تو خواهی بتو دهم. اجابت نکرد. مال بسیاری بر وی عرضه کردند نپذیرفت. پس کنیزکی با جمال بیاوریدند و بر وی عرض کردند. خذلان دررسید و بطمع آن کنیزك از اسلام برگشت. قالَ اللهُ تعالی: وبَدا لَهُم مِنَ اللهِ لَم یَکُونو[ا] یَحتَسِبُون»[4].

---

۱ ـ ظاهراً: «چاره کرد» یعنی تهیه کرد و فراهم آورد.

۲ ـ چنین است در متن و بنظر می‌رسد که صورت صحیح: «بخفت» باشد.

۳ ـ اصل: «یا».

٤ ـ سورهٔ ۲۹ زمر، آیهٔ ٤۷.

فی التّوبه

حکایت : زنی بودست درشهر بصره ، نام وی شعوانه که چنان نوحه‌گر دیگر نبود . وکنیزکان داشت طرب[1] درمجلس شراب بنشستندی وهیچ [کس] زهره‌نداشتی که درهیچ ماتمی یا درشادی بی ویُ کنیزکان وی بنشستندی . روزی در محله فرود همی‌آمد، آواز گرستن شنید . باکنیزکان گفت : بروید و بنگرید تاکیست که زهر[ه] داردکه بی [ما] نوحه کند و بی ما نوحه‌گر خواند ؟ کنیزکی درشد و بیرون نیامد . یکی دیگررا فرستاد ، بیرون نیامد . گفت : دوکنیزك را درین سرای فرستادم، کس بیرون نیامد . گفت : این عجب کارست ! خوشتن از پس ایشان درشد ونگاه کرد ، صالح مرّی بود ، مجلس همی‌داشت و مردمان همی‌گرستند . آن‌کنیزکان گفتند باکدبانو: ما بمجلس فسق نشستیم ، یك زمان ما را دستوری ده تا درین مجلس بنشینیم . صالح این آیت را تفسیر همی‌کرد : «سَمِعو[ا] لَها تَغیُّظاً وزَفیراً»[2] . صفت دوزخ همی‌کردُ عذاب او . شعوانه آواز داد ، گفت : یا استاد ! اگر باز آیم فاپذیرد ؟ گفت : نهمار پذیردکه‌کریم است . گفت : بنده بس خاطی است . صالح گفت : خداوند بس‌رحیم است ، فاپذیرد و اگرچه شعوانه بود . شعوانه آواز داد ،گفت : منم شعوانه گوا باش

---

۱ ـ ظاهراً «مطربه» یا «طرب افزا» یا چیزی نظیرآن . یا قبل‌ازطرب کلمه‌ای مانند : « اهل ـ عمله » بوده و افتاده است . حدس دیگرآن‌است که برای‌مبالغه، مصدر یا حاصل مصدر بجای مشتقات آن بکار رفته باشد از مقولهٔ « عدل » بجای « عادل » .

۲ ـ سورهٔ ۲۵ فرقان ، آیهٔ ۱۲ .

که توبه کردم که نیز نیازارمش . پس آن کنیزکان همه آزاد کرد ومال خویش بصدقه داد . و از خداوند تعالی چهل سال عمر یافت بعداز توبه وعبادت همی کرد . و هرشبی درمیان سرای آمدی ومقنع[1] ازسرباز کردی وبرمیان بستی وتا روز همی گفتی : «اِلٰهی اُنْظُرْ اِلیَّ نَظرةً مِنْكَ رَحیمةً» تا از جمله ابدالان گشت و درعالم مثل کردند که شعوانه کذا کذا فعلت .

حکایت : دانشمند بونصر سمرقندی گوید که : حسن بصری بجوانی سخت نیکو روی بود و جامّها فاخر پوشیدی وگرد بازار وکوی بصره برآمدی . چنین گفت که روزی بکویی می فرو شدم ، زنی دیدم سخت با جمال گامی چند از پس وی رفتم تا کوی خالی کردند . آن زن گفت : از پی من چرا می‌آیی ، شرم می‌نداری ؟ حسن گفت : شرم ازکه دارم ؟گفت: مِمّن «یَعْلَمُ خائنةُ الْاَعْیُن[3]» . مرا هول درآمد [از][4] آن سخن . همچنان همی رفتم . دیگرباره گفت : چرا همی آیی ؟گفتم : از بهرآن که بدان دو چشم تو فتنه شدم . آن زن گفت : دل مشغ ل مدارکه من ترا دل خشنود کنم ، اینجا بنشین تا من کس فرستم . من گفتم : کار من برآمد ، آنجا بنشستم . زمانی بود ، کنیزکی همی آمد طبقی بردست گرفته و ازاری درسر آن طبق کشیده . سر آن بازکردم، نگاه کردم ، آن چشم وی دیدم برکنده و برآن طبق نهاده . گفت : کدبانو می‌گوید که : مرا چشمی‌نباید که[5] کسی بسبب آن ازخدای برآید . دل من ازجای برخاست. محاسن خویش در دست گرفتم وگفتم : یاحسن ! زنی‌را چندین همّت‌است در دین‌خدای وتو چنین غافلی ؟ آن‌شب بسرای خویش‌شدم وهمی گریستم تا بامداد . برخاستم وگفتم: مرا از آن بحلی باید خواستن . رفتم تا بدرِ سرای وی ، آن در سیاه دیدم و نوحه دیدم

---

۱ ـ ظاهراً : « مقنعه » .

۲ ـ اصل «نمی» .

۳ ـ سورهٔ ۴۰ مؤمن ، آیهٔ ۱۹ .

۴ ـ متن اصلی : « درآمدوان » .

۵ ـ «که» درمتن اصلی مکرر است .

که همی کردند . گفتم : چه بوده است ؟ گفتند : زنی دی چشم خود برکند ، امروز بمرد . من سخت اندهگن شدم . بازگشتم و باسرای شدم و نوحه همی کردم و می گریستم تا بسه شبان‌روز . سیم شب آن‌زن را بخواب دیدم درمرغزاری از مرغزارها[ی] بهشت برتختی نشسته . گفتم : یازن ! مرا بحل [کن . گفت : ترا بحل] کردم که بسبب تو بسیاری نکویی یافتم از خدای عزّ وجلّ . گفتم : پندی ده . گفت : یاحسن ! چون تنها باشی ، خدایرا نگاه دار . من از هول آن ازخواب درآمدم وآب بسر فروگذاشتم وتوبه کردم . بس‌ازآن بیست و دو سال هرگز بشب نخفتم و دعا و زاری همی کردم تا شبی آوازی شنیدم که : حسن ! آنچه کردی عفو کردم .

حکایت : بوصالح سمرقندی گوید : «رُوِیَ اَنَّ اَمیرالمؤمنین عُمَرَ خطّاب رَضِیَ‌اللهُ عَنه دَخَلَ مَسجِدَ النّبِیِّ صلّی‌الله عَلیهِ وسَلّم ، فاذاً فیهِ شابٌ مِنَ المُسلِمین . فقالَ لَهُ عُمرُ: کَیْفَ اَصْبَحْتَ یاغُلام ؟ قالَ: اَصْبَحْتُ واکرِهُ الحَقَّ و اُحِبُّ الْفِتْنَةَ و اَفِرُّ الرَّحمةَ واَشْهَدُ بما لا اَری ولی لَیسَ لِلهِ و اکلُ المیْتة والدّم واُصدّق الیهودَ والنّصاری! فاَمَرَ عُمَرَ بنُ الخطّاب بِضَربِ[1] رقبَتِه فاَستَقبلَهُ علیٌّ بن ابی طالب کَرَّمَ‌اللهُ وَجْهَهُ فَسَمِعَ کَلامَهَ فردّه الی عمر وقالَ صَدقَ فیما قالَ یاعُمر . قالَ : وکیفَ ذَلِکَ ؟ قالَ علیٌّ : امّا قَولُهُ اَصبَحْتُ واَکرِهُ الحَقَّ یعنی اَلْمَوتَ وقَولُهُ اُحِبُّ الفِتْنَةَ یعنی المالَ والوَلَدَ لِقولِ اللهِ تعالی : «انّما اَمْوالَکُمْ واولادُکُمْ فِتنةٌ»[2] وقوله اَفِرُّ مِنَ الرَّحْمَةَ یعنی المَطَرَ لِقولِه تعالی : «یُرسِلُ الرّیاحَ نَشْراً بَیْنَ یَدی رَحْمَتِه»[3] و قَولُه[4] «بِما لا اَری» ، یعنی الایمان بِالله و بِالجنّةِ والنّارِ ؛ وقولُهُ لِی مالَیْسَ لِلهِ فَلَیسَ

---

۱ ـ اصل : « یضرب » .

۲ ـ سورهٔ ۸ انفال ، آیهٔ ۲۸ .

۳ ـ سورهٔ ۷ اعراف ، آیهٔ ۵۷ وسورهٔ ۲۷ نمل ، آیهٔ ۶۳ .

٤ ـ اصل : « قول » .

لِلّٰهِ صاحِبَةٌ ولا وَلَدٌ[۱] و قولُهُ[۲] اکل المَیْتَة والدّم : المَیْتَةُ : السّمکُ والجَرادُ والدّمُ : الکَبِدُ والطِّحالُ ، لِقولِ النّبیّ صلّی‌الله علیه وسلّم : «اُحِلَّتْ لِی مَیْتَتانِ ودَمانِ» . واما قولُهُ واُصدّقُ الیَهودَ والنّصاریٰ ، (فقالت)[۳] فانّهُ اَرادَ بِذلِکَ . قولُه تعالیٰ : « وقالَتِ الیَهُودُ لَیْسَتِ النّصاریٰ عَلی شَیْءٍ وقالَتِ النَّصاریٰ لَیْسَتِ الیَهودُ عَلی شَیْءٍ »[۴] فَقَد صَدِقَ فی ذلِکَ ناطق[۵] الرّجل. فقالَ عُمَر : لولا علیٌّ لَهَلَکَ عُمَرُ .

حکایت : بوصالح سمرقندی گوید : بشر حافی صعب مردی بوده است و دزد و راه زن ؛ وآواز خوش داشت . چون کاروانی یافتی آواز برداشتی و قرآن خواندی . چون مردمان جمع شدندی ، از دروازه بیرون شدی وآن‌قوم از پس وی . چون بخلوت افتادی ، ایشان را جامها ستدی . یک‌روز بکویی همی فرود شدند، کاغذی یافت بروی نبشته : « بسم‌الله الرّحمن الرّحیم » . کاغذ برگرفت و ازخاك پاکرد[۶] و پارکی‌مشک داشت بدان جا سخت مالید وآن کاغذ در سینه نهاد و برفت . اندرآن شهر وی زاهدی بود ، اندرآن شب بخواب دید : یکی با وی گفتی : برو با بشر[۷] حافی بگوه پادشاه می‌گوید : «عَزَّزْتَ اِسْمَنا فعزّزناكَ وطَیَّبْتَ اِسْمَنا فطیبْناكِ ورفَعتَ اِسْمَنا و رفَعْناكَ» آن بسامان مرد گفت : این خواب چنان مردی را نبود . برخاست و طهارت بکرد و

---

۱ ـ اشاره است به آیهٔ ۳ از سورهٔ ۷۲ الجن .

۲ ـ اصل : « قول » .

۳ ـ زائد است .

۴ ـ سورهٔ ۲ بقره ، آیهٔ ۱۱۳ .

۵ ـ چنین است در متن و ظاهراً « مانطق » .

۶ ـ چنین است درمتن اصلی یعنی : « پاکرد » بجای : « پاك کرد » و ادغام دو حرف از این گونه درکتاب حاضر بسیار است و احتمال خطای کاتب اندك .

۷ - اصل : « شر » .

دو رکعت نماز بکرد و باز بخفت. دیگر همچنین بخواب دید. سه بار برمی‌خاست وهمی دید. چهارم بار برخاست بدر سرای بشر حافی، آواز مطربان شنید که برفلک همی شدی. وی در بکوفت. کنیزکی بیرون آمد، گفت: چه می‌باید [۱] ؟ که کرامت او باز گفتند.

حکایت: مردی بود پارسا و بسامان. و او همسایه‌ای داشت فاسق و مفسد. پارسا مرد از دست وی بگریخت و بحج شد. در طواف‌گاه همی گردید، آن فاسق را دید طواف همی کرد. گفت: یامرد! تو اینجا چه می کنی؟ مرد گفت: «کلّما ازددتُ جفاءً ازداد معی وفا[نا] [۲] فاستَحیتُ مِنه فرَجَعتُ اِلیه». گفتا: هرچند جفا بیش کردم، او با من وفا بیش کرد. شرم داشتم و توبه کردمُ ازگناه بازگشتم.

حکایت: از اسمعیل صابونی روایت کنند که وی گفت اندر برّ الوالدین: در بنی اسرایل یکی مردبود، نالان گشت. سه‌پسر داشت، یکی ازیشان عاقل‌تر بود. گفت: شما دوستر دارید که خدمت شما برگیرد [۳] (شما) ومن جمله میراث؟ وا مّا شما جملهٔ میراث برگیرند [۳] و من خدمت پد[ر]؟ ایشان همه میراث اختیار کردند و برگرفتند. این پسر بس درویش درویش [۴] بود. روزی چند [۵] از مرگ پدر برآمد، آن عیال وی گفت: این چه بود که تو کردی؟ آن همه مال بایشان بگذاشتی و ما چنین بی [چیز] [۶] بماندم. آن مرد اندهگن همی بد تا شبی بخواب دید که با وی گفتند:

۱ـ درمتن اصلی اینجا پایان صفحه است وتصورمی‌رود مقداری ازمتن پس از «می‌باید» افتاده باشد

۲ـ زائد بنظر می‌رسد یا «وفاناً» رابدین گونه نوشته است.

۳ـ استعمال فعل مفرد بجای جمع یا صیغه مغایب بجای مخاطب در این متن نظائر بسیار دارد.

۴ـ در متن اصلی کلمه: «درویش» مکرر است و مفید مزید معنی.

۵ـ «روزی چند» درمتن مکرر بود ونالازم.

۶ـ کلمهٔ داخل قلاب بحدس و با توجه بسیاق سخن افزوده شده است.

یامرد! برو(او)[1] بفلان‌جای وصددینارزر نهاده‌است برگیروبکاربر. آن‌مرد گفت: مرا درآن هیچ برکة خواهد بودن؟گفتند : نه . گفتا:نخواهم. دیگرشب بخواب[2] دید، گفتند: بروبفلان‌جای یک‌دینار آنجااست، برگیر. گفت: برکه‌هست؟گفت:بلی. بامداد برخاست و برفت وآن‌دینار بیاورد . وزن‌را گفت: برخیز وچیزی کت بایدبخر . وی‌شدو آن زر برگرفت و نان بخرید و یکی ماهی فاستد و باز خانهٔ خویش آمد و آن نان بنهاد و ماهی‌را شکم شکافت تابشوید ، دو تاگوهر ازشکم آن ماهی بیرون‌آمد . یکی‌راببازار برد وهیچ کس قیمت‌آن نتوانست‌کردن . بنزدیک‌آن امیرکه درآن شهر بود ببردند . ویرا دختری بود . آن دختر بخرید بسی خروار زر . روزی چند برآمد، امیرگفت : آن را هم جفت طلب بایدکردن . هم بنزدیک‌آن مرد یافتند . اوگفت شصت خروار کم ندهم . شصت‌خروار زر بوی‌دادند وگوهر ازوی بستدند . این‌همه ازبرکت خدمت پدر بود . شبی [پدررا][3] بخواب دیدکه باوی‌گفتی‌چو[ن] یافتی؟ گفت: نیک. گفت: این برکت این جهانی است ، باش تا برکت آن جهانی بینی .

حکایت : بونصر سمرقندی‌گویدکه : هرکه خواهدکه بپایگاه ابد[ا]لان بیاید بجای پدرومادر نیکوی‌کند آنگه این حکایت بگفت‌که : موسی علیه‌السلم گویدکه از شهر انطاکیه بیرون همی‌آمدم ، مردی پیش من بازآمد . گفت : یا موسی ! هیچ‌کس ترا درین شهر میزبانی‌کرد ؟ گفتا : نه . گفت[4]: میزبان خواهی ؟ گفتا: خواهم . ازآنجا

۱- ظاهراً «او» زائد است ولی دو حدس بعید می‌توان زد : یکی آنکه «الفی» بعداز «برو» برای اشباع واو بسبک متون کهن که ازجملهٔ آنها کتاب حاضر است قرار داشته باشد و (واو) حرف عطف پس‌ازان باشد یعنی «بروا» و... دیگرآنکه«او»را چنانکه درپاره‌ای از آثارکهن ادبی‌فارسی سابقه‌دارد حرف عطف و بجای «واو» بدانیم که چون‌این گونه‌استعمال در این کتاب سابقه ندارد پذیرش آن دشوار است.

۲- «بخواب» در اصل مکرر است.

۳- در متن اصلی نیست باتوجه بسیاق سخن افزوده شد.

٤- در اصل مکرر است.

بازگشت . آن مرد سه روز میزبانی کرد ، سیم روزگفت : یا موسی ! ستور باید که برنشینی ؟ گفتم : باید . آن مرد بیرون سرای شد وروی سوی آسمان کرد ولب بجنبانید. درساعت ، میغ برآمد و بر سرش بایستاد وگفت : یا ولی‌الله! حاجت داری ؟ گفت : کجا خواهی‌شدن ؟ گفت : بزیر خراسان . آن مردگفت : بَرَو که مراباتو حاجت‌نیست. پاره دیگر میغ برآمد . گفت : چه حاجتست یا ولی الله ! چه حاجت داری ؟ گفت : کجا خواهی شدن ؟گفت [۱] بَزیر شام . آن مردگفت: برو ای جوامرد وبدان میغ نشین . اورا درربود ، درساعت بشام بردند و بنهاد . موسی مردی تنگ‌دل بود ، گفت: ای بارخدای ! من پندارم که درین‌جهان بنده[ای] نیست فاضلترازمن . مرا بدعای مردی از انطاکیه بشام آوردی ؟ ندا آمد که : موسی شتاب مکن که جمله بیک تن ندهم . ترا نبوّت دادم ، او راکر[ا]مات دادم . موسی گفت : ای بارخدای ! مرا می‌باید که بدانم تا او چه کرده است که بدین مقام رسیده است . گفت : یا موسی ! آن مرد بجای مادر وپدر نیکوکارست . ما او را بدین جایگه رسانیدیم . قال اللهُ تعالی : « و بالْوالِدینِ اِحْساناً »[۱].

حکایت : چنین‌آمده است که حارث که یار پیغامبر بود ، نالنده‌گشت . پیغامبر علیه‌السلم بعیادت وی شد . اورادید روی بقبله کرد ، وبراشهادت تلقین کرد ، نتوانست گفتن . پیغامبر علیه‌السلم گفت : حارث چه گناه‌کرده است ؟ گفتند : یا رسول‌الله ! مادر ازوی ناخشنود است واو سخن‌ازمادر بازگرفته . پیغامبرعلیه‌السلم مادر ویرابخواند و او راگفت : این پسر خویش بحل کن . گفت : نکنم که وی از بهر زن خویش با من جنگ و زبان از من بازگرفت [۲] . پیغامبر علیه‌السلام اندیشه کرد وبسیار شفاعت کرد، مادر اجابت نکرد . پیغامبر از خدای درخواست . در ساعت جبریل آمد علیه‌السلم ،

۱ـ سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۸۳ .

۲ـ «گرفت» بقرینه فعل برای جمله اول هم هست یعنی : « وی از بهر زن خویش با من جنگ گرفت » .

واگفت الله يُقرِيکَ السّلام . خدای عزّوجلّ چنين می گويد: بدان که خاتمی[۱] پيغامبرانی و برگزيدهٔ اهل زمين و آسمانی ، که حارث سخن نگويد تا آنگاه که مادر وی خشنود نگردد . و پيغامبر عليه السّلم روی سوی آن ضعيفه کرد و ديگر بار ، شفاعت کرد تا ماد[ر] خشنود گشت و حارث را بحل کرد . کلمهٔ شهادت بگفت و بخنديد و از جهان بيرون شد .

حکايت : وقتی مردی بنزديک استاد آمد و گفت : من دوش بخواب ديدم که که محاسن تو همه بگوهر ومرواريد بسته بودی . وی بگريست ، گفت : يا مرد! راست همی گويی، در آن ساعت که تو اين خواب ديدی ، من اين محاسن خويش در پای مادر همی ماليدم . و اين عجب نيست که از قاضی ابوالحسن علی بن زيد الهمدانی روايت کند باسناد عالی که : اين خبر روايت کرد : «النَّظَرُ اِلی اَربعةٍ عبادةٌ: النّظرُ اِلی العُلَماء و اِلی الکَعْبَةِ عِبادةٌ والنّظرُ فِی وجهِ الوالدين عِبادةٌ»[۲] . اگر نظر بعبادت حاصل آيد ، چه عجب اگر کسی محاسن در پای مادر ما[لد] اورا ثواب دوجهانی حاصل آيد .

حکايت : چنين آورده اند که در [و]قت سليمن پيغامبر عليه السّلم مردی بود ، پسری داشت فاسق . شبی از شبها پسر از در سرا درشد مست . پدر باوی عتاب کرد ، گفت : چرا مَیْ خوری ؟ آن پسر دست برآورد ويک طپانچه برروی پدرزد، چنانکه چشم پدر بدرجست . درساعت ،چشم برکف نهاد و پيش سليمن آورد . ديگر روز ، پسر باز هوش آمد ، گفت : پدر کو ؟ گفتند : تو دوش چنين کردی . گفت : بکدام دست زدم ؟ گفتند : بدست راست . کاردی برگرفت[۳] ودست راست خويش ببريد و پيش سليمن شد . چون چشم سليمان عليه السّلم بروی افتاد ، گفت : ای فاسق بی حرمت!

۱- ازمقولهٔ اشباع کسره اضافه است در لهجهٔ صاحب کتاب بجای «خاتم پيغامبرانی»

۲- سه چيز بيش ذکر نکرد حال آنکه در آغاز سخن از نظر بر چهار چيز بود شايد نظر بر والدين راکه دونفرند دوفقره حساب کرده باشد.

۳- درمتن : «برکرکفت».

این چرا کردی ؟ گفت : یا رسول‌الله ! خطا کردم و بدان دست که این خطا کردم ، ادبش کردم . آن دست در پیش وی نهاد . چون پدر بدانست که پسر این بکرد، زاری وفریاد برفت ، وی گفت : جان پدر ! کاشکی هر دو چشم پدر بزیان آمدی و یک تا موی از تو نیازردی . سلیمن صلوات‌الله علیه گفت : ندانم که شفقت کدام بیشتر است؟ دست پسر و چشم پدر برگرفت وگفت : ای بارخدای ! بشفقت این پُدر[1] و بحرمت این پسر[2] بر یک دیگر ، بفضل خویش این هر دو را نیکوگردان . در ساعت دست پسر و چشم پدر درست گشت بقدرت خدای تعالی و دعای سلیمن صلوات‌الله علیه .

* * * *
* * *
* *
*

۱ و ۲ـ درمتن اصلی جمله‌ای که در بین (۱و۲) قرار دارد تکرار شده است .

باب فی التّوکّل

قالَ اللهُ تعالیٰ: «وَ مَنْ یَتَوکّل علی‌اللهِ فهو حَسْبُهُ»[1] سَمِعتُ الاستاد احمد بن ابی‌بکر بن اسحق، بروایت اولی، پیغامبر علیه‌السّلم عیالی‌نو بخانه آورده‌بود. از بهر صحابه خوردنی فرمود. و صحابه بحجرهٔ پیغامبر آن طعام همی خواستند. پیغامبر علیه‌السّلم نماز همی کرد و ایشان را هر کس در باب رزق سخن گفتند. پیغامبر علیه‌السّلم چون از نمازفارغ شد، گفت: فِیمَ اَنْتُمْ؟ قالوا فِی بابِ الرِّزق. قال‌النّبی صلّی‌الله علیه و سلّم: «لا اُحَدِّثُکم حَدَّثَنِی جبریلُ علیهِ السّلم عن اخی سلیمن صلوات‌الله علیه. قالوا: بلی یا رسول‌َالله! پیغامبر گفت صلی‌الله علیه: وقتی سلیمن صلوات الله [علیه] برکنار جیحون نشسته بود. نگاه کرد، موری را دید همی آمد برگ سبز در دهان گرفته. بکنار رود آمد و بانگی بکرد، مرغکی از دریا بیرون آمد واورابرگرفت و بدان آب فرو برد. پس هم اندر ساعت بیرون آمد و برفت. سلیمن آن مور را بخواند، گفت: بازگوی تاچه کردی وکجابودی چو بدین‌دریا فرو شدی؟ آن‌مورگفت یا نبیّ‌الله! بدان که در قعر دریا سنگی است سیاه وکرمکی سرخ در میان آن سنگ. خدای عزّوجلّ روزی آن کرمک بدست من کرده‌است، هر روزی دوبار من اینجاآیم بامداد وشبانگاه، وچیزی که خدای عزّوجلّ قسمت او کرده‌باشدبیارم وبدان کرمک رسانم. سلیمن گفت: از آنجا که تو باشی تابااینجا چند باشد؟ گفت یانبی‌الله! ازمنزل گاه من تااینجا سه شبان روزه راهست و لکن خدا[ی] عزّوجلّ فرشته‌ای آفریده است بر مثال مرغی. مرا برگیرد و بدان دریا فرو برد و بر آن سنگ نهد. آن سنگ بشکافد

۱- سورهٔ ۶۵ طلاق آیهٔ ۳.

وآن کرمک دهان بازکند ومن اینچیزکه آورده باشم دردهان وی نهم . سلیمن گفت او را هیچ تسبیح هست ؟ گفت : چون روزی بخورد، بگوید : سُبحانَ اللهُ الَّذی خَلَقَنی فِی الْبَحرِ صَوَّرنی و لَمْ یَنسیانی بالرِّزق ولایَنسِي امّةَ محمّدٌ صلّی‌الله علیهِ و سلّم بالرّحمة . تا بدانی‌که هیچ کس در هیچ وقت ضایع نماند . قال‌الله تعالی : «ومَنْ یَتَّقِ اللهَ یَجْعَل لَهُ مَخرجاً و یَرْزُقهُ مِنْ حیثُ لایحْتَسِبُ»[1].

حکایت : وقتی درویشی بحج همی شد . ببادیه فرو شد ، تشنگی بر وی غالب گشت چنانکه طاقتش برسید . قصد آن‌کرد تا درسایهٔ ام غَیْلانی بنشیند . نگاه‌کرد ، کوزه‌ای دید بشاخی درافکنده و قطره قطره آب از وی همی چکید . فاشد وازآن‌آب سرد بخورد وکوزه هم آنجا بنهاد و برفت و تفکّر همی‌کرد که : یا عجبا ؛ اینجا [کوزه] ازکجا آمد ! همی آوازی شنید که : «مَنْ اَطاعَ اللهُ فِی الخلواتِ اَطاعَهُ[2] الله فِی الفلوات» . هرآن‌کسی که خدایرا فرمان‌بردار باشد درخلوت ، خدای‌تعالی آن‌کند که او خواهد در بیابان .

حکایت : وقتی بسمرقند مردی در خانه‌گاه شد . آن اولیا را دید بجمع نشسته و تعلیم و تعبّد همی‌کردند . آن مرد ، خادم را پرسید که : شما ازکجا خورید ؟ گفت : ترا‌باین‌حدیث چه‌کارست ؟گفت: مرابایدکه بدانم .گفت : ازآنجاکه خدای عزّوجل روزی‌کرده باشد ، آن مرد الحاح کرد ،گفت : ناچار بگوی تا این همه ازکجا خورند؟ خادم‌راخشم‌آمد ،گفت : از دندان‌تو . آن مردگفت : اگرشما ازین‌جاخواهیدکردن[3]، بسیاری‌گرسنگی بشما بخواهدرسیدن . این‌بگفت و ازآنجا بازگشت . درساعت، دندان آن مرد بدرد خاست ، هیچ حیلتی ندانست . از مردمان سمرقند پرسیدکه چون شما را

۱ـ سورهٔ ٦٥ طلاق آیه های ۲ و ۳

۲ـ کذا . . .

۳ـ معنی جمله اندکی مشوش است. شاید : « ازینجا خواهید خوردن» یا « ازینجا امید خواهید کردن».

دندان درد کند ، چه کند ؟ گفتند : چون ما را چنین حالی پیش آید، لختی نان خریم[1] و بدین خانگاه بریم تا ایشان دعا کنند به باشیم . آن مرد بی‌طاقت شد ، گوسفندی بخرید و سفر[هٔ] نان بر پشت حمّالی نهاد ، بر آنجایگه برد . خادم نستد، بسیاری الحاح کرد تابجایی‌رسید که گفت : یاخادم! بستان و بایشان‌ده تابخورند که ازین‌دندان من می‌خورند. قال اللهُ : « وَ مَنْ یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ »[2] و قال : « وَ مَنْ یَتَّقِ اللهَ یَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجاً و یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبُ »[3] :

حکایت : یک شب بخانگاه آن امام متّقیان قدری طعام آوردند . خادم فاپیش نهاد تا بخورند . برخی از آن زیادت آمد . خادم گفت : این را که زیادت آمد چه کنم؟ شیخ گفت : بهمسایگان ده ، اگر درویش نیابی. خادم گفت : هیچ همسایه‌ای نیافتم که مستحق این‌بود . بآتش‌خانه بردم و باایشان‌دادم . دیگرروز گبرکان جمله آنجایگه آمدند، گفتند : اسلام برما عرضه کن . شیخ ، اسلام برایشان عرضه کرد، همه مسلمان شدند . شیخ گفت : سبب اسلام‌شما چه‌بود ؟ گفتند : خا[د]م[4] دوش بدر خانهٔ ماآمد ولختی طعام آورد و گفت که : مارا عادت نیست که طعام شب دیگرروز باز نهیم [ما][4] گفتیم: دینی که درآن دین چُنان مردان باشند [آن][4] دین به‌از دین ما باشد[4]، بدین سبب مسلمان شدیم .

حکایت : وقتی آن امام متّقیان را فرزندی آمد . خادم گفت : یاامام! درخانه هیچ برگ نیست از بهر این فر[ز]ند که آمد . شیخ گفت : بروکه آن خداکه فرزند فرستد ، کار فرزند وی بسازد ، دل مشغول مدار . ایشان درین سخن بودند که یکی در

۱ـ اصل : «خوریم» .

۲ـ سورهٔ ٦۵ طلاق آیهٔ ۳ .

۳ـ سورهٔ ٦۵ طلاق آیه‌های ۲ و ۳ .

٤ـ این کلمات درآغازسطورقرارگرفته و بعلت‌برش تیغهٔ صحافی مقداری ازآنها محو شده‌است که بقرینه‌خوانده می‌شود وجمله‌ای که بین‌دورقم ٤قرارگرفته درمتن اصلی مکرراست

خانه بکوفت . خادم فادر شد . غلامی را دید که همی آمد ، گهواره‌ای سخت نیکوا [1] با همه آلت دیبا ساخته وشکسته سیم و زرّ برآن نهاده . گفت : یاخادم ! باستاد بگوی که امیر همی‌گوید : مارا بدعا یاددار . خادم گفت : سبب این چه بود ؟ گفت : امیررا کودکی در راه بود، این ویرا ساخته بودند . چون کودك بیامد، مرده بود . امیر گفت : این آلت ساخته کرا دهیم ؟ یکی گفت که : امام درین خانه‌گاه است ، ویرا کودکی در راه است . گفت : این آلت بنزدیک وی برید . خادم بنزدیک شیخ آمد و گفت : کار کودك ببود . شیخ گفت که : یا خادم ! با توگفتم که دست بدار که این‌کس که کودك بداد ، کار کودك ، وی سازد .

حکایت : مردی بود کرمانی ، نام وی محمّد بن عبدالله ، مردی سنّی بود . وی برخاست و بزیارت بوذرّخانی شد ، وعادت وی چنان بود که چون کسی بنزدیک وی شدی ، وی کمان برگرفتی و برآن کس حمله کردی تاآن کس بازگشتی . این‌مرد کرمانی بنزدیک وی شد . (و) کمان برگرفت و بر وی حمله کرد . آن مرد باز نگردید . بوذرّ بدان‌زبان بوژجا [2] گفت : «کُرَوانچی [3]» چرامی‌وانگردی اگرمی‌وانگردی من‌واگردم . آن کمان بینداخت و بازگشت . این محمّد [4] بن عبدالله از پس‌وی همی شد تا بآبی رسید و بنشست و پای درآن آب‌نهاد و گفت : کژوار از بهرمن چراهمی‌آیی ؟ آن‌مرد گفت : یااستاد ! من مردی‌ام دوست [5] درویشان از بهر مذهب بسیاری رنج کشیده‌ام . اکنون بزیارت تو آمدم تا مرا سخنی بگویی چنان‌که پندی بوذر گفت : «اِعْلَمْ اَنَّ اَصْلَ الْعُبُودِیَّةِ شیآن : اَحَدَهُما اَلاِشتِغالُ بِما ضَمَنْتَ مِنَ اللهِ والثّانی الْفَراغُ مِمّا ضَمِنَ اللهُ لَکَ». بدان ، کار بندگی دوچیزست : یکی مشغول‌بودن بدان چه‌ازخدای

۱ـ در باب‌الفی که پس‌از واو در رسم‌الخط کهن گاه می‌آمده پیش‌ازاین توضیح کافی داده شده است .

۲ـ کذا . . . به‌لهجهٔ خاص است .

۳ـ شایدنزدیک‌به‌لهجهٔ کردی‌باشد بصورت: «کره ! وانچی» یعنی‌پسرچرابرنمی گردی

۴ـ اصل : «بمحمد» .

۵ـ حرف آخرکلمه محو است .

پذیرفته‌ای و دیگر ایمن بودن بدانچه خدای تعالی از تو پذرفته است .

حکایت : پسر ابوالخیر مردی‌بود بسمان [1] وزاهد زمانه . وقتی ببازارفرومی‌شد، غلامی را دیدکه همی‌رفت طبق نواله برسرنهاده سخت نیکوا . پسرابوالخیر را آن‌آرزو کرد چنانکه آب از چشم او بیرون آمد . از پس وی همی رفت . ساعتی بود ، آواز غلبه برآمدکه : طرّار بازوان [2] مردی بشکافت . در آن میان پسرابوالخیر را بگرفتند و دست وی محکم ببستند و رسنی درگردن وی‌کردند و بزندان بردند . قضارا آن طبق بزماورد [3] بزندان همی برند [4] ودر پیش مهترزندان بنهادند . آن مرد بنگرست ، پسر ابوالخیر را دید . با زندان [بان]گفت : دستش بگشای . گفت: نگشایم‌که وی طرّار است . آن مهتر کارد برگرفت و آن بزماورد پاره همی‌کرد و در دهان وی همی نهاد . ساعتی‌بود ،کس درآمد [5] که پسرابوالخیر را دست بازدارید ودست‌ببندید [6] وبزماورد دادی تا بخوردی . در سرّش ندا آمدکه : پسر ابوالخیر ! تو ندانستی‌که هرکه ویرا نعمت دنیا یابد [7] ، بلا و محنت ماش بازکشد [8] .

حکایت : وقتی درآسمان چهارم ، دو فرشته فاهم رسیدند . آن یکی مر دیگری راگفت :کجا همی‌شوی ؟گفت : من بکار عجب همی‌شوم . بفلان شهر جهودیست واورا ماهی آرزو می‌کند ودرآن شهر ماهی نباشد . اکنون صیّادان دام در دریا افکنده‌اند .

۱ـ مقصود «بسامان» است بمعنی «آراسته و پرهیزکار» و این گونه حذف و تخفیف درین کتاب سابقه دارد .

۲ـ در اصل : «باذوان» .

۳ـ اصل : «برما آورد» .

۴ـ اصل : «برند» .

۵ـ در اصل کلمهٔ «آمد» مکررست .

۶ـ ظاهراً «نبندید» .

۷ـ «باید» مناسبتر بنظر میرسد .

۸ـ وضع کلمه روشن نیست ، «بازکنند» هم می‌توان خواند .

خدای عزّوجلّ مرا فرستاده است بهفت دریا تا از آن جا ماهی برانم بکنار آن شهر تا آرزوی آن جهود بوی رسد [۱] که اورا یکٔ طاعت مانده است که مکافات نیافته‌است تا عوض آن بیابد ، ازین جهان بیرون شود ، ویرا هیچ‌طاعتی نباشد . آن فرشتهٔ دیگر گفت : من بکاری همی‌شوم عجب‌ترازین . بدان‌که مردی‌بسامان از جمله زاهدان‌وقت ، خویش را نان خشکٔ و روغن ثریدی ساخته است واکنون وقت آن است‌که آن ثرید بکار برد . من همی شوم تا آن روغن وی بریزم تا اندهی بدل وی درآید تا چون ازین جهان بیرون شود ،کام نیافته باشد وآن کفّارت‌گناهان وی باشد ، تا بدانی‌که ناکامی بنده ، بزرگی و سعادت در جهانی [۲] باشد .

حکایت : وقتی‌عیسی صلوات‌الله علیه بسفری همی‌شد ، باجهودی هم‌راه افتاد . عیسی علیه‌السّلم سه قرصه داشت ، بدان جهود داد ، گفت : نگاه‌دار تا زمانی دیگر بخوریم . چون پاره‌ای ازراه برفتند ، عیسی علیه‌السّلم گفت : آن قرصها بیارتابخوریم . آن‌جهوددوقرصه فاپیش‌آورد . عیسی گفت : آن قرصهٔ دیگر پیش‌آر. جهودگفت: قرصه‌بیش‌ازدونبود . ازآنجایگه‌برفتند . مردی‌اعورفاپیش‌ایشان‌آمد . عیسی‌علیه‌السّلام بادی برروی‌اوافکند ، آن چشم‌وی درست شد . جهودگفت : این‌عجب‌است . عیسی گفت : بحق‌آن خدای‌که این عجایب صنع‌اوست ، بگوی تااین‌قرص چندبود ؟گفت: از دو بیش نبود . از آنجا برفتند ، مردی دیگر پیش آمد اقرع . عیسی علیه السّلم بر دست خویش خواند و بروی دمید ودست بسروی فرود آورد . درساعت ،موی سیاه برآمد ، این از آن عجایب‌تر . عیسی گفت : بحرمت آن خدای‌که این عجایب نشان وی است ، بگو تا آن قرص چند بود ؟ جهودگفت : ازدو بیش نبود . وازآنجا فاترشدند دریایی فاپیش‌آمد . عیسی پای برآب نهاد و بدیگرسوی بیرون شد وآن‌جهود هم‌چنان

۱- اصل : «رسید» .

۲- چنین‌است درمتن اصلی. شاید صحیح‌آن «سعادت‌آن جهانی» یا «دوجهانی» باشد یا کلمه‌ای بعداز «جهانی» ازقلم افتاده است مانند «دیگر» .

بر اثر وی بگذشت. آن جهود گفت: این عجایب کاری است که ما بر آب بگذشتیم چنانکه پای ترنشد! عیسی گفت: یا مرد! بحق آن خدا که این قدرت بتو نمود بگو تا این قرص چند بود؟ گفت: من بیش از دو ندیدم. ازآنجا فاترشدند، رباطی پیش آمد ویران گشته. درآنجا شدند، پیرزنی در آن جا بود. عیسی علیه‌السّلم گفت: این رباط آبادان نکنی؟ وی گفت: مرا برادری بود جلد، همیشه این رباط آبادان داشتی اکنون او بمرده است ومرا طاقت آن[1] نیست که آبادان کنم. عیسی گفت: یازن! گور برادرت کجا است؟ پیرزن گور برادر بوی نمود. عیسی علیه‌السّلام دو رکعت نماز کرد وروی برزمین نهاد و دعا کرد. در ساعت، آن مرده زنده شد وازگور برآمد و اندر رباط شد ودست بعمارت برد. آن جهود گفت: این از همه عجب‌تر، مردهٔ چندین ساله بیک دعا که بکردی زنده ببود! عیسی گفت: ای مرد! بعزّت آن خدا که مرده را زنده کند که بگوی تا این قرص سیم کجا شد؟ گفت: یاعیسی! قرص ازدو بیش نبود. از آنجا برفتند. ساعتی بود، مرغزاری پیش‌آمد. عیسی علیه‌السّلام گاوی را بگرفت و قربان کرد و پارهٔ پهلوی وی بگرفت و بریان کرد و بخورد. آن جهود یک استخان بدزدید و بخورد. چون ازآن فارغ شدند، عیسی علیه‌السّلام آن استخان‌ها همه با هم آورد و هر یکی را باجای خویش بنهاد، یک استخان نیافت. چوبی بجای وی نهاد و دست باز فروآورد. در ساعت، آن گاو برپای خاست و بانگی بکرد آن جهود گفت عجب کاری که این بود! عیسی گفت: یامرد! بحق آن خدای که این قدرت اواست، بگو تا آن قرص کجا شد؟ گفت: خود بیش از دو نبود. فاتر شدند سه خشت زرّین یافتند: جهود گفت: قسمت باید کردن. عیسی گفت: من قسمت کنم: یکی مرا ویکی ترا ویکی آنرا که قرص سیّم بخورد. جهود گفت: یک نیمه مرا ویک نیمه ترا. عیسی گفت: من چنین قسمت نخواهم کردن. آن جهود گفت: قرص سیم من خوردم. عیسی گفت: شرمت باد که از قدرت خدای عزّوجلّ چندین معجزه بدیدی و اقرار

۱- اصل: «طاقت اینست».

ندادی ، اکنون از بهر این دنیا[ی] خسیس اقرار بدادی . بگیر که تو دشمن خدا و دنیا دشمن خدا ، دشمن بدشمن اولی‌تر . عیسی آن خشتها جمله بوی بگذاشت . وچون برفت ، آن جهود تدبیر همی کرد تا چون کند ؟ ساعتی بود ، چهارمرد دزد همی‌آمدند . جهود برین‌خشتها نشست . یکی‌ازایشان تیری بینداخت ، برسینهٔ[1] آن جهودآمد واورابکشت ایشان‌بنشستند وقصدآن کردند تاقسمت کنند . گفتند : نخست پاره‌ای‌نان بایدتابخوریم. بیکی سیم دادند تا در شهر شود و نان خرد . وی برفت . ایشان تدبیر کردندکه ما او را بکشیم و هریکی از ما خشتی برگیریم و برویم . آن‌مردکه بطلب طعام [رفته‌بود]گفت: من پاره‌ای زهر خرم ودر طعام کنم تا ایشان بخورند و بمیرند و من خشتها برگیرم و سر خویش گیرم مرد برفت و پاره[ای] زهر خرید ، در آن طعام کرد . چون وی از دور درآمد ، آن‌هرسه برخاستند وآهنگ آن مرد کردند واورا بکشتند . پس نان درپیش گرفتند و بخوردند . درساعت هر سه بمردند . عیسی پیغامبر دیگر باره بدان جایگه برگذشت . آن‌جهودرابیک‌سوافتاده[دید] وآن‌دیگران‌بیک‌سوی . عیسی‌علیه‌السّلام گفت : شوماچیزاکه دنیا است که هرکه قصد اوکند ، خویشین را هلاك‌کند! «اَنّما الحیوةُ الدُّنیا [لعب و لهو . . .] [2] .

[حکایت] : وقتی رابعةالبصریّه نالان‌بود . محمّدبن‌واسع بایاران‌دیگر بنزدیک وی شدند ، گفتند : یا رابعه ! نَحْنُ نَریٰ فِی حالِكِ رَثّةً ، مادرحال‌تو درویشی همی‌بینم[3]. قالَتْ : فما[4] رثاثَةُ حالِی عَلَی الْاِسْلامِ وهُوَالْعِزُّ الّذی لاذُلَّ مَعَهُ والْغَنِیُّ الّذی لافقَرَ مَعَهُ. گفتند : اگر تو مولایای خویش را خبر کنی ، ایشان‌باتو احسان کنند . وی گفت: اَنَا اَستَحْیِی انْ سَأَلَ الدُّنیا مِمَّنْ یَمْلِکُها کُلَّها فَکَیْفَ اَسْئَلُ مِمَّنْ لا یَمْلِکُها .

۱- اصل : «سیه» .

۲- سورهٔ ٤٧ محمد آیه ٣٦ ونیز سورهٔ ٥٧ حدید آیهٔ ٢٠ .

۳- کذا وظاهراً «بینیم» .

٤- اصل : «تما» .

حکایت : وقتی سلیمان صلوات‌الله‌علیه بجایی همی گذشت . درختان خرما دیدند و بلبلی برشاخی‌بنشسته، آواز همی کرد وسرُ دنبال همی‌جنبانید . سلیمن بخنده [1] با یاران گفت : شما همی دانید که بلبل (که) چه همی گوید ؟ گفتند : الله و رسوله اعلم .

ـ همی گوید : اَکَلْتُ نِصْفَ تَمْرَةٍ فَعَلَى الدُّنیاالفَنا ، شکم سیر بکردم بنیم خرما ، خاك بر سر دنیا .

هم درین باب آورده‌اند که ابراهیم راگفتند : چون همی گذاری ؟ [2] وی جواب داد : بیت :

نُرقّع [3] دُنیانا بِتَمْزِیقِ دِینِنَا فَـلا دِیْنُنَا یَبْقِـی و لا[ما]نرقّع
فَطُوبَى لِعَبْدٍ آثَرَ الله رَبَّه و جازَ بدیناهُ ما [4] یَتَوقّعُ

حکایت : چون عیسی را صلوات‌الله علیه بآسمان چهارم بردند ، فرشتگان گرد وی درآمدند و بوی تقرّب همی کردند و آن مرقّع راکه پوشیده داشت زنگك [5] آن همی‌شمردند . فرشتگان بگرستند، گفتند : ای بارخدای!از همه عالم پیراهن بدین‌عیسی ندادی ؟ درساعت ، ندا آمد که : یافرشتگان من ، بنگرید تاباوی چه‌بینید . فرشتگان بنگرستند ، با وی هیچ چیز ندیدند مگر سوزنی . گفتند : ای بار خدا ! تو داناتری و لکن سوزنی یافتیم درگریبان وی . ایزد عزّوعلاگفت : بعزّت و جلال من که اگر آن اعتمادکه برآن سوزن کرده بود بر من کردی ، بجای‌آنکه بآسمان چهارم فرودآوردمش ، در زیر عرش در حظیرهٔ [6] قدس فرود آوردمی .

۱ـ اصل «بخند» .

۲ـ در متن کتاب ، کسی کلمه را باقلمی دیگر ـ که آشکارست ـ بصورت «گذارانی» درآورده که خطاست .

۳ـ اصل : «ترقع» .

۴ـ کلمه بدرستی خوانده نمی‌شود .

۵ـ کلمه را «رنگك‌آن» ، «رنگان» و «زنگان» هم می‌توان خواند .

۶ـ اصل : «حظریره» .

ایشارت : بسوزنی که از دنیا فاگرفت، بنگر تا بچند درجه از خدای عزّوجلّ بازماند، پس بنگر تا آن کس که مال حرام فاگیرد وضیعه [1] وکوشک وبستان و باغ سازد وهزاران خلق را خصم خویش کند، آخر حال وی چگونه باشد، قال‌الله‌تعالی : «الهکم التّکاثر حتی زرتم المقابر» [2].

حکایت: چنین گویند که دربنی‌اسرایل‌مردی‌فرمان‌یافت وازوی کوشکی بازماند. ودو پسر قسمت همی کردند آن کوشک را . ارش بر بنهادند و پیمودند[3] . از بهر یک گوشه خصومت بود [4]، خشتی از آن گوشه بآواز آمد، گفت : از بهر من منازعت مکنید که من مردی بودم مرا سیصد سال و هفت سال عمر بود، آخر بمردم وصدوسی سال درگور بودم . مردی بیامد ومرا برگرفت، خشت ساخت واکنون سیصدسالست تا درین کوشکم، هنوز طلخی جان کندن درین خلق [5] من است . کرا نکند از بهر دنیا جنگ . قَالَ اللهُ تَعالی : «کُلُّ مَن عَلَیْها فان» [6].

حکایت : وقتی شاعری امیری را شعرگفته بود . آن امیر چنانکه عادت باشد ویرا چیزی بفرمود . چندگاه برآمد وچاکران بوی نرسانیدند و اورا بار [7] نمی‌دادند . روزی امیر در باغ شده‌بود، برکنار حوض نشسته‌بود . آن شاعر لوحی فاگرفت واین بیتها برآنجا نبشت :

مَاذا اَقولُ اِذا انْصَرَفْتُ وقیلَ لِی
ماذا اَصَبْتَ مِنَ الْجودِ الْمُفَضَّلِ

۱- اصل : «صیغه».

۲- سورهٔ ۱۰۲ تکاثر آیه‌های ۱ و ۲ .

۳- اصل : «بنمودند» که باتوجه به‌معنی و این که صحبت از واحد طول است بدین صورت تصحیح گردید.

۴- درین جا یک جمله مکرر شده که بسبب عدم ضرورت حذف گردید .

۵- کذا وظاهراً : «حلق».

۶- سورهٔ ۵۵ الرحمن آیهٔ ۲۶ .

۷- اصل : «باز».

اِنْ قُلتُ اَعْطانِی کَذَبْتُ واِنْ اَقُلْ
بَخِلَ الجَوادُ بِما لِهِ لَمْ تَحمِل [1]
فَاخْتَرِ لِنَفْسِکَ ما تُرِیْدَ فاَنّنی [2]
لَابدّ اُخبرهُمْ [3] وَ اِنْ لَمْ اَسْئَل [4]

این بیتها [5] برلوح نبشت وآن لوح برآب افکند تابنزدیک امیر رسید. امیربفرمود تا بگرفتند و برخواند. و بفرمود تا صدهزار [6] درم بوی دهند، و برآن لوح نبشت:

اَعْجَلْتَنا فَاَتاکَ عَاجِل بِرّنا [7]
قَلیلاً [8] وَ لَوْ اَمْهلْتَنا [9] لَمْ یُقلل
فَخُذِ القَلیلَ وکُنْ کَاَنّکَ لَمْ تُسَل [10]
و نَکون [11] نَحْنُ کَاَنّما [12] لَمْ نَفْعَل [13]

حکایت: چنین گویند که خلف سجزی را بازی بودکه دو مرغ بیک بار صید کردی. خبرآن بامیر ابوالحسین السمحول [14] رسید. ویرا عجب آمدکه هیچ‌چنان ندیده

۱- اصل: «لم یحمل» و درمتن عربی «مختصر رونق المجالس» ص ۵۲: «لم یقبل» که صحیح تر بنظر می‌رسد.

۲- اصل: «فانی» در «مختصر» هم «فاننی» است.

۳- «مختصر رونق»: مخبرهم

۴- اصل: «لم اسل».

۵- اصل: «ایتها»

۶- در «مختصر» دویست هزار درم آمده است.

۷- اصل «بریا».

۸- مختصر رونق: «فوراً».

۹- اصل بدرستی خوانده نمی‌شود. جزءدوم «تتنا»است ولی‌در «مختصر»: «امهلتنا» آمده است.

۱۰- مختصر رونق: «لم تکن».

۱۱- اصل: «تکون».

۱۲- مختصر: «تسأل ونحن کاننا»

۱۳- اصل: «یفعل».

۱۴- ظاهراً صحیح «ابوالحسن سیمجور» است.

بود . وقتی برخاست وگفت : بشکار همی شوم [1] . هم‌چنان همی‌رفت تابسیستان . امیر خلف پیش وی بازآمد واورا بجای نیکو فروآورد ، وسه روز مهمان داشت ، گفت : امیر بچه‌کار آمده است ؟ وی گفت . [بد]یدار امیر آمده‌ام . روزی با خلف گفت : [ص]واب بینی که ما بصید شویم بدین صحر[ا] ؟

[امیر][2] خلف گفت : چرانشویم ؟ بیکجا بیرون شدند . [امیر][2] ابوالحسن گفت : شنیدم که امیر[3] را بازی هست [که][2] بیک‌بار دومرغ صید کند . باید که آن بازر[ابا][2] خوشتن بریم . بشکار بیرون شدند واین [خ]لف [2] آن باز را برانگیخت . همی در هوا پرواز همی کرد ، [ا][2]یشان همی نگرستند تاوی بیک‌بار دومرغ صیدکرد و بازآمد . امیر ابوالحسن را آن عجب [آم][2]د وهمی گفت : آن‌که [4] ترا هست ، کس را نیست . [ام][2]یرخلف گفت : اگر امیر بپذیرد بوی [د][2]ادم . آن بازرا بردست وی نهاد . امیر ابوالحسن از آن [ع][2]طا سخت شاد بود . زمانی سر در پیش افکند . چون سر برآورد هر چند که همی اندیشد که عوض این عطا با من چه بخشد [5] به از آن ندانست که او را دوازده پسر بود . هر پسری را هزار مرد برنشستی . گفت : یاامیر ! من دوازده پسر دارم ، هر پسریرا با هزار مرد ، همه را درکار توکردم . امیر خلف گفت : این باز تااکنون بیش دومرغ بیک بار صید بکردی[6] واین دومرغ بس قیمتی نداشت ، اکنون

۱ـ جملهٔ : «همچنان همی شوم» درین‌جا بخطا آمده بود که حذف شد.

۲ـ حروف داخل قلاب در حاشیه قرار داشته و بعلت برش تیغهٔ صحافی افتاده‌است.

۳ـ اصل : «این».

٤ـ «آن‌چه» مناسبتر بنظر می‌رسد.

۵ـ زمان افعال مطابقه ندارد و معنی جمله مشوش‌است اما چون دراین کتاب التفات بی‌قرینه بسیار دیده می‌شود ، ممکنست چنین پنداشت که قسمتی‌ازجمله ، بیان اندیشهٔ امیر ابوالحسن باشد و قسمت دیگر سخن او و دیگربار بازگشت به‌بیان داستان. درین جمله دو کلمهٔ «عوض» و «عطا» بصورت «عوظ» و «بخطا» نوشته شده است.

٦ـ ظاهراً : «نکردی».

امیر را با دوازده پسر ودوازده هزار مرد صید بکرد .

[حکایت] گویند مردی شاعر، شعر پیش مردی بزرگ‌زاده برد. وی سوگند خورد که: هیچ ندارم، لکن نخواهم که تو از پیش من بی‌عطا بازگردی. گفت: مرا بقاضی بر، و بده هزار درم بر من دعوی کن تا من اقرار کنم. قاضی مرا بزندان بنشاند. خویشان من بیایند ، ده هزار درم بدهند و مرا ززندان بیرون آورند . شاعر ویرا بقاضی برد و بروی ده‌هزار درم دعوی کرد . آن مرد اقرار آورد . ویرا بازداشت قاضی . مردمان وی خبر [1] بیامدند واین ده‌هزار درم ویرا دادند واورا اززندان بیرون‌آوردند . بزرگان نخواسته‌اند که سایل وشاعر از پیش ایشان محروم بازگردد .

حکایت : چنین گویند که هرون رشید، حصیب را بتولیت بمرو فرستاد . یک چندی برآمد، الحسن رهانی ویرا مدح برد و بیتی چند شاعر برخواند. بفرمود تا چهار خروار سیم بوی دادند. ابوفواس آن سیم بستد و در خانه نهاد . گفت : باید که وی مست بوده‌است واین ازمن بازستاند. یکچندی برآمد ، واورا ازولایت معزول کردند بجایی رسید کار وی که سؤال همی کرد وقایه بر روی .

ابوفواس[2] را اورابازدانست . پیش وی‌آمد ، اوراگفت : بامن‌بیاتاچهارخروار سیم درکار وی [3] کنم . حصیب گفت که : فانستانم تانگویی که سبب این چه بود . وی گفت : مرا می‌دانی ، من الحسن بن رهانی‌ام واین سیم آنست ولکن وقت [4] بمن‌دادی . اکنون مرا بدین هیچ حاجتی نیست و ترا هست . وی‌گفت : من از تو کمتر نیستم که اگر مال من برسیده‌است همّت من نرسیده‌است، همچنان بجای است[5]. وآن سیم نستد .

۱- بنظر میرسد که کلمه‌ای مانند «شدند» درین جا افتاده باشد .

۲- کذا... وظاهراً را زائد است.

۳- ظاهراً : «درکار تو».

٤- ظاهراً عبارت باید چنین باشد : «واین سیم آنست که فلان وقت بمن دادی».

٥- اصل : «نیست».

نکته : اندر باب مؤمنان را ایشارتی هست و آن آنست که چون مخلوق این از خوشتن نپسندد که عطای داده بازاستاند اگرچه محتاج بود، چه گویی ایزدتعالی باکریمی مستغنی بود از خاق ، نپسندد که عطای داده باز استـ[اند][1].

حکایت : چنین گویند که وقتی بوعمر [ما]زولی بمازول شده بود، زمستانی سرد [بو][1]د . وی برخاست وبدان کوه شد [و] [2] در عجایب صنع خدا تعالی همی نگریست . [بر][2]نایی را دید برهنه بیکٔ ازار . وآن برف بروی همی بارید واو بحال استاده وعرق از وی همی [د][2]وید . گفت : مر[ا] آنجا آن حال عجب آمد . بنشستم [تا][1] (از) وی از نماز فارغ شد . گفتم : یا جوامرد ! این چه حال است که تو درویی وزشهای بدین صعبی و تو برهنه و عرق از تو همی رود ، سرما همی نیا [بی] ؛ وی گفت : اگر خواهی که بدانی ، بازگرد بشهر و بدر عمر شو ، کاروان سرایی است آن سیّد طلحه . کاروانی از مرو در آنجا آمده است، مردی در میان ایشان است، اورا پسری آیسهٔ مروزی گویند. ازاو بپرس و بگو که : ولیان خدای عزّوجلّ بر سر کوه سرمایابند یانه، وی باتو بگوید بوعمر گوید : با شهر آمدم و بدان کاروان سرا شدم ، آن کاروانیان را دیدم ، هم درآن ساعت ، فارسیده بودند ، پرسیدم که : پسر آیسهٔ مروزی کدام است ؟ مرابوی نشان دادند . نگاه کردم خیمه [ای] دیدم نکو زده و پیری باشکو [2] در آن خیمه نشسته ، جامع قرآن برکنار نهاده وقرآن همی خواند . سلام کردم وگفتم که: پسر آیسهٔ مروزی تو باشی ؟ گفت : بلی . گفتم : آن مرد در آن کوه در میان برف ، سرما یابد یا نه ؟ گفت : دوش عسس ، مردی درین شهر بگرفته‌اند و بزندان برده ومطا[لبه] می کنند . برو واز وی بپرس . من بزندان شدم ، برنایی [د]یدم واقدُ بالای نیکو، وزنی در پیش

۱ـ حروف داخل قلاب در نسخهٔ اصل درحاشیه قرارداشته و بعلت صحافی بریده شده است که بقیاس افزوده شد.

۲ـ کذا... وحذف هاء درین سورد درین کتاب نظایر دارد.

وی‌نشسته . [پس] فاشدم وگفتم که مرا پسر آیسه فرستاده[ا]ست وهمی‌گوید : آن‌مرد بر سر کوه سرمایابد [یا]نه ؟ ومی‌گفتم[۱] برخود آن مرد را ندانم و پسر[آی]سه مروزی را نشناسم ولکن مرا دوش حالی فا[پی]ش‌آمده‌است باتو بگویم ؟ گفتم : بگو . گفت : بدان آگاه باش که این زن راکه تو می‌بینی دوست همی داشتم ، از بس همی‌گشتیم[۲] هیچ‌گونه سر نیاورد . وقتی بامن [گف][۳]ت : اگر خواهی که من تراباشم ، مرادستی‌جامه [فا][۳]خر بیار . من تهی دست بودم ، هیچ حیلت ندانستم . روزی برخاستم وگرد شهر برآمدم وخزینه [رئیس][۳] شهر بازبینم . بشب آنجا شدم و خانه بشکافتم [دستی][۳] جامه و بدره سیم برداشتم ، برگرفتم و برپشت بستم و ببازار درآمدم . عسس بمن‌رسید ومرا بگرفت ، من خویشتن را دیوانه ساختم . مراگفتندکه : توکیی ؟ گفتم : ندانم . هر چه ایشان‌گفتند ، من‌گفتم : ندانم تا آن بار از پشت بازکردند و بنگرستند . پس‌گفتند : این‌دزداست وخوشتن‌را دیوانه ساخته‌است . مرافامطالبه‌گرفتند . من‌گفتم : یاجوامردان من فلان دختر را دوست همی دارم واین‌کار بسبب وی کردم ، چه‌باشد اگرجوامردی بکنید واورا بنزدیک من آرید تا یک شب دیدارش ببینم ، آنگه شما هر چه خواهید کنید . آن عسسان برفتند و آن دختررا بیاوردند . چون چشم من بر وی افتاد ، ایشان هفتاد[۴] تازیانه بر من زدند ، (آن دینار)[۵] هم‌چنان دانستم که در وقت بهار قطره بارانی[۶]

۱ـ ظاهراً میم مفعولی است.

۲ـ «وز بس همی گفتیم» نیز می‌توان خواند.

۳ـ آنچه در قلاب گذاشته شده بعلت قرارگرفتن درآغاز سطور در برشهای صحافی محو شده است.

۴ـ چند سطر بعد سخن‌از «هزار تازیانه» است و ظاهراً درمقام بیان تحمل رنج بخاطر عشق ، هزار تازیانه مناسبتر است.

۵ـ دوکلمهٔ «آن دینار» زاید بنظر میرسد مگر آن‌که بجای کلمات دیگری آمده‌باشد مانند «آن تازیانه».

۶ـ اصل : «وطره بارکنی» که باتوجه به‌معنی وسیاق سخن تصحیح شد.

بر دست رهی چکد. دانشمند بوعمر گوید: من همی درجستم وجامه بدریدم.

اگر مخلوق در عشق مخلوقی بدان جای بود که هزار تازیانه بزنند و او را از الم خبر نباشد، چه عجب اگر کسی دردوستی پادشاه عالم بجائی رسد که ویرا از سرما وگرما هیچ خبر نبود.

حکایت: چنین گویند که نوح بن منصور پسر[ی] داشت بس باجمال، چنانکه در ایّام وی چنونبود. مردی [1] از پیادگان لشکر در کار[2] وی گرم بود. صاحب‌خبران گفتند: مارا این بامیر باید رسانیدن، نباید که امیر این خبر یابد وباماعتاب کند. امیر را بگفتند: امیر بفرمود که فلا[ن] روز لشکر عرض کنید. چون روز عرض بود، بفرمود تا پسر لباس قیمتی بپوشید ومرکوب قیمتی و ساختی سنگی [3] برنشست. نوح بن منصور باپسر بر سر بالا بیستاد و بااین صاحب خبر گفت: باید که چون آن مدّعی از دور درآید، تو دست برزانوی من نهی تامن بدانم. آن لشکررا عرض کردند تانوبت بپادگان رسید. برخی پیادگان برگذشت، آن برنا همی آمد، قبا[ی] دیبا[ی] قیمتی پوشیده و سره [4] سیا[ه] درپا ودستی سلاح برگرفته. چون وی دور درآمد، آن‌صاحب خبر دست بزانوی وی نهاد. امیر گفت: من‌بدانستم. چون این‌همه لشکر برگذشتند، از هیبت من بوی ننگرستند. وی چون از دور درآمد، درهیچ ننگرست بجز دروی. من بدانستم (که) چون نزدیک آمد، امیر باپسر خویش گفت: از اسب فرود آی. فرود آمد. گفت: قبا بازکن. بازکرد. گفت: ورنا [5] را در برگیر و هر چندکه قوّتست بیفشار وروی بروی وی نه. آن‌پسر همچنان‌کرد. اکنون بازجوان ازآن‌پسر

۱- در اصل کلمهٔ «مردی» مکررست.

۲- در اصل: «کاریهاوی کرَم بود».

۳- کذا، وظاهراً بمعنی «ارزنده» بکار رفته است.

٤- سره نوعی کفش ترکمانی است.

٥- بجای «برنا».

دست از وی جدا کرد ، آن برنا بیفتاد وجان بداد ، گفتی درین جهان هرگز نبوده است امیر گفت : ویرا برگیرید . و بمشهد پدرم ببرید [۱] . این همه بکرد . وقتی ندیمان او را گفتند : ایّهاالامیر ! باید که بگویی که آن چه بود که با پسر گفتی تااز اسب فرودآمد و آن مرد را در برگرفت ؟ گفت : آن راکه مارا خبر کردند که این مرد دعوی دوستی پسر ماکرده است . خواستم تابنگرم تا آن دعوی حقیقتست یا نه .

ـ یا امیر ! چون بمرد، چرا فرمودی تا بمشهد پدرت برند ؟ امیر گفت : «مَنْ قَتَلَهُ ودّنا فَهُوَ منّا » گفت : پس تو دانستی که هریکی در دوستی ما بمیرد ، او ازآن ما باشد .

الایشارة : همچنین هر که دعوی دوستی پادشاکند ، از بلا ومحنت خالی نباشد . پس اگر در بلا هلاك شود، جای وی حظیرهٔ [۲] قدس باشد و بمکافات وی دیدارپادشاه عالم «فِی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ [۳]».

حکایت : وقتی در بغداد مردی دعوی دوستی یکی می کرد . تا بامداد این مرد درسرا شد ناگاه، کسی در سرا بکوفت . آن مرد بنگرید(و) تااین کیست . نگاه کرد، آن محبوب وی بود . آن مردگفت : تا توی هرگز بر من سلام نکردی ، چونست که امروز آمده‌ای ؟ گفت : بدان آمدم [تا] ترا نصیبی [۴] از دیدار من برداری که امروز بگرماوه بودم . از آن بیرون آمدم ، در آینه نگریدم ، مرا چهرهٔ خویش نکوآمد ، گفتم ، دریغ باشد که کسی از چهرهٔ من نصیبی بردارد جز آن دوست . اکنون آمدم تا در من نگروی [۵] . گفت : ننگرم . محبوب گفت : چرا ؟ گفت : زیراکه حال ما

۱ـ اصل : «بدرید» .

۲ـ اصل : «حضیره» .

۳ـ متن اصلی بغلط «مقدر» نوشته شده است که تصحیح شد قرآن سورهٔ ۵۴ قمر آیهٔ ۵۵ .

٤ـ اصل : «مضین» .

۵ـ قیاساً باید «نگری» باشد مگر آن که بااستعمال خاصی مواجه باشیم .

باتو نه بدان‌گونه بود که مارا بایستی که در خود نگری . چون درخود نگرستی ،من در تو ننکرم .|

حکایت : روزی موسی صلوات‌الله‌علیه بمناجات همی شد . درراه ، مردی پیش وی آمد و گفت : یا نبی‌الله ! مرا دختر عمّی هست و مرا با وی حالی هست . باید که از خدای تعالی بخواهی تا سبب سازد تا او را مگر بمن دهند . چون پیش شد ، مردی دیگر را دید . گفت : یا نبی‌الله ! مردی درویش‌ام . از خدا عزّوجلّ بخواه تا چندانی دهد از مال دنیا تا برکودکان خویش نفقه کنم . پیش‌ترشد ، مردی دیگر دید عریان . گفت : یا رسول‌الله ! از خدای عزّوجلّ درخواه تا مرا چندانی خرقه دهد که عورت بپوشم . موسی برفت و مناجات بکرد و پیغام این قوم بداد . حق سبحانه وتعالی گفت : یا موسی ! آن پیشین را بگوی که عمّت را مرگ دادم . برو و آن دختر وی بخواه . با[۱] آن دیگر بگوی که جای گنجی نهاده است ، برو و بردار . باین سه دیگر بگوی که : آن خرقه که خواستی ندهم . موسی گفت : ای بارخدایا ! بس عریان‌است . گفت : ندهم. برو باوی بگو که آن روز که قسمت کردم ، جز دوستی ما بهرهٔ تو نرسید . آنرا که عورت پوش باید ، دوستی ما نیابد . اگر دوستی ما خواهی ، بااین خرقه قناعت کن . موسی‌علیه‌السلم بیامد و این‌همه بازگفت . این مرد گفت : «فَبِعِزَّتِکَ لَوْ قَرَضْتَنِی بالقِراض ما اَرَدْتُ اِلّا حُبّاً لَکَ» .

حکایت : چنین گویند که ابرهیم‌ادهم چندین سال بمکه مجاور بود . قافلهٔ [بلخ][۲] برسید و پسروی درآن قافله بود . چون ایشان یک‌دیگر را بدیدند و جمله قافلهٔ حاج حج بکردند و بازگشتند ، ابراهیم ادهم را بدرود کرد . چون پسر ازوی غایب گشت ، ویرا طبع بشریت سر سوی آسمان کرد ، گفت :

۱- اصل : «تا» .

۲- قسمت اول کلمه در حاشیه محو بود ، بحدس و قیاس افزوده شد .

هَجَرْتُ[۱] الْخَلْقَ طُرّاً فی[۲] رِضاکا
وَ اَیْتَمْتُ العِیالَ لِکَی اَراکا
فَلَوْ قَطَّعْتَنِی فِی الحُبِّ اِرباً
لَما حانَ الفُؤادُ اِلیٰ سِواکا[۳]

حکایت : چنین آمده است که چون [ع][۴]مر بن عبدالعزیز ، یزید بن مهلّب را بعمل خراسان [هم][۴]ی فرستاد ، بمشایعت[۵] وی از دور بیرون آمد با جماعتی بسیار. پس یزید بن مهلّب را از میان قوم [بیر][۴]ون برد و گفت: چون بعمل خراسان بنشینی نگر که [ظ][۴]لم نکنی بر خلق خدا. گفت: چرا ؟ گفت : آن‌راکه [آن روز][۴] که عبدالملک مروان بمرد ، ویرا بگورستان بردند . من از پی جنازهٔ وی بودم . تابوت وی حمّالان در گور نهادند . هنوز بلحد نرسیده بود که عبدالملک پای بزد چنانکه آن طبق تابوت ازجا بینداخت . ولید عبدالملک بر وی بود ، بر سر گور استاده بود ، آواز داد و گفت : «والله عاش ابی» . ازگوشهٔ لحد آوازآمد : «والله ماعاش ابوك ولكن عجّلنا عقوبته».

حکایت : چنین گویند که عمر بن عبدالعزیز [را] پسری بود بدبیرستان . چون پیش پدر آمد همی گرست . و پدرش گفت : چرا همی گریی ؟ گفت : کودکان کُتّاب[۶] مرا همی ملامت می کنند و می گویند که : تو پسر امیرالمؤمنینی وجامهٔ تو دریده باشد !

۱ـ شاید : «ترکت».

۲ـ اصل : «طرانی».

۳ـ اصل : «سواه».

۴ـ آنچه که در قلاب قرار دارد در حاشیه محو شده و باتوجه به‌سیاق عبارات افزوده شده است.

۵ـ اصل : «بشایعت»

۶ـ یعنی «مکتب‌خانه».

پدرش بخزینه‌دار نامه نوشت و گفت : باید که از بیت‌المال چهار درم فام کنی تا از بهر پسر پیرهن نو خرم . چون ماه برآید آن چهارگانه از شمار مشاهرهٔ من فراگیر . آن خزینه‌دار جواب نبشت که اگر بزندگانی خویش اعتماد داری که ماهی دیگر بزیی ، فادهم و اگر اعتماد نداری ، چه می‌باید چهار درم سیم فام کردن از بیت‌المال مسلمانان ؟ عمر عبدالعزیز با پسر گفت : بِرَوْ بدبیرستان شو که پدرت بیک ساعت اعتماد بزندگانی ندارد ، روز قیامت جواب خداتعالی نتواند دادن .

حکایت : چنین گویند که وقتی عبدالله‌بن طاهر بشکار شده‌بود . چون‌بازگشت فاسر پلی رسید . پیرزنی از زیر آن پل بیرون جست کاغذی بدست گرفته، خواست که آن قصّه بدست عبدالله طاهر دهد . اسب‌وی ازجای برمید و کلاه وی ازسر بیفتاد یکی فاز آمد چه می‌خواهی ؟ گفت : پسر آنِ من در زندان است بی‌جرم ، ویرا رها کن . عبدالله طاهر سوگند یادکردکه : تا من امیر باشم وی در آن زندان باشد . آن پیرزن آواز داد ،گفت : یاعبدالله ! فاِن‌الله ، اگر تو درکاری ، خدای عزّ و علا در کاریست . تو ازخدا [1] که مرا ملک دادکه ازینجا پیشترنشوم تاپسرتو از زندان بیرون نیاید . بفرمودکه پسر این پیرزن را از [ز]ندان بیرون آرند و برمرکبی نشانید ومنادی کنید : هذا طَلیقُ‌الله عَلی رَغْمِ عبدالله .

حکایت : امیری بوده‌است نام‌وی میمون‌بن‌مهران . وقتی کنیزکی ظرفی[2] خوردنی در پیش وی نهاد . پای درگوشهٔ بساط آمد ، قطره‌ای برجامهٔ امیر افتاد . اورا ازآن خشم آمد . آن کنیزک گفت : یا مولای ! اذکر قول‌الله تعالی . قال : ماذا ؟ قال : «والْکاظِمینَ الْغَیْظَ والْعافینَ عَنِ النّاس»[3]. قال: عَفَوْتُکَ. قالت:یامولای !

۱ـ روشن است که متن درین‌جا افتادگی دارد ، چیزی شبیه این عبارت «تو ازخدا مترسی (تو نکنی از خدا درخواهم) عبدالله گفت : بدان خدای که...»

۲ـ در اصل : غرفی.

۳ـ سورهٔ ۳ آل عمران آیهٔ ۱۳٤

اُذْکُر قولَ اللهِ تَعالی . قالَ : ماذا ؟ قالَ : « واللهُ یُحِبُّ المُحْسِنِین » [۱] . قالَ : ذکرتُ و اعتَقَکْتُ .

حکایت : چنین گویند که شبی از شبها ابراهیم ادهم در مسجد بیت‌المقدّس پنهان شده بود در میان حصیری ، از بهر آن راکه خادم نگذارد که کسی در مسجد باشد . مسجد خالی ببود در بستند . زمانی طراق درِ مسجد آمد ، حلقه بیفتاد بی آنکه کسی باز کردی . همی پیری از در مسجد درآمد پلاسی پوشیده با قومی . آن پیر در محراب شد و دو رکعت نماز بکرد و پشت بمحراب [با[۲]]ز نهاد و روی سوی‌قوم کرد . یکی از میان آواز کرد ، گفت : کسی (که) امشب درین مسجد است که از [ما] نیست . آن پیر گفت : بدانید که کیست ، آن پسر ادهم [ا][۲]ست و چهل شبان روز است تاعبادت همی کند وحلاوت نمی‌یابد . ابرهیم ادهم را طاقت برسید ، از میان حصیر بیرون آمد وگفت : یاشیخ ! راست همی گویی ، بخدای بر تو که بگو تا از چه سبب است [۳] ؟ آن پیر گفت : یاد داری که در شهر بصره روزی خرما خریدی . آن خرما ستدی ، یکی بر زمین افکنده بود ، تو ندانستی که آن خرما آن تو نیست [۴] ، خرما برداشتی و بخوردی . بسبب آن یک خرما ، حلاوت عبادت از [تو][۵] بشده است . ابراهیم ادهم دیگر روز برخاست ببصر[ه] شد بنزدیک آن خرمافروش . گفت : یاشیخ : آن‌روز که من از تو خرما خریدم ، یکی برزمین افکنده بود . هیچ دانی که پیش‌از من که خرما خریده بود؟ وی گفت : چبودست ؟ ابراهیم گفت : آن روز که من از تو خرما خریدم یکی تو [۶] برمن افکنده بود ، برگرفتم و بخوردم . اکنون از آن وقت باز ، حلاوت عبادت از

---

۱ ـ سورهٔ ۳ آل عمران آیهٔ ۱۳۴ .

۲ ـ آنچه در داخل قلاب نهاده شده درکنار صفحه قرارگرفته و در نتیجه برش تیغهٔ صحافی ازبین رفته است .

۳ـ کلمهٔ «است» در اصل مکرر است .

٤ ـ اصل : است .

٥ ـ کلمه : «تو» ازمتن اصلی ساقط است .

٦ ـ ظاهراً بجای «تا» آمده است .

من شده است . آن مرد بقّال گفت : یااستاد ! چون کار بدین جملت است ،کرا نکند (که) در کار دنیا رنج بردن . دست در دامن وی زد ، چون سر سال بود ، ابدالی گشته بود .

حکایت : احمد طالقانی از سمرقند بنیسابور آمد نزدیک استاد اسحق رحمه‌الله . استاد در خانه‌گاه نشسته بود . احمد طالقانی از [1] در خانه‌گاه درآمد پای برهنه ، و این احمد طالقانی معروف بود . بپایگاه استاد ، پیش وی باز شد ، اورا سلام کرد، هم‌چنان برپای استاد [2] گفت : بنشین . گفت : بنشستم . گفتم [3] چرا آمدی ؟ گفت : آن وقت که برادر تو بسمرقند آمده بود من از وی سوسن [4] خواسته بودم وآن سوسن [4] با من برآمد . اکنون بیاوردم تابوی رسانم ، گفت : از بهرسوسنی [4] از سمرقند بدین‌جا آمدی احمد طالقانی آب در چشم آورد ، گفتا : یا استاد ! چنین سخن چون توی گوید ؟ مردرا چه بسوزنی گیرند [5] و چه بگوهری .

[**حکایت**]: وقتی ابوالحسن بنزدیک بیماری شد و بدان بیمار گفت : هیچ چیزت آرزو می کند ؟ گفت : پدر و مادرم آرزو می کند . ابوالحسن بناگفت : پدر و مادرت کجااند ؟ گفت : بشهر سمرقند . ابوالحسن بنا ، محاسن خویش بدست بگرفت وگفت : یا ابوالحسن ! این کار نیکو نبود الّاکه برنج . برخیز و آرزوی این بار [6] بده تا دعوی نکنی . از جا برخاست و خری بخرید و برگش بساخت و آن بیمار را بدان جا نشاند و باسمرقند برد پیش مادرو پدر وی . تابدانی که مردمان بسامان [7] کارِ خدای چون کنند .

۱ـ اصل : «او».

۲ـ اصل : «افتاد».

۳ـ کذا.

٤ـ چنین است در متن اصلی یعنی درین سه مورد بجای «سوزن» ، کلمهٔ «سوسن» نوشته شده است و تواند بود که تلفظی دیگر از «سوزن» باشد.

۵ـ اصل : «گرید» و خطاست.

٦ـ ظاهراً «بیمار» یا «این یار».

۷ـ اصل : «ساسان».

[حکایت] : چنین گویند که ولیی ازخانگاه سمرقند بجامه شور بیرون آمده‌بود . نگاه کرد انبرودی دید بر سرآب سخت نیکو . واو را از دیرباز انبرودآرزو همی کرد . پس بکنار رود شد وآن انبرود برگرفت . پس اندیشه کرد که بخورم اگر بدین دست باز دارم . پس گفت : اگردست بازدارم تباه گردد . انبرود بردست گرفت ویک نیمه بخورد . پس پشیمان‌شد ، گفت : نباید که این‌را خداوندی‌باشد . پس برخاست وبرکنار آن جوی همی شد تاباغی رسید ، در بکوفت . یکی فادرآمد . ولی گفت : این انبرود ازین‌جا آن شما است ؟ گفتا : فاتر شو ، بوستانی هست ، این انبرود از آنجاست . ولی برفت تا بدان بوستان رسید ، در بکوفت . مردی فادرآمد . ولی قصّه ویراگفت . این مردگفت : انبرود را خطری نیست ولکن خداوند این باغ ببلخ است . ولی گفت : ببلخ شوم به‌ازآن که بدوزخ شوم . برفت تا بشهر بلخ . آن خداوند باغ را طلب کرد وقصّه باوی بگفت . آن مردگفت : آن انبرود را خطر نیست و لکن من آن باغ را نه از بهرخویش را خریده[1] بودم . آن مردکه من از بهر وی خریدم ببغداداست . آن ولی (گفت) برخاست و همی رفت تا ببغداد ، و آن مرد را طلب کرد و قصّهٔ خویش اورا بکرد . وی گفت : ترا بحل نکنم تا آنگه که دختری است مخدره بیک چشم نابینا واز بدخویی که هست کس ویرا ازمن نمی‌خواهد ، اکنون تو اورا بزنی خواه تاترا بحل کنم . آن بیچاره درماند وآن دختر را بخواست و نکاح بکردند . هم درساعت، آن مرد بفرمود تادستی‌جامه بیاوردند ودروی پوشیدند وگفتند : برخیز و بنزدیک عروس شو . وهزار دینار در آستین وی ریختند . و برابر سرای کوشکی بود ، آن دختر در آن کوشک‌بود . آن‌ولی برخاست ودرآن کوشک شد، تختهادیدنها[ده] وفرشهاگسترانیده برکنارتخت بنشست . ساعتی‌بود ، دختری آمد کانّهاقمر لیلةالبدر ، چون سرو برمیان[2]

۱ـ در اصل : «خریدم» .

۲ـ جمله مشوش بنظرمیرسد بعلاوه بالای «سرو» بخطی‌دیگر «تهی» که شاید «سهی» بوده نوشته شده است .

دراز واز بس نیکو ، پیش رفت و آن ولی را در بر گرفت و بنزدیک [و]ی بنشست .
آن ولی گفت : تو کیستی ؟ گفت : من جفت توم . وی گفت : پس چون بود که پدر
تو صفت تو نه چنین کرد که اکنون توی ؟ آن دختر گفت : ترا پدرم می‌آموزد تا در
ورع و پرهیزکاری تا کجایی . چو زان وقت باز که من پدید آمد ، وی دعا همی کند و
از خدای تعالی همی خواهد که مرا بولیی [۱] فرست از اولیای خویش که من این دختر را
بوی دهم . اکنون وی همی نگرست تا تو این‌هستی اگر نه . چون ولی آن شب بخفت ،
بخواب دید که کسی ویرا گفت که : رنجت رسید و راه دراز بود برگرفتی و لکن این
مکافات این جهانی است تافردا مکافات آن جهانی بینی .

حکایت : مالک دینار گوید : سالی حج بکرده بودم و بر موقف [۲] استاده .
مردمان دعا و زاری همی کردند ، مردی را دیدم خاموش استاده ، نه دعا همی کرد ونه
سخنی می‌گفت . فاشدم و گفتم : یا مرد ! این نه جای خاموش استادن است ، چرا دعا
نکنی و سخن نگویی؟ وی گفت : یامالک! زبان سخن‌ندارم . من‌دانستم که مردخداست.
نگاه همی کردم تا چه کند . وی هم‌چنان همی بود تا [آ]فتاب زرد بود . سر برآورد ،
گفت : « اِلهی ! نفسی مَعْیُوبٌ و قَلْبِی مَعیوبٌ و لِسانی مَعْیُوبٌ ، فها اَنا بینَ
یَدَیکَ لبّیکَ اللّهمَّ لبّیکَ» . زمانی دیگر بود ، گفت : اِلهی ! امروز هر کسی قربان
همی کنند . مرا هیچ چیز نیست که قربان کنم ، مگر این‌تن معیوب . همی‌انگشت برحلق [۳]
نهاد و بمالید و بیک سو بیفتاد . فاشدم و بنگرستم ، جان داده بود ، گفتی که هرگز زنده
نبوده است . در ساعت ، کارش بساختم و درگورش‌نهادم . یک خشت می‌دربایست ،
شدم تا بیارم . بازآمدم بلحد فرو نگرستم مرده را ندیدم ، عجب آمد . همی ازگوشهٔ

۱ـ ظاهراً «ولیی فرست» ، اما استعمال این گونه باء خواه آنرا زاید نام کنیم و خواه
برای نوعی تأکید بدانیم درین کتاب نظایر دارد البته بصورتی هم که هست خالی از معنی نمی‌باشد.

۲ـ اصل : «موقوف» .

۳ـ اصل : «خلق» .

لحد آوازی شنیدم : «کَذٰلِکَ یَطْلُبُ مَلَکُ المَوْتِ وَ لَمْ یَجِدْهُ و طَلَبَ مُنْکَرُ وَ نَکِیرُ فَلَمْ یَجِدْهُ» مرا تحیّر بر تحیّر زیادت شد. گفتم : پس کجا شد؟ ندا آمد : «فی مَقْعَدِ صدقٍ عِنْدَ مَلیکٍ مُقْتَدِرٍ» [1].

حکایت : اندر خوش‌خوبی : ابرهیم ادهم در دشت همی شد. لشکریئی [2] بوی رسید، گفت : ای مرد! تو بنده‌ای اگر آزاد؟ گفت : بنده‌ام. گفت : آبادانی کجا است؟ ایشارت کرد بگورستان. گفت : من آبادانی همی جویم، کجاست؟ گفت : آبادانی اینجا است. لشکری چوبی [3] بر سر وی زد، سروی بشکست واورا برگرفت بشهر آورد. چون اصحابا[ن] ویرا بدیدند، گفتند : یا ابله! این ابرهیم ادهم است. لشکری ازاسب فرودآمد و پای وی بوسه داد. اوراگفتند : چراگفتی که من بنده‌ام؟ گفت : از آنکه بندهٔ خدااام. گفتند : پس حوالت آبادانی بگورستان چراکردی؟ گفت : از بهر آن که ازینجابگورستان همی‌شوند وازگورستان همی اینجانیایند. گفتند : چون سرتو بشکستند، اورا چه گفتی؟ گفت : دعاکردم، از بهر آنکه دانستم که مرا ثواب خواهد بود بسبب وی، نخواستم که اورا بسبب من بد رسد.

حکایت : اویس قرنی همی رفتی، کودکان سنگ دروی همی‌انداختندی. گفتی باری سنگِ خرد اندازید تا ساقم بنشکنی که آنگه نماز بر پای نتوانم کردن.

یکی همچنین احنف قیس را دشنام همی داد و باوی همی گفت واو خاموش همی بود. چون بنزدیک قبیلهٔ خویش رسید، بیستاد. گفت : اگر باقی مانده‌است بگوی که اگر قوم من بشنوند ترا برنجانند.

۱- سورهٔ ٥٤ قمر آیهٔ ٥٥.

۲- اصل : «لشکری».

۳- چنین است در اصل یعنی «چویی» بجای کلمهٔ «چوبی» و چون استعمال این کلمه بصورت مزبور هم اکنون در پاره‌ای از نقاط ایران منجمله یزد رواج دارد بصورت اصل نوشته شد.

زنی مالک دینار راگفت : ای مرایی ؟ وی گفت : نام من اهل بصره گم کرده بودند ، تو باز یافتی.

حکایت : ابرهیم خوّاص گوید : درکوه لکام همی شدم ، نار بسیارا [۱] دیدم . آرزوم آمد . یکی باز کردم ترش بود . دست بداشتم برفتم . مردی را دیدم وزنبور بروی گرد آمده اورا همی گزیدند . گفتم : السّلام علیک . گفت : وعلیک السّلام یاابراهیم ! گفتم : مرا بچه دانستی ؟ گفت : هرکه خدای را داند ، هیچ بر وی پوشیده نباشد . گفتم : همی بینم که تو با حق تعالی حالتی داری ، چرا در نخواهی تا این زنبور از تو باز کند ؟ گفت : ترا نیز حالتی هست ، چرا در نخواهی تا شهرت نار از تو باز داردکه زخم شهوت در آن جهان بود وزخم زنبور درین جهان .

حکایت : بکر بن عبدالله المزنی گوید که : مردی قصّاب برکنیزك همسایه عاشق بود . یک روز کنیزك بتَروستای فرستادند . وی از پس شد و در وی آویخت . کنیز گفت : ای جُوامرد ! من بر تو فتنه‌تر [۲] از آنم که تو برمن ولکن از خدای تعالی همی ترسم . گفت : می‌ترسی و من چرا نترسم ؟ توبه کرد و بازگشت . در راه تشنگی بر وی غلبه کرد و بیم هلاك بود . مردی فرازوی رسید که یکی از پیغامبران روزگار ویرابرسولی بجایی فرستاده بود ، گفت ترا چه رسیده است ؟ گفت : تشنگی . گفت : بیا تا دعا کنم تا خدا میغی بفرستد چنانکه بر سرما بیستد تابشهر رویم . گفت : من هیچ طاعت ندارم تو دعا کن تامن آمین کنم . چنان کردند ، میغی برآمد و بر سرایشان بیستاد . همی رفتند . چون از یکدیگر جدا شدند ، آن میغ باقصّاب بهم برفت وآن رسول درآفتاب بماند . گفت : ای جوامرد ! گفتی : من طاعت ندارم ، اکنون خود میغ برای تو بوده است . حال خویش مرابگوی . گفت : هیچ چیز ندانم مگر این توبه که بکردم بقول آن کنیزك. گفت : خیر است که آن قبول که تایب [۳] را باشد نزد خدای تعالی ، هیچ کس را نباشد .

۱- کذا.

۲- اصل : «تو».

۳- اصل : «نایب»

حکایت : بکر بن عبدالله المزنی[1] گوید که : مردی بود بپادشاهی و ندمت[2] او کردی . هروز برپای‌خاستی وگفتی : بانیکوکار نیکوی کن و بدکردارراخودکردار بد وی‌کفایت‌کند ، ویرا بکردار بد وی بگذار . پادشا ویرا بدین سخن عزیز داشتی . وزیر ویرا حسدکرد ، فراملک‌گفت : وی همی‌گوید که ملک راگنددهان‌آید . گفت : دلیل چیست ؟ گفت : آنکه ویرا نزدیک خویش خوانی تا [بینی] [3] که دست ببینی باز نهد تا بوی نشنود . آنگا[ه] [3] بیامد و آن مرد را بخانه برد و طعامی دادکه د[ر] [3] وی سیربود . پس‌ویرا ملک نزدیک‌خویش‌خواند . [د][3]ست‌بدهان بازنهاد . پنداشت که وی بینی همی‌گیرد و آن مرد راست‌گفته است . و عادت بودی ملک راکه چون بخواستی [4] کشتن ، بخط خویش بیکی از معاملان نبشتی‌که این [را] خلعتی دهید . پس نبشت‌که : « رساننده[5] این خط را سر بَبُر و پوستش‌کاه اندرکن و با نزدیک من فرست » . و نبشته مهرکرده بوی داد . چون بیرون آمد ، آن وزیر حاسد ویرا دید ، گفت : این چیست ؟گفت : خلعت است . گفت : درکارمن [کن] . گفت : کردم . وازوی بستد و بنزدآن عامل‌شد . گفت : دراینجا فرمان‌است‌که ترا بکشم وپوست‌کاه درافکنم . گفت : اللهالله‌که این درحق دیگر نبشته بود ، رجوع‌کن باز ملک . گفت : در فرمان ملک رجوع نبود ، ویرا بکشت . روز دیگر آن ندیم در پیش ملک بیستاد وهم آنکه روزهای دیگر ،گفت . ملک را عجب آمد ،گفت : آن خط چه‌کردی ؟ گفت : وزیر از من بخواست ، بهدیه بدو دادم . گفت : وی همی‌گوید که تو مرا چنین گفتی ،گفت نگفتم . گفت‌دست‌بردهان‌چرابازنهادی؟گفت: آن‌مرد مرا[6] سیرداده‌بود.

۱- اصل : «المرنی» .

۲- «بذمت» نیز می‌توان خواند .

۳- آنچه درقلاب نهاده شده بعلت قرارگرفتن درحاشیه محو بوده است .

٤- اصل : «نخواستی» .

٥- اصل : «رسانیده» .

٦- اصل : «را» .

گفت : هروز آن سخن همی گوی که بدکردار را خود فعل بد کفایت کند و آن مرد را کفایت کرد .

حکایت : سلیمن بن عبدالملك بر نزدیك عمرعبدالعزیز شد ، وقت وفات وی . گفت : یا امیرالمؤمنین ! کاری بکردی که هیچ کس نکرد . سیزده فرزند داری، ایشان را درمی‌ودیناری بنگذ[اشتی] [۱]. گفت : مرا بنشانند وگفت : هیچ ملك ایشان بدیگری ندادم و هیچ ملك دیگران بدیشان ندادم . و فرزندان من یا[۲] شایسته و مطیع بودند یا[۲] ناشایسته. اگر مطیع خدای تبارك و تعالی بود ، خدا تبارك وتعالی ایشان را بسنده بود و آنکه ناشایسته بود برین صفت که بود [۳] باك ندارم .

بمحمّد [۴] بن الکعب القرضی مال بسیار یافت . گفتند : برای فرزندان بگذار .

ـ تا این مال برای خویش بگذارم نزد خدای تعالی ، وخدای را تبارك وتعالی ، بگذارم برای فرزندان تا ایشان را نیکو دارد .

یحیی بن معاذ الرّازی گفت : دو مصیبت است مال‌داران را بوقت مرگ که هیچ کس را آن نیست : یکی آنکه مال همه بستاند [۵] و بعد مرگ او را بهمه بگیرند و از همه بپرسند .

۱ـ آنچه در قلاب نهاده شده در اصل محو است و با توجه به‌معنی افزوده شده است.

۲ـ اصل بترتیب «نا» و «با».

۳ـ این جمله در متن اصلی مکررست.

٤ـ درین کتاب چندجای کلمه بدین گونه یعنی «بمحمد» نوشته شده‌است که نمی‌توان گفت همه جا کاتب خطا کرده با قیاس به واوهای عطف ـ که در کتاب حاضر غالباً نوشته نمی‌شود و بصورت ضمه بدون‌آنکه روی‌حرف گذارده‌باشد اراده می‌شود ـ شاید بتوان‌پنداشت که این کلمهٔ «بمحمد» هم مخفف «بومحمد» بوده باشد.

٥ـ جزئی ازین کلمه بعلت قرارداشتن درحاشیه محواست باتوجه به‌سیاق عبارت وهم آنچه که در تذکرة‌الاولیاء از یحیی بن معاذ نقل شده بدین صورت نوشته شد.

حکایت : مردی بود در عرب بسخاوت معروف ، بمرد . قومی از سفر همی آمدند وگرسنه‌بودند و برسر گوروی فرود آمدند وگرسنه بخفتند . یکی ازیشان اشتری داشت . مرده را بخواب دیدکه : این اشتر بمن فروشی ؟ و از وی نجیبی باز مانده بود نیکو ،گفت : فروشم . گفت : خریدم بنجیبی ازین مرد . مرده‌گفت‌که : این اشتر بکش ، درخواب . چون ازخواب درآمد ، اشترکشته دید . دیگ برنهادند وبپختند و بخوردند . چون بازگشتند ،کاروانی پیش آمد . یکی در میان ایشان خداوند اشتر را بانگ همی‌کرد ونام وی همی برد وهمی‌گفت : هیچ خریده[ای] ازآن[1] مرد ؟گفت : خریدم ولکن درخواب وقصّه بازگفت .

ـ آن نجیب این است . بگیرکه من ویرا بخواب دیدم‌که‌گفت : اگر تو پُسَر منی ، نجیب من بدان‌کس ده . و آن نجیب بوی داد و بشد .

حکایت : ابوسعید[2] خرگوشی روایت‌کندکه در مصر مردی بود محتسب‌که درویشان را چیزی فراهم‌کردی . یکی را فرزندی آمد و هیچ چیز نداشت . گفت : نزدیک وی رفتم و حال بگفتم . بیامد و ازهرکسی سؤال‌کرد ، هیچ فتوح نبود . مرا بسرگوری برد و بنشست وگفت : خدا برتو رحمت‌کناد! تو بودی‌که اندوه درویشان همی بردی ، هرچه می‌بایستی می‌دادی . امروز برای‌کودك این مرد بسیاری جهدکردم ، هیچ فتوح نبود . و برخاست،دیناری داشت بدو نیم‌کرد و یک نیمه بمن‌داد .گفت : این‌وام دادم تراچیزی پدیدآید .گفت : فراشدم وکارکودك بساختم . محتسب آن‌شب مرده را بخواب دیدکه‌گفت : هرچه توگفتی شنیدم آن‌روز ولکن مارا بجواب[3] دادن دستوری نیست . اکنون بخانهٔ من رو وکودکان مرا بگوی تا آنجاکه آتش‌دان[4]است

۱ـ اصل : «از نان».

۲ـ اصل : «ابوسعد» .

۳ـ اصل : «بخواب» .

٤ـ اصل : «ایش‌دان» .

بکنند . و پانصد دینار در آنجا است بدان مرد که کودکش آمده است تسلیم کن . محتسب ، دیگر روز برفت وچنان بازگفت . وآنجایگه بکندند ، پانصد دینار بیافتند . فرزندان ویرا گفت : خواب مرا حکم نیست واین مال شماست ، برگیرید . گفتند : وی مرده سخاوت همی کند وما زنده بخیلی کنیم ؟ جمله بنزدیک آن مرد بر ، که وی گفته است محتسب بنزدیک آن مرد [برد] یک دینار برگرفت وبدو نیم کرد ویک نیمه‌را ازجهت فام بوی‌داد وگفت: دیگر ، بدرویشان‌ده که حاجت بیش‌ازین نبود. بوسعیدخرگوشی همی گوید : ندانم ازین همه کدام سخی‌ترست . وگفت : چون بمصر رسیدم ، سرای این مرد طلب کردم ، نوادگان مانده بودند . ایشان را بدیدم ، خیر ظاهر ببود . این آیت مرا یاد آمد که خدای عزّوجلّ گفت : «وکانَ اَبُوهُما صالِحاً»[1].

عجب مدارید از برکات سخاوت که از پس مرگ بماند ، و بطریق تعریف افتد که عادت ابرهیم خلیل صلوات‌الله علیه مهمان داشتن [2] بود و آن ضیافت پس‌از وفات وی تا بدین غایت بماند .

ربیع بن سلیمان **حکایت** کند که شافعی رضی‌الله عنه بمکّه رسید ده هزار دینار باوی بود . خیمه بیرون مکّه زد وآن‌زر برازاری ریخت وهرکه ویرا سلام کرد، یک کف بوی همی داد . تا نماز پشین[3] بکرد ازار بیفشاند، هیچ نمانده‌بود . یک راه مردی رکاب وی بگرفت تا برنشست ، ربیع راگفت چهار دینار بوی ده وعذر بازخواه .

[**حکایت**] مردی نزدیک دوستی شد وگفت : چهار صد درم وام دارم و از آن سخت رنجورام . آن سیم بوی داد ، گفت : بفام خویش بازده . چون وی بشد ، مرد بگریست . زن گفت : چون بخواستی گرستن ، نبایستی دادن . مردگفت : ازآن همی گریم که از وی غافل ماندم تا ویرا بدان حاجت افتاد که از من سؤال کرد .

۱- سورهٔ ۱۸ کهف آیهٔ ۸۲ .

۲- اصل : «داشته» .

۳- چنین است درمتن یعنی «پشین» بجای «پیشین»

الخبر : محدّثي جبریل علیه‌السّلم از بهر پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم :

علی بن سلیمن القاضی رحمةالله علیه گفت : از شریف طاهر پسر محمّد هاشمی شنیدم ، وی گفت : [از] احمد بن سهل شنیدم ، وی گفت : از عبدالله بن صالح شنیدم . وی گفت : از لیث پسر سعد شنیدم ، وی گفت : از عبّاس پسر عبّاس شنیدم ، وی گفت : از زید پسر اسلم شنیدم ، وی گفت : از پدر من اسلم شنیدم ، وی گفت : از عمر بن خطّاب شنیدم رضی‌الله عنه ، وی گفت : بامدادی ، پیغامبر صلّی‌الله علیه‌وسلّم بخانهٔ من [آمد] شادمانه وخندان مرا گفت : ترا سخنی گویم که تو شادمانه گردی . گفتم : یارسول‌الله ! آن سخن کدام‌است ؟ گفت : مرا دوش خواب نمی‌برد وجبریل آمد و گفت : السّلام علیك یا رسول‌الله ! مرا خدای عزّوجلّ فرستادست تاتو بهل دهی ومن پیش تو بنشینم و حدیث گویم تا ترا خواب آید . من بهل دادم ، و او مرا حکایتها گفت .

اوّل گفت : در بنی اسرایل مردی‌بود اوراثارون پسر را شبانام‌بود . روزی‌بصحرا شد بتماشا . مرغی دید چندان که اسبی . صدهزار رنگار بروی که هرگزچنان مرغ کس ندیده بود . قصد وی کرد و مرغرا پای بگرفت . مرغ بپرّید ومردرا از زمین بر ربود ودر هواش ببرد ودردریا برد ودر جزیره[ای] درآن دریا فروهشت ومرغ هواگرفت برفت . مرد متحیّر ودلتنگ فرو ماند و با خود همی گفت : گویی چه خواهد بودن ؟ زمانی بود ، کشتی بیامد (و) بکنارهٔ جزیره ، و قومی دید که ازکشتی بیرون آمدند و فرشها بازکشیدند وتختی بنهادند و بستری گرانمایه بروی بنهادند . وآن قوم همه برفتند بدرکشتی نشستند و بادبان برکشیدند و برفتند ، وآن کودك را آنجا بی کس بگذاشتند . این مرد چون دید که کودك تنهاست وخالی ، خوشتن بدان کودك نمود ، پیش رفت . کودك چون اورا بدیدش مداراکرد ولطف نمود ، واورا پرسید که اینجا ازچه افتادی و سبب چه بود ؟ مرد گفت : قضا[ی] خدای مرا اینجا آورد . آنگه کودك راگفت که : سبب آمدن تو بدین جزیره چرا است ؟ کودك گفت : من پسر پادشاهی‌ام ازین حوالی . و پدر مرا جز من فرزند نیست . واو پادشاهی بزرگ‌است . بخواب دیده‌است

که اورا نگاه دارکه درین ماه اورا بخواهند کشتن . پدرمن مرا اینجا فرستادکه جزیره جائی است که بوی آدمی نرسد تامن اینجا بباشم یک ماه تامگر این قضا از من بگردد وچون ماهی تمام شود بر مادر و پدر شوم و بسیاری نعمت و ولایت بتو دهم . این مرد بندگی کردن بردست گرفت وآنشاهزاده‌را خدمت کرد و آن شاه‌زاده ازتواضع وفروتنی و تلطف [1] و مهربانی نمودن هیچ تقصیر می‌نکرد . تا روزی گرم بود و سیبی را پوست بازکرد و پاره پاره کرد و پاره[ای] از آن بر سر کارد نهاد و سوی دهان شاه‌زاده برد شاه‌زاده عطسه [2] بداد ، و سر کارد درگلو[ی] شاه‌زاده رفت وشاه‌زاده بمرد . این‌مرد غمناك شد وگفت : چون بطلب وی آیند اورا ببینند کشته ، مرا اینجا یابند ، مرابکشند. واندرین اندیشه بودکه آن مرغ را دید برابر وی نشسته ، شادگشت وقصد [3] وی کرد ، دست در پای‌وی زد . ومرغ اورا معلّق برداشت و برآ[ن] جا فروگذاشت که برگرفته بود تا قضا[ی] خدای عزّوجلّ کار بکرد .

دوم گفت : در بنی‌اسرایل زنی بود واورا پسری . طفل [4] بکوی بازی همی کرد و زن درخانه نان همی خورد درویشی بردرآمد وسؤال کرد . زن لقمه‌ای نان درویش را داد . از قضا شیری بدیه درآمد ، کودکرا بر ربود و تن‌کودك از دندان شیر بسلامت بماند . زن را خبر دادند که کودك ترا شیر رُبود . زن از خانه بیرون دوید سینه‌کوبان . سواری پیش شیر بازآمد بر اسبی ابلق نشسته و بر شیر بانگ زدکه : هین‌کودك را بیفکن ! شیر ، کودکرا بیفکند . و سوارکودك را برگرفت و سوی زن برد وگفت : بگیر ! لقمه‌ای بلقمه[ای] .

۱ـ اصل : «بلطف» .

۲ـ اصل : «عطشه» .

۳ـ اصل : «عقد» .

٤ـ تواند بود که «طفل» صفت «پسر» باشد یعنی‌پسری‌شیرخوار واصطلاح ـ «کودك طفل» در این متن وجود دارد .

سیم گفت : جدّ تو اسمعیل صلوات‌الله علیه راست‌گوی و راست وعده بود . و بسفر همی شد ، دوستی با وی بود بوداع رفت براه اندر . گفت آن دوست که : اسمعیل ! مرا دردل افتادست که بدین سفر باتو بیایم . اگرتو اینجا بپایی تامن بخانه‌شوم و سازی کنم و هم‌اکنون بازآیم . اسمعیل گفت : بزیر این‌درخت همی باشم تاترا آمدن . مرد بازگشت ، واسمعیل زیردرخت بنشست . مرد چون بخانه آمد، نیّت وی بگردید[1] وسفر نرفت . اسمعیل یک سال آنجا بود و زاد بخورد ، وآنگاه گیاه می‌خوردی، تا بعد یک سال مردی همی گذشت ، پیش‌اسمعیل یک ساعت بنشست . اورا پرسید، گفت: یا اسمعیل ! ترا چه بوده‌است که این‌جا مقام همی کنی ؟ گفت: بروعده‌ای فااین‌نشسته‌ام که او مراگفت‌که : اینجا باش تامن بازآیم . مرد در شهر آمد وآن مرد را آگاه کردو گفت: تو پیغامبررا یک سال زیردرختی بنشاندی تا بضرورت گیاه همی خورد . مرد جامه بدرید و چون دیوانگان از شهر بیرون آمد و قومی با وی . و پیش اسمعیل آمدند و عذرخواست . عذر وی بپذیرفت و بدین سبب خدا تعالی بر وی ثناگفت ، آنجا که گفت : «وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ اسمعيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ رَسُولاً نَبِيّاً»[2] .

چهارم گفت : در بنی‌اسرایل پیغامبری بود . ودرآن ده که وی بود ،کسی بوی ایمان‌نیاورد الّابنده‌ای نام‌وی غنوده . واین بنده هروز ببیشه‌شدی و پشتهٔ هیمه‌بیاوردی و بدرمی بفروختی . و چهاردانگ خواجهٔ اورا بودی و دودانگ اورا بودی . غنوده بآن دو دانگ نان و نا[ن] خورش خریدی و بیاوردی و بااین پیغامبر بخوردی. وشب با وی عبادت‌کردی ، و بامداد بیشه رفتی . تا یک روز مردم دیه جمع شدند و این پیغامبر را در چاهی بزندان‌کردند وسنگی بر سر آن چاه نهادند . این غنوده پیش رفت

۱ـ اصل : «بکردند».

۲ـ سورهٔ ۱۹ مریم آیهٔ ۵٤ .

وهیمه ببست و پشت بشلّهٔ هیمه بازداد واندیشه کرد که : من اکنون [1] نان باکه خورم و عبادت باکه کنم ؟ درین اندیشه خواب بر وی افتاد و تاقیامت خفته‌است وپشت بآن شلّه باز داده است . ومن که جبریل‌ام هرگاه که از آسمان و بر آسمان روم ، اوراخفته همی بینم نه ریزیده ، ونه پوسیده همچنان که روزنخست .

پنجم گفت : ایزد تعالی از ملک‌الموت پرسیدکه یا عزرایل [2] : هرگز برکس دل تو سوخت ؟ جواب داد وگفت : الهی ! روزی زنی در بیابانی بتنهایی بزاد بپسری . ومن مادر وی‌را جان بستدم وکودك ناف نزده در آن بیابان ، مرا بدان کودك طفل‌دل بسوخت . ندا آمد : ای ملک‌الموت ! هرگز ازکسی برتو هیبتی آمد ؟ گفت: الهی ! فلان پادشاه را جان بستدم از بس دربانان که بر در او بودند وحاجبان و غلامان که بر در او بودند ، مرا از هیبت وسیاست وی شکوه آمد . ندا آمدکه : یا ملک‌الموت ! بعزّهٔ جلال من که آن پادشاه که ترا ازوی هیبت‌آمد، آن کودك بود که تو [را] بروی رحمت آمد .

ششم : برساحل دریا[ی] شام دو شهر بود ، بیکی انگور بودی وبیکی نبودی . مردی از آنجا ، اینجا بکشتی سرکه آورد از بهر فروختن . و بر یک من سرکه یک من آب برنهاد و بفروخت و درم دردوکیسه کرد ودکشتی [3] نشست و برفت . و بهای سرکه در دوکیسه بود ودرهرکیسه پنج هزار درم ، بر بالین وی نهاده بود . و بوزنه [4] درکشتی بود ، از ناگاه ازآن دوکیسه یکی بدندان گرفت وبکشید ودر دریا انداخت . مرد اندوهگن شد و مردمان کشتی از قبل او دل‌تنگ شدند وقصدکردندکه بوزنه [4] را

۱ـ کلمات «که من اکنون» دوبار در متن اصلی تکرار شده است.

۲ـ اصل : «عزرپایل».

۳ـ ظاهراً : «درکشتی» ، ولی باین‌صورت نیز در تداول مردم بخارا وجوددارد یعنی «داینجا ، دآنجا ، دخانه» بجای «دراینجا ، درآنجا ، درخانه».

٤ـ در متن‌اصلی کسی باقلمی دیگر «بوزنه»را بصورت «بوزینه» درآورده که خطاست وصورت صحیح اصلی درمتن آورده شد ، مؤید این‌نظر آنست که چند سطر بعدکلمه بشکل صحیح «بوزنه» آمده واز دستکاری مصون مانده است.

در دریا افکنند. دیوانه‌ای در کشتی بود واز حال خداوند سرکه آگاه بود که وی آب بسرکه فروکرده بود، گفت: ای مردمان! این بوزنه را در آب نیفکنید[1] که او بد نکرد، آنچه بهای آب بود در آب افکند و آنچه بهای سرکه بود بجای بماند.

هَفتَم: هم ازین دو شهرکه بر ساحل بود، مردی بتجارت آمد باین شهر دیگر بخرید و فروخت. و تجارت بکرد و بگاه رفتن بقرضی محتاج شد که از کسی بستاند. پیش مردی رفت وگفت: مرا قرضی ده. آن مرد گفت: مرا گروی باید. اِمّا پایندانی[2]، گفت: گروگان ندارم ولکن بپایندانی خداتعالی بده. مرد گفت: بارخدایا! مرا بر تو اعتماد هست، بپایندانی تو این قرض همی دهم. و چندان که قرض خواست باین مرد داد. واوکار خویش بکرد و بشهر خویش رفت و متاع خود بفروخت وآن قرض که بپایندانی خدا عزّوجلّ بستده بود، چوبی را میان بکند و آن را در میان آن چوب نهاد و سرش بگرفت و برلب دریا بایستاد[3] وگفت: الهی! هرکسی که چیزی بستاند بپایندانی کسی و آنگاه آن حقّ را بر پایندان بسپارد، گردن وی از حقّ بری گردد ومن این حقّ برتو همی سپارم، تودان با خداوند حقّ. این بگفت وآن چوب را در دریا انداخت. روزی این که قرض داده بود، باین شهر دیگر برلب‌دریا استاده چوبی [دید] که بر آب همی گشت. چاره کرد و چوب را بگرفت و سرش بگشاد میانش پرزرّ کرده [دید] پنداشت که چیزی یافته است، بخانه برد. تابعد چندی، این مرد بشهر فام‌دار آمد. بتقاضای[4] حقّ برفت پیش فام‌دار وحقّ تقاضا کرد. فام‌دار گفت: من حقّ بر پایندان سپردم وشک نکنم که پایندان غدر نکند، بتو رسانیده باشد.

۱- اصل: «بیفکنید»

۲- اصل: «تابدانی».

۳- اصل: «بایست».

٤- اصل: «بتقاضی»

فام‌خدای گفت : چگونه دادی این حق ّ بپایندان؟ گفت : چوبی رامیان بکندم وحق ّ تو در وی کردم وسرش بستم و در دریا افکندم و اعتماد بر خدای تعالی کردم که بخداوند [فام] برساند . این مرد که فام‌خدا بود اقرار داد ، گفت : راست همی گویی . پایندان ، این حق ّ بمن سپرد . و بازگشت و بخانهٔ خویش شد .

هشتم : گفت : خدای را تعالی بنده[ای] بود در بنی‌اسرایل ، پانصد سال خدایرا عزّوجل ّ عبادت کرد بر سر کوهی که هرگز آدمی آنجا نرسیده بود . وآنجا چشمه[ای] آب خوش بود ودرختی نار شیر[ین] که هروز وهر [1] سال دونار بیاوردی تاوی روزه گشادی ، و بآن چشمه وضو کردی . واین عابد از خدای خواسته تاجان وی بسجود اندر بستاند . بعداز پانصد سال جان وی بسجود اندر برآمد ، وتا قیامت هم چنان در سجود مرده است نه ریزد و نه می‌پوسد . چون روز قیامت باشد ، خدای تعالی خلق را بحساب بدارد ، او را گوید : بشو به بهشت برحمت من . او گوید که : عبادت من کجا شود که ببهشت برحمت شوم ؟ خدا تعالی گوید : بندهٔ مرا حساب کنید تامرا بیش تراست بروی یا او را بر من . او را بحساب‌گاه بدارند و حساب وی بکنند . این پانصد ساله عبادت وی بآن برنیامد که بچشم درست جهان‌را دیده باشد . آنگه ازخدای عزّوجل ّ ندا آید که : بندهٔ من ! این عبادت تو بانظر چشم برنیامد ، برابر پانصد ساله تن‌درستی و برابر پانصد ساله که هروز دو نار شیرین از درختی از بهر تو بیرون آوردم و از آن سنگ ، آن چشمهٔ آب بیرون‌آوردم چه کردارداری ؟ این‌عابد گوید : الهی ! چنانست که تو می‌گویی ، ببهشت روم و برحمت‌تو . ایزد تعالی نداکند که بندهٔ مرا ببهشت برید برحمت من .

نهم : گفت : پادشاهی بود درازعمر و بسیاست ومشفق‌بررعیّت . روزی حاجب

۱ـ در متن اصلی کلمهٔ «هر» باقلمی دیگر دستکاری‌شده وچنین‌می‌نماید که خواسته‌اند آنرا بصورت «همه» درآورند وظاهراً عبارت نخستین بدین گونه بوده است : «که هرروز در سال دو نار بیاوردی» .

راگفت : بجای من باش و شغل‌گزار تامن بیرون روم (و) با یک غلام وحال ولایت بنگرم چنان‌که مرا نداند[1] . و بیرون آمد و همی گردید دیه‌بدیه ، ونیک‌و بد همی دانست تا بخانه[ای] آبادان فروآمد که شبانگاه بود ، چندانی گوسفند و اسب ماده و ماده‌گاو بر درآن خانه آمد که این پادشاه را عجب‌آمد . ودرآن میانه‌گاوی بود که اورا [عزیز] داشتندی وجایگاهش نیکوساختند . پادشاه‌گفت : چرا این‌گاورا عزیزتر وجایگاهش خوش همی‌سازید ؟گفتند : از بهر آن‌که [2] ده‌گاو شیر دهد، وی بتنهایی بدهد . پادشاه را عجب آمد . با خوشتن‌گفت که : چو بخانه [شوم][3] بفرستم و این‌گاو را بفرمایم بردن که این‌گاو طرفه است . چون وی این نیّت بکرد وشبانگاه کس بیامد که اورا دوشد، گاو شیر چندان داد که دیگر گاوان . آن کس گفت که : این‌گاو شیر کم می‌دهد، پادشاه ما نیّت بدکرده است . پادشاه را عجب آمد . چون شب بود ، مایده خوب ساختند وازین[4] پادشاه نه‌چنان‌که رسم روستا باشد ، چنانکه از بهر ملوك سازند . پادشاه‌ایشان‌را پرسید که : شما مرا همی دانید ؟ گفتند : نه، وحقّ مهمان نه بآشنایی باید کردن، بطاقت باید کردن . پادشاه را دل ، خوش گشت . با خوشتن‌گفت که : بخانه رسم ،گاو ایشان نستانم[5] ، دیگر با ایشان نکوی کنم . بامداد که کس آمد که آن‌گاو را دوشد،گاو شیر ازآن بیشتر داد که وقتی دیگر داد . آن کس بانگ برداشت وگفت مردمان خانه‌راکه شما را مژدگان باد که پادشاه نیّت نیکوکرد . این پادشاه آن‌کس راگفت : بچه دانی که پادشاه نیّت نیکوکرد ؟ گفت : چون پادشاه نیّت نیکو دارد ، برکت در رعیّت

۱ـ «ندانند» مناسبتر است یا کلمه‌ای مانند «کس» قبل‌از فعل بوده و افتاده است.

۲ـ کلمه‌ای مانند : «آنچه یا چندان که» پیش از «ده» افتاده است.

۳ـ این کلمه یعنی « شوم » از متن اصلی ساقط است ؛ بحدس و قیاس گذارده شد. تواند بود که کلمه‌ای دیگر باشد چون «رسم» ومانند این‌ها.

۴ـ بجای «باز این» بکار رفته است یعنی «برای این».

۵ـ اصل : «نشنانم».

پیدا شود و چون نیّت بد دارد ، بی برکتی در رعیّت پیدا شود . گفت : راست گفتی ، من پادشاه شما [1] و دوش نیّت داشتم که این گاو شما بستانم ، باز نیّت رها کردم و توبه کردم که برکس ظلم نکنم ـ و بازگشت[2] و بجای خویش بازگشت .

دَهَم : گفت : چون آدم آن گناه کرد و از بهشت بیرون کردند و روزگاری بر خوشتن نوحه کرد ، من که جبریل‌ام روزی بزیارت وی رفتم . مرا پیش خدای تعالی رسول کرد . ای عُمَر ! چه [3] جبریل اینجا رسید ، مرا خواب بربود و خوش بخفتم . چون گاه سپیده‌دم از خواب بیدار شدم ، جبریل هم‌چنان نشسته بود . گفتم: یاجبریل ! آدم ترا برسولی از بهر چه فرستاد پیش خدا تعالی ؟

ـ گفت : خدای را عزّوجلّ بگوی که بحرمت آنکس که نام وی با نام تو برساق عرش نبشته است ـ و آن محمّد است ـ که مرا عفو کنی . برفتم و رسالت بگزاردم [4] . خدای عزّوجلّ گفت : آدم را بگوی که : ای بیچاره ! چون محمّد را شفیع همی آوردی ، چرا همه فرزندان خویش را نخواستی [5] تا همه کافران را مسلمانی [6] داده بودمی ؟

ای عُمَر ! این دوش بوی بزرگی داد ، با تو بگفتم . و صلّی‌الله عَلَی محمّدٍ و آلِهِ اَجْمَعین .

۱ـ در متن اصلی بخطی دیگر بالای کلمهٔ «شما» شکل «ام» نقش شده که الحاقی بودن آن معلومست.

۲ـ ظاهراً عطف شده است بر «ظلم نکنم» به‌سبک این کتاب ومتون کهن یعنی : «از آن نیت بد بازگشتم».

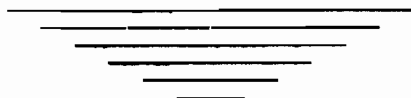
۳ـ ظاهراً : «چو» یا «چون».

٤ـ اصل : «بگزارم».

٥ـ اصل : «چرا همه فرزندان خویش را خویش نخواستی».

٦ـ اصل : «مسلمان».

تَمّتِ الکتاب بحمدالله و یَنْتَخِبُ فی آخرِ رَبیع الاَوّلِ مِنْ سَنَةَ ثَلٰثَ وَاربَعینَ و خمسمایه. کَتَبَهُ یَحیی بنُ عمرِ بنِ الخَطیبِ الجرعوراني و حَسْبُنَاالله و نِعْمَ الوَکیل[1].



۱ـ عبارتی که نشان‌دهندهٔ تاریخ و نام کاتب است چهار ورق بعد در متن اصلی در ذیل نامهٔ سنائی غزنوی آمده‌است که چون نامهٔ مزبور ربطی به‌رساله صوفیانه‌بعدی و همچنین منتخب رونق‌المجالس نداشت نقل نشد و تنها تاریخ انتخاب و نام کاتب که اهمیت داشت بدین جا نقل گردید.

فهرست ابواب کتاب بستان العارفین

---

۱ ـ اصل : «ذکرمات» همچنان که در باب بیستم بعلاوه در متن «ذالنون» است.

۲ ـ اصل : « رحمةالله »

۳ ـ اصل : « رابع »

٤ ـ اصل : « رحمه‌الله »

٥ ـ اصل : « بیستیکم » وقابل ذکر است که درغالب کلمات ازنوزدهم تاآخر ابواب کاتب نقطه نگذاشته‌است .

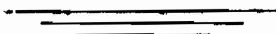
٦ ـ آنچه در داخل قلاب نهاده شده‌است در متن اصلی سیاه و ناخواناست و افزایش آن حدسی است.

۷ ـ اصل : «بیست و ششم» که باتوجه به متن کتاب و تصریح باینکه بیست و پنج باب بیش نیست بعلاوه رعایت ترتیب عددی بصورت مزبور تصحیح گردید .

واقع شود .

چنانکه درصفحهٔ ۹۳ کتاب حاضر اشاره شده نسخه‌ای که اساس کار اینجانب درتصحیح متن است ومورّخ ۵٤۳ هجری می‌باشد افتادگی‌ها درآغاز وانجام دارد وبدین سبب فاقد نام کتاب ومقداری ازمطالب است . ناچار افتادگی‌ها که ازآن جمله فهرست کتاب ومقداری ازباب اوّل وبابهای بیست وچهارم وبیست وپنجم است ازنسخهٔ عکسی موجود در کتابخانهٔ دانشگاه تهران بشمارهٔ ۳۷٤۳ که برگرفته ازمیکروفیلم نسخهٔ خطی موجود در کتابخانهٔ اسعد افندی ترکیه به شمارهٔ اصلی ۱۳۳۵ است نقل شد .

نسخهٔ ترکیه تاریخ تحریر ندارد ولی عبارات وخصوصیات آن نشان می دهد که نسخه‌ای کهن واستوار است .



بسم الله الرحمن الرحیم

بحمدالله یبدأ کل کتاب وبذکره یفتح کلّ خطاب، لانّه روی عن النبیّ علیه السلام انّه قال: «کلّ کتاب لم یبدء فیه بالحمد فهو اقطع» ثمّ الحمد لله الّذی اظهر فضیلة العلماء ورفع درجة الفقهاء وابان فضیلة الاولیاء والصّالحین بجوده، وجعلهم بفضله ورثة الرّسل والانبیاء، بدیع الارض والسّماء، جلیل الذّکر والثّناء، جزیل المواهب والعطاء، اهل المجد والبهاء والعظمة والکبریاء، المتعزّز بالقدرة والبقاء، المذلّ عباده بالفناء، المجیب للدعاء فی الشدّة والرّخاء، الکاشف لکلّ الکروب والبلاء، والهمن فی السموات، سبحان...[1] من جنان، لایضام فی قدرته ولایشارك فی مشیتّه. کریم اذا سئل مجیب، اذا دعی شکور، اذا اطیع غفور، اذا عصی رحیم، اذا استرحم ساتر العیوب وغافر الذّنوب وکاشف الکروب وعالم الغیوب ومقلّب القلوب و مسبّب الاسباب و... [1] الانوار ومحوّل الاحوال ومخرج النار[2] والنّبات والشّبکات[2] ومُنزل الماء الغدق والثّجاج. فسبحانه لااله الّاهو احقّ محمود بالحمد واولی معبود بالمجد، ارسل الرّسل انذاراً واوضح السبیل اعذاراً لیهلك من هلك عن نیّته[3]. والصلوة علی خیر خلیقته ومخصوص

---

۱ ـ سیاه و محو است و ناخوانا.

۲ ـ بروشنی خوانده نمی‌شود آنچه نوشته شده حدسی وتقریبی است.

۳ ـ کلمه را «بینته» نیز می‌توان خواند.

انبیائه فی بریّته محمّد وآله الطیّبین واصحابه المنتخبین و علی المؤمنین اجمعین وعلی عباده الصّالحین المرضیّین وسلّم کثیرا .

امّا چون نگاه کردیم هیچ کاری ندیدیم بهتر از پارسائی و مقیم بودن بر درگاه آفریدگار عزّ وعلا بدان سبب که هرکه پارسائی و دوستی خداوند تعالی را برگزید بردوستهای دیگر ، خداوند تعالی اورا برگزید بردیگر بندگان‌وخلق‌را بفرمود تابدیشان اقتدا کنند . قوله عزّوجلّ : فبهُدیهم اقتده[1].

ونیز نگاه کردیم از پس یادکردِ خداوند تعالی و خواندن کتاب او هیچ چیز بهتر از یادکردن پارسایان ومشاهدهٔ احوال ایشان ندیدیم برای‌آنکه تامؤمن اندرذکرخدای تعالی باشد در رحمت باشد ونیز تا درذکر پارسایان و برگزیدگان‌باشد هم در رحمت‌باشد بدین دلیل که روایت کنند از سفیان ثوری رحمة‌الله علیه که گفت : عند ذکر الصّالحین تنزّل الرحمة . گفت نزدیک یادکردِ پارسایان رحمت فرود آید . وحاتم اصم گوید که : هرکه هرروزی بمقدار یک هفت یک از قرانُ سخن پارسایان برخود عرضه کند دین خودرا بسلامت بتوانِد داشت . وفتح موصلی گفتی ای مردمان ! نه هرکی[2] طعام‌وشراب از بیمار باز گیرند آن بیمار بمیرد ؟ گفتند : بلی . گفت : هم‌چنین علم و حکمتُ سخن پارسایان چون از دل بازگیری آن دل بمیرد .

خبر : ودرخبر آمده‌است که‌خداوند تعالی دنیارا بسبب‌دعای‌ایشان آبادان‌می‌دارد که‌ایشان امان‌اند مرخلق‌را وخدای تعالی بـآزار ایشان بیازارد و بخشنودی‌ایشان خشنود

۱- سورهٔ انعام آیه ۹۰ وتمام آیه چنین‌است : اُولٰئِکَ الَّذِینَ هَدَی اللهُ فَبِهُدٰیهُمُ اقْتَدِهْ قُلْ لااَسْئَلُکُمْ عَلَیْهِ اَجْراً اِنْ هُوَ اِلّا ذِکْریٰ لِلْعالَمینَ.

۲ - « هر کَیْ » درلهجهٔ مردم بخارا بمعنی « هرزمان ـ هروقت » است و با آنکه دراین‌متن کلمهٔ «که» نیز برسم‌الخط کهن «کی» نوشته‌می‌شود بنظر اینجانب دراین‌مورد «که» نیست و «کَیْ» است باتوجه به سیاق سخن و فعل جمع «گیرند» .

گرده : چنانکه درخبر آمده‌است که در وقت جرجیس پیغامبر علیه‌السلام ، امیر[ی] بود کافر وقوم‌وی‌بسیار فساد کردندی‌خداوند تعالی بسبب‌ایشان‌باران‌از آسمان‌باز گرفت و خلقی بسیار از قوم وی هلاك شدند و هیچ باران نیامد آن امیرکافر برخاست و سپاه تعبیه کرد ومی‌آمد تا بدر خانهٔ جرجیس صلوات‌الله علیه اورا خبر کردند که این کافر برتو سپاه آورده‌است . گفت بنگریت تا چه خواهد .

گفت بیرون آی و پیغام من بخدای خویش برسان و بگوی که از آسمان باران باز گرفتی تاخلق بسیار هلاك شدند اگر باران فرستی و اگر نی ترا بیازارم . جرجیس علیه‌السلام بخانه بازآمد ودو رکعت نمازکرد وسر بسجده نهاد . جبریل عایه‌السّلام‌بیامد که مراد چیست ؟ گفت یاجبریل ! خداوند عزّ وجلّ داناتر که این‌کافر چه می‌گوید . جبریل علیه‌السّلام برفت و بازآمد وگفت یاجرجیس بگوی که تو عاجزی وضعیف و من قادرم وقوی ، مرا چگونه توانی‌آزردن ؟ جرجیس علیه‌السّلام پیغام بگزارد . آن کافرگفت : راست می‌گوید ، من عاجزم و ضعیف . دست من بآزار او نرسد ولیکن دوستان اورا بیازارم، یکی‌را بزیر تازیانه درآرم ویکی‌را بزیر شمشیر ویکی‌را بآب‌اندازم و یکی‌را بآتش تا از هرجایی ناله‌ای از دوستان او برمی‌آید . چون دوستان اورا آزردم اورا آزرده باشم . خداوند تعالی جبریل را بفرستاد که یاجرجیس آن بندهٔ مرا بگوی که بازگرد تا باران بفرستم . آن امیر بازگشت سه شبان روز پیوسته باران درگرفته و روز چهارم آفتاب کرد وگیاه برُست وچنان شد که مرد اندران میان برفتی .

چون یک هفته برآمد ، امیرآن نیکویی بدید باز سپاه تعبیه کرد وآمد بنزدیک جرجیس علیه‌السّلام . جرجیس بیرون آمد وگفت بلران آمد اکنون چه می‌خواهی ؟ گفت ای‌پیغامبر خدای! بجنگ نیامده‌ام چه[1] بصلح آمده‌ام . کسی که ازجهت‌دوستان خویش چندین نیکویی کند بااو صلح کنم تاازجملهٔ دوستان‌او باشم . امیر مسلمان‌شد وجمله قوم وی مسلمان شدند .

۱ـ ظاهراً «که»

سؤال : یکی‌را پرسیدند که ازخواندن اخبار پارسایان وحکایت ایشان چه فایده است؟ گفت : خواندن حکایات پارسایان مر عارفان‌را قوی دل‌گرداند . گفتند : بچه دلیل؟ گفت : خداوند تعالی در کتاب خویش پیغامبررا علیه‌السّلام فرموده‌است: وَكُلّاً نَقُصُّ عَلَيْكَ مِن اَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ[1].

هرچه پدید کردیم برتو یامحمّد از قصّهٔ پیغامبران بدان بود تا استوارکنیم بدان دل تو .

پس چون اندر قصص پیغامبران علیهم‌السّلام واخبار ایشان استواری دل‌پیغامبر است علیه‌السّلام ، درحکایات پیغمبران واحوال ایشان مر خلق‌را استواری باشد .

خبر : درخبر چنین‌آمده‌است که چون فرزندآدم بمیرد، همه عمل‌وی منقطع‌شود مگرسه‌چیز : یکی علمی که نشر کرده باشد یا جمع کرده . هرچند برزبان خلق می‌رود و یکدیگر را می‌آموزند ، ثواب آن بدان‌آموزنده می‌رسد . دیگر وقفی که کرده باشد تاآن‌وقف برجای‌بود ثواب‌آن بخداوند می‌رسد . سدیگر کسی‌که اورا فرزند نیک‌مانده بود ، هرچند آن فرزند طاعت کند بمادر[2] و بپدر او می‌رسد . بدین امید خواستیم تا بدین سبب دعای خوانندگان بما پیوسته بود .

پس این کتاب را بیست و پنج باب ساخته آمد . ده باب اندر کرامات ده تن از جملهٔ پارسایان معروف واندر هربابی ازان ده دوازده حکایت لطیف اندر حال ایشان. اوّل نام وکنیت ایشان وشهر ایشان وسبب توبه وبازگشتن بدرگاه خداوند تعالی چه‌بود وچه کار کردندی ومرگ ایشان چگونه‌بود وپس خداوند تعالی باایشان چه کرد از کرامات وچه دید خلق ازیشان در زندگانی و پس مرگ .

---

۱ ـ سورهٔ هود آیهٔ ۱۲۰ و بقیهٔ آیه چنین‌است : ... وَجَاءَكَ فِي هٰذِهِ الْحَقُّ وَمَوْعِظَةٌ وَذِكْرَىٰ لِلْمُؤْمِنِينَ .

۲ ـ اصل : « بمادا و بپدر »

و پانزده باب دیگر اندر هربابی یک آیت ازقرآن وخبری از رسول علیه‌السّلام وحکایات ونکته واشارات ودراز نکردیم این‌کتاب را تابرخواننده دشوار نگردد .
واین‌کتاب را **بستان العارفین و تحفة‌المریدین** نام‌کردیم[1] . خداوند تعالی توفیق دهنده‌است بر تمام‌کردن و دورکننده‌است از خطا وزلّت ونسیان وعلیه‌التّکلان .

باب [اوّل]

فضل‌التوحید

والٰهُکُمْ اِلٰهٌ واحدٌ لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ الرَّحْمٰنُ الرَّحیم[2] . اهل تأویل در نزول این‌آیت سخن گفتند که مشرکان عرب را سیصدو شصت بت بود گرد کعبه نهاده که از زر وسیم وسنگ وچوب تراشیده[3] بودند و مران بتان را خدمت کردندی ومال بسیار بریشان نفقه‌کردندی وگفتندی این خدایان ماست . خدای تعالی رد کرد بریشان فرمود که نه‌چنین‌است [که] شمامی‌گوییت ، بل‌که خدا[ی]شما یکی‌است. قوله‌عزّوجلّ والٰهُکُمْ اِلٰهٌ واحِدٌ . گفت : خدای شما یکی‌است ، آن بتان خدای شما نیند . لا اِلٰهَ اِلّا هُوَ . خدای نیست درآسمانها و زمینها مگر اللهُ الرَّحْمٰنُ الرَّحیمُ . معنی رحمٰن بخشاینده بود ومعنی رحیم بخشایشگر . و نیزگفته‌اند که معنی رحمٰن مهربان‌است برخلق‌خود بروزی‌دادن . یعنی‌مهربانم برکافر بروزی‌دادن اگرچه‌مرا نپرستند وروزی[4]

---

۱ ـ اصل : « کریم »

۲ ـ سوره بقره آیه ۱۵۸

۳ ـ اصل : « تراشید » و تواند بود که برسم کهن فتحه‌ای روی‌دال بوده بجای«ها» که نظایر هم دارد یعنی « تراشیدَ »

٤ ـ اصل : « روز » و خطای کاتب‌است.

باز نگیرم ازمؤمن موحّدکه مرا پرستند .

خبر : رُوِیَ عن ابوموسی الاشعری ، گفت : پیغامبر علیه‌السّلام فرمودکه‌چون روز قیامت بود ، خداوند تعالی برانگیزد بریک جای . پس قومی‌را مانندآنها که دردنیا پرستیده بوده باشند پدید آرد ، هرکسی ازیشان چون معبود خویش را بینند پس وی برود تابدوزخ. موحّدان مانند . منادی آواز دهدکه هرکسی بنزدیک در کسی رفتند شما چه مانده‌ایت ؟ همه گویندکه هرکسی آنچه پرستیده بودند یافتند ما آنرا که درغیب می‌پرستیدیم ، ندیدیم . تا نبینیم[1] کجا رویم ؟ گویند : اگر ببینیت شناسیت ؟ گویند: اگر مارا شناسا کند بشناسیم . آنگاه حجاب بردارند تا بی چون و بی چگونه ، موحّدان مر خداوند خودرا ببینند .

حکایت : بوهریره گوید — یار پیغامبر علیه‌السّلام — که ما طایف رفتیم بعیادت انس بن مالک رضی‌الله عنه . گفت : بچه کارآمدیت ؟ گفتیم : خبر بیماری تو شنیدیم بیامدیم . گفتا بخ بخ سود کردیت که ازپیغامبر شنیدم علیه‌السّلام که چون روز قیامت باشد منادی از زیر عرش بیرون آید وگوید که یااهل توحید ! خداوند تعالی ازشما عفو کرد شما ازیکدیگر عفو کنیت وبرخدای‌است عزّ وجلّ ثواب شما .

خبر : ثابت بنانی از انس بن مالک روایت[2] کند ازپیغامبرما صلی‌الله‌علیه وسلّم که‌گفت : التَّوحیدُ ثَمَنُ الجَنَّةِ . توحید بهای بهشت است والْحَمْدُ لِلهِ کَثیراً . شکرهمه‌نعمتهاست کَفیٰ بِالتَّوْحید وبِالْجَنَّة ثَواباً . گفت : بسنده است کلمهٔ توحید عبادت ، وبسنده‌است بهشت ثواب آن .

حکایت وخبر: پیغامبر گفت صلی‌الله‌علیه که در زمانهٔ پیشین‌مردی‌بود هیچ کاری نداشت جز توحید . چون اجل او فراز آمد قوم خویش را وصیّت کرد که چون من بمیرم مرا بسوزیت وخاکستر مرا خُرد کنیت ودر روز بادناک برلب دریا بباد کنیت که

---

۱ - اصل : « نبینم »

۲ - اصل : « روات »

بترسم که خداوند تبارك وتعالی مرا عقوبتی کند که هیچ کس را چنان نکرد ست . قوم وی وصیّت وی بجای آوردند وخاکستر ویرا بباد بردادند برلب دریا .

خداوند تبارك وتعالی وی را زنده کرد و فرمود که بندهٔ من چرا چنان وصیّت کردی ؟ گفت یارب ازبیم تو که جز توحید هیچ عبادت نداشتم . فرمان آمد که اگر طاعت نداشتی توحید بداشتی ، ترا بتوحید تو بخشیدم .

چون بنای مسلمانی بر توحید بود خواستم که ابتدا برتوحید کرده شود تا کتاب ببرکت گردد وخوانندگان ازان برکت بهره‌مند باشند .

نکته : اگر گویند هم‌چنان که بهشت بر کافر حرام است که هرگز درنیاید ، چرا دوزخ برموحّد حرام نیست تانیز اندر نیاید . بگوی که برای آنکه مر کافرانرا طاعت نیست که بدان مستوجب بهشت گردند وآن توحیدست ولیکن مرموحّد را عمل آن هست که مستوجب دوزخ گردد وآن معصیت است . بدین معنی روا نبود که کافر هرگز در بهشت شود ولیکن روا بود که موحّد در دوزخ شود .

نکته : گفت هم‌چنانکه بهشت بر کافر حرام است بکفر وی ، هم‌چنین نیز دوزخ برموحّد حرام است بتوحید وی. برای آنکه گفته‌اند که موحّد درآتش نسوزد چو برآتش گذر کند ، تاتفِ آتش دوزخ بوی رسد گناه از وی پاك گردد . چنانکه یحیی بن معاذ گفت: عَجِبْتُ مِنْ آهِ المُوَحِّدِ فِی النّارَ عِنْدَ زَفیرِهِ کَیْفَ لایَحْرِقُ النّارَ بِصِدْقِ تَوْحیدِهِ .

گفت : عجب دارم ازآه موحّد درآتش که چرا نسوزد آتش را بصدق توحید خویش .

اشارت : چنانکه مرآتش معرفت ابراهیم را گفت : یانارکُونی بَرداً وسلاماً علی ابراهیم[1] یعنی ای آتش معرفت ابراهیم سرد باش برابراهیم وگرنه آتش معرفت مرآتش نمرود را و جمله قوم اورا بسوختی ، چه عجب که گناه بتوحید آمرزیده شود ،

۱- سورهٔ انبیاء آیهٔ ٦٩

واندرین حکایتی است :

حکایت : چنین گویند که دحیةالکلبی امیر عرب بود و بس بزرگ و نیکو روی بود وچنین گویند که جبریل علیه‌السّلام بنزدیک پیغامبر علیه‌السّلام برصورت‌او آمدی پس از اسلام وی .

گویند شبی پیغامبر علیه‌السّلام نشسته بود ، جبریل علیه‌السّلام بیامد که مژده ترا که فردا دحیة بن خلیفة الکلبی بمسلمانی خواهد آمد . پیغامبرعلیه‌السّلام شادمانه گشت. چون بامداد نماز بکرد ، چشم بدر مسجد نهاد تاچه وقت آید . ساعتی بود کسی درآمد که‌امیرعرب‌آمد . چون دحیه ازدر مسجد درآمد هیچ کسی‌ازیاران اورا جای‌نکردند که کافر بود . پیغامبر علیه‌السّلام دانست که بصلح می‌آید ردای خود را ازگردن فروگرفت ودرمیان جمع یاران برزمین‌افکند وگفت یادحیة هَلُمَّ اینجا آی . چون‌یاران بدیدند راه کردند اندرآمد و ردا را برداشت وببوسید وبرسر نهاد و بگریست . پیغامبر علیه‌السّلام فرمود که چه‌بود یادحیة ؟ گفت: یامحمّد کفر هفتادساله دارم وبااین جفاها پذیرند؟ گفت: پذیرند ، بگوی : اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلّاالله وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ الله .

یاران شادمانه گشتند وبرخاستند وسرُ روی او ببوسیدند پس این‌دحیه بنشست‌و گریستن آغازید . پیغامبر فرمود علیه‌السّلام که چرا می‌گریی ؟ گفت مرد امیر بودم ، زن وکنیزك بسیار داشتم ، نخواستم ازحمیّت عرب را که کسی دست بردختر من نهادی و مرا هفتاد دختر آمد جمله را بدست خود گلو بفشردم و زیر زمین کردم ، اگر اسلام عذرکفر هفتاد ساله بخواهد خون دختران‌را چه عذر دارم ؟

پیغامبر علیه‌السّلام‌فروماندخداوندتعالی‌جبریل‌رابفرستاد که‌یامحمّدعلیك‌السّلام ! بگوی مردحیة راکه بیک توحید توکفر هفتاد ساله بتو توانستم بخشید ، خون هفتاد دختر نتوانم بخشید ؟ خون آن دختران نیز همه بتو بخشیدم .

پیغامبر علیه‌السّلام دست برروی گرفت ومی‌گریست ومی‌گفت الٰهی ! دحیة

بیک توحید چندین نیکوی یافت آنکه در شباروزی هفتاد بار کلمهٔ توحید آرد با او از کرامت چه فرمائی ؟!

اشارت : خدای تعالی هفت طبق زمین وهفت‌طبق آسمان بیافرید ، ازز یر ستونی نی واز زیر سلسله نی ـ ولیکن اهل‌حقیقت چنین گفتند که درظاهر ستون نیست ولیکن در باطن ستون دارد . وگفتند که این ستون کدام‌است ؟ گفتند توحید موحّد ستون آسمانست . نبینی که گفت : تَکادُ السَّموات یَتَفطَّرْنَ مِنْهُ وَتَنْشَقُّ الْاَرْضُ وتَخِرُّ الجِبالُ هدًّا . اَنْ دَعَوْا لِلرَّحمنِ ولدًا [1] . خواست که آسمانها پاره شود و زمینها بشکافد چون کافر مر خدایرا عزّوجلّ فرزند گفت .

اشارت : چون کفر کافر سبب‌ویرانی آسمانها و زمینها باشد باید که توحیدموحّد نیز ستون آسمان بود .

حکایت : گفت روزی موسی صلوات‌الله علیه درمیان بنی اسرایل نشسته بود پیری پیش‌آمد گریان که یاموسی چهارصدُ هشتاد سال عمرمن بودست اندرکفر وجفا گذاشتم ، اکنون پشیمان شدم ، این کفر وجفای چندین ساله‌را چه کفّارت‌باشد؟ موسی صلوات‌الله علیه‌گفت باش تا مرخدای خویش‌را بخوانم تا چه فرمان‌آید . پس خداوند تعالی‌را بخواند . درساعت جبریل آمد علیه‌السّلام که یاموسی مرآن بندهٔ مرا بگوی تا یک بار باخلاص بگوید : لا اِلهَ اِلاالله موسی رسولُ الله ، تاکفر وجفای چهارصد سالهٔ او بیامرزم [2] [موسی] . . . . .

۱ـ سورهٔ مریم آیات ۹۰ و۹۱

۲ـ در اینجا آنچه ازنسخه اسعد افندی ترکیه (ورق ۹ عکسی) نقل شده‌است خاتمه می‌پذیرد واز عبارت : « برآن مرد عرضه کرد. . . . » نسخهٔ اساس یعنی نسخهٔ مورخ ۵٤۳ توبینگن آغاز می‌شود که برابراست باصفحهٔ ۹۳ چاپ حاضر .

رساله‌ای ناشناخته در تصوّف

«از اینجا کهن رساله‌ای در تصوف آغاز می‌شود که صفحات نخستین آن در متن اصلی نیست و بدین سبب نام و نشان آنرا به درستی نمی‌توان دانست. درباره زمان و مؤلف آن توضیحی در مقدمه آمده است.»

...بر آن مرد عرضه کرد و مرد این کلمه را باخلاص بگفت. خداوند جبریل را فرستاد که مژده ده مر آن بنده را که آن کفرِ چهارصد و هشتاد ساله بتُو بخشیدم و بهر حرف بیست و سه ساله کفر آمرزیدم.

نکته: کافر یک‌بار بگفت که: «لااله الاّالله، موسی رسول‌الله» کفر چهارصد و هشتاد سالهٔ او را بتُوانست بخشیدن، چه عجب بود که اگر یک بار که مؤمن موحّد کلمهٔ توحید را بگوید: «لا اله الاّ الله، محمّدٌ رسول‌الله»، معصیت پنجاه ساله بدو بخشد؟ آنگاه که موسی علیه‌السّلم ازمیان آن قوم بیرون شد، شریعت وی منسوخ نشد، و بساط بر نُوشتیه نشد و خلیفتان معزول نگشتند، ما[1] این حکما همه چُنین گفتند: «لااله الاّ الله، موسی رسول‌الله» بیست و چهار حرفست و «لا اله الاّالله محمّدٌ رسول‌الله» بیست‌وچهار حرفست، هرکه حرفی ازآن بیاورد. بیست‌وچهار ساله‌گناه وی عفوگردد. و همچنین این کلمه بیست‌وچهار حرفست وشبان روزی بیست‌و چهار ساعت است. اگر یکی را از امّتان پیشین بیک حرف، بیست و چهار ساله کفرِ گناه

۱- کذا...

توانست بخشید ، و این امّت راکه بهترین امّتانند بیک حرف یک ساعت گناه بتواند بخشید ، بل که اندر شبان‌روزی بیست و چهار بیش

گوید: الخبر: وهم اندرین معنی، خبری ابوذر روایت کند از پیغامبر علیه‌السّلم، گفت: چون بندهٔ موحّد بگوید که : «لااله الّاالله ، محمّدٌ رسول‌الله »، خدای عزّوجلّ ازآن کلمه فریشته‌ای بیافریند بر کردار مرغی سبز و مر او را دو پرّ بود سبز : یکی بمشرق و یکی بمغرب ، از زبرجد سبز ؛ این دو پرّ بازکند و بپرّد تا بعرش خدای‌تعالی . و از وی آوازی همی آید چون آواززنبور . فریشتگان و حَمَلهٔ عرش گویند: بیارام یافریشته ! گوید : بعزّة خدای و بعظمت جلال او آنگه آرام که گویندهٔ این قول را بیامرزد . از حقّ عزّ وجلّ ندا آید که :گویندهٔ این کلمه را بیامرزیدم . ومرآن فریشته‌را هفتاد هزار زُبان بدهد تا مرگویندهٔ این نام را آمرزش همی خواهد تا روز قیامت . چون‌روز قیامت بود، دست آن بنده‌بگیرد وازصراط بگذراندواندر بهشت فرودآورد . چه‌عجب بود که چنین بود که اندر[روایت]آورده‌اند که مردی بعرفات استاده‌بود وهفت‌سنگ اندر دست گرفته ، گفت : ای سنگ ! شما گواه باشید [....[1]] که «اشهد انّ لااله الّا الله [واشهدُ انّ] محمّداً عبده و رسوله». این مرد آن شب بخُفت ، قیامت را اندر خُواب دید که وَی را حساب کردندی و بر وَی دوزخ واجب آمدی . ویرا بدوزخ فرستادندی . چون بدر دوزخ برسیدی ، یک سنگ از آن بیامدی و بر در دوزخ بنشستی ، در دوزخ استوار کردی . و همهٔ فریشتگان عذاب بیامدندی ، آن سنگ‌را ازآنجا نتُوانستندی جنبانیدن . بدر دیگر بردندی، سنگ دیگر بیامدی وآن درِ دیگر استوار کردی . وفریشتگان نتُوانستندی برداشتن . همچُنین هفت‌در بدان هفت‌سنگ بسته شدی . آنگه عاجز گشتندی واورا پیش‌خدای عزّوجلّ بردندی. خدای‌عزّوجلّ گفتی: بندهٔ من ! آن هفت سنگ راگواه کردی ، گوایی تو ضایع‌نکردند. من گُوَاَم برگوایی تو ، من حق‌ترم که ضایع نکنم ؛ ببَهشت برید این بنده را . گفت : مرا بدر

۱ـ از متن محو شده است.

بهشت بردندی ، ودر بهشت بسته‌بودی . آن هفت‌سنگ دیدی که براثر من می‌آمدندی خودرا بر در بهشت زدندی ، [در بهشت] [۱] باز شدی . و هر سنگی آوازی دادندی : سوی من آی ! سوی من آی !

الاشاره : چرا چنین‌باشد ؟ زیراکه حق‌تعالی مرخلق‌را بیافرید، بغربال‌ربوبیّت بر باد [. . . [۲]] رحمت داد . بیرون آمد از آن غربال چهار چیز : خاك وکاه و دانه و کُوزَر [۳] . پس خاك ، کافرانند که‌گویند روز قیامت : « یا لَیْتَنی کُنْتُ تُراباً » [۴] . خاك نصیب باد بود . کافر نصیب باد و ظعت [۵] بود . کاه نصیب ستور بود تابخورد . کاه ، منافقانند نصیب آتش بوند . کُوزر نصیب‌چوب بود تا خُورد شود، دانه بیرون آید . کُوزر ، فاسقانند ، نصیبِ پندِ دانشمندان‌اند تا ازمیان توبه بیرون‌آیند . ودانه ، نصیب خزینه بود ؛ دانه موحّدانند، سزای خزینهٔ بهشت . چنانکه‌گفت: «اِنَّ الَّذینَ آمَنُوا و عَمِلُوا الصّالحاتِ کانَتْ لَهُمْ جَنّاتُ اَلْفِردَوْسِ نُزُلاً» [۶] .

نکته : خداوند تعالی مَثَل زد مر توحیدو معرفتِ موحّدان را بَشش‌چیز بآب وخاك وآفتاب و آتش و ماه و ستاره . همچنان‌که آب پاکست و پاك‌کننده بنده را از معصیتها ، همچنان زندگانی همه دلها بمعرفت و توحید است . وهمچنان‌که خاك پاکست واندر وی جای امانتست ، همچُنین توحید [و] معرفت ، پاکست وجایگاه امانتست . وهر تخمی که بَخاك دهی ، یکی را ده بازدهد وهفتصد و زیادت . قوله تعالی « انبتت

۱- درمتن محو است و تنها دنبالهٔ بهشت به این صورت باقی است : «ـــ» اصلاح و تکمیل قیاساً بعمل آمد.

۲- جای یک‌کلمه درمتن خالی است.

۳- کوزر بر وزن جوهر به‌معنی دانهٔ در غلاف و خوشه مانده است.

٤- سورهٔ ۷۸ نبأ ، قسمتی ازآیهٔ ٤۰ .

٥- کذا . . .

٦- سورهٔ ۱۸ کهف آیهٔ ۱۰۷ .

سَبْعَ سَنابِلَ فی کُلِّ سُنْبُلَةٍ مائَةُ حَبَّةٍ »[1] بَروید هرخوشه‌ای ؛ اندرهرخوشه‌ای صد دانه . « وَاللهُ یُضاعِفُ لِمَنْ یَشاءُ وَاللهُ واسِعٌ عَلیمٌ »[2] . همچُنان که آتش همه چیزها را بَسوزد ، هیچ چیز اورا نسوزد ، همچُنین توحید ومعرفت همه معصیتهارا بَسوزاند . ناچیز کند ، و هیچ[3] چیز معرفت و توحید را تباه نتواند کرد . وهمچُنان که آفتاب بتابد ، درختان را ببر آرد ، معرفت از سرّ عارفان بتابد ، همه طاعت وی را ببر آرد . و همچنان که ماهتاب اندر شب تاریک بتابد شب را روشن گرداند ، همچنین معرفت بتابد دل تاریک را و اندام ظلمت را روشن گرداند . و همچنان که ستاره بتابد گمراه بدو راه یابد ، همچُنین توحید و معرفت چون ستاره بتابد و همهٔ بی راها[ن] را براه آرد .

الاشاره : حق‌تعالی مر بَهشت را نه‌ثواب موحّدان کرد بل که نُزُل‌ایشان کرد. قوله تعالی : « نُزُلاً مِنْ غَفُورٍ رَحیمٍ »[4] که درجهٔ موحّد برتر است از بَهشت . ودرجهٔ بَهشت ، ثواب توحید موحّد است . چُنانکه بوسعید گوید رحمة‌الله علیه : اگر خدای تعالی همه بَهشت یک موحّد را دهد ، مرا بزرگ نیاید ، زیراکه این موحّد از بَهشت بزرگوا[ر]تر چیزی آوُرده است و آن توحیدست . و توحید ، بهای بَهشت است . و بهای آخریان اگرچه کم بود پیشِ آخریان بود ، اگرچه آخریان عزیز بود . زیراکه آن چیز بدین بها یافته شود . پس خداوند تعالی بَهشت نُزُلِ موحّدان کرد .

مَثَل : چُنانکه رسولی آید از جایی ، نَخُست نزل فرستند . پس مهمان کنند و باردهند وآنگاه خدمت دهند . نزل ، کمترینِ همه بود . همچنین خداوند تعالی بَهشت را نزل مؤمنان کرد . از پس نُزُل ، کرامت کرد وز پسِ کرامت ، درجه بود ؛ پس

۱- سورهٔ ۲ بقره قسمتی از آیهٔ ۲۶۳ .

۲- سورهٔ ۲ بقره ، قسمتی از آیهٔ ۲۶۳ . ولی کلمهٔ «واسع» در متن « سمیع » آمده که خطاست .

۳- اصل : «همه» .

۴- سورهٔ ٤١ آیهٔ ۳۲ .

رضا بود و خَلعت بود ؛ پس دیدار خدای تعالی بود . پس چرا شکر نکنی که خدای تعالی ترا سزای توحید خُویش کرد؟ چُنانکه پیغامبری از پیغامبران علیهم السلام بنالید بخداوند تعالی . خداوند بَدو وحی فرستاد که ازین حالها می نالی ، چرا شکر نکنی که من ترا سزای توحید خُویش کردم ؟ اندرین معنی حکایت شبلی است رحمةالله علیه با ترسا :

گویند که شبلی وقتی بنالید سخت . خبر بخلیفه رسید ، طبیبی حاذق داشت ، آنجا فرستاد بعلاج کردن . این طبیب ترسا بود . چون اندر آمد ، شبلی را رنگ و روی بَدید . و شبلی زنّارِ وی بَدید ، علّت بر وَی صعب تر گشت از بیم زنّار وَی . آن ترسا روزی چند علاج کرد ، بهتر نشد . روزی در آمد ، ببالین وی بنشست . گفت : ای امام مسلمانان: اگر بدانمی که شفای تو اندر بریدن یک اندام من استی ، یک اندام خود بریدمی از برای تو . شبلی گفت [رحمةالله علیه][1] : شفای من اندر بریدن اندام تو نیست ، ولیکن اندر برید[ن] زنّار تو هست. ترسا گفت : اگر من زنّار بَبُرم تو بهتر [شوی][2] ؟ شبلی گفت رحمةالله علیه : شوم .

دست بَرد و زنّار بگسست ، گفت : « اَشْهَدُ ان لااله الّاالله و اَشْهَدُ ان محمّداً عَبْدُه و رسوله . شبلی رحمه‌الله برخاست و راست بنشست و بهتر شد . خبر بخلیفه برداشتند که چُنین رفت . گفت: ما پنداشتیم که طبیب را بَرِ بیمار فرستا[دیم] ، ندانستیم که بیمار بِرِ طبیب فرستادیم .

نکته : زنّار [را][3] از میان خود ببرید ، شبلی شادمانه شد ؛ پس زنّار[.....][4]

۱- کلمهٔ « رحمه » در متن اصلی پیداست و بقیه محو شده است .

۲- در اصل محو است ، باتوجه به‌معنی عبارت و نیز پاسخ شبلی که گفت : « شوم » افزوده شد .

۳- در اصل جای یک یا چند کلمه محو شده و خالی است . می‌توان تصور کرد که « کفر را » محو شده است یا فقط کلمهٔ « ترسا » درجای خالی قرار داشته است .

٤- یک کلمه در اصل محو است ، فقط شبح نونی را در آخر کلمه می‌تواند خواند بدین صورت : « ن » .

پادشاه هردوجهان از میان تو برداشت ، ترا شادی نیاید؟

هم اندرین معنی حکایت :

گویند که : ترسایی را مصادره کردند و همه مال از وی بستدند . آن روز که از زندان خلاص یافت ، خویش و پیوند او گرد آمدند ، می‌گریستند واین ترسامی گریست . چون بر [میا]ن[1] خودبنگریست ، بخندید . گفتند : چه بودت که همی خندی ، [مگر][2] از غم دیوانه شدی ؟ اوگفت : نه . چون در خانه نگرستم [مال][2] نبود . چون برمیان خود نگرستم زنّار بجای خود دیدم ، [شاد][3] شدم . گفتم اگر مال شد ، زنّار باری برجای است .

الاشار[ه] : اگر بیگانه اندر دل نگرد ، کفر بیند و بر زُبان بند نکرت بیند و براندام ، خدمت صلیب بیند و برگردن[4] عیسی بیند . مال شده بیند ، برزنّار شادی همی کند . پس ای مؤمن موحّد که تو [برد]ل[5] نگری ، معرفت بینی . و برزُبان نگری ، کلمهٔ [شهادت][5] بینی . و براندام ، خدمت بی‌عیب بینی و اندر دل ، قرآن بینی و بر میان کمر بندگی بینی ، شادی چه‌گونه نکنی ؟

گفته‌اند که : دین سه است و خلق سه گروه‌اند : معطّله و مشبّهه و موحّده. و معطّله درشارستان توحید بیامدند. بدرشارستان رسیدند ؛ گفتند: صانع نیست، بازگشتند. قوله تعالی که « ثُمَّ انْصَرَفُوا صَرَفَ اللهُ قُلُوبَهُمْ »[6] یعنی چون بازگشتند، حق تعالی دلهاشان بازگردانید .

۱- باتوجه به حرف «ن» که دراصل محو نشده ونیزعبارت « چون برمیان خودنگرستم . . . » در سطر بعد افزوده شد .

۲-و۳- کلمه در متن محو است وافزایش حدسی وقیاسی است.

٤- ظاهراً کلمه‌ای افتاده است .

٥- درمتن محوشده است . باتوجه به سیاق عبارت آورده شد .

٦- سورهٔ ۹ توبه ، آیهٔ ۱۲۷ .

مشبّهه اندر شارستان توحید درآمدند، بتشبیه مشغول گشتند . از دردیگر بیرون رفتند و از شارستان[1] نصیب نیافتند .

موحّدبَدرِشارستان توحید رسید . اقرارداد بَهستی صانع بی‌مثل بی‌شبه وبی‌عیب « لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ »[2] ، اندر شارستان توحید بماند . جای موحّدان اندر دنیا در مقعد صدق است و اندر عقبی بَهشتست . وابلیس اندر دنیا یار معطّله و مشبّهه است بَکفر و تشبیه ، لاجرم اندر دوزخ‌هم قرین‌کنندِش با ایشان بعقوبت . وبرموحّددست نیابد ، زیراکه موحّد توحید دارد . چنانکه اندرحکایت :

گویند در وقت پیغامبر صلّی‌الله‌علیه‌وسلّم ، مردی بود ازیاران، نام‌اوابودجانه . چون نماز بامداد بکردی ، زود برخاستی و بدعا وعلم ننشستی . روزی پیغامبرعلیه‌السّلم اورا باز خُواند و ‌گفت : یا ابودجانه ! ترا با خدای‌تعالی هیچ حاجت نیست؟ گفت : چرا نیست یا رسول‌الله! ولیکن مرا عذری است که بَدعا وعلم نتوانم نشستن. گفت: آن چه عذرست؟ گفت : یا رسول‌الله ! مرا همسایه‌ای است و اندر خانهٔ وی دو درخت خرما است ، و شاخِش در خانهٔ منست . چون باد بزند ، اندرخانهٔ من اوفتد. ومرا حلال نکرده‌است که کودکان وعیال‌من بخورند . و بَشب، باد خرما ازدرخت بیفکند، بامدادکودکان برخیزند وبخورند . ترسم که ازخدای‌تعالی وازتو که رسولی‌عاصی گردم. پیش ازآن که‌ایشان برخیزند، بروم وآن خرما بچینم و بَدرخانهٔ همسایه برم . بَدین‌عذر بدعا نمی‌تُوانم نشستن . پیغامبرگفت علیه‌السّلم که آن مرد را بخُوانید . چون آن مرد بیامد، وَیرا گفت : یا فلان : آن دودرخت خرما که اندر خانهٔ توست مرا فروختی بده درخت اندربهشت! بیخ وی اززبرجد سبز وتنهٔ درخت از زر سرخ وشاخ درخت از مروارید و بلگِ درخت ازحلّه و بَرِ درخت برجای خرما حورالعینان؟منافق‌گفت

۱ـ در اصل بخطی دیگر درذیل سطر پس‌از: « شارستان » کلمهٔ «توحید» راافزوده‌اند، که پیداست جزء متن اصلی نیست .

۲ـ سورهٔ ۴۲ شوری آیه ۱۱ .

که : از دلم برنیاید که این بازُرگانی کنم . یاران را خشم آمد . ابوبکر رضی الله عنه از جای برخاست . گفت : ای مرد : این دو درخت که اندرخانهٔ توست بَده درخت بَمن فروختی که اندرفلان خرماستانست بریک صفت که اندرمدینه چُنان خرماستان نیست ؟ چون منافق این بشنید ، شادمانه شد . گفت : فروختم . ابوبکرالصّدیق گفت: خریدم و بابودجانه بخشیدم . پیغامبر گفت علیه‌السّلم : یا بابکر ! بَدَل این دو درخت ، ده درخت بدین صفت اندر بَهشت از تو پذیرفتم . ابوبکر شادمانه شد ، و ابودجانه شادمانه گشت. منافق بَخانه شد . زن‌را گفت که : امروز مرا بازُرگانی افتاد که کس‌را چُنان نیوفتد[1]. این دو درخت بَده درخت فروختم بابوبکر صدّیق رضی‌الله‌عنه . و این دودرخت اندر خانهٔ ماست. ما می‌خوریم و ابودجانه می‌خورد . شب اندرآمد. خداوند تعالی بیخهای این درختان که منافق فروخته بود بَقدرت از زمین بیرون آوُرد ودرخت از خانهٔ منافق برخاست بخانهٔ ابودجانه شد بَقدرة خدای عزّ وجلّ . منافق بامداد برخاست درخت اندر خانهٔ خود ندید ، درخانهٔ ابودجانه دید ، ابودجانه برخاست ، بنگریست درخت اندر خانهٔ خود دید ، بَقدرة خدای عزّوجلّ .

نکته : خداوندتعالی درخت موحّد اندر خانهٔ منافق دست باز نداشت، که اگر بازداشتی ، مؤمن وموحّد بی‌نوا ماندی . همچُنان توحید ومعرفت مؤمن بَدست ابلیس نداد تا موحّد بی‌توحید ومعرفت نمانَد . گفت : ای منافق ! ترا با درخت موحّد کار نیست . مرابلیس را گفت : ترا با بندهٔ موحّد عارف کار نیست . قوله تعالی : «اِنَّ عِبادی لَیْسَ لَکَ عَلَیْهِمْ سُلْطانٌ»[2].

الاشاره : مرخداوند را خانه ، دواست : یکی کعبه ، ودیگر دل عارف . ابرهه قصد کرد که خانهٔ کعبه‌بیران کند. خداوندتعالی مرغان‌آسمان‌را برگماشت‌تاسنگ‌بارانش کردند . قوله‌تعالی : «وَاَرْسَلَ عَلَیْهِمْ طَیْراً اَبابیلَ»[3]. همچُنین [ابلیس] قصد

۱- دراصل: «نیوفتید» .

۲- سورهٔ ۱۵ حجر آیهٔ ۴۲ .

۳- سورهٔ ۱۰۵ فیل آیهٔ ۳ .

دل عارف کند . پادشاه عالم گفت : آسمان و زمین قصد لعنت بـوی کنند ، قوله‌تعالی:
« وَ اِنَّ عَلَیْکَ لَعْنَتی اِلیٰ یَوْمِ الدّین »[۱].

هم اندرین معنی حکایت آید ازآن موحّده که دربنی‌اسرایل‌بود. زنی‌بودموحّده وشوهر منافق داشت ، و یاران شوهرش هم منافق بود[ند] . هروقت که این مرد اندر خانه آمدی ، زن را درنمازدیدی یا اندر سجود یا اندر رکوع . یاران را این‌قصّه‌بگفت. ایشان‌گفتند : زن را بشغلی مشغول کن تااز نماز بازماند . این منافق زن را بشغلها‌مشغول کردی تا بنمازنپرداختی. چون این زن بشغل دیگرمشغول شدی . زُبان را بذکرخداوند مشغول کردی . همه روز می‌گفتی : یا واحد یا واحد : تا این زن را واحده نام‌کردند . وشوهرش از دشمنی آن زن درخانه نیامدی . بایاران تدبیر کرد . گفتند : یک هنبان درم بدست این زن ده تا بنهد . پس آن را پنهان از وی برگیر وازو باز طلب . چون نیابد عاجز آید . بگوی که بار دیگر مگوی اینکه می‌گویی تاترا رها کنم . این مردهمان بکرد . همیان درم بیاورد وگفت این زن را بگیر وجای محکم بنه . زن دست‌کرد وبستد وگفت : یا واحد! یک روز این شوهرش هنبان برداشت و از قضا در آب انداخت . حق‌تعالی ماهی را امرکرد تا آن هنبان فرو خورد . صیّادی بود بر آن شهر که ماهی گرفتی . دام درانداخت . ازقضاآن ماهی برآمد . و این منافق را ماهی تازه‌آرزوکرد . در بازار آمد وآن ماهی را بخرید و بخانه آورد و زن را گفت : این ماهی بگیروبریان کن . این زن بستد وگفت : یاواحد! این مرد بشغلی بیرون شد . زن بکارد شکم ماهی بازکرد ، آن هنبان در شکم ماهی بدید ، بقدرت خدای عزّوجلّ. زن چون آن‌چنان بدید، گفت:یاواحد! هم‌آنجا بنهاد که اوّل نهاده بود . آن منافق درآمد ونخست‌گفت: آن سیم مراده . زن برخاست وآن هنبان بیاوُرد وبدست شوهرداد و گفت : یاواحد ! این منافق درکار عجب بماند . گفتند : تدبیر دیگر کنیم شوهر این زن را . گفتند : بـرو بخانه و بفرمای تا تنوری را بتابند تا ویرا درتنور بسوزیم تا از وی برهیم . این منافق‌آمد

۱- سورهٔ ۳۸ ص آیهٔ ۷۸ .

بخانه و زنش را گفت : تنور بتاو . زن تنور بتافت و یک هفته آتش همی سوخت . زن آتش همی کردی و می‌گفتی : یا واحد! شوهر او را گفت : اگر دوستی تو حقیقت است ، بدوستی این دوست که اندر تنور شوی . این زن چون این سَخُن بشنید زود جامه برکشید و بر سرتنورآمد وگفت : « بسم‌الله الرّحمن الرّحیم ، یا دلیل المُتحیّرین یا غیاثَ المُستَغیثین » ، ودرتنور رفت . وسرتنور را استوار کردند وسه‌روزبگذاشتند. آنگه از پس سه روز آمدند و سر تنور بازکردند. زن را دیدند اندر تنور بنماز استاده ونماز همی کرد بقدرة خدای عزّ وجلّ. گفتند : ترا درین آتش که نگاه داشت؟ گفت : اینکه تاحال بر زُبان منست و خدمتش براندام منست ؛ چگونه نگاه ندارد ؟ شوهر و یارانش جمله مسلمان شدند .

الاشاره : مرابراهیم را علیه‌السّلم پرسیدندکه: چرا بـآتش نمرود سوخته‌نشدی؟ گفت: « لانّ المُحتَرق لایُحرَق » یعنی مرسوخته را دیگرباره نسوزانند . من‌سوختهٔ دوستی وی‌ام . سوختهٔ شوق را آتش کی سوزد ؟ همچُنین آن زن که بآتشِ دوستی سوخته بود ، آتش دنیا بـوَی‌کار نکرد ، پس مؤمن موحّد را بآتشِ معرفت و ایمان و محبّت سوخته است ، آتش دوزخ مرویرا کی سوزد ؟ بندهٔ من ! مرا نه یک آتش است . ما را آتشها است . هرآن‌کسی[را] که اندر دنیا آتش گرسنگی سوخت ، آتش دوزخ از وی چه خواهد ؟

الاشاره : گفت آتش دو است : یکی آتش است که دوست برکرد . و یکی آتش است که دشمن برکرد . آن آتش که دشمن برکرد ، آتش نمرود بود وآنِ منافقان لعنهم‌الله . وآن آتش که دوست برکرد ، آتش دوزخ است . آتشی که دشمنان برکردند ، دوستان را نسوخت . آتشی که دوست برکرد ، دوستان را کی سوزد ؟ قوله تعالی : « یُحِبُّهُم و یُحِبُّونَهُ »[1]. خدای‌گفت : من ایشان را دوست دارم وایشان مرا دوست دارند .

۱- سورهٔ ۵ مائده ، آیهٔ ٥٤ .

واندرین معنی **حکایت** است :

روزی مصطفی علیه‌السّلم حجامت کرد . آن خون خویش مرحجّام‌رادادتاجایی بیفکند. حجّام اندیشه کرد که اگر بصحرا افکند ، ددگان بخورند واگر بزمین‌افکند، سگان بخورند . آن خون اندر دهان نهاد و فـرو خورد . چون پیغامبر علیه‌السّلم ازو پرسید که : خون چه کردی ؟ گفت : یا رسول‌الله ! باز خوردم ، نتوانستم جایی افکندن که دد بخوردی . من بخوردم . سیّد گفت : سبب آن‌که خون من اندر شکم تو شد ، خدای‌تعالی اندردنیا ترا ازهمه بلاها نگاه دارد وبآخرت‌آتش دوزخ بر تو سرد گرداند.

نکته: اگرخون پیغامبر علیه‌السّلم اندرشکمی بود ـ وخون حرامست‌ـ خدای‌تعالی اندر دنیا از بلاها نگاه دارد و اندر عقبی ازآتش دوزخ نگاه دارد ، چه عجب بوداگر توحیدِ پادشاه عالم اندر دنیا بر زُبان مؤمن بود ومعرفت اندر دل وی بود وقرآن اندر شکم وی بود ، آتش دوزخ بر وی سرد گرداند ؟

وآید اندر **حکایت** که :

چون مؤمنان برآتش دوزخ بگذرند ، خبر ندارند . چون بـَدر بـَهـِشت‌رسند، پرسند که خدای‌تعالی‌مارا وعده کرده‌بودگذشتن برآتش. فرشتگان‌گویند: «مروقموها»[1]، یعنی‌گذشتید شما بر دوزخ ، افسرده بود . پس آتش را بر موحـّد کار نیست که آتش بتوحید کشته شود ، وگناه بتوحید موحـّد آمرزیده شود . اندرین معنی **حکایت** است فرزدق شاعر را با حسن بصری رحمةالله علیهما :

چـُنین‌گویند که حسن بصری با فرزدق بجنازه‌ای حاضرآمدند . مردمان‌گفتند : بهترین خلق با این جنازه است وبتـّرین خلق با این جنازه است. فرزدق‌بشنید.بگریست وگفت حسن را رحمةالله علیه:ای‌خـُواجه ! می‌شنوی که چه میگویند؟حسن‌بصری‌گفت: بهترین کیست ؟ و بتـّرین کیست؟ فرزدق‌گفت : بهترین توی و بتـّرین منم . حسن‌گفت: ای فرزدق ! نه‌بهترین منم و نه بتـّرین توی ، ولیکن « الامور بالخواتیم » . یعنی کارها

۱ـ ظاهراً : «مرّوا قموها»

بَعاقبتست . حسن بصری ویرا گفت : این روز را که این مرده را پیش آمده است تو چه ساخته‌ای ؟گفت : ای استاد! هیچ ندارم جز توحید هفتادساله وپیری درمسلمانی. واندر آن هفته فرزدق بمرد . حسن بصری اورا بخواب دید، گفت : ای فرزدق! مافعَلَ اللهُ بکَ ؟ خدای عزّوجلّ باتو چه کرد؟ گفت: مرا پیش خود خُواند وپرسید: یافرزدق: چه آوردی ؟ گفتم : الهی! سه‌چیز آوردم اگر بخری ـ گفت : بخرّم ، بفروش ـ واگرنه مفلسم بمن رحم فرست[1]. ازحق ندا آمد، گفت: کدامست آن سه چیز؟ بیاور . گفتم : الهی! توحید هفتادساله دارم وپیری در مسلمانی وعذر بزبان . ندا شنیدم : ای فرزدق ! آن روزکه با حسن بصری این سَخُن بگفتی برسرگور، گناهان توآنروز بتو بخشیدم وترا بیامرزیدم .

حکایت: گویند که عبدالله بن‌مسعود را کنیزکی بود وروزگاردرازخدمت کرده‌بود. وقتی عبدالله بن مسعود دست‌تنگ شد. گفت: ای کنیزك! سروجامه بشوی‌تاترابفروشم. کنیزك سر وجامه بشست و سرشانه میکرد . موبی چند اندر سروی سپید گشته بود . چون آن بدید ، گرستن گرفت . عبدالله بن مسعود درآمد ، گفت : چرا می‌گریی، نخواهی که ترا بفروشم ؟کنیزك گفت : از فروختن نمی‌گریم ، ازآن میگریم که سرِ سیاه اندرخدمت کسی سپید کردم که فروختن بارآورد . درساعت خدای عزّوجلّ جبریل را فرستاد پیش محمّدپیغامبر علیه‌السّلم ، که عبدالله بن مسعود را بگوی تا این کنیزك‌راازبندگی آزادکندکه مااورا ازدوزخ آزادکردیم ،ازحرمت آنکه سردرمسلمانی سپیدکرده‌است. واللهُ اَرْحَمُ الرّاحِمین .

۱ـ آوردن‌جملات میانین‌ـ که فاصله‌ای بین سخن ایجاد می‌کند ـ دراین کتاب‌معهود است وپیداست که نگارشی است برسیاق محاوره بی‌هیچ تصحیح وبه‌سازی که صورت کتابی آن به روش امروزین چنین می‌شود : « سه‌چیزآوردم اگر بخری و اگرنه مفلسم بمن رحم فرست . گفت : بخرم ، بفروش».

الباب الثانی

فی فضلِ الْمَعْرِفَة

قوله‌تعالی : «اَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلْاِسْلامِ فَهُوَ عَلی نُورٍ مِنْ رَبِّهِ فَوَیْلٌ لِلْقاسِیَةِ قُلُوبِهِمْ مِنْ ذِکْرِ الله»[1].

اهل تفسیر اندر تفسیر این آیت سَخُن گفته‌اند : یعنی فراخ کرد خدای تعالی بَرْ وَی مسلمانی و دل وی نورانی کردست بمعرفت وتوحید خویش، واورا ره نمودست بخُویشتن ـ چون بلال ـ و مسلمانی و بهشت که دلهای ایشان پرنوراست . بکسانی[2] که دلهای ایشان قفل کردست و تاریک گردانیده ، چون دل ابوطالب وابوجهل وابولهب، بخبر ایشان «فویلٌ للقاسیة قلوبهم من ذِکْرِ الله»[3] ویل مرآن کسانی را که دلهای ایشان قاسی گشته است از یادکرد خدای تعالی . قول دیگر «اَفَمَنْ شَرَحَ اللهُ صَدْرَهُ لِلْاسْلامِ»[4] آنکس که دل وی قوی بود ، وقول وی توحید بود . وحدیث وی عبادت بود ومعبود وی رحمان بود ، وکتاب وی قرآن بود ، ودین وی ایمان بود، وجایگه وی

۱ـ سورهٔ ۳۹ زمر آیهٔ ۲۲ .

۲ـ عبارت بدین صورت درست بنظر نمی‌رسد . تواند بود که از آغاز آن ، کلمه‌ای چون: «ویل» یا: «وای» هنگام کتابت افتاده باشد و یا به‌جای : «بکسانی» ، دراصل: «وکسانی» بوده باشد .

۳ـ و۴ـ سورهٔ ۳۹ زمر آیهٔ ۲۲ .

بهشت جاودان بود ، وعاقبت وی رضا[ی] رحمن بود ، این با آن کس کی برابر بود که دل وی پر ازشرك وطغیان بود ، وقول وی دروغ و بهتان بود ، وحدیث وی همه عصیان بود ، ومعبود وی اوثان بود، وداعی وی شیطان بود ، جایگا [1] وَی آتش سوزان بود، وعاقبتش خشم پادشاه دوجهان بود ؟ پرسیدند که: علامت عارف چه بود ؟ گفت: اندر دل وی نور ومعرفت بود و بزُبانش کلمت شهادت بود و برمیانش کمر خدمت بود ، ودر مالش زکوة وصدقه بود، واندر قیامت نور وبشارت بود. قوله تعالی: «نُورُهُمْ بَیْنَ اَیْدیهِمْ وَ بِاَیْمانِهِمْ» [2] و بازگشت ایشان بنزدیك خدای با رحمت بود ، قوله تعالی : اَللّهُ نُورُ السَّمواتِ وَ اْلاَرْضِ» [3].

الخبر: انس بن مالك گوید که : معاذ جبل رضی الله عنهما [گوید] که رسول صلّی الله علیه وسلّم می گریست ، گفت: چگونه بامداد خاستی یامعاذ؟ گفت: یارسول الله [4] ! بامداد، خاستم که بخدای مؤمنم . گفت: هرقولی را صدق بود وهرقولی راحقیقت بود . چیست حقیقت آنکه می گویی ؟ گفت : یارسول الله ! هیچ شبانگاه نکردم اِلّا که گُمان بردم که ببامداد نرسم و هیچ قدمی ننهادم اِلّا که گُمان بردم که بدیگر قدم نرسم. وچنان دانم که من می نگرم بهر امّتی اندر زانو افتاده «تُدْعی اِلی کِتابها» [6] با آن پیغامبران و آن بتان که پرستیده‌اند بدون خدای تعالی . وچنان دانم که همی نگرم بعقوبت اهل دوزخ وبثواب اهل بهشت . پیغامبر گفت صلّی الله علیه وسلّم : یامعاذ! لازم گیر.

الخبر: ابن عبّاس گوید رضی الله عنه که: اعرابی بر پیغامبر علیه السّلم آمد و گفت:

۱- حذف «ها» دراینگونه موارد در کتاب حاضر نظائر بسیار دارد .

۲- سورهٔ ۵۷ حدید آیهٔ ۱۲ .

۳- سورهٔ ۲۴ نورآیهٔ ۳۵ .

٤- اصل : « یارسول الله علیه » .

٥- در اصل: تدّعـی .....

٦- سورهٔ ٤٥ جاثیه آیهٔ ۲۸ .

یا نبیّ الله : مرا از غرایبِ علم بیاموز. گفت: چه کردی اندر سر علم که بپرسی از غرایب؟ گفت : یا رسول‌الله! سر علم چیست ؟ گفت : شناخت آفریدگار . وشناختن وی آنست که او را یکی شناسی، قدیمی بی‌انباز و بی‌نیاز . ونیکوشناختن آن بود که تشبیه ازذات او دور کنی و بر همه صفات ، اورا اثبات کنی ، آنگه شناخته باشی او را بیگانگی که او عالم و قادر است و محدَث نیست . پیغامبران را بحق فرستاده است . وکتابهارا که فرستاد ، سَخُن اوست . چون چُنین دانسته باشی موحّد و عارف باشی . چُنانکه مرامیرالمؤمنین علیّ بن ابی‌طالب را کرّم‌الله وجهه پرسیدند : خدای خود را کی می‌پرستی؟ گفت: من نپرستم تا نبینم . گفتند: چگونه دیده‌ای ؟ گفت : چشم مراورا نبیند بمشاهدت وعیان ، ولکن دیدست او را بحقیقت ایمان .

حکایت : یزید رقاشی گوید که : نماز دیگر امامی کردم اندر مسجد آدینهٔ بصره و پشت اندر محراب کردم . مردمان بیرون رفتند وچُنان دانستم که اندرمسجد کس نماند . مردی دیدم که اندر آمد و نماز دیگر کرد اندر وقت آفتاب فروشدن سبکک . چون سلام‌داد، نگاه کردم، فُلیَح مجنون را دیدم که‌از پس‌ستون بیرون‌آمد ومر آن مردمان‌را برزمین زد و بر سینه و بر پشتِ[1] این مردمان . فریاد کردند . دویدم وگفتم که‌توفلیحی؟ گفت: بلی. گفتم: مردمان‌می‌گویند که تو دیوانه‌ای ، این ازکجا دانی ؟ سر بر آوُرد و گفت: ای استاد! «اَنَا مجنونٌ عن معصیته ما اَنَا مجنونٌ عن معرفته». گفت : من دیوانه‌ام از معصیت ، دیوانه نیستم از شناختن وی .

هم اندرین معنی **حکایت:** علیان مجنون :

یکی از پیران گوید که: علیان مجنون‌را دیدم اندر بیابان تنها می‌رفت وبزبان چیزی می‌گفت . گفتم : یاعلیان ! کارِت با خداوند چگونه است ؟ گفت : تا بشناختمش

۱- چنین است در اصل ، یعنی کلمهٔ «پشت» باکسره در حرف آخر نوشته شده‌است ؛ حال آن‌که اگر جمله درآنجا خاتمه پذیرد و دو کلمهٔ « این مردمان » آغاز جملهٔ بعد قرار داده شود عبارت رساتر است .

نیازردِمش. ویرا گفتم: از کی بازشناخته‌ای؟

–[1] از آن‌وقت باز که مرا دیوانه نام کرد.

نکته: چون نامش دیوانه کردند، خلق[2] از وی دور گشتند و باحق بماند. هر که نظر خلق را شایست، بچشم فریشتگی مینماید بخلق. و هر که نظر حق را شاید بچشم دیوانگی بخلق نُماید. نبینی که یوسف علیه‌السّلم نظر خلق را شایست بچشم فرشتگی بخلق نمودی. گفتند: «ماهذا بشراً اِنْ هذا اِلّا مَلَکٌ کَرِیمٌ»[3]. گفتند: این آدمی نیست چه‌فریشته‌ای است کریم برخداوند خویش. رسول ما را که نظرحق‌راشایست، بچشم دیوانگی بخلق نمودش تادیوانه خوانندش، دست ازوی بازداشتند تاباحق‌بماند. پیغامبرگفت صلّی‌الله علیه وسلّم: خدای‌تعالی از سه‌گروه قلم برداشته است: یکی از کودك نارسیده تارسیده شود. دیگر ازخفته تا بیدار شود. سدیگر از دیوانه تا بهُش بازآید. چُنانستی که پادشاه عالم می‌گوید: بندهٔ من! دوست من چنین حکم‌کرد[4] که

۱- این روش یعنی حذف فعل در موارد سؤال و جواب درین کتاب بسیار وجوددارد و این مورد یکی ازآنهاست.

۲- درمتن اصلی: «بخلق» و خالی ازوجهی‌هم نیست یعنی: بسبب گفتار وتصور خلق او را دیوانه نامیدند.

۳- سورهٔ ۱۲ یوسف آیهٔ ۳۱.

۴- باسبکی که نویسندهٔ کتاب دارد «التفات ازشخصی به شخصی وحذف افعال گاه بدون قرینه دقیقاً نمی‌توان دریافت که مراد از «دوست من» در عبارت «دوست من چنین حکم کرد که قلم ازدیوانه برداشته است» کیست، خدا یا پیغمبر او؟ واین دشواری در دنبالهٔ داستان که تقریب یک صفحه بعد می‌آید آشکارتر می‌شود، آنجا که می‌خوانیم: «چون بدین حال بدرگاه ما آمدی بحرمت آن حکم که دوست من کردست قلم گناه از تو بردارم».

از ظاهر عبارت چنین برمی‌آید که خداوند پیغامبر اسلام را دوست خویش می‌خواند و درین صورت مراداز«حکم» بیان حکم ومخاطب آن پیروان اسلام خواهد بود واین‌مطلب با لقب حضرت رسول که «حبیب‌الله» و «حبیب‌اله‌العالمین» است هم سازواری دارد.

قلم از دیوانه برداشته است ، ومرا خانه‌ای است که آنرا کعبه نام کردم . چون آنجا روی ، قصد آن درگاه کنی ، بر سیرت دیوانگان آنجا آی . گفتند : ای پادشاه عالم ! سیرت دیوانگان کدام است ؟ گفت : آنست که جامه بیرون اندازند و چون بمیقات بَرسند اِحرام خواهند گرفتن ، جامه بیرون اندازند . وجامه بیرون‌انداختن ، سیرت دیوانگان است ، ولکن بدین فعل ، نام دیوانگان برتو ننشیند که اگر بگرماوه شوی ، جامه بیرون کنی ، دیوانه نباشی و نام دیوانگان بر تو ننشیند . جز این حال حال دیگر باید : چون جامه بیرون کنی ، نعره بزن . بگوی : « لبّیک اللّهمّ لبّیک ». چون ببالا برشوی ، هم این‌گوی . چون بنشیب آیی ، هم این‌گوی . چون این بجای آوُردی ، یک حال دیگر بیار تا تمام دیوانه باشی .

ــ آن چیست ؟

سنگ‌انداختن . چون بجمرة العقبه رسی ، هفت سنگ بینداز . چون بدین حال بدرگاه ما آمدی ، بحرمت آن حکم که دوست من کردست ، قلم گناه از تو بردارم ، برتوگناه‌ننویسم . بندهٔ عارف چنان باید که‌بتَن‌سوی خلق‌دیوانه باشد و بسِرّ باخدای خویش هشیار باشد .

واندرین معنی **حکایت**: نیکوست که :

چنین‌گویند که مردی‌را دیدند اندر بصره ، وهمیشه غمناك وگریان‌بودی. پرسیدند که [چه][1] رسیدست‌تراکه دایم‌غمناك وگریانی؟گفت : بردل عارفی استخفاف[کردم][2] بنادانی ، همی ترسم که عقوبت آن عزل ایمان بود . پرسیدندکه : این استخفاف‌چگونه کردی ؟ گفت:مارا اندرخانه ، مردی بود زید نام . بظاهر، ابله بود وبباطن،عارف . بَمزدوری داشتم اورا. تا روزی‌قصد حجّ کردم . چون از خانه برفتم ، زید بامن تدبیر نکرد و مرا نگفت که[3] با تو بحجّ بیایم . ومردمان با من بیرون آمده بودند ، بازگشتند.

۱ـ و۲ـ دراصل محو است . باتوجه به‌معنی افزوده شد .

۳ـ درمتن اصلی‌کلمه روشن نیست : «کت ـ رکت» هم میتوان خواند .

و زید باز نگشت . گفتم : ای زید! چرا باز نگردی ؟ گفت : قصد حجّ دارم . گفتم: ای . فضولی باز گرد ، ستوری نداری و چیزی نداری . اندر راه مشقت بود و بادیه است ، نتوانی آمدن . خاموش همی بود تا من می‌گفتم . آخر گفت مرا : آنکس که‌ترا اندر بادیه باکیسه و محمل تواند بردن ، زید را بی‌کیسه و محمل تواند برد . مرا خشم آمد . دست بازداشتم وهیچ تعهّد نکردم تا بمکّه شدیم و حجّ بکردیم . وزیدنیزبیامد و حجّ بکرد . چون از مکّه بیرون‌آمدیم ، هم‌شهریان با من بودند . نشسته‌بودیم‌وچیزی همی خوردیم . زید درآمد وفروترازهمه بنشست‌ومن‌بمزاح‌گفتم : ای زید! حج کردی ؟ گفت :کردم .گفتم : طواف کردی ؟ گفت :کردم . از هرچیزی که پرسیدم جواب همی داد . گفتم : برات ستدی ؟ گفت : نه ، برات چه بود ؟ گفتم : برات آن بودکه هر که حجّ کند، براتی بدهند ویرا که فلان حجّ کرد ،کس را با وی کاری نیست . من بمزاح گفتم و او بجدّ می‌شنید . پس‌گفت : ای خواجه ! آن برات را چه‌کنند ؟ گفتم : چون حاجی بمیرد ، درگورش نهند ، آن برات را بدست وی دهند تاقیامت . اگر مالك دراو آویزد[1] که بدوزخ برد ، او برات پیش‌کند ، دست ازوی بدارد . زیدگفت : پنداری تُوانگران را دهند ، درویشان را ندهند . من درویش بودم مرا ندادند . ما بخندیدیم . او برخاست و بیرون شد از خیمه . ما برفتیم تا بمدینه . و زیارت گور رسول بکردیم . دیگر روز اندر خیمه نشسته بودیم ، چیزی می‌خوردیم . زیداندر آمد گردناك ، و عرق از وی همی دوید . گفتم یازید! ازکجا همی آیی ؟ گفت:ازمکّه . گفتم : نه با ما بیرون آمدی ؟ گفت : بطلب برات بازگشتم ، برات بستَدم . گفتم : کو ؟ اینک پاره‌ای حریر سبز بیرون‌کشید . بر خطّ سیاه بر آنجایگاه نبشته بود که : «هذا براة من‌الله لزیدٍ من‌النّار» . چون آن بدیدم ، متحیّرگشتم و مدهوش بماندم . چون بَهُش آمدم ، گفتم : ای‌زید! چگونه یافتی ؟ گفت : ای خواجه! بازگشتم ، شب اندر مکّه رسیدم . حاجّ رفته بود ودرگاه خالی بود . گفتم : یاربّ ! درگاه مخلوقان

۱- اصل : « درآوویزد » .

چنین بود که تُوانگران را بردرویشان فضل دارند . توانگران‌را خلعت دهند ودرویشان را ندهند ، ندانستم که بَدرگاه تو نیز چنین بود . بَعزّة تو که سراز آستانهٔ در برنگیرم تا برات من ندهی. سر برآستانه نهادم، چشمم درخواب شد . آوازی شنیدم که: ای زید! «خُذِ البراةَ فَارْجِع» . چشم بازکردم ، دستی زرّین دیدم ازدرخانه بیرون آمد و آن براة اندر میان دوانگشت گرفته . براة بستَدم و اینک آوردم . بگیر و با براة خویش بنه . چون بمیرم ، اندر دست من ده . گفتم بستَدم وببوسیدم ، ببَصره آمدم و با خود بیاوُردم . خانه تنها کردم و برات در صُندُوق نهادم وقفل برزدم . گاه گاه درخانه شدمی و بیرون گرفتمی وببوسیدمی و باز بنهادمی درصُندُوق، ودرِ خانه همچُنان استوار کردمی. یک چند بود . زید درگذشت ودفن کردندِش . من حاضر نبودم و کس از آن برات خبر نداشت . چون بخانه آمدم و بشنیدم ، خیره و غمناک[1] شدم . از آن حال زید وراه حجّ و جفاهای خُویش یاد کردم که روزی او را براشتر ننشاندم و تیمارش نداشتم . و ازین معنی یادهمی کردم و می گریستم. و کلید برداشتم که صُندُوق باز کنم وبراتش بردارم . چون نگاه کردم ، صُندُوق و مهر همچنان بود که من نهاده بودم . صُندُوق بگشادم . حقّه بمهر خویش دیدم . سر حقّه باز کردم . هرچند برات بیشتر جستم ، کمتر یافتم . غمناک شدم از[2] حد بیرون. اندیشه همی کردم که آن کجاشد؟ چون شب آمد، بخفتم. بخواب دیدم جماعتی ازکنیزکان استاده وطبقها بردست گرفته . چون نگاه کردم ، زیدرا دیدم برنجیبی نشسته . گفتم : مرا شناسی ؟ گفت : چرا نشناسم . گفت : ای خُواجه! برات فراموش کردی، مرا ندادی . آنکس که داده بود مرا فراموش نکرد که فراموشی[3] بر وی روا نیست؛ اینک بـمن دادست . باز کرد، آن براة بردست وی دیدم .

۱ـ دراصل ، پسوند «ناك» دوبار نوشته شده است .

۲ـ کلمات : «ازحد» در متن اصلی دوبار نوشته شده است .

۳ـ در اصل : فراموش .

فقیه ابونصر احمدبن الخیر گوید که: هرگز مردوستان خدای را خُوار نباید داشت. و ایشان را بزرگ باید داشت، که خدای تعالی بخشم دوستان بخشم شود. و بخشنودی ایشان خشنود شود. و بجامهٔ خُلقان ایشان نگاه نباید کرد وبگرسنگی ایشان، که خدای ایشان را یادکرد. ایشان یادکردِ خدای‌اند. چنانکه ماهی را غذا آب بود، عارف را غذا ذکر بود. چون ماهی ازآب دورماند، هلاك شود، همچُنین چون عارف ازذکر خدای‌تعالی دورماند، هلاك شود. غذای عارف ذکر اوست ولباس عارف ستراوست که او ببهشت ننگرد. و بحور وقصور ننگرد. و بآزار خلق مشغول نباشد. و هرکه ایشان را بیازارد، خداوند تعالی آنکسان را بیازارد، که چنین خوانده‌ام اندر **حکایت** که:

روزی مردی [به] مسجد دمشق آمد. مردی را دید یک پای درمسجدویک‌پای بیرون مسجد مدهوش ومتحیّرگشته. پرسید[1] که این دیوانه کیست بردرمسجداستاده، نه درآید و نه بیرون شود؟ گفتند: خاموش! که این ابوبکر شبلی است. این‌مردبخانه آمد. شب اندر خواب دید: سگی‌گرسنه زنجیردرگردن کرده و شیری گرسنه بزنجیر بسته‌بیاوردندی. وآن‌مردراازجامه[خواب]برداشتندی وبرصحرابردندی. یکی‌می‌گویدی: سگ گرسنه را بر وی گمارید تا بدرّدش و دیگری می‌گویدی که: شیر را بر وی گمارید تا پاره پاره کندش. این مرد زان هول گفت: چه‌کردم؟ گفتند: زُبان اندر عارفی از عارفان دراز کردی. گفتم: بدکردم. عذرخواستم، مرا رها کردند. چون ازخواب بیدار شدم، مسح کردم و در مسجدآدینه‌آمدم بطلب وی. گفتند: ازآن در درآمد و هم‌ازآنجا برفت. ازپس‌وی برفتم. نیم‌روز او را در بیابان دیدم، برسنگی‌نمازهمی کرد. پیش وی آمدم، و بوسه برپای وی دادم که مرا بحل کن. ندانستم که تو بودی. گفت: چه بود؟ گفتم: از بهر خدای عزّوجلّ بامن دوکار بکُن: یکی مرابحل کن، و دیگر مرا بگوی که اندر آن مسجد چه مانده بودی؟ گفت: اندرمسجد شدم، زود

۱ـ اصل: «پرسیدم».

بیرون آمدم که بدر مسجد رسیدم . اندر سرّ من نداکردندکه : یا ابابکر ! این خانهٔ مالک‌الملوك است ، چه‌گستاخ‌وار همی آیی و دلیری می کنی .

— این یکی . و دیگر مرا بحل کن .

گفت : چرا ؟ گفتم از قصّهٔ شیر وسگ که بخواب دیدم . روی سوی‌من کرد، گفت : ای جُوامرد! جنگ بامن‌نکردی تا با تو آشتی کنم . رَو باهر که‌جنگ کرده‌ای عذر از وی خُواه .

پس درست‌شد که خداوند تعالی بآزاردوستان بیازارد و کسی که ایشان‌رادوست دارد، خدای‌عزّوجلّ آنکس‌رادوست دارد . واندرین‌معنی **حکایت یوسف‌الصدّیق** است علیه‌السلّم :

زلیخا درویش و بیچاره‌گشته بود ، برراه[1] یوسف[2] استاده بود تاگردسمّ‌اسب یوسف بر سروروی نشیند ، دلش خرسندگردد . ناگاه چشم یوسف علیه‌السلّم بر وی اوفتاد ، بشناخت . گفت : الهی! این زن را هنوز هلاك نکرده‌ای که پیغامبری‌بلوبدنام شد و پیغامبری‌را بزنامنسوب کرد؟ـ حق‌تعالی‌گفت: « ماجَزاءَ مَنْ اَرادَ بِاَهْلِكَ سؤاً اِلّا اَنْ یُسْجَنَ اَوْ عذابٌ الیمٌ »[3] ـ که بسبب وی چندین‌گاه در زندان افتادم. اندر ساعت جبریل آمد . گفت : ما اورا هلاك نخواهیم کرد که‌گرامیش‌خُواهیم کرد از آنچه او دوست ما را دوست می‌دارد ، رنج وی ضایع نکنم ، گرامیش کنم .

گفت : چهار زن چهار[4] دوست اورا دوست داشتند ، رنج ایشان ضایع نکرد : اوّل آسیه[5] زن فرعون ، موسی را علیه‌السلّم دوست داشت ، رنج وی ضایع نکرد .

۱ـ در اصل : رای .

۲ـ کلمهٔ « یوسف » در متن دوبار نوشته شده است .

۳ـ سورهٔ ۱۲ یوسف آیهٔ ۲۵ .

٤ـ در متن اصلی : « جرار » .

٥ـ در متن اصلی : «آیسیه» .

چهارچیز ویرا خلعت کرد : یکی بدنیا زن فرعون بود و به‌قیامت زن رسول ما باشد . دیگر مملکت دنیا داشت با مملکت عقبی بازگردد . سه دیگر اندر دنیا خانهٔ فانی‌داشت، در بهشت باقی . کوشک بهشت یافت . قوله‌تعالی : « ربِّ ابْنِ لی عِنْدَكَ بَیْتاً فی الْجَنَّةِ »[1]. چهارم ، بیگانه بود ، آشنایی یافت.

همچنین تا بلقیس مرسلیمن را علیه‌السّلم دوست داشت ، رنج او ضایع نکرد . چهارچیزش کرامت کرد : یکی از سلیمن می‌ترسید ، ایمنش کرد . دوم بی‌سلیمن بود ، باسلیمن جفت گشت. سه‌دیگر یکی تخت و یکی مملکت داشت ، تخت ومملکتش دوگشت. چهارم ، بیگانه بود آشنا گشت .

همچنین دیگرخدیجه زن پیغامبرعلیه‌السّلم مر پیغامبر را دوست‌داشت. خدای‌تعالی با وی چهار کار کرد : یکی نعمت فانی داشت ، باقیش کرامت کرد . دیگر بی شوهر بود ، رسول را شوهر وی‌گردانید[2]. پس آن کسانی [را] که دوستان‌اورادوست‌داشتند. چندین نیکویی کرد ، پس کسانی که خدای را تعالی دوست دارند ، دانی که با ایشان چه خواهدکرد . و از نیکوییهای این جهان یکی آنست که دل ایشان خزینهٔ‌خودکرد . و دلهای ایشان بزرگ‌تر از آسمانها و زمینها گردانیدست ، چنانکه اندر خبر آمده است که :

حزقیل پیغامبر علیه‌السّلم دعاکرد، گفت : بارخدایا ! هفت‌طبق‌زمین مرابنمای. بدو نمود . عجب آمدش ، گفت: الهی ! چه‌آفریده‌ای ازین بزرگتر وفراخ‌تر بجزبهشت؟ جبریل آمد وگفت[3]: آفریده‌ام. گفت : الهی ! آن چیست ؟ گفت : دل‌عارف. گفت : چرا ؟ گفت : زیرا که امانت عرض کردیم برآسمانها و زمینها وکوهها ، چنانکه اندر نصّ تنزیل‌است. « اِنّاعَرَضْنَاالْاَمانَةَعَلَی‌السَّمواتِ وَالْاَرْضِ‌وَالْجِبالِ »[4]

۱- سورهٔ ٦٦ تحریم آیهٔ ۱۱ .

۲- ازچهار عنایت حق دربارهٔ خدیجه بیش از دو نیامده است .

۳- ظاهراً یک بار دیگر باید«گفت»تکرار شود که سخن جبریل مقول‌قول حق باشد .

٤- سورهٔ ۳۳ احزاب آیهٔ ۷۲ .

نه‌پذیرفتند وطاقت این نداشتند . دل عارف پیش آمد ، امانت بپذیرفت. دلیل آمد که دل عارف ازین هفت طبق فراخ‌تر است .

الاشاره : فقیه احمد خیرگوید : دل عارف ازین هفت طبق زمین فراخ‌تر است وازکوهها سربرافراشته‌ترست،وازآسمانها بزرگتراست که‌آسمان‌وزمین طاقت برداشت[۱] امانت نداشتند ، او برداشت . خدای‌تعالی بکوه نگاه‌کرد ، پاره پاره شد ، «جَعَلَهُ دَکّاً»[۲]، در شبان روزی سیصدوشصت نظر بدل عارف کند ، هیچ نقصانی اندر دل عارف نیاید . گفت : هفت طبق زمین پیش آسمانها همچنان است[که][۳] یکی حلقهٔ زره در بیابانهای روی زمین . و باز آسمان و زمین وکرسی با عظمتش پیش عرش‌چنانست [که][۳] یکی حلقهٔ زره درهمه بیابانهای روی زمین . و بازآسمانها و زمین وعرش‌وکرسی پیش سرّ عارف همچُنانست چون یکی‌حلقهٔ زره در بیابانهای روی زمین ، که هیچ‌چیز نیافریدست خدای تعالی بیشتر از رحمت وهیچ‌چیزنیافریدست فراخ‌تر ازسرّ عارف [و] هیچ‌چیز نیافریدست کمتر ازمعصیت بنده . اگرهفت طبق آسمان وزمین وعرش‌وکرسی اندر سرّ عارف بگنجد آن مقدارگناه عارف اندر رحمت خدای‌تعالی بگنجدبَصدهَزار چندان دیگر . اندرین معنی‌**حکایت:**

فقیه ابونصر گوید که : پیغامبر علیه‌السّلم گفت که : اندر خرماسِتان‌مدینه‌بودم. جبریل آمد ـ و پیغامبرعلیه‌السّلم اندیشه همی کرد در باب امّت و همی‌گریست که‌خدای تعالی باچندین‌گناهان امّت من چه خُواهدکرد؟ـ نگاه‌کرد بردرخت یکی مرغکی دید، درو نگرست ، بخندید بقَهقهَه . گفت : یا جبریل ! چه می‌خندی؟گفت:یارسول‌الله! عجبی دیدم . گفت : چه دیدی ؟ گفت : آن مرغکک را بینی بر آ[ن] شاخ درخت ؟ بنگر تا درمنقار چه دارد . رسول‌گفت: چیزی همی بینم یا جبریل . گفت :یارسول‌الله!

۱ـ درمتن اصلی : «برنداشت» .

۲ـ سورهٔ ۷ اعراف ، قسمتی ازآیهٔ ۱۴۳ .

۳ـ حذف «که» هنگام قیاس دراین‌کتاب نظایر دیگرنیز دارد .

عجب اندر آن نیست که عجب اندر آن گفتار وی است که می‌گوید که بدین‌مقدار گل که اندر منقار دارم ، در همه دریاهای روی زمین افکنم ، همه را تیرهٔ تیره گردانم تا خلق منفعت نگیرد . گفت : یاجبریل! این عجب است ، نداند که آن مقدار گل‌اندردریاهای زمین پدید نیاید ؟

الاشارة: جبریل گفت : یا محمّد ! بشارت باد ترا که هرگاه که آن مقدارگل اندر دریاهای روی زمین پدید نیاید ، گناه امّت تو در دریاهای رحمت خدای تعالی کی پدید آید ؟که رحمت خدای‌تعالی بیشتر از دریاهای روی زمین است صدهزاربار.

حکایت: فقیه ابونصراحمدبن الخیر گوید که: عبدالله بن مالک الطّرسوسی مردی بود از جملهٔ ابدالان . گفت : من با ده تن از یاران بکوه لبنان شدیم . چندین روزاندر وی همی رفتیم . اندر وادی فرود آمدیم . و اندرآن وادی دو دریا بود . نگاه کردیم ، برکنارهٔ دریا مسجدی بود سپید کرده . قصد آن مسجد کردیم . دیدیم اززیرمسجد ، آب خوش بیرون همی آمد . درمسجد رفتیم . چون وقت نماز پیشین بود ، پیری بیامد بانگ نماز داد . درآمد و َبرما سلام کرد ودورکعت تحیّت مسجد کرد ؛ پس قامت کرد . درآمدند از در مسجد سی‌تن از پارسایان آن صومعتها وآن پیر پیش شد و نماز بکرد . پس بازگشتند و با ما حدیث نکردند . چون وقت نماز دیگر درآمد ، کس از ایشان بنماز نیامد . چون وقت نماز شام بود ، آن پیر بیامد وبانگ نمازکرد وقامت کرد ونماز شام بکرد بَـآن سی‌تن . پس برخاستند ودرنماز استادند تا شفق فرو شد . پس آن پیر بانگ نماز بکرد و نماز خفتن بگزارد و همه بـَرفتند . کس با ما حدیث نکرد و ما نیزحدیث نکردیم . چون ساعتی گذشته بود ازشب ، یـَک تن بیامد ازایشان وچیزی‌اندر گوشهٔ مسجد بنهاد . پس گفت : پیش آیید رحمکم‌الله . برخاستیم وآنجا رفتیم. ووی‌بیرون رفت . نگاه کردیم . دستاری سپید دیدیم که هرگز چـُنان ندیده بودیم . و زیرآن‌دستار، طبقی و بر سرآن طبق ، مکبّه‌ای از زمرّد سبز . چون سرآن طبق برداشتیم ، خـُوانی دیدیم از یاقوت سرخ. برآن خـُوان‌طعام دیدیم و می‌خوردیم که ازآن طعام هیچ کم‌نشد.

چون وقت سحر بود ، بیامد آن مرد و آن خوان برداشت . پس بانگ نماز داد . چون قامت کرد ، آن پیر در پیش شد و نماز بکرد . پس بنشست اندر محراب و قرآن ختم کرد و دعای نیکو بگفت . و گفت: خدای تعالی فریضه کرد برین خلق دوچیز اندریک آیت و خلق ازآن غافل . پس گفتم : رحمک‌الله . آن دو چیز کدامست ؟ گفت : ای سیّد ! خداوندتعالی گفت : «اِنَّ الشَّیْطانَ لَکُمْ عدوٌ فَاتَّخِذُوهُ عَدُوّاً»[1]، خداوند تعالی وصف می کند که شیطان دشمن ماست . پس دیگربار همی گوید : «فَاتَّخِذُوهُ عَدُوّاً»[2]. این امریست از خدای عزّوجلّ مارا که دشمن گیریم شیطانرا بحقّ وراستی. گفتم : چگونه دشمن گیریم ؟ گفت : بهرچه بر تو آرد، ابلیس با وی است ، اندر آن حرب کن . پس گفت : بدان که خدای عزّوجلّ مرمؤمن را هفت حصار دادست . گفتم : این چه حصارهاست ؟ گفت : اوّل حصاری از زرّ سرخست و آن معرفت خدایست ؛ و پس گرد آن حصاری دیگر است از سیم سپید وآن حصار ایمانست. واز پس آن حصاری از آهن است وآن حصار توکّل است برخدای عزّوجلّ. و ازپس آن حصاری از سنگ است وآن حصار شکرست و رضای خدای تعالی . واز پس آن حصاری از سفالست وآن امرونهی است . و از پس آن حصاری از زمرّد است و آن صدق واخلاص است اندر جمله حالها . و از پس آن حصاری از مروارید سپیداست. وآن ادب نفس است. وعارف اندرون این حصارهاست . و ابلیس ازپس این حصارها بانگ همی کند : «والعارِفُ لایُبالِی به »،[3] وعارف باك ندارد از بانگ وی زیرا که خویشتن را اندر حصارها استوار کرده است . پس چنان باید که عارف را در همه حالها از ادب نفس دست باز ندارد ، وهر کاری که کند خوار ندارد . هرآنگاه که ادب نفس را دست بازداشت ، خوار داشت . چون خوار داشت ،خذلان دررسید ، در دست ابلیس اوفتاد . آنگاه حیلت همی کند و در وی طمع همی کند تا حصار ادب

۱و۲- سورهٔ ۳۵ فاطر (ملایکه) آیهٔ ٦ .

۳- اصل : «لایبالی».

نفس از وی بستاند . چون این حصار بستَد ، یَکان یَکان ستَدن گیرد تا همه حصارها بستاند ، خذلان در رسد ، از درگاه دور ماند ، جاودانه بدوزخ بماند ـ فنعوذ بالله .

ای پسر ! برتو باد که ادب نفس دست باز نداری . گفتم : ما را وصیّتی کن . گفت : جهد کنید اندر رضای خدای‌تعالی و اندر آخرت جهد کنید بدان مقدار که‌تان بدان حاجتست . وطاعت دارید[1] ابلیس را آن مقدار که تان[2] از وی نصیحت است . وچندانی معصیت کنید که طاقت دارید بر آتش . زُبان نگاه دارید از چیزی که از وی ثواب چَشم ندارید . پس گفت: چهارچیز بچهارچیز افکنید و باك مدارید[3] اگر بمیرید: آرزو بَبهشت افکنید ، و خُواب بگور افکنید ، و راحت بصراط افکنید ، و فخر بکرانه[4] ترازو افکنید که گران آید . پس برخاست و برفت . ما سه روز آنجا بودیم . هرشب همچنان خُوان همی آوردند . چهارم بامداد ، قصد رفتن کردیم . گفتیم: ما را وصیّتی کن گفت : ای جُوانان ! حال خویش پنهان دارید وپایگاه خود برخلق پوشیده دارید . پس بَرفتیم . تا سَه روز دیگر می‌شدیم بَوادیی رسیدیم واندرآن وادی درختان بسیار دیدیم . نگاه کردیم ، بر سَر سنگی کلنگی دیدیم ، که پیش آمدیم بنگرستیم ، آن کلنگ نابینا بود . بتعجّب اندر وی همی نگرستیم . ساعتی بود ، ملخی آمد و از پس وی جماعتی از زنبورِ انگبین . آن ملخ برمنقار او بزد . آن کلنگ دهن باز کرد و آن زنبوران اندر دهان وی شدند و انگبین همی نهادند و او همی خورد تا سیر شد . زنبوران بازگشتند . دیگر از منقار کلنگ ، انگبین همی چکید برآن سنگ . ما فرازرفتیم وازآن انگبین بخوردیم . چندگاه ما را بَطعام و شراب حاجت نبود .

فقیه احمد خیر گوید : خداوند تعالی مرعارفان را چنین کرامت کند . پس چُنان

۱ـ چنین است در تحریرمتن اصلی و بعد با قلمی دیگرگونه کسی سرمیمی بر«دارید» افزوده است و آنرا «مدارید» کرده است .

۲ـ در اصل : «کتان» که نوعی رسم‌الخط کهن است .

۳ـ در اصل : باك مدارد .

بایدکه عارف قدر معرفت بداند .

پرسیدندکه: شریعت برتر یا معرفت؟ گفت: معرفت ازشریعت جدانتوان کرد. اگر بجداکنی مذهب تباه شود . اندرین معنی :

حکایت: ابراهیم خوّاص گوید: اندرتیه‌بنی‌اسرایل‌بودم. بردل‌وخاطرمن‌شد، گفتم معرفت از حقیقت خدایست عزّوجلّ . گفت ـ آوازی شنیدم ، شخصی ندیدم ـ که : یا خوّاص! غلط کردی که هر معرفتی که با وی شریعت یار نبود ، آن کفر بود .

فقیه احمدگوید: هرکه خداوند خویش را شناسد، کسی دیگر را خدمت نکند. چنانکه شاعرگوید :

هرکه برکار او زیان نکند   پس از آن کار ناکسان نکند

الباب الثالث

فی مَعْرِفَةِ العارفین و الزّهّاد

قوله تعالی : « ممّا عرفوا مِن‌الحق » [1]. این آیت اندر شأن نجاشی ملک حبشه فرود آمد . جعفربن ابی‌طالب برادرعلی رضوان‌الله علیهما آنجاشد با یاران بحبشه. مکیّان آنجاکس فرستاده بودندکه آنجا آن قوم آمدند ـ یعنی برادر علیّ‌بن ابی‌طالب ـ بایدکه ایشان‌را بندکنی و بر ما فرستی تادین تو وقوم تو تباه بنکنند [چنان‌که‌آیین] [2]پدران ما تباه کردند . و اندرین قصّه‌ای درازست .

چون نجاشی ملک حبشه ایشان را بدید و سخُن ایشان بشنید ، گفتند : ما قوم محمّدیم و او پیغامبر خدای است عزّوجلّ وبوی ازآسمان‌کتاب آمدست. گفت: ازآن کتاب هیچ یاد دارید ؟ گفتند : داریم . گفت : برخُوانید . جعفر سورتی از قرآن برخُواند نجاشی را گریستن آغازید ، همی گریست تا او می‌خُواند . خدای تعالی حکایت‌کرد ، گفت می‌گریست از چه : « ممّا عرفوا من‌الحق »[1]. یعنی‌ازصفت محمّد علیه‌السّلم وازنعت وی. پس‌نجاشی ملک حبشه مسلمان شد. چون‌نجاشی حلاوت معرفت

۱ـ سورهٔ ۵ مائده ، آیهٔ ۸۳ .

۲ـآنچه در قلاب گذارده شده در متن محواست وباتوجه به قراین وسیاق سخن‌افزوده شده است.

بچشید ، بدین ترسائی بیش نگاه نکرد . نبینی که موسی علیه السلم حلاوة شیر مادر بچشید، بپستان دایگان نگاه نکرد .

الخبر: پیغامبر گفت علیه السلم : اگر شما بشناسیدی مرخداوند را تعالی ، بَرفتی کوهها از جای به‌جای ببرکت دعای شما :

حکایت : گویند موسی را علیه السلم ، [مادر] [1] خواست که در تابوت نهد ، خداوند تعالی بسرّش ندا داد: «ارضعیه»[2] شیرش ده . تا حلاوت شیر مادر بچشید ، بیش شیر [کسی دیگر] [3] نگرفت که اگر شیر کسی دیگر بگرفتی ، پیش مادرش باز ندادی [4].

نکته : مادر موسی موسی را علیه السلم دوست داشت ، نخست از شیرش سیر کرد، پس بآب انداخت . همچنین پادشاه عالم مرعارف را دوست داشت، خواست که بدریای دنیا افکند ، نخست بشیر معرفتش سیر کرد ، پس بدنیا افکند . همچنین موسی را علیه السلم بشیر بیگانگان نگاه نکرد ، عارف که معرفت خویش را یابد ، بلات وعزّی نگاه نکند . گویند که چون موسی را علیه السلم ، مادر اندر تابوت نهاد و بآب انداخت، آب موسی را آورد تاسرای فرعون ـ لعنه‌الله ؛ اندرماهی‌دان‌اوآورد

۱- این کلمه درمتن اصلی ناخواناست . با توجه به مفهوم و سیاق عبارات افزوده شد ،

۲- سورهٔ ۲۸ قصص آیهٔ ۷ . این کلمه در اصل ناخواناست وفقط دوحرف آخر آن آشکارست .

۳- این عبارت در متن اصلی محو شده است و فقط برخی از حروف آن پیداست که بادرنظرگرفتن مفهوم جمله‌های داستان ، خوانده و ثبت گردید .

٤- چنین است در اصل و «نداد ندی» به‌قرینهٔ ضبط این کلمه در پایان داستان مناسبتر می‌نماید .

کنیزکان بدیدند وبگرفتند ویرا،بآسیه[1] بردند . خواهرموسی چون‌چُنان‌دید، برِ فرعون آمد و بیستاد تا بنگرد که کشته بیرون آورند،کجا افکنند ؟

نکته: خواهر موسی پنداشت که مادر ، موسی را بگورستان افکند ، ندانست که پادشاه عالم ، او را ببوستان افکند .

نکته : همچنین، که مؤمن عارف بمیرد،اورا برسر گور آورند و فرونهندوبخشت هموار کنند ، پندارند که بگورستانش افکندیم ، ندانند که عارف را ببوستان افکنند . دلیل برین ، قول رسول علیه‌السّلم : « القبر روضةٌ من ریاض‌الجنّة ».

بازگردیم بقصّهٔ موسی و یافتن قوم فرعون موسی را علیه‌السّلم : چون کنیزکان فرعون او را بیافتند ، چون از تابوت بیرون‌گرفتند ، بگریست . گفتند : گرسنه‌است . دایه آوُردند چهارصد ، وهردایه‌که پستان اندر دهان وی نهادی،خُواستی‌پستان‌گرفتن و شیرخوردن ، جبریل علیه‌السّلم بیامدی و پرّ پیش داشتی تا نگرفتی ، که اگر پستان بگرفتی و شیر آن‌کس بخوردی ، دل بر وی نهادی ، بـمادرش باز ندادندی .

نکته: همچنین عارف خواهد که دل بر دنیا نهد ، نا[2]کامی و بیماری و اندهی از دنیا بیاورد و پیش او نهد . اگر آن اندوه وناکامی در پیش نیامدی . دل بردنیا بنهادی، که دنیا دایه است وعقبی چون مادرست . پس عارف را دردنیا همچنان باید بودن که کودك شیرخُواره که شیر دایه همی خورد ودل برمادر همی دارد . چنین باید عارف‌را: آرزوی از دنیا همی خورد و دل بر عقبی همی دارد که آن بجای مادرست،چنانکه‌اندر

حکایت :

همی‌گویند که بشام مرغیست که اندر سالی چهل روز خایه نهد و هر پنج روزی دوخایه نهد و خود بـرود . مرغکی بیگانه بیاید، چون آن خایه بیند ، بزیر خودگیرد ،

۱ـ اصل «بآیسیه» .

۲ـ اصل «تاکامی» .

همی جنباند تا بچّه بیرون آرد . چون بچّگان بزرگ شوند و پرّان گردند ، مادرشان که خایه نهاده باشد ، برسر بلندی شود ، بانگ کند . بچّگان آواز وی بشنوند ، بشناسندش. پس آن مرغک را که پروردست ، رها کنند ، همه برِ مادر خویش آیند .

الاشاره: همچنین پادشاه عالم مرمؤمن عارف را بیافرید. ابلیس نگاه کرد ، ضعیفک دید . پنداشت که کس ندارد . بیامد و اورا بدوستی جنبانیدن گرفت ، زیر پرّ می‌پرورد . چون وقت بازگشتن بود بتوبه سوی حق تعالی ، اندر سرّ وی ندا کند بتوبه. بنده که ندای توبه بشنود ، مرابلیس را که پروردست رها کند ، قصد درگاه خداوند کند . ابلیس از چندین رنج خجل بماند .

حکایت: یکی از پیران معرفت را پرسید[ند] که : عارف را چگونه باید که باشد؟ گفت : چنان باید که از میان خویش و آن خداوند خویش چهارچیز بردارد : یکی ابلیس را و هرچه او خواهد ، وخواست وی معصیت بود که اندر وی زوال ایمان بود . و اندر زوال ایمان ، دوزخ جاودان بود . قوله تعالی : کَمَثَلِ الشَّیْطانِ اِذْقالَ لِلاِنْسانِ اکْفُرْ فَلَمّا کَفَرَ قالَ اِنّی بَرِیءٌ مِنْکَ»[1]. ودیگر نفس و آنچه خواهد که نفس بدان کاری کند بد و بدکردار را جای آتش بود . چنانکه گفت در قصّهٔ یوسف صدّیق ! «وَما اُبَرِّیءُ نَفْسی اِنَّ النَّفْسَ لَاَمّارَةٌ بِالسُّوءِ»[2]. سه دیگر : هوای تن را وآنچه او خواهد . واندرین جهان هر که براحت بود ، بدان جهان برنج بود . چنانکه گفت حق تعالی: «اَفَرَاَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَواهُ»[3]. چهارم : دنیا را و آنچه او خواهد دست بازداری که دنیا از تو خدمت خواهد و فراموشی آخرت خواهد . قوله تعالی : « فَاَمّا مَنْ طَغیٰ وَ آثَرَ الْحَیٰوةَ الدُّنْیا

۱- سورهٔ ۵۹ حشر ، آیهٔ ۱۶ .

۲- سورهٔ ۱۲ یوسف ، آیهٔ ۵۳ .

۳- سورهٔ ۲۵ فرقان ، آیهٔ ۴۳ .

فَاِنَّ الْجَحِیمَ هِیَ الْمَاْوی»[1]. پس چون بندهٔ عارف، این چیزهارا ازمیان برداشت، معرفت قرارگرفت ، وحلاوة معرفت یافت . پس هرکه با ابلیس صحبت کند ، ازهاویه نرهد . وهرکه با خداوند صحبت کند ، ازین همه برهد .

حکایت : بایزید بسطامی می‌گوید ـ رحمةالله عایه ـ که : عارف را چهارغمست: یکی غم عطا و دیگر غم جزا وسه دیگر، غم اندر وقت پسین . امّا چهارم، غم قطیعت در روز قضا سه غم دیگرش بود : غم‌طاعت مگر پذیرد . دوم غم معصیت مگرنیامرزد و سه دیگر ، غم خلعت مگر بازستاند . نعوذ بالله من ذلک .

پرسیدندکه : عارف کدام بود؟ گفت : آنکه بخود نگرد ، خودرا بَعیب‌بیند، و بحق نگرد ، حق را بی‌عَیب بیند . چنانکه اندر **حکایت** همی آیدکه :

گویند روزی فرعون با آسیه[1] نشسته بود . گرو بستند بچیزی . گفتند : هرکه بـُماند ، خویشتن برهنه‌کند وتادرخانه برود . ازقضای حق‌تعالی گروآسیه[2] ببرد. فرعون را گفت : برخیز، شرط بجاآور . فرعون‌گفت : یک‌گنج زر ترا بَدهم واین مفرمای. گفت : نخُواهم . تا آخر خود را برهنه‌کرد . چون‌کنیزکان ویرا بدان حال بدیدند، همه در سرّ مسلمان شدند .

نکته : یا مؤمن ! آنکه‌گناه‌کرد ، چون عیب فرعون بدید ، درساعت معرفت آوُرد ، پس تو چندان سال برآمد تا بی‌عیبی بخدای خـُویش همی‌گروی ، چه پنداری معرفت از تو بازستاند ؟

پرسیدندکه: فرق میان زاهد وعارف چیست؟ومقام پارسایان بـَچندروی‌است ؟ وکدام را پایگاه برترست و پیشِ هرقومی میآید زان مقام‌که بودست ؟ جواب داد که مقام هشت‌است: یکی مقام‌تاییان‌است. دیگر ، مقام‌عابدانست. سه‌دیگرمقام‌زاهدان‌است

۱- سورهٔ ۷۹ نازعات ، آیه‌های ۳۷ - ۳۸ - ۳۹ .

۲- دراصل «ایسیه».

چهارم ، مقام صابرانست . پنجم ، مقام راضیان است . ششم ، مقام شاکرانست . هفتم ، مقام محبّانست . هشتم ، مقام عارفانست . پس بدان که تایبان را بشارت بآدم کنند که آدم تایب بود ؛ وعابدان را اشارت[1] بادریس کنند، وزاهدان‌را اشارت بعیسی کنند ؛ وصابران را اشارت بایّوب کنند؛وراضیان را اشارت بموسی کنند، وشاکران‌را اشارت بنوح کنند و محبّان‌را اشارت بابرهیم کنند ، وعارفان را اشارت بمصطفی کنند- علیهم‌السّلام . گفتا : فرق میان زاهد وعارف آن بود که عارف را تن بعبادت‌بود ودل بفکرت وچشم باگریستن بود و زُبان بالطافت بود ودست باسخاوت بود وپای باستقامت بود ، این جهان را بچشم وی خطری نبود وآن جهان را بنزدیک وی بدل‌نبود، ودین را بنزدیک وی عوض نبود . تنش انسی بود ودلش وحشی بود . جانش‌عرشی‌بود و بدرجهٔ فریشتگان بود ، هرچند آدمی بود . دلش بامولی بود . تنش باتقوی‌بودوهمیشه بجنّات العُلی بود . اندرخُواب، اورا شناسد وبه بیداری او را داند ، هردوجهان‌بمولی نگرد . عارف بچشم دل بخدای‌نگرد،خدا را ذاکر بود ، وبدل باخدای‌تعالی‌مایل‌بود، و بتن خدارا خادم‌بود . وعارف آن بود که ازخلق بخالق نگرد،ازمخلوق‌بمقدورنگرد. عارف را بزُبان ، استغفار بود وبدل،اعتبار بود و بتن افتخار بود . و عارف باید که بزبان،لطیف بود وبدل ، نظیف بود ، و بتن ، عفیف بود و بزُبان ، ناطق‌بودوبدل، صادق بود ، وبتن ، سابق بود . وعارف‌باید که بزُبان ، گفتار دارد وبتن، کرداردارد وبدل ، دیداردارد .

فصل : پرسیدند که:عارفان‌فاضلتراند یا زاهدان ؟ گفت : عارفان.گفت:چرا ؟ گفت : زیرا که زاهدان از نیک‌مردان یادکنند وعارفان ازخدای یادکنند . زاهدان ، خدمت از بیم دوزخ کنند . عارفان خدمت ازبیم‌فراق‌کنند . زاهدان ازغم‌گورگدازند، وعارفان از شوق ملک‌گدازند . زاهدان از خوف ، سر برزمین دارند . و عارفان از

۱- ظاهراً «بشارت» مناسب‌تر می‌نماید بقرینهٔ جملهٔ قبل .

شوق ، دل برعرش دارند . زاهدان غم خویش بابا[را][1]ن گسارند . عارفان غم خویش با رحمان گسارند . پرسیدند که: عارفان کجا پدید آیند ؟ گفت : اندر نزع جان کندن ؟ گفتا : نه .

اندرنفخ صور؟ گفتا : نه . گفتا : پس بکجا پدید آیند ؟ گفتا : اندر قیامت ، که پیغامبران گویند : « نفسی نفسی » . مطیعان گویند : « طاعتی طاعتی » . عاصیان گویند : « ذنبی ذنبی » . رسول ماگوید : « امّتی امّتی » . پادشاه عالم گوید: «عبدی عبدی» . عارفان گویند : « ربّی ربّی » .



۱ـ حروف داخل قلاب از متن اصلی افتاده است .

الباب الرّابع

فی ذِکرِ الابْدالِ وصِفاتِهم

قَولُهُ تَعالیٰ: «الا اِنَّ اَوْلیاءَ اللهِ لاخَوفٌ عَلَیهِمْ ولاهُم یَحزَنُون»[1].
فقیه ابونصر گوید: ـ یعنی این آیت ـ گویند آنکه اولیا[ی] خدای‌اند، آن عارفان‌اند که برایشان بیم نیست اندر دنیا وآخرت. وبدیشان انده نیست، بدان ازپس خویش دست باز دارند. پس پدید کرد که ایشان که‌اند: «الَّذینَ آمَنُوا»[2]، آنان که اقرار کرده‌اند بخدای وبکتابها وبرسولان وی. «کانوا یَتَّقُون»[3]، یعنی توبه کنند از همه معصیتها. پس پدید کرد ثواب ایشان، گفت: «لَهُمُ البُشْریٰ فی‌الحَیوٰةِ الدُّنیا و [فی]‌[4] الاٰخِرَةِ»[5]، مرایشان را بشارت است اندر دنیا بخواب نیکک که خود بینند یا کسی بیند ازمسلمانان وپارسایان. پس گفت: «لاتَبْدیلَ لِکَلِماتِ اللهِ»[6].
معناه: خلاف نیست مروعدهٔ خدای‌را تعالی. «ذلِکَ الفَوْزُ العَظیم»[7] وآن وعده وآن بشارت ازخدای تعالی نجات بزرگ‌است.

حکایت کنند که: مردی ازشام بیامد بنزدیکک ابوالدّردا رحمة‌الله علیه، پرسید از

---

۱ ـ سورهٔ ۱۰ یونس، آیهٔ ۶۲
۲ و ۳ ـ سورهٔ ۱۰ یونس، قسمتی ازآیهٔ ۶۳
٤ ـ این کلمه درمتن اصلی افتاده‌است که باتوجه به متن قرآن کریم افزوده شد.
٥ و ٦ و ۷ ـ سورهٔ ۱۰ یونس، آیهٔ ٦٤

معنی این آیت : «لهمُ البُشری» . بودردا گفت : از من چیزی پرسید از پس آن‌که من از پیغامبر علیه‌السلم پرسیدم . گفت : این بشارت اندر دنیا بخواب بینید یا کسی مرایشان را بخواب بیند[1]. بشارت‌آخرت، بهِشت بود . چون پارسایان‌را منزلت بدانجا دیدم که کسی اندر خُواب بیند وصدق آن‌خُواب بدان‌کس‌رسد . خدای تعالی مرآن خُواب را بشارت مؤمنان خُواند ، گفت : « لَهمُ البُشری »[2]. آن پارسا‌ال بوده‌اند که‌امیر بوده‌اند وامارت [از]دست بازداشته‌اند . و بوده‌اند که‌چاکربوده‌اندوازچاکریِ مخلوق، دست‌بازداشته‌اند . و بوده‌اند که بندهٔ مخلوق بود[ه] اند که‌نسب بزرگ‌داشته‌اند. و بوده‌اند که زشت روی بوده‌اند . و بوده‌اند که نیک روی بود[ه]اند[3]، و بوده‌اند که نسب[4] بزرگ داشته‌اند و بوده‌اند که پارسا بوده‌اند . پس حق تعالی همچنانکه امیران را پذیرفت ، چاکران را همچنان پذیرفت . پس گفت : « اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللهِ اَتْقیٰکُمْ »[5] وقوله : « فَاِذٰا نُفِخَ فِی الصُّور فَلا اَنْسابَ بَیْنَهُمْ یَوْمَئِذٍ وَ[6] لایَتَسائَلُون »[7]. حق تعالی مرایشان را بتقوی وپاکیزگی برگزید و بروی ونسبت نگاه نکرد[8] بدیشان تااگر کسی پارسارا درجامهٔ خَلَق بیند . بروی‌استخفاف‌نکند وگمان‌برد

---

۱ - باتوجه به شرحی که دربارهٔ این آیه ، اندکی پیشتر ازین گذشت ، مراد آنست که : « یاکسی خواب نیکی و بشارت آمیزی برای خویشتن بیند و یا دیگری چنین خوابی دربارهٔ او بیند » .

۲ - سورهٔ ۱۰ یونس ، قسمتی از آیهٔ ٦٤

۳ - درمتن اصلی به‌جای هاء ناملفوظ ، دراین موردعلامت فتحه گذاشته شده است.

٤ - کلمه درمتن اصلی دستکاری شده است.

۵ - سورهٔ ٤۹ حجرات ، آیهٔ ۱۳

٦ - دراصل ، پس‌از واو ، کلمهٔ « هم » آمده که خطاست.

۷ - سورهٔ ۲۳ مؤمنون ، آیهٔ ۱۰۱

۸ - اصل : « کرد »

که مگر با این درویشی از خاصّگان خدای نیست . پس کنون اندر اولیا و ابدالان سخن گفت، ومعتزلیان ــ لعنهم‌الله ــ آنرا منکر شدند ، وگفتند : مراولیا وابدالان را کی کرامت بود ؟ ومردمان وعامّه از اهل سنّت وجماعت مراین کرامات را اقرار[1] داده‌اند و حجّت کرده‌اند که برترین کرامات و بزرگترین نعمتها مربنده را آنست که معرفت و ایمان کرامت کند یااندر بیابان تشنه [بود] آبش دهد یا گم راه بود ، مراورا راه دهد یا بجائی شود ، زمین [د]ر پیش‌وی نُوشته شود . گروهی گفتند که : برترین طاعتها آنست که بنده گوید : یاربّ! خداوند تعالی اجابت کند، گوید: لبّیک. اگر (از) آن لبّیک را که اجابت ذات وی باشد آنرا منکر می‌شود ، پس آن چیزهای دیگر چون باران آمدن ومانند این که درخزانهٔ وی بود آنرا چگونه منکز تواند بودن ؟ آنچه اندر امّتان پیشین بودست روا بیند ، ازآن این امّت چگونه روا نبیند ؟ که درحکایت :

مریم مادر عیسی صلوات‌الله مر خداوند را می‌پرستید اندر صومعهٔ خویش ، و کلید آن‌صومعه اندر دست زکریّابود علیه‌السّلام. هرگاه که زکریّا فرودآمدی اندر صومعه، میوهٔ تابستانی بزمستان یافتی ، گفتی : یامریم! « اَنّیٰ لَکَ هٰذا » ؟[2] جواب داد : « هُوَ مِنْ عِنْدِاللهِ »[3]، ازنزد خدایست عزّ وجلّ . زکریّا چون بشنید ، اورا راست‌گوی داشت برین [اثبات][4] کرامت کند .

دلیل دیگر براثبات کرامات ابدالان : آصف بن برخیا که از جملهٔ ابدالان قوم سلیمن بود علیه‌السّلم وخداوند تعالی برآن کرامت وی گواهی داد، گفت: « قالَ الَّذی عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْکِتابِ اَنَاآتیکَ بِهِ قَبْلَ اَنْ یَرْتَدَّ اِلَیْکَ طَرْفُکَ»[5].

---

۱ ـ اصل: « قرار » که هرچند بنوعی‌دارای‌معنی‌است بامطلب تناسب‌چندانی ندارد.

۲ و ۳ ـ سورهٔ ۳ آل عمران آیهٔ ۳۷

٤ ـ آنچه درقلاب نهاده شده‌است ، درمتن‌نیست، برای اکمال جمله باتوجه به‌سیاق سخن افزوده شد.

٥ ـ سورهٔ ۲۷ نمل ، آیهٔ ٤٠

گفت : بیارم آن تخت بلقیس را پیش‌از آنکه چشم باز کنی و بنگری ، می‌آیدکه از چهارده ماه آورده بود. سلیمن گفت : بیار . آصف سر بسجده نهاد، گفت : « اُهیّا شَرَاُ اهیّا » ، معنی چنان باشد : « یاحیُّ یاقیّوم » . سلیمن نگاه کرد ، زمین پاره شده بود و آن تخت برآمده . اگر روا بود کرامات اولیا اندر قوم سلیمن ، پس ابدالان این امّت یاران پیغامبر بودند علیه‌السّلم ، روا بود . وهرکسی‌را ازایشان کرامات بسیاربود، ومن درباب هرکسی یک دوحکایت یادکنم، تاخُوانندە ایشان را بداند بهتر وکرامات ایشان بشناسد ، دینش محکم‌تر گردد .

حکایت : اوّل کرامات ابوبکر الصّدّیق رضی‌الله عنه آن‌بودکه وقت‌مرگ آمد. گفتند : وصیّت کن یاخلیفهٔ رسول‌الله ! گفت : وصیّت من بَشما : آنست که : چون من بمیرم، مرا بشویید واندر کفن پیچید وبگورخانهٔ پیغامبر علیه‌السّلم ، برید . بگویید : « السّلام علیک یارسول‌الله »، اینک ابوبکررا بردرآوردیم بار هست ؟ اگر قفل گشاده شود، مرا اندرآن گورخانه برید وجای کنید . واگر باز نشود هرکجا بایدگور کنید. چون بمرد، همچنان کردند. ازگورخانه آواز آمد که: درآریدش که‌دوست بدوست آرزومنداست. پرّهٔ آن قفل یک سو افتاد و عمود یک سو . چون اندرون شدند ، گوری دیدند کنده ، مرابوبکر صدّیق‌را رضی‌الله عنه اندر وی جای کردند .

حکایت از عمر بن‌خطّاب رضی‌الله عنه: سپاهی بنهاوند فرستاده بود ومرساریه[1] خلّخی‌را برآن سپاه ، سپاه‌سالار کرده بود . روزگاری برآمده بودکه هیچ خبر[2] ایشان نیافته بودند . روز آدینه خطبه همی کرد برمنبر . چشمش اندر افتاد . اندر میان خطبه آوازکرد : « یاساریه[1] ! الجَبَل الجَبَل » . یعنی یاساریه ! برسر کوه شو . چون نماز بکرد ، یاران پرسیدند : یاامیرالمؤمنین ! از چه گفتی اندر میان خطبه ؟ گفت : دلم از

---

۱ ـ درمتن اصلی، این نام جز دربن دو مورد ، درسایر جمله‌ها « ساریه » آمده‌است و دراینجا « سایره » بودکه تصحیح گردید .

۲ ـ در اصل : چیز

جهت آن سپاه مشغول بود . نگاه کردم، پنداشتم که حرب همی کنند و لشکر ، کمین از پس کوه آورده بودند که برلشکر مسلمانان زنند . من آواز دادم : یاساریه ! برسر کوه شو . او برسر کوه شد، کمین را بدید . آن روزگار، وقت بنبشتند و نگاه همی داشتند تا ساریه باسپاه و با فتح و غنیمت بیامد . اورا پرسیدند . گفتا : ما روز آدینه وقت نماز پیشین ، حرب همی کردیم ودشمنان ما کمین ساخته بودند، ما ندانستیم . چون وقت نماز پیشین بود، آواز امیرالمؤمنین بشنیدم که : « یاساریه ! الجبل الجبل » . ما برسر کوه رفتیم که آن چه آوازاست، لشکر دشمن را بدیدیم که کمین کرده بودند . از کوه فرو آمدیم و شمشیر درنهادیم وقومی بسیار بکشتیم وفتحی چُنین برآمد . دانستند صحابهٔ پیغامبر صلّی الله علیه وسلّم که از کرامت عمر بود رضی الله [عنه] .

حکایت [گویند] که درجاهلیّة[1] رسم چنان بود که اندر هرسالی رود نیل بازایستادی تا کنیزکی دوشیزه بیاراستندی وپیرایتها بر بستندی و اندر آب افکندندی، آنگاه آب، روان شدی تا روزی پیری بود اندر شهر مصر و یک دختر داشت . وآن سال نوبت دختر آن پیر بود . کسان آمدند وآن پیررا گرفتند، تا دختررا بیاراید که رود نیل باز ایستاد وهمه خلق می هلاك شوند از بی آبی . واین پیر زاهد همان دخترکی[2] داشت ، دلش نمی داد که دختر فدا کردی . ازآن قوم مهلت خواست تا بنزدیک عمر شود تامگر همه را راحت آید . این پیر زاهد برخاست از ره دور شد ؛ آمد بنزدیک عمر رضی الله عنه و قصّهٔ رود نیل واین دختر خود بگفت. عمر، سفال پاره ای بگرفت وبرآنجا بنبشت که : « یارود نیل ! اگرچنانست که عاصیی وبا[ز] ایستی ، مرا باتو کارست واگرمأموری، روان گردی ودیگر باز نیستی »[3]. این پیر بیامد وآن نامه بیاورد . وامیر شهر باهمه قوم بیامد و برلب

---

۱ ـ اصل « جاهیله » است.

۲ ـ چنین است در اصل ؛ اگر افزودن یاء بدین صورت نوعی استعمال خاص نباشد و افادهٔ رحمت نکند باید آن را از خطای کاتب ناشی دانست.

۳ ـ یعنی : « باز نایستی » .

رود نیل بیستادند و آن سفال درانداختند . در ساعت آن آب برفتن آمد بقدرت خدای تعالی، تا بقیامت باز نیستد و همه مسلمانان را راحت بود . چنین بود کرامت عمر رضی‌الله عنه .

حکایت : ازکرامت عثمٰن بن عفّان رضی‌الله عنه ، یکی آن بود که : آن روز که اورا بخُواستند کشتن ، نزدیک وی شدند . اورا بیافتند[1] مصحف دردست گرفتَ[2] قرآن همی خُواند . ضربتی بر وی زدند . قطره‌ای خون بچکید برآن آیت : «فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللهُ وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ»[3] .

و دیگر ازکرامات امیرالمؤمنین عثمٰن رضی‌الله آن بود که : آن روز که اورا بخُواستند کشتن ، جهامة الغفّاری نزدیک اوآمد پیش‌از دیگران . یافت اوراکه‌قرآن همی‌خُواند . جهامه عصای عثمٰن از زیر زانوی وی بکشید وبرسرزانوی خود نهاد وَ بشکست . خوره در زانوی جهامه اوفتاد ، پایش از زانو بیفتاد .

حکایت : ازکرامات امیرالمؤمنین علیّ بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه‌که : حبشی را دست بریدن واجب شده بود واقرارکرده . امیرالمؤمنین‌فرمود تادستش ببریدند. حبشی دست‌برداشت وبخانه همی‌رفت‌ومی‌نالید . سلمان فارسی ویار دیگر پیش‌آمد پرسیدندش که : چه بودست ؟ گفت : دستم ببرید امیرالمؤمنین خدای داور باد

رسول[4] شوی ِ بتول پدر حسن وحسین ، گفتند: ای‌مرد! دست تو ببرید وبروی

---

۱ ـ در اصل : « لیافتند »

۲ ـ سیاق‌سخن ایجاب می‌کند‌که «گرفته » باشد ولی باتوجه‌بسایر مواردی‌که درین کتاب ، های غیر ملفوظ درکتاب‌را نیاورده و بجای آن فتحه گذارده‌است می‌توان پذیرفت که درین مورد نیز بهمان‌گونه عمل شده باشد.

۳ ـ سورهٔ ۲ بقره ، آیهٔ ۱۳۷

٤ ـ اینگونه است درمتن ولی چون ازعبارت بعد برمی‌آید که سخن حبشی در مقام مدح و ثناست نه شکوه ، شاید صورت صحیح عبارت چنین باشد : «دستم ببرید امیرالمؤمنین ـ خدای داور باد ـ داماد رسول ، شوی بتول ...»

چندین ثنا می‌گویی ؟ گفت : چرا نگویم ؟ که دست مرا ببرید تامرا از دوزخ برهانید. سلمان‌فارسی بشنید وعلی‌را — رضی‌الله عنه — بگفت که‌آن‌مرد چُنین گفت. کس فرستاد واورا بیاوردند وآن دست بریده برساعد وی بنهاد وَ آستین برآن افکند وچیزی‌بخُواند و بروی دمید. علی گفت : دست بیرون کن! دست بیرون کرد، گفتی که هرگز نابریده است. این مقدار ازکرامات ایشان یادکردیم که اگر بیش گویم درازگردد.

فصل : بدان‌که خدای تعالی پنج چیز اندر پنج چیز نهان کرد : اوّل رضای خویش‌را درمیان طاعتها پنهان‌کرد تادرهمه طاعتها دست‌همی‌زنند که اگر بدانستی‌طاعت کدامست، آن‌کردندی، ودیگر دست بداشتندی؛ و دیگر خِشم خُویش اندر میان معصیتها پنهان‌کرد تا بندگان ازمعصیتها بِبُرخیزند[1]، ترسندکه مگر خِشم خدای تعالی درین معصیت‌است؛ ودیگر، شب قدر را درمیان شبها نهان‌کرد تاهمچنان عبادت‌کنند که طاعت ومعصیت را گفتیم؛ چهارم، نام بزرگ خُویش را درنامهای خُویش پنهان کرد، چنانکه‌گفت : «وَ لِلّهِ[2] الاَسْماءُ الحُسْنیٰ فَادْعُوهُ بها»[3]؛ پنجم: ابدالان را درمیان خلق نهان‌گردانید. اگر کسی مؤمنان را خُوار دارد و اگرچه برهنه باشد یا گردناك یا پای برهنه، که اندرخبر آمده است که چند معتا[4]ك جامگكْ خَلَق پوشیده بودند که‌خلق‌ازیشان اندیشه نداشتند، اگر ازخدای عزّ وجلّ بخُواستندی، آن‌کردی[5] که ایشان خُواستندی.

---

۱ ـ چنین‌است درمتن باهمین شکل واعراب و معنی‌گونه‌ای هم برای آن می‌توان جست اما «بپرهیزند» روشنتر است.

۲ ـ درمتن اصلی به جای «لله»، «له» آمده است.

۳ ـ سورهٔ ۷ اعراف، آیهٔ ۱۸۰

٤ ـ تصور می‌رود از ریشهٔ : «عته» که در تازی به معنی شوریده حالی بکار می‌رود گرفته شده باشد واصل‌خبر چنین‌است : «کم من اشعث اغبر ذی طمرین لایؤبه له لو اقسم علی‌الله لابرّه منهم البراء بن مالك». جامع صغیر ج۲ ص۸۰.

ه ـ اصل«کردندی»

حکایت : گویند که اویس قرنی رحمةالله علیه مردی بود بزرگ . وقتی چُنان بود که سه شبان روز چیزی نیافته بود که بخوردی . روز چهارم بیرون آمد ازخانه ، شکم گرسنه و بدِلِ راضی . نگاه کرد برراه ، یکی دینار دید افکنده . روی بگردانید و برنداشت . گفت : مگر ازکسی افتاده باشد . روی بکوه نهاد ، تا ازگیاه کوه بخورد. نگاه کرد ، گوسفندی همی‌آمد وگرده‌ای گرم اندر دهان گرفته . بیاوُرد و پیش اویس نهاد . روی بگردانید . گفتا : مگر ازکسی ربوده است . آن گوسفند با وَی بسَخُن آمد بقدرة خدای عزّ وجلّ . گفت : یااویس ! من بندهٔ آنم که تو بندهٔ اوئی. بستان روزی که خدای‌داد . اویس گوید : دست فراز کردم که گرده بستانم ، گرده اندردست دیدم ، وگوسفند را ندیدم بفرمان خدای عزّ وجلّ .

حکایت : گویند مردی بود از ابدالان بطرسوس ؛ مراورا عبدالله بن مانک گفتندی . گفت : از مردی شنیدم که اورا محمّد بن احمد العابد گفتندی ، هم از جملهٔ ابدالان بود . گفت : من اندر مسجد بیت‌المقدّس بودم ، نزدیک باب سلیمٰن ؛ روز آدینه ، نماز دیگر نگاه کردم ، دومرد دیدم : یکی بخلق ماننده بود ویکی دیگر ببالا دراز بود و پیشانیش پهن بود و سرش بزرگ بود . وآنکه بخلق ماننده بود ، برِ من آمد ، سلام کرد . وآن دیگر از دور بنشست . من آن را گفتم که برِ من نشسته بود : توکیستی ؟ گفت[1] : منم خضر (علیه‌السّلم) . گفتم : آن دیگر کیست ؟ گفت : برادر منست ، الیاس — علیه‌السّلم — . گفت : من بترسیدم . خضر مرا گفت : مترس که ما ترا دوست‌داریم و اگر خُواهی ما ترا دعائی آموزیم که هرچه بدان دعا بخُواهی ، خدای تعالی ترا بدهد. گفت : چون نماز دیگر بکنی روز آدینه ، روی سوی قبله کن تا آفتاب فرو شود ، همی‌گوی : « یاالله ، یارحمٰن » . شاد گشتم . گفتم : مرا شاد کردی ، خداوند تعالی ترا شاد کناد . پس گفتم که : ولیّی و ابدالی که اندر زمین‌است تو ایشان را شناسی ؟ گفتا : بلی شناسم . ونام‌ایشان بنبشت .

---

۱ - کلمهٔ : « گفت » درمتن مکرر است.

ودیدار[1] است که ایشان چندتن‌اند وچون تُوان دانست ایشان‌را ؟ وقصّهٔ ایشان بگوی . گفت : چون پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم ازین جهان بیرون شد، زمین بخدای تعالی بنالید ، گفت : ماندم تا قیامت که بیش قدم پیغامبر برمن نیاید . حق تعالی بزمین وحی کرد که من اندر زمین مردمانی آفرینم که دلهای ایشان مانند دل پیغامبران بود . گفتم : چند تن‌اند ؟ [گفت: سیصد تن‌اندکه ایشان‌را ابدال خوانند][2]، وهفتادتن‌اند که ایشان‌را اوتاد خوانند که‌ایشان میخ‌زمین‌اند، وچهل تن‌دیگراند که ایشان‌را نجباخوانند، وده‌تن‌اند که‌ایشان‌رانقباخوانند،وهفت‌تن‌اندکه‌ایشان‌راعرفاخوانند، وسه‌تن‌اندکه‌ایشان‌را مختاران‌خوانند، و یک تن‌است که‌مراورا غوث‌خوانند . چون‌غوث‌را مرگ‌آید، ازین سه‌تن، یک‌تن‌رابپایگاه‌او رسانیده‌باشند . وازآن‌هفت‌تن، یکی‌رابپایگاه او رسانیده باشند [وازآن ده تن یکی‌را به‌پایگاه این‌هفت‌تن رسانیده باشند][3] وازآن چهل، یکی‌را بپایگاه این ده تن رسانیده باشند . و ازآن هفتاد تن ، یکی را بپایگاه این چهل رسانیده باشند وازآن سیصد تن ، یکی‌را بپایگاه این هفتاد تن رسانیده باشند . وازهمه جهان، یک‌تن را بپایگاه این [سیصد تن][3] رسانیده‌باشند . همچُنین جهان‌ازیشان‌خالی‌نباشد تابقیامت. وازیشان کسی هست که دل او مانند دل نوح پیغامبراست علیه‌السّلم . وکس هست که دل وی مانند دل موسی‌است علیه‌السّلم. مرا عجب‌آمد، گفتم ،کس بود که دل‌وی مانند دل ابراهیم‌علیه‌السّلم بود؟ گفت: بلی، نیز بودکه دل‌وی مانند داود وسلیمٰن‌علیهماالسّلم بود و نیز بود که دل وی مانند دل ایّوب و عیسی و مانند جبریل علیهم‌السّلم بود .

---

۱ - این کلمه به‌همین‌صورت یعنی « دیدار » بجای « پدیدار » درین کتاب بکار رفته است. چون درموارد دیگر نیز نظیر دارد نمی‌توان پنداشت که خطای کاتب است.

۲ ـ آنچه درمیان قلاب نهاده شده ، درمتن اصلی نیست ولی با توجه به مطالبی که بعد می‌آید و عنایت به سیاق سخن ، قیاساً افزوده شده است.

۳ ـ آنچه درداخل قلاب نهاده شده ازمتن ساقط است که باتوجه به معنی و درجاتی که برای مردان حق ذکرکرده است افزوده شد.

نمی خوانی اندر قرآن «فَبِهُدٰیهُمُ اقْتَدِه .» ؟[۱] هیچ پیغامبری[۲] نیست که نه برطریق وی کس است ازین امّت تا قیامت . گفت : با این فضل ایشان و درجهٔ هرقومی ازیشان بدان جایست که اگر آن یک تن بر سرّ این سه تن مطّلع شود ، پندارد که این سه تن بگرویده‌اند وخون‌ایشان حلال نبینند[۳]؟ وهمچنین هرقومی تا بآخر[۴] این سیصد تن گفت ، متحیّر شدم . مرا گفت : عجب می‌آیدت ؟ گفتم : بلی . گفت : قصّهٔ موسی بامن فراموش کردی ؟ که چون بکشتی رسید کم[۵] سوراخ کردم، گفت : اَخَرَقْتَها لِتُغْرِقَ اَهْلَها»[۶]. چون بدان غلام رسید ، گفت : «اَقَتَلْتَ نَفْساً زَکیَّةً»[۷] ؟ ، گفتم : تو کجا باشی ؟ گفت : من اندر بیابانها . گفتم : الیاس کجا باشد ؟ گفت : بدریایها . گفتم : شما همه روز بیکجا باشید ؟ گفت : چون از اولیا[ی]خدای

---

۱ - سورهٔ ۶ انعام ، آیهٔ ۹۰

۲ - در اصل ، « پیامغری »

۳ - چنین است در اصل . جمله مشوش بنظر می‌رسد و ظاهراً خالی از سقطی نیست . تشویش معنی ازآن بابت‌است که نوشته شده‌است که‌اگر غوث بر سرّ آن‌سه‌تن که‌مختاران‌اند ـ و آن گونه که وصف شده همه جانشینان پیغامبر بر روی زمین می‌باشند ـ مطلع شود خواهد پنداشت که ایمان آورده‌اند و خونشان حلال نیست. این چنین حکمی دربارهٔ چنین کسانی خالی از لطف بلکه شگفت‌انگیز است ؛ مگر آن که معنی‌را بر این وجه حمل کنیم که‌مردان حق آنچنان ناشناخته و اعمالشان از دیده‌ها مستور است که چون سرشان فاش شود اینقدر از آنان دانند که مسلمانند و به سبب مسلمانی ریختن خونشان روا نیست. یا آنکه عبارت در اصل چنین باشد : « پندارد که این سه تن بگردیده‌اند و خون‌ایشان حلال بینند » یعنی مرتد شده‌اند و خون مرتد حلال است .

٤ - اصل : باقر .

٥ - چنین است‌شکل کلمه در متن: « رسید کم » ، و اگر خطایی در کتابت‌نباشد وجه جدیدی است از استعمال « ِکم » که در غیر صورت مفعولی بکار رفته‌است .

٦ - سورهٔ ۱۸ کهف ، آیهٔ ۷۱

۷ - سورهٔ ۱۸ کهف ، آیهٔ ۷٤

عزّ وجلّ یکی بمیرد ، ما بـَجنازهٔ وّی حاضر شویم . ودیگر که وی موی من باز کند و من موی وی . گفتم نامهای اولیا با من بگوی . دست اندرآستین کرد و دستی[1] بیرون گرفت بمن داد . نگاه کردم ، نام هرکسی از ابدالان و اولیایان برآنجا دیدم نبشته‌بود . ایشان برفتند ، ومن برعقب ایشان برفتم ، خضرعلیه‌السّلم مرا گفت : کجا روی ؟ گفتم: باشما بیایم . گفت : نـَتـُوانی آمدن . گفتم: کجا خـُواهید شدن ؟ گفت : چه‌پرسی؟گفتم: بیایم. هرکجا قدم شمااست ، آنجا نماز کنم تابرکت‌شما بمن دررسد . خضرعلیه‌السّلم گفت: من نماز بامداد بمکـّه کنم نزدیک رکن شامی وآنجا بـُباشم تاآفتاب فراخ شود ، پس‌خانه را طواف کنم و بمقام ابراهیم دو رکعت نماز کنم . پس اندر بیابانها همی‌گردم تاکسی را که راه گم کرده بود ، بازِ راه آرم ، وکسی‌راکه بار ستور افتاده باشد، یار نیابد ، من یاری دهم تا بار برستور نهد، چون نماز پیشین آید، بمـَدینه شوم و نمازآنجاکنم وبررسول علیه‌السّلم سلام کنم . پس دربیابانها شـَوَم ، می‌گردم چون نماز دیگر بود ، ببیت‌المقدّس آیم ، نماز آنجا کنم . چون نماز شام بود ، برکوه طور سینا شوم ، نماز آنجا کنم با آن پارسایان. چون نماز خفتن بود ، بسدّ یأجوج و مأجوج شوم ، نماز آنجا کنم . وازخدای تعالی همی‌خـُواهم تاآن‌سدّ را نگاه می‌دارد، و بلاه[2] یأجوج ومأجوج ازمسلمانان بازدارد. چون سپیده بدمد ، ایمن شوم که بیرون نیامدند ، باز بروم و نماز بامداد بمکـّه کنم . و همچـُنین‌است کار من تاآخر روزگار من .

حکایت : مرعلیّ بن‌ابی‌طالب را رضی‌الله[عنه] پرسیدند که: ابدالان کجا نشینند؟ گفت : آن اولیارا که عصایب گویند ، بعراق نشینند و نجبا بمصر نشینند . خدای تعالی

---

۱ ـ تصور میرود بعد از « دستی » کلمه‌ای افتاده باشد مانند « کاغذ » ، یا آن که در اصل « پوستی » بوده وکاتب بدین صورت نوشته است.

۲ ـ چنین است در متن بجای « بلای » . و این گونه استعمال در تداول عوام خاصه در روستاها هم‌اکنون نیز وجود دارد.

دنیا بدعای ایشان نگاه دارد و همه مستجاب‌الدّعوة‌اند .

[حکایت کنند][1] که عامر بن قیس، مردی بود از ابدالان مستجاب‌الدّعوه بود. زمستا[ن] اورا مسح بایست کردن، آب سرد بود، بر وی رنج می‌آمد . دعا کرد، گفت: یاربّ ! این آب سرد ازمن بردار . ازپس آن که برآب آمدی ، دست بآب کردی ، پنداشتی که بآتش گرم کرده‌اند . واز خدای تعالی بخُواست که : «دیو را درنماز برمن دست نباشد» . هرگاه که نماز کردی ، دیو ویرا وسوسه نتوانستی کردن .

حکایت : حسن بصری گفت رحمه‌الله : اگر نه ابدالانندی برروی زمین سبیج کوفته ، اکنون خلق همه تباه شدندی . واگرنه عالمانندی اندر میان امّت ، کنون همه‌خلق چون ستوران گشتندی . واگر نه سلطانا[2][ن] اندی میان خلق ، یکدیگررا بخوردندی. واگر نه ابلهانندی ، کنون دنیا ویران شدستی. و اگر باد[3] نیستی ، خلقان اندر دنیا ازگند هلاك شدندی . خدای تعالی این قوم را بسبب صلاح خلق می‌دارد .

حکایت : ابوعبدالله محمّد بن مانك گوید که : من بمکّه بودم اندرسال سیصد و پانزده . روز[4] اندر بطحای مکّه بیرون آمدم . زبر سر من آواز آمد . بنگرستم، احمد خلف بلخی‌را دیدم رضی‌الله عنه اندر هوا برگردون زرّین[5] نشسته . و دیدم سلسلَهای زرّین گرفته اندر هوا می‌کشیدند . بشناختم اورا ، سلام کردم، گفتم : کجا می‌روی ؟ گفت: بزیارت دوستی . گفتم : از خدای عزّ وجلّ ببایستی خُواست تااورا نزدیک توآوُردی. گفت : چون اورا بیاوُردی ، فضل زیارت ، مرا نبودی .

---

۱ ـ ازمتن ساقط است ، بحدس و قیاس و توجه به «که» درآغاز جمله افزوده شد.

۲ ـ حذف نون پس از این گونه الف‌ها نشانه‌ای است ازتلفظ متداول عامه که اکنون نیز وجود دارد .

۳ ـ سخن ازاقوام مختلف بشر است که هریک بنوعی سبب صلاح خلقند و درین میان از « باد » سخن گفتن عجیب و نامناسب می‌نماید.

٤ ـ شاید : « روزی »

٥ ـ درمتن : « زبرین »

حکایت : باعمران فلسطی هم ازین بزرگان دین بودست . گفتا وقتی در کَشتی بودیم . کَشتی بشکست . من و زنی حامله برتخت[1] بماندیم . ساعتی بود ، این زن را پُسری آمد . گفت : ای مرد ! یَکْ شربت آب خُوشم ده . گفتم ازکجا یابم ؟ سر برآوُردم وگفتم : « یاربّ ! می‌بینی » ، و سر فرو افکندم . آواز سلسله شنیدم . نگاه کردم ، دیدم رکوابی[2] از یاقوت سرخ که ازهوا فرود آمد . آن رکوه را بگرفتم و برآن زن دادم . بخُورد و باقی بماند . بستدم و بخوردم ؛ هرگز آبی ازآن سردتر و خُوشتر ندیدم .

حکایت: ابراهیم خوّاص گوید ـ مردی‌بود از جملهٔ ابدالان ـ گفت : شبی اندر بادیه می‌رفتیم، پری پیش‌من‌آمد ومرا طپانچه زد . برجای بنشستم ودست برروی‌نهادم. سر برکردم، گفتم : الهی وسیّدی! هرکه را اندر شام‌کاری بود ، تو اورا طپانچه‌زنی؟ والله‌که این بگفتم ، بس روزگار نشدکه دیوی همی‌آمد ، سر آن پری بکنده و بَدست گرفته می‌آوُرد . پیش من بیفکند ، گفت : ای ابراهیم ! سرآن پریست که ترا طپانچه زد . سر بسُجده نهادم وتوبه‌کردم‌که نیز این چنین گستاخی نکنم .

حکایت : گویند : پیرزنی نابینا هم[3] ازین بزرگان ، از مدینه قصد حجّ کرد با پُسر ، و اندرآن راه پسرش فرمان یافت . یکی از پیران گوید : من آنجا رسیدم وآن پیرزن اندر نماز بود وخبر نداشت . چون ازنماز فارغ شد . گفتم : ای پیرزن ! ایزد ترا اجر وثواب دهادکه پُسرت فرمانِ حق یافت. برفت وساعتی سر برزمین نهاد، گفت: یاربّ ! دانی که من بخانهٔ تو می‌روم پیر ونابینا، تا بدین دوحال مرا فریاد رسی. اکنون پُسرك مرا جان بستَدی و بندگی وپَرِستاری برمن واجب کردی ، مرا دست‌گیر ، مرا

---

۱ - شاید : « تخته » و چنانکه گذشت حذف‌های غیر ملفوظ ازآخر این گونه کلمات دراین کتاب سابقه دارد .

۲ - دراصل چنین‌است و ظاهراً : « رکوه‌ای »

۳ - اصل : « همی »

دست‌گیر[1] که باشد تا بدر توآیم بحَرمت . اگر همچُنین‌است که من گفتم ، پُسرکم را بمن بازده. نگاه کردم ،آن پُسر اورا دیدم چشم بازکرد و برخاست. ومن ازیشان جدا نشدم تا باآن جوان چیزی نخوردم .

حکایت : امّ ایمنین[2] زنی بود از بزرگان . اورا دیدم که از مدینه بمکّه شدی ، بی زاد و راحله ،تنها. وکس ندیدی اوراکه چیزی‌خوردی . پرسیدم اورا ازحال وی . گفت: وقتی قصد بحجّ کردم برتوکّل.ودر راه گرم‌شد وتَشنه شدم . دیدم ازیاقوت سرخ سلسله‌ای ، آواز او شنیدم ، برنگرستم ، رکوه‌ای دیدم از یاقوت سرخ از سلسله درآویخته ، برابر دهان من آمد. دست فرازکردم ،ازآن رکوه آب خوردم ، که هرگز چُنان نخورده بودم . ازآن پس تشنگی ندیدم .

حکایت : عبدالله طرایفی گوید که : ابوعبدالله الجلا مردی بود از بزرگان . حکایت کرد ، گفت : روزی قصد حجّ کردم . بمدینه آمدم ، نماز خفتن بکردم ، سخت گرسنه شدم . اندر مسجد رسول صلّی‌الله علیه شدم ، و روی سوی خانه کردم ، گفتم : یارسول‌الله ! مرا گرسنه است ،چیزی می‌نیابم که بخورم . این بگفتم ، خوابم فروگرفت . مر پیغامبر را صلّی‌الله علیه بخواب دیدم که پیش من آمدی و یکی گِردهٔ اصفهانی اندر دست‌من‌نهادی . آن‌بستدم وهمی‌خوردم ودر رسول‌همی‌نگرستم . مقدار نیم گرده بخوردم ، رسول صلّی‌الله علیه برفت . من ازخواب درآمدم ، نیم گرده اندر دست من مانده‌بود .

حکایت : ابراهیم بن شیبان گوید : هَفْدَه‌بار روضهٔ رسول را ــ صلّی‌الله علیه ــ زیارت کردم . هربار که‌اندرمسجد رسول‌شدمی ، گفتمی « السَّلام عَلَیْکَ یارسول‌الله » . از روضه وخانهٔ[3] رسول ، آواز شنیدمی که : « وَعَلَیْکَ السَّلام یاپُسر شیبان » .

---

۱ ـ در متن اصلی چنان که اینجا ضبط شده‌است تکرار وجود دارد وچون ازباب استغاثه است عیناً ثبت شد .

۲ ـ چنین‌است در اصل .

۳ ـ در متن اصلی چنین می‌نماید که در آغاز بوده‌است : « ازو و خانهٔ رسول » و بعد [illegible] عبارت را بصورت «از روضه وخانهٔ رسول» درآورده است .

هم ابراهیم شیبان گوید که : وقتی جُوانی از بزرگان بدیدار من آمد و بیمار شد ودرگذشت . اورا بشستم وَ کفن کردم وَ اندر گور نهادم . خُواستم که یک نیمهٔ روی وی برزمین نهم ، بازگشت تا سَه بار . چشم بازکرد ، مرا گفت : ای پُسر شیبان ! خُواهی که مرا ذلیل وار روی برخاك نهی ؟ ملك جبّار همی گوید : بندهٔ من ! روی برخاك اندر مسجد بسیار نهادی، اکنون منه . گفتم : ای سیّدی ! اکنون توبه کردم .

حکایت : محمّد بن علی الکتّانی همی گوید: روزی ازخانه بیرون آمدم، جنازه‌ای دیدم چهار حمّال برداشته، واز پس جنازه ، هیچ کس ندیدم . بَرفتم و نمازکردم و در گور نهادم. چون رویش بازکردم، بخندید آن مرده . پس گفت : « والله که بآب روی خُویش آیم اندر قیامت » . بترسیدم و خشت راست کردم و زود برآمدم[1] . گفتم : سبحان‌الله ! چند دوست است مرخدای را اندر میان خلق پنهان ؟!

حکایت : ابوعبدالله محمّد بن مالك الطّرسوسی گوید که : بعَبّادان مردی‌بود از ابدالان . بَزیارت او شدم، او مرده بود . طلب کردم آن مرد که گور او کنده بود و اورا شسته، پرسیدم ایشان را : از کرامات او چه دیدید ؟ گفت : گور می کندم، چون بلحد برسیدم، سرِ میتین اندر خشت آمد، خشت باز افتاذ . بنگرستم اندر وی، صحرایی دیدم فراخ و روشن، وپیری دیدم نشسته وقرآن می‌خُواند ،آن‌پیر مرا گفت: رحمك‌الله، قیامت بود ؟ گفتم : نه هنوز . گفت : خشت باز جای نه . ازکرامات مرده این‌دیدم .

حکایت : ربیع صبیح گوید که : جنازهٔ ثابت بنانی پیش آمد، جابر[2] بن یسار و حُمَید طویل بامن‌بودند . برفتیم و برجنازهٔ ثابت نمازکردیم وَ بگور فَرو نهادیم . جابر سوی سر بود و من سوی پا . سوی سر ، خشتی بیفتاد درگور . جابر[2] دست دروکرد تابیرون کشد. نگاه کرد اندرگورمرده‌ندید. خشت برداشتیم ، نگاه کردیم ، گورخالی‌دیدیم.

---

۱ ـ اصل : « زودتر آمدم » .

۲ ـ درمتن اصلی : « جبر » نوشته شده است بی‌هیچ الف مقصور در بالا و اصلاح با توجه به صورت صحیح آن در سایر جملات داستان صورت گرفته است.

متحیّر بماندیم . خشت راست کردیم و از گور برآمدیم و بخانهٔ ثابت بنانی آمدیم تا ازحال وی پرسیم. در بزدیم، دخترکی آمد ذلیل وگریان. پرسیدیم اورا ازحال پُدَرِش که : چه طاعت کردی ؟ دخترگفت : هماناکه پُدَرِ مرا درگور نیافتید . گفتم : تراکه گفت ؟ وی گفت : مرا کسی نگفت ولکن از حال پُدَر ودعای وی من دانستم ، که چون ازنماز فارغ شدی ، این دعا بگفتی وگفتی : مرا اندرگور تنها دست بازمدار ! دعا اینست : «یاحَیُّ یاقَیُّومُ یاعَلیمُ یاجَلیلُ یاجَمیلُ یاکَبیرُ یاعَلیُّ یاعَظیمُ یامنیع یافرد یاوِتر وَاَسْئَلُکَ اَنْ تُصَلّی عَلیٰ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّد واَنْ لاتَذَرْنی فَرْداً وَاَنْتَ خَیْرُ الوارثین» .

مردی بود از بزرگان ، اورا سلیمن بن علی گفتندی . آن مردگفت : من این‌دعا را از انس بن مالک شنیدم که پیغامبر علیه‌السّلم گفت : هر که این دعا بخُواند ، هرچه بخُواهد بیابد . واگر مَثَل دعاکندکه : دست من بآسمان برسان ، دستش بآسمان‌رسد از برکت این دعا وشکّ نیارد .

حکایت : عمر بن عبدالعزیز ، امیرالمؤمنین بود واز ابدالان بود. مراورا کرامات بسیارست . مرورا شراب داری، زهر داد، نام آن شرابدار غدران بود. چون بدانست که مرورا زهر دادند، گفت : ای غلام ! ترا که فرمود ؟ گفت: عمزادهٔ تو سلیمن‌بن عبدالملک بن‌مروان. گفت : ترا چه داد ؟ گفت : هزار دینار . بفرمود تاآن‌هزار دینار بستَدند واندر بیت‌المال بنهادند وآن‌غلام‌را آزادکرد. پس بنزدیک زن‌خویش، فاطمه بنت عبدالملک بن مروان شد . گفت : ای زن ! خدای از تو خشنود باد که من از تو خشنودم . من اندرین خانه شوم، درِ من بُبَند وکس رها مکن تا سَه روز . چون سَه روز بود، سلیمن[1] بن عبدالملک وفاطمه زنش اندرآمدند، یافتند اورا نشسته[2] وچادری

---

۱ ـ در اصل : «سلمة»

۲ ـ چون سخن از مرده‌است، نشسته بودن او درحالی که کفنش کرده‌اند مناسب بنظر نمی‌رسد . شاید صحیح کلمه «شسته» باشد ، یعنی اورا غسل داده وکفن کرده یافتند.

در وی پیچیده. گفت : پیش‌از آن‌که مردمان زحمت کنند ، جنازه برداشتند برسر گور بردند. خلق گرد آمدند . سلیمن[1] بن‌عبدالملک پیش رفت که نماز کند، دهانش بسته‌شد، تکبیر نتوانست کرد . بازگشت بجای خود بیستاد ، همه چهار تکبیر بلند بشنیدند و بدان تکبیر نماز کردند ، واورا جای کردند . از پس آن سه‌روز ، خلق برسر گور عمر همی‌شدند . ومحمّد بن العروة بن الزّبیر بن العوّام گوید که : سَه روز آنجا شدم و نماز کردم برگور وی . روز سَه دیگر که زحمت کم شد ومن ازنماز فارغ شدم، رقعه‌ای دیدم سبز بخطّی سرخ نبشته عبرانی . آنرا برداشتم و ببیت‌المقدّس فرستادم تا بخُواندند و و بتازی گردانیدند . چون بیاوردند ، عنوان چنین بود نبشته : « بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم، هذا کتابٌ مِنَ اللهِ الْعَزیزِ اِلی عمرِ بنِ عبدالعزیز» . وچنین گفتند که آن‌رقعه ازحریر نبود ، از بلگ درختان بَهِشت بود .

حکایت : مرعمر بن عبدالعزیزرا خادمی بود . چون عمر بَمُرد ، برگورعمر توبه کرد و بازگشت . وقصد بیت‌المقدّس کرد . چون آنجا رسید ، درمسجد شد. زنی را دید ازآن‌زنان عابدات. وخبر عمر آنجا رسیده‌بود . گفت: ای پُسَر ! خبر وفات‌امیرالمؤمنین آوُردی ؟ گفتم : تو چه دانستی یامادر ! گفت : دخترکی مُردست مرا قریب دوساله ، هرشب اورا بخواب دیدمی یک شبِش در خُواب ندیدم . مرا گفت : یامادر ! عمر عبدالعزیز امیرالمؤمنین بَمُرد ، خداوند تعالی امرکرد تا همه جانهای مؤمنان پیش وی شدند ، من نیز باایشان بودم .

حکایت : بوعمران واسطی مردی بود از پارسایان. گفت: ازمکّه برفتم، بمدینه آمدم و زیارت کردم گور مصطفی را صلّی‌الله علیه وسلّم . تشنه گشتم سخت ، چنانکه نومید گشتم ازجان خُویش . زیر درخت خار امغیلان[2] شدم وتن مرگ را بنهادم. نگاه کردم ، سُواری دیدم سبزی پوشیده و زین ولغام سبز و قدحی سبز و اندر وی شرابی

---

۱ ـ دراصل : « سلمة »

۲ ـ چنین‌است درمتن وظاهراً مراد « ام غیلان » است یا « مغیلان » .

سبز . مرا داد و گفت : بخور . بستدم وسه دم بخوردم واز قدح هیچ کم نشد ومن سیر شدم . گفت : کجا خواهی رفت ؟ گفتم : بزیارت گور رسول صلّی‌الله علیه وسلّم . گفت : چون ازخود سلام کرده باشی ، ازما نیز سلام کن ، بگو : یارسول‌الله ! رضوان خازن بهشت سلام می کند .

باب پنجم

فی التّصوّف وصفة الصّوفی

قوله تعالی : «لِلْفُقَرَاءِ الْمُهَاجِرِينَ الَّذِينَ اُخْرِجُوا مِنْ دِيارِهِمْ وَ اَمْوالِهِمْ»[1] . معنی آن باشد : «لِلْفُقَرَاء» یعنی غنیمت بردرویشان، «[2] اَلَّذِينَ اُخْرِجُوا مِنْ دِيارِهِمْ» آن کجا بیرون کردند ایشان را از خانـهای ایشان ، یعنی از مکّه ، «واَمْوالِهِمْ» یعنی مالهای ایشان . وایشان صدّیق بودند، «يَبْتَغُونَ فَضْلاً مِنَ اللهِ ورِضْواناً»[1] : همی جستند ثواب خداوند را و رسول را بتنها ، بکارزار کردن وشمشیر زدن. «اُولٰئِكَ هُمُ الصّادِقُون»: ایشان‌اند راست گوی [اندر] ایمان وجهاد کردن[3]. پس خداوند، صفت کرد مردرویشان را ـــ یعنی مسلمانانی که ازمکّه ایشان را بدرکردند کافران ـــ بدو حال : یکی حال ظاهری ویکی حال باطن . امّا حال ظاهر: بیرون آمدند ایشان از خانـها وجدا شدند از دوستان واز مال . وامّا حال باطن: آنچه خداوندتعالی خبرداد ازباطن ایشان که گفت: بیرون آمدند ازمکّه طلب کردن فضل خدای تعالی ورضوان اوی، وآن اندر سرّ ایشان بودست، جزخدای تعالی، کس خبرنداشتست.

---

۱ ـ سورهٔ ۵۹ حشر، آیهٔ ۸

۲ ـ در متن ، قبل از « الذین » واوآمده و خطاست.

۳ ـ عبارت درمتن اصلی بدین صورتست : « ایشان اندر راست گوی ایمان و جهاد کردن » .

بمدینه آمدند و نعمت رها کردند و شدّت برگزیدند و راحت رها کردند و درویشی اختیار کردند و اندر صفّهٔ مسجد رسول صلّی‌الله علیه درویش وار بنشستند واز خرید و فروخت وطلب دنیا دست بازداشتند، تاخدای‌تعالی برایشان ثنا کرد بمردی، گفت: «رِجالٌ لاتُلْهیهِمْ تِجارَةٌ ولابَیْعٌ عَنْ ذِکْرِاللهِ»[1]. و از دنیا باندکی[2] بسنده کردند وخرسندی برگزیدند.

حکایت: بدانکه اصل[3] تصوّف از روزگارآدم صلوات‌الله علیه اوفتادست، که آدم را ده پُسَر بود. و هرکسی را گفت: پیشه‌ای اختیارکنید تا بدان کسب کنید و خویشتن را بدان بدارید. هرکسی ازایشان پیشه‌ای اختیار کردند. پُسَر مهتر راکه‌نام او شیث بود علیه‌السّلم [گفت] تو نیز پیشه‌ای اختیارکن. گفت: ای پدر! این‌دهان‌را که بازکردست؟ گفت: خدای عزّ وجلّ. و این اسباب اندروکه نهادست، روزی نیز برساند. هرکه اسباب[4] نهد، گندم هم او دهد. آدم علیه‌السّلم دیگر فرزندان[را] گفت‌این پُسَر، دست ازپیشه بداشت و روی‌بتوکّل‌نهاد. اکنون شماکسب همی کنید و بر وی نفقه می کنید.

نکته: آنکه روی ازکسب بگردانید، همه خلق را خادم وی کرد. پس آنکه روی از دنیا وعقبی بگرداند، فریشتگان‌را خادم وی نگرداند؟ بل‌که گرداند، «اَلَّذینَ یَحْمِلُونَ الْعَرْشَ وَمَنْ حَوْلَهُ»[5].

الاشاره: هرچند مریم صلوات‌الله علیها برصحرا بود، آن[6] بایست خورد از دنیا

---

۱ - سورهٔ ۲۴ نور، آیهٔ ۳۷

۲ - اصل: «بایدکی» و تصحیح باتوجه به معنی بعمل آمد.

۳- متن اصلی: «اهل»

۴ - چنین‌است در اصل واز لحاظ معنی نیز خللی درکار نیست، اما باملاحظهٔ قراین، «آسیاب» مناسبتر بنظر می‌رسد.

۵ - سورهٔ ۴۰ مؤمن، آیهٔ ۷

۶ - متن اصلی: «از»

که آدمیان خوردندی . چون مذهب تصوّف گزید و مسجد و صومعه و مصلّی بر دنیا اختیار کرد ، خداوند تعالی مرجبریل‌را علیه‌السّلم بر کرد تامیوهٔ زمستان‌بتاوستان‌آوُردی ومیوهٔ تابستان بزمستان آوُردی . همچنین، بندهٔ مؤمن ،روزه وتشنگی اندردنیا برگزید خداوند تعالی اندر بَهِشت، شراب او بدست جبریل و میکایل وحوریان نفرستد، بل که بخودی خود بی‌چون و چگونه بخورانَدِش ، قوله تعالی : « وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَاباً طَهُوراً »[۱].

ودیگر گفته‌اند که : این مذهب تصوّف از وقت بنی اسر[ا]یل افتادست. چنین گویند : اندر وقت بنی اسر[ا]یل قومی‌بودند که اشتران را داشتندی وکرا نخُواستندی، واز مال خود نیز برمسلمانان مُواسا کردندی . واگر سُوار شدندی ، کسی را دیدندی پیاده ، اسب بَوی دادندی و خود پیاده برفتندی . وآنچه بَدست آوُردندی ، برخلق نفقه کردندی . ایشان‌را صوفی خواندندی بحقّ .

سه‌دیگر قول: گفته‌اند که: این‌تصوّف از وقت یاران پیغامبر علیه‌السّلم افتادست که ایشان اندر صفّهٔ مسجد پیغامبر علیه‌السّلم بنشستند . چون خدمت حق تعالی کردندی ، مدینیان مرایشان را برخُویشتن برگزیدندی و مرایشان را در مال خُویش انباز کردندی . اگر کسی‌را از مدینیان دو زن بودی ، یکی‌را طلاق دادی و بمهاجریان بزنی دادندی . ایشان را خدای عزّ وجلّ بستود ، قوله تعالی : « وَیُؤْثِرُونَ عَلَی اَنْفُسِهِمْ وَلَوْ کَانَ خَصَاصَةٌ »[۲]. و مرایشان را « اهل الصّفه » نام کردند . چون اندر میان امّت ازایشان بسیار شد ، صوفیان نام کردند .

پس این مذهب اندر اوّل دنیا بودست واندر میان بنی اسرایل بودست ، واندر آخر میان یاران پیغامبر علیه‌السّلم بودست . پس هرکه دعوی کند ، حقیقت‌آن بجای

۱ ـ سورهٔ ۷٦ انسان (دهر) آیهٔ ۲۱

۲ ـ سورهٔ ۵۹ حشر ، آیهٔ ۹

باید آوُردن . واین مذهب از بهر کاهلی برنگزیدند . آنکه از کاهلی گزینند[1] ، آن صوفی نبود ، شکم خوُار بود .

پرسیدند مرعلی رودباری را ــ رحمه‌الله ــ از صوفیان که : صوف دارند یعنی پشمینه ایشان تا صوفی گویم[2] . جواب داد ، گفت : هرکه صوف پوشد برصفا وهوای تن را بچشاند طعم جفا ، بیندازد دنیا از پس قفا ، وبرود برطریق مصطفی ، وی صوفی بود بسزا .

بُدانکه ازصوفیان این‌امّت ، نَخُست ابوبکر الصّدّیق بود ــ رضی‌الله عنه ، که چهل هزار دینار بر پیغامبر علیه‌السّلم نفقه کرد ، ودختر خوُیش عایشه را بدو داد . و بلال مؤذّن را بخرید واز مال خویش آزاد کرد . وخود پیش رسول علیه‌السّلم بخدمت ایستاد . درویش گشت وازدنیا هیچ‌چیزش نماند . گلیمی داشت ، آنرا درپوشید وسیخی اندرگریبان زد وپیش رسول بنشست . جبریل آمد بنزدیک رسول علیهماالسّلم . نگاه کرد رسول ، جبریل را دید گلیمی پوشیده وسیخی اندرگریبان زده . گفت : یاجبریل ! این چه لباس‌است ؟ هرگز ترا بدین لباس ندیدم . گفت : یارسول‌الله ! ابوبکرالصّدّیق رضی‌الله عنه همه مال خوُیش درکار تو کرد ، بی‌نوا گشت . امروز از بی‌نوایی گلیمی داشت پوشید وسیخی درگریبان زده . خداوند سبحانه وتعالی بدوستی ابوبکر امر کرد تا فریشتگان آسمانها گلیم پوشیدند و سیخ اندر گریبان زدند . یامحمّد ! خدای تعالی می‌گوید که : تو ابوبکررا ازمن سلام کن که : من از تو خشنودم ، تو اندرین درویشی ازما خشنود هستی ؟ پیغامبر علیه‌السّلم مرابوبکر را بگفت . ابوبکر رضی‌الله عنه بزانو اندر افتاد . همی گفت : من ازخدای خویش خشنودم ، من ازخدای خویش خشنودم . پس‌ابوبکر رضی‌الله‌عنه امام‌آمد اندرمذهب تصوّف ، پس علیّ بن ابی‌طالب‌رضی‌الله عنه

---

۱ ـ اصل : « گزینند » و خطاست.

۲ ـ اصل : « گویم » . درین عبارت «تا» برای تعلیل آمده وباآنکه معنی روشن‌است خالی ازضعف تألیفی نیست.

دلیل برآن که جنید[1] گفت : اگر علیّ بن ابی طالب کرّم‌الله وجهه بما پرداختی از حربها ، از وی چیزها حکایت کردندی که هیچ گوش ، طاقت شنیدن آن نداشتی وهیچ دل ، طاقت برداشتن آن نداشتی که او امیری بود که خدای تعالی علم و حکمت اورا کرامت کرده بود .

نکته : صوفی بحقیقت آن بود که دلش عرشی بود وتنش وحشی بود و روحش مغشی بود ودرخت محبّت اندر دلش کاشته بود .

حکایت : چنین گویند که : روزی باسعید خرّاز و ابوبکر ورّاق ترمذی و ابوالقٰسم مرغزی ـ رحمهم‌الله ـ هرسه بحدّ دریای شام می‌آمدند . از دور جُوامردی بدیدند ازبیابان برآمد، صوفی پوشیده ورکوه‌ای دردست ومحبره‌ای درانگشت‌افکنده . باسعید مهتر بود ؛ روی سوی یاران کرد ، گفت : جُوامردی آمد از بیابان . از وی چیزی پرسم تاخود چه داند . یاعلم غرایب داند ، یا ازما چیزی آموزد . بیستادند تاآن جُوامرد اندر رسید . باسعید اورا پرسید که یاجُوامرد ! طریق بخدای چگونه است ؟ روی سوی وی کرد ، نادیده وناشناخته گفت : یا باسعید ! طریق دو است ، ازکدام پرسی ؟ باسعید گفت : رحمکَ‌الله ، طریق خاص کدامست وطریق عام کدام ؟ گفت : طریق عام آنست که شما دارید ،وطریق خاص اینست که ما داریم. وقدم اندر روی‌دریا نهاد ومی‌رفت . درمیان آب ، آواز داد : اگر برحقیقت صوفیید، اندر آیید ! باسعید گفت : ما متحیّر بماندیم واو می‌رفت برروی آب، تا ازچشم ما ناپدید شد .

جنید بن محمّد را پرسیدندکه : صوفی کدام بود ؟ گفت : صوفی آن بودکه‌همه خصلتهای نیکو بجای آرد، وازهمه زشتیها تبرّا کند، وهمه کار بدرگاه حق کند. درویشی پنهان کند وهمه نیاز خُویش، جز بخدای خُویش برنگیرد[2] .

دیگری را پرسیدند که: صوفی که بود وحالش چگونه بود ؟گفت: بعهد خدای

---

۱ ـ اصل : « چند » .

۲ ـ اصل : « تر نگیرد » .

تعالی وَفِیّ [1] بود .

پیری را پرسیدند ازصوفیان که : صوفی که بود و حالش چگونه بود ؟ گفت : آنکه خوردنش ، خوردن بیماران بود وخوابش ، خواب غرقه شدگان .

جنید بن محمّد را پرسیدند که : صوفی که بود ؟ گفت : آنکه همّت او با همّت آنان که درصف اوّل عرش خداوند تعالی ایستاده‌اند، برابر بود [2].

دیگری را پرسیدند که : صوفی کدامست ؟ گفت : آنکه بیش حاجت قلوب بیش علّام الغیوب [3].

حکایت کنند که : فرقد سنجی گوید که : چهارصد کنیزك دوشیزهٔ مؤمنه اندر مسجد بیت‌المقدّس آمدند ، همه صوفها و مرقّعها پوشیده . پس ثواب خدای تعالی و عقاب او برخُویشتن عرضه کردند وحاجت خُویش بَدو برداشتند . وازشوق خداوند عزّ وجلّ هرچهارصد تن جان بدادند . چه مردی بود که از زنی کم بود ؟

حکایت: ابوعبدالله محمّد بن مانک را پرسیدند که علامت صوفی بحقیقت کدامست؟ گفت : سه چیز . گفتند : کدام‌است آن سه چیز ؟

ـ یکی آنکه از کسی چیزی نخُواهد وچون بَدهند ، رد نکند . بستاند . چون بستاند ، از بهر فردا ننهد . این طریق عام صوفیان است . امّا طریق خاص اینست که اندر حکایت که :

پرسیدند مر ذاالنّون مصری را ـ رحمةالله علیه که : صفت کن ما را که کرا

---

۱ ـ اصل : « وَفِیٰ » و خطاست .

۲ ـ عبارت درمتن اصلی مشوش و بدین صورت است : « آنکه همت او باهمت آنان بود که درصف‌اول بودند عرش‌خداوند تعالی ایستاه‌اند برابر بود » وتصحیح باتوجه به‌معنی بعمل آمد .

۳ ـ چون درمتن اصلی «ب» و «پ» برسم قدیم بایک نقطه نوشته می‌شود تواند بود که صورت صحیح عبارت جز این باشد.

دیدستی از بزرگان و پارسایان بزرگ؟ چشمش پُرّ آب شد. پس گفت: وقتی اندر کشتی بنشستم که بجدّه خواستم رفت. امّا جوانکی بود اندر کشتی، بزاد وراحله اندك ولکن نور از روی وی همی تافت، وهیبتی از وی اندر دل من همی آمد. خواستم که با وی سخن گویم، ویرا در رکوع دیدمی یاا ندر سجود یا بتسبیح همی کردن یا قرآن همی خواندن. روزی نگاه کردم، اورا خفته دیدم. و شوری اندر کشتی اوفتاد که مردی را صرّهٔ دینار وگوهری اندر میان گم شدست، مردمان را تهمت گرفتسته. وخداوند صرّه همی گفت: بر من هیچ کس نبود مگر آن مرد که آنجا خفته است. ذا النّون گوید: من بر او آمدم. اورا ازخواب، بیدار کردم. چون بی خواب شد، با من حدیث نکرد تا یَشد ومسح تازه کرد و دو رکعت نماز کرد. پس روی سوی من کرد که: چه بودست؟ گفتم: صرّهٔ دینار وگوهری درآن میان گم شدست. ترا می گویند که یافته ای وگمان بر تو می برند. گفت: ازآنِ که بودست؟ گفتم: ازآنِ آن جوامرد. روی سوی خداوندِ گوهر کرد، گفت: تو نیز همچنین می گویی؟ گفت: بلی، برِ من تو بودی. آن جوامرد، بدنبال چشم برآسمان نگرِست. گرد کشتی دیدم که ماهیان، هموار سر برکردند، در دهان هرماهی، گوهری نورانی که آفتاب را بپوشانیدی. آن جوامرد دست دراز کرد وازیکی ماهی، گوهری بستد وسوی او انداخت. گفت: بگیر که دهبهای گوهر توست. وبدین که گفتی بحل کردمت. وپای از کشتی بیرون نهاد و برسر آب همی رفت تا ازچشم ناپدید شد. ومن متحیّر بماندم که هرگز چنان ندیده بودم.

الاشاره: بدانکه خداوند تعالی، غفلت از دوستان خود نپسندد. آن مقدار که بخفت، غفلت بود،ببدزدیش متّهم کرد. چون ازغفلت بیدار شد، باز بخدمت آمد، همه ماهیان دریا را خزینه دارِ وی گردانید.

حکایت: همچنین ابراهیم پیغامبر علیه السّلم هرگز بشب نخفته بود. یک شب خوابش ببُرد، اندرخواب شد، ودرخواب دید که: «برخیز و پسر قربان کن». بیدار شد، گفت: پسر کشتن، کاری صعبست، پس از دوست غافل گشتن، ازآن

صعبتر . پس‌ازآن بیش نیارست خفتن ، گفت : اگر این بار بخُسبم ، باشد که اندر خُواب نماید که : برخیز وخودرا قربان کن .

حکایت : عبدالله کرخی گوید که : پیری بود که صوفیان درویش‌را او بشستی و گور اوکندی . گفت : روزی جُوانکی را می‌شستم . در وی نگاه کردم ، بخندید. من گفتم: سبحان‌الله ! اگرمرده‌ای‌خاموش‌باش واگر زنده‌ای‌برخیز. گفت : ای‌ناجُوامرد ! ندانی که دوستان نمیرند ولکن از سرایی بسرایی روند ؟ پس چشم‌برنهاد تابشستم وازآن حال عجب بماندم . گفتم : خدایرا بندگانند که کس سرّ ایشان[۱] نداند . و دلیل بر آن که عارف نمیرد ، حق تعالی میگوید : «اَحْیاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُون»[۲] .

حکایت : گویند که : از بزرگان صوفیان یکی جنید بن محمّد البغدادی رضی‌الله عنه بود . و حال مرتبت او بدان جای بود که : شبی مصطفی را — صلّی‌الله علیه — بخواب دید که اورا دست برپشت می‌نهدی تاپیش‌خدای عزّ وجلّ مراورا بپای کردی. پس‌ازآن ، جنید رحمةالله علیه در بازار دوکان گرفت و پرده فروگذاشت . و هیچ درِ دوکان نگشادی تا چهارصد رکعت نماز نکردی . پس بخانه باز شدی ، از بهرآن معنی را که : بازاریان مشغول‌اند ببازُرگانی وعارفان مشغول‌اند بخدمت مولی .

حکایت: گویند که: داود پیغامبر علیه‌السلم دعاکرد : «الهی اکُنْ لِسُلَیْمٰن کَمٰا کُنْتَ ، الی الخبر» . پس هرکه خداوند را تعالی خدمت چُنان کند و دنیا را دست باز دارد چُنان که ایشان ، خداوند تعالی بااو همان کند که باایشان کرد .

حکایت : واز بزرگان‌صوفیان، یکی‌باحفص حدّاد بود نیسابوری— رحمةالله‌علیه. روزی آهن اندرکوره نهاده بود ، شاگردی دم همی‌دمید ، درویشی اندر بازار قرآن می‌خواند . آنجا رسید : «وَبَدا لَهُمْ مِنَ‌اللهِ مٰالَمْ یَکُونُوا یَحْتَسِبُون»[۳]. بدان

---

۱ ـ درمتن اصلی پس‌از« ایشان » ، کلمهٔ «کس » نوشته شده که چون زاید است حذف گردید .

۲ ـ سورهٔ ۳ آل عمران ، آیهٔ ۱۶۹

۳ - سورهٔ ۳۹ زمر ، آیهٔ ۴۷

فکرت مشغول شد . دست اندر کوره کرد، آهن تافته‌را بی کَلبتان بیرون کشید برسندان نهاد . شاگرد پتک همی‌زد . چون نگاه کرد، گفت : ای استاد ! کَلبتان نگرفته‌ای دست همی‌نسوزد ؟ باحفص نگاه کرد ، آن بدید . آهن بینداخت و برخاست ازنیسابور ببغداد آمد . تازی ندانست ، باصوفیان اندر مسجد بنشست . ایشان سخن می گفتند، یکی گفت : او از خراسان است[۱] ، تازی نداند . در وقت ، حق تعالی زُبانش بتازی روان گردانید چنانکه اندر میان صوفیان ، کس به از وی تازی نگفتی .

نکته : پس‌ازآنکه[۲] خدمت برگزید برشغل دنیا ، زُبان پارسی او بتازی بَدَل کرد ، آنکه خدمت او برگُزید بر خدمت مخلوقان ، چه عجب که معصیتش را بطاعت بدل کند ؟

حکایت کند که : وقتی مردمان اندر کشتی نشسته بودند . جُوانکی بود درمیان ایشان ، بیمار گشت . روزی چند بنالید و اندرگذشت . تدبیر کردند که این‌را چه کنیم ؟ اندرآب اندازیم. چون نیّت کردند آب انداختن‌را ، آب دونیمه‌شد . بقعر دریا نگاه کردند، زمین خشک پیدا شد، اورا آنجا دفن کردند . آب از زیر برآمد و کشتی رفتن گرفت بقدرت خدای عزّ وجلّ .

حکایت : دیگر از بزرگان صوفیان ، یکی ابوالقٰسم نصرآبادی بود ــ رحمة‌الله علیه ؛ واندر مکّه مجاور بودی . نگاه کرد ، آن خلق‌را دید مشغول، گرد خانه طواف می کردند . ازمیان خلق بیرون آمد، هیزم وآتش همی‌آوُرد وآتش برافروختن گرفت .

---

۱ ـ متن اصلی : « نیست » .

۲ ـ درمتن ، پس‌از « آنکه » کلمهٔ « کی = که » آمده که زایداست ، ومی‌توان با حفظ آن کلمه عبارت‌را چنین خواند : « پس‌ازآنکه که خدمت... » . حدس دیگر آنست که باتوجه به‌سیاق‌سخن « از » و « کی » هردو زاید باشد وعبارت بدین صورت دلپذیرتر درآید: « پس آنکه خدمت برگزید بر شغل دنیا ... الخ » . بااینکه درهیچیک از وجوه محتمل وجه اضراب وجانب ترجیح روشن نیست.

پرسیدند که : چه خواهی کردن ؟
ـ خانهٔ کعبه را بسوزانم .
گفتند : چرا ؟ گفت : این همه خلق، بتن خانه را طواف همی کنند و ازخداوند خانه غافل شدند . خانه را بسوزم تامگر غفلتِ خلق برخیزد ، بدِل ، خداوند خانه را طواف کنند . پس چنان باید که آن کس که دعوی کند بدوستی وی، از وی غافل نگردد یک طرفة‌العین . واندر دل وی جز دوستی حق‌تعالی، دوستی دیگر نبود . نبینی که مادر عیسی ، مریم ـ علیهما‌السلام ـ هرچند بدوستی خداوند تعالی چیزی یاد نکرد ، میوهٔ زمستان بتابستان یافتی وآنِ تابستان بزمستان، بی رنج . چون اندر دل وی دوستی در آمد، گفت : « وَهُزّي اِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيّاً »[1]: درخت بجنبان تا خرمای تر بیوفتد . پس هرکه دعوی دوستی وی کند ، چنان باید که بجز دوستی حق تعالی، در دل وی دوستی دیگر کسی نبود ؛ و بتن جز خداوند را تعالی خدمت نکند تاخلق را اندر خدمت وی کند . چون بدل، کسی دیگررا خواهد وبتن، کسی دیگررا خدمت کند، آنگاه رنج کسب بر وی نهد، از حق تعالی دور ماند .
حکایت : مردی بود از پیران صوفیان ، مر وی را ابوبکر مصری گفتندی . گفت : روزی ازمصر برفتم بزمکه. اندر راه، درویشکی دیدم صوفی، بی رکوه وانبانی، پای برهنه و سر برهنه . پاره‌ای گلیم برمیان بسته و پاره‌ای بر کتف افکنده . گفتم : ای جوامرد ! اگر رکوه داشتی، آب دست کردی ، سره بودی . خاموش همی بود، هیچ نگفت . پاره‌ای رفتیم . گفتم : ای جوامرد ! گرمای گرمست، اگر این گلیم‌پاره برسر افکنی تا گرما بتو نرسد ، روا باشد . هیچ چیز نگفت . پس گفتم : پایت بدین ریگ همی‌نسوزد ؟ نعلین خواهی که برپای کنی؟ روی سوی من کرد، گفت : ای‌مرد ! بسیاری فضولی همی کنی ! خاموش شدم و می‌رفتم . مرا تشنه شد . گفتم : ترا تشنه شد ؟ گفت: نه . پاره‌ای رفتیم، مرا سخت‌تشنه‌شد . دست‌دراز کرد و رکوه ازمن بستد، همی‌دوید اندر

---
۱ ـ سورهٔ ۱۹ مریم ، آیهٔ ۲۵

بیابان. دیدم نشسته، رکوه اندر زمین فرو برد وآب برکشید وبرمن آوُرد . هرگز ازآن خوشتر آب نخورده بودم . باخـُویشتن گفتم که : ولیست از اولیاان، بااین دوستی گیرم . روی زی من کرد ، گفت : یاابابکر ! خـُواهی پیش رو و خـُواهی پس که تا من با تو صحبت نکنم. این بگفت وغایب شد . چون برمکـّه آمدم، پاره‌ای ازآن آب مانده بود. بیماری دیدم منحنی نزار وار[1]، آب بر وی ریختم. در ساعت، آن بیمار به شد ونماز دیگر جماعت باما کرد .

---

۱ ـ اصل : « نزار وا » و دنبالهٔ کلمه محو است.

باب ششم

فصل اندر ترسیدن از خدای عزّوجلّ

« یَوْمَ یَأْتِ لاتَکَلَّمُ نَفْسٌ اِلّا بِاِذْنِهِ فَمِنْهُمْ شَقِیٌّ وسَعیدٌ »[1] .

فقیه ابونصر احمدبن الخیر گوید رضی الله [عنه] : معنی این آیت آنست که اهل تفسیر اندرین آیت سخن گفتند . ابن عباس گفت :[2] قصّه کردیم با تو یا محمّد اندر اوّل سورة تا اینجا ، آنانندکه نسخت نهادستیم بریشان پیغامبری از فرزندان آدم وآن کسها که برداشتیم ایشان را بانوح اندر کشتی . وامّتان تو یا محمّد ، اندر پشت پدران بودند . « وَ مِنْ ذُرِّیَّةِ اِبْرٰهیمَ وَ اِسْرٰایل »[3]، واز فرزندان ابرٰهیم ویعقوب علیهما السّلام . « وَ مِمَّنْ هَدَیْنا وَ اَجْتَبَیْنا »[4]، وآن کسها که کرامت کردیم مرایشان را پیغامبری ، « اِذٰا تُتْلیٰ عَلَیْهِمْ آیات الرَّحْمٰنِ »[5] ، چون خوانند بر ایشان کتاب خدای عزّوجلّ « خَرُّوا سُجَّداً و بُکیّاً[6] » سر برزمین نهد ذلیل‌وار، گویند پیش خدای

۱- سورهٔ ۱۱ هود ، آیهٔ ۱۰۵ .

۲- چنین بنظر می‌رسد که عبارت بعد ارتباطی با آیتی که ذکر شده ندارد و چون این عبارت با پایان صفحه مقارن است می‌توان احتمال داد که صفحه یا صفحاتی ازمتن اصلی ساقط شده باشد هرچند مطالب باعنوان باب مناسبت گونه‌ای دارد .

۳-و۴-و۵-و۶- سورهٔ ۱۹ مریم ، آیهٔ ۵۸ .

عزّوجلّ از بیم او . بدان[که][1] خداوند تعالی بستود مرپیغامبران علیهم‌السّلام بگریستن ایشان بر زلّتهای ایشان . و بستود مراولیا را بدان که گفت : « اِنَّ الَّذینَ اُوتوا الْعِلْمَ مِنْ قَبْلِهِ »[2] تا بدان‌جای که گفت : « وَیَخِرُّونَ لِلاَذْقانِ یَبْکُونَ »[3].

حکایت : روزی عمر رضی‌الله‌عنه بنزدیک عایشه امّ‌المؤمنین گفت : خبرده مارا از عجایبها که از پیغامبر علیه‌السّلم دیده‌ای . عایشه رضی‌الله عنها بگرست ، پس گفت : شبی که پیغامبر علیه‌السّلم نصیب من بود ، چون وقت خُواب بود ، بخفتم . مرا گفت : یا عایشه ! مرا دستوری ده تا امشب مرخدایرا تعالی خدمت کنم . گفتم : یارسول‌الله ! مرا با تو خوشست ولکن هوای تو اندرآن است ، من آن دوست‌تر دارم . برخاست و دست [بهر][4] نماز بشست و بنماز اِستاد وقرآن خُواندن گرفت . چندان بگرست که آب از وی[5] بدوید . پس بنشست ، چندانِ دیگر بگرست که زمین پیش وی تر شد . چون وقت سحر بود ، بلال درخانه آمد ، اورا دید که همی گریست . گفت : مادروپدرم فدای تو باد ، چرا می گریی ؟ که خدای عزّوجلّ چنین گفتست : « لِیَغْفِرَ لَکَ‌اللهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِکَ وَماتَاَخَّرَ »[6]. گفت : ای بلال ! نباید که من بنده‌ٔ شاکرباشم ؟ که دوش آیتی فرود آمده است برمن : « اِنَّ فی خَلْقِ السَّمٰواتِ وَالاَرْضِ وَاخْتِلافِ اللَّیْلِ وَالنَّهارِ لَایاتٍ لِاُولِی الاَلْبابِ »[7]، « وَقِنا عَذابَ النّار »[8].

۱ـ در متن محو است و قیاساً افزوده شد .

۲ـ سورهٔ ۱۷ اسری ، آیهٔ ۱۰۷ .

۳ـ سورهٔ ۱۷ اسری ، آیهٔ ۱۰۹ .

۴ـ در متن ، فقط « ب » آغاز کلمه خوانده می‌شود و بقیه محو است و تکمیل کلمه بر پایهٔ حدس محض است .

۵ـ شاید : « از روی وی » .

۶ـ سورهٔ ۴۸ فتح ، آیهٔ ۲ .

۷ـ سورهٔ ۳ آل عمران آیهٔ ۱۹۰ .

۸ـ سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۲۰۱ .

پس گفت : یا بلال ! ویل بر آن کس که این آیت برخُواند و اندر وی تفکّر نکند .

حکایت :[1] بدان که اوّل کسی از پیغامبران ـ صلوات‌الله علیهم ـ [که] بگریست ، آدم بود که چون آدم را بَدنیا افکندند ، هم بر آن جای هفت روز بماند و همی گریست. چون روز هفتم بود ، خداوندتعالی بدو نظر کرد ، اورا دید دراندوه وگرستن. بَدووحی کرد که : یا آدم ! این چه اندوه است ؟ گفت : الهی ! معصیت بزرگ است و من اندر مانده‌ام ، ازملکوتم بیرون آوُردند ، از پس آسایش اندر رنج افتادم ، و از پسِ شادی اندر غم افتادم و پسِ کرامت اندر رنج وخواری افتادم ، چگونه اندوهگن نباشم؟ وچرا نگریم بر ذات خُویش ؟ پس حق‌تعالی گفت : یا آدم ! ترا بیامرزیدم بَقدرة خُویش. وجان در تن تو آوردم ، ونه فریشتگان را امر کردم تا ترا سجده کردند و ترا اندرهمسایگی خُویش آوردم و بَهِشت برتو مباح کردم ؟ پس ازعهد من دست بازداشتی ، وصیّت مرا ضایع کردی . و من سوگند یاد کردم بعزّت وجلال[2] که زمین پرخلق گردانم ازچون تو . پس ایشان اندر من عاصی شوند ، من ایشان را بمنزلت عاصیان فروآرم. پس گفتم: یاآدم ! رحمت کردم برزاری کردن تو ، شنیدم دعای تو ، ببخشودم برگرستن‌تووبیفکندم از تو زلّت تو و پذرفتم ازتو توبهٔ تو . بگوی اینکه ترا تلقین کنم : « لاٰاِلٰهَ اِلّا اَنْتَ سُبْحانَکَ و بِحَمْدِكَ ، ربّ عَمِلتُ سوءاً وظَلَمتُ نَفْسِي فَاغْفِرْلِي اِنَّكَ اَنْتَ اَرْحَمُ الرّاحِمِين » . آدم این بگفت . خداوند تعالی گفت : این نیزبگوی[3]: « لا اِلٰهَ اِلّا اَنْتَ سُبْحانَكَ و بِحَمْدِكَ رَبِّ عملت سوءاً و ظلمت نفسی فتُبْ عَلَیَّ اِنَّكَ اَنْتَ التّواب الرّحیم » . آدم این بگفت . سه دیگر بارگفت : بگوی : لااله الّا اَنْتَ سُبْحانك و بحمدك ربّ عملت سوءاً و ظلمت نفسی فاغفرلی اِنَّكَ اَنْتَ

۱ـ در اصل ، کلمهٔ « حکایت » دوبار نوشته شده است .

۲ـ در متن اصلی زیر حرف آخر « جلال » کسره گذارده شده است و سیاق عبارت هم ایجاب می کند که جلال مضاف‌الیهی داشته باشد مانند «خود» .

۳ـ درمتن اصلی: « نیگوی » . شاید «میگوی» بوده وکاتب به خطاابن‌چنین نوشته است .

اَرْحَمَ‌الرّاحمین». آدم این بگفت. خداوند تعالی توبهٔ اورا بپذرفت؛ امّا از گریستن هیچ کم نکرد. عبدالله‌بن عبّاس گوید: این سخن، آن بود که خداوند تعالی یادکرد، گفت: «فَتَلَقّیٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ کَلِماتٍ فَتابَ عَلَیْهِ»[1]. چون این‌بگفت، همه زلّت بدو بخشید. هرکه گناه بسیار دارد، این سه سخن بگوید، خدای تعالی همه گناه او بدو بخشد.

وهب بن منبّه گوید: آدم علیه‌السّلم بگرست برزاری بَهشت. بر سر صدسال اندر یک سجده بود وهمی‌گرست. دریاها از آب چشم وی برفت و از آب چشم آدم علیه‌السّلم درخت صینی و قرنفل برست، و مرغان وادی، طاوس گشتند[2]. پس جبریل علیه‌السّلم بیامد، گفت: سربردار یا آدم! که خدای‌تعالی زلّت تو بخشید. پس سر برداشت و هفت روز همه خلق ازگرستن وی می‌گرست.

حکایت: چون گریستن آدم صلوات‌الله‌علیه درازگشت، فرزندانش گفتند: یا پدر! خلق زمین را گرستن همی آید. گفت: اینکه من همی گریم، برنا شنیدن آواز فرشتگان همی گریم. چندان که در بهشت بودم، آواز ایشان همی شنیدم. تا باز آواز ایشان نشنوم، نخندم.

حکایت: چندان بگرست آدم علیه‌السّلم که گیاه برست ازآب چشم وی ومرغان هوا بدان آب جمع شدند و ازآن آب بخوردند. پس روی سو[ی] او کردند، گفتند که: ما ازآب دریا خوردیم وآب چشمها خوردیم. هیچ آبی ما را بدین‌خوشی[3] نیامد. آدم پنداشت که مرغان بر وی افسوس همی کنند. سر بسجده نهاد، گفت: الهی! بدان که اندرتوعاصی‌شدیم، مرغان‌هوا برمن‌افسوس‌همی کنند. خدای تعالی بدو وحی کرد:

۱- سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۳۷.

۲- اصل: «کشند».

۳- اصل: «خوش».

یا آدم! بعزّت و جلال من که هیچ شرابی نیافریدستم خوش‌تر وگوارنده‌تراز آب چشم عاصیان. بحمدالله [و] منّه.

حکایت: ابن عبّاس گوید ـ رضی‌الله [عنه]: چون آدم بَدنیا افتاد، روزگار برآمد، فرزندانش بسیارگشتند. آدم علیه‌السّلم هیچ حدیثی نکردی. فرزندان گرد آمدند، گفتند: چرا با ما سخن نگویی؟ گفت: ای فرزندان! چون از بهشت بیامدم، خداوند تعالی با من پیمان کرد: اندردنیا سخن بسیار مگویید اگر خواهی که ترابهمسایگی خویش بازآرم. اکنون[1] خاموش باشم تا بَدان سرای باز رسم.

حکایت: از پس آدم، هیچ کس چندان نگرست که مادر ما گرست ـ حوّا رضی‌الله عنها ـ چون از آدم جدا افتاد، بَجدّه افتاد، برکنار دریا، سَه کار صعب مرو را پیش آمده بود: یکی ازآن خداوندتعالی، دیگر جدایی از بهشت، سَه دیگر از آدم علیه‌السّلم دور مانده بود. برکنارهٔ دریا نشسته، چندان بگرست که رودها از آب چشم وی برفت. از یک چشمش آب اندر دریا همی افتاد، صدف می‌گشت پر مروارید. وازآن‌آب که دربیابان همی‌دوید، حنّا همی رست بقدرة خدای‌عزّوجلّ، واکنون ازآن است که میل زنان بدین دوچیز بیش‌تر است.

الخبر: ابن عبّاس گوید رضی‌الله‌عنه: از پس آدم، داود پیغامبر ـ صلوات‌الله علیه ـ بَدان خطای خویش بسیار بگرست که اگر آب چشم همه خلق گرد کنی، بآب چشم داود و آب چشم یعقوب نرسد که از جهت یوسف گرست صلوات‌الله علیهم. و اگر آب چشم همه خلق و آب چشم یعقوب گرد کنی، بآب چشم قابیل نرسد که بر برادر خویش هابیل گرست. و اگر آب چشم همه خلق گرد کنی، بآب چشم آدم علیه‌السّلام [نرسد][2].

۱ـ کلمهٔ «اکنون» در اصل مکرر آمده است.

۲ـ با توجه به معنی عبارت و به‌قیاس سایر موارد متن، کلمهٔ: «نرسد» که ضرورت داشت افزوده شد.

حکایت : چون از داودعلیه‌السّلم آن زلّت در وجود آمد ، سر بسجده نهاد. چهل روز سر برنداشت تااز آب چشم وی گیاه برست و اورا بزیر گرفت. ورخسارگانش ریش شدند و کرم درافتاد . و شب و روز ازگرستن یک زمان نیاسودی و خوابش نیامدی . و یک خروشیدن بخروشید از تف نفس وی آن همه گیاه بیک‌بار بسوخت. و همی گرست تا آواز آمد که : داود! سر بردار که گناهت بیامرزیدم . سر برنداشت تا جبریل علیه‌السّلم سرش ازسجده برداشت . گفت : الهی! برآب چشم من رحمت کن. آوازآمد که : آب چشم می یادکنی ، گناه فراموش کردی ؟

حکایت: گویند چون از داود آن زلّت بیامد ، اندر میان بنی‌اسرایل درآمد ، چندانی بگریست که طاقتش نماند. پس بصحرا بیرون رفت با خوشتن نوحه همی کرد تا ددگان‌گرد برگرد وی درآمدند و بر وی گرستند ، ومرغان هوا بر سروی استادند و نوحه همی کردند . پس بر سر کوه گریخت و بانگ همی کرد و می گفت : الهی ! از بزرگی گناه خویش بتو می گریزم . تا شب درآمد ، پسری خرد طلب وی آمد . او را یافت اندر سجده همی گرست . بر سر وی باستاد ، گفت : ای پدر ! شب تاریک شد و روزه‌داران روزه بگشادند ، تو چرا روزه نمی‌گشایی ؟ همچنان سر بسجده همی بود و می‌گریست . آواز داد که : پسر! پدر تو چنان نیست که پیش‌ازین بود . پدرت اندر خطری بزرگ افتادست ، بیش بشما نپردازد . آن پسرک دست بر سر گرفت و خروشان بازگشت . بنزدیک مادرشد ، او را خبر کرد . مادرش زاری کنان‌پیش‌داود دوید و باستاد . گفت : ای رسول خدای! مادرم وپدرم فدای تو باد، چراروزه‌نگشایی و بخانه نیایی ؟ از بهر تو طعام آوردم . هم اندر سجده آواز داد که : داود طعام‌چه کند که اندر رحمن عاصی شد ؟ زن بخروشید و بنالید . داودهم برآن حال همی‌بود. گفت: الهی! چون زلّت خویش یاد کنم ، دنیا[ی] فراخ بر من تنگ‌گردد ، چون بسیاری رحمت تو یادکنم باز طمع[1] افتد برحمت تو . الهی! نزد همه طبیبان روی زمین شدم تااین

۱- اصل : «طعام» .

علّت را داروا[1] کنم ، همه عاجز گشتند و بتو راه می‌نُمایند. همی زاری کرد تا گناهش عفو کرد ، و توبه پذیرفته شد . پس از آن ، گرستن زیادت کرد . گفتند : یارسول‌الله ! خداوند تعالی گناهانت[2] عفو کرد ، اکنون گریستن چرا ؟ گفت : تا اکنون گریستم[3] زلّت بود ، اکنون ، گریستنِ شرم است .

[حکایت] شعیب پیغامبر علیه‌السّلام ده سال شب و روز همی گرست تا نابینا شد. خداوند تعالی بَدو وحی کرد که : یا شعیب ! اگر از بیم دوزخ می‌گریی ، ایمنت کردم و اگر از آرزوی بَهِشت می‌گریی ، اجابت کردم . گفت : الهی ! از بیم دوزخ و آرزوی بَهِشت نمی‌گریم که از شوق تو می‌گریم. گفت : خلّت دیدار من است که تا مرا نبینی همی گریی. آنگاه می‌گرست تا نابینا شد و همچنان نابینا از دنیا بیرون شد .

حکایت : گویند که یحیی پیغامبر علیه السّلم چندانی بگریست که رخسارگانش سوراخ شد ، دندانهایش پدیدار آمد . مادرش بیامد و او را سوگند داد که مرا بگذاری تا دوپاره نمد بر دورخساره تونهم تا دندانها[ی][4] تو پوشیده شود . گفت: تو دانی. مادرش دوپاره نمد بر دورخسار وی نِهاد. و او می‌گریست تا مادرش بیامدی و آن نمدها بیفشردی تا آبش برفتی ، پس باز بر وی نهادی . پُدَرش گفت : ای پُسَر ! چندین چرا می‌گریی؟ گفت : ای پُدَر ! میان بَهِشت و دوزخ کنده‌ای هست آتشین ، از وی نتوان گذشت مگر بآب چشم . گفت : ای پُسَر ! بگوی که سزاست مراو ترا گریستن .

حکایت: گویند که : یحیی علیه‌السّلم از خانه بگریخت ، بصحرا بیرون شد. مادر

۱ـ آوردن الف پس از واو در کلماتی مانند «دارو» «نیکو» و « جادو » در رسم‌الخط متون کهن سابقه دارد .

۲ـ در اصل : گناهانت .

۳ـ چنین است در اصل ، یعنی « گریستم» بجای « گریستن » که اگر خطای کاتب نباشد به‌احتمال بعید انعکاس نوعی از تلفظ عامیانهٔ کلمه است .

۴ـ در اصل : دندانها .

و پُدَرش بَطلب وی بیرون شدند . شبانی دیدند، پرسیدند که: یحیی را دیدی ؟ گفت : او را ندیدم ولکن همه شب ازین پشته آواز گرستن همی آید . کسی دیدم بَهوا بانگ همی کرد : « النّار النّار » . شدند بر پشته ، یحیی را دیدند غمگین گشته و خفته . زکریّا علیه‌السّلم اورا بدید، بگرست . گفت : الهی ! از تو فرزندی خواستم که غم گسار من باشد، مرا فر[ز]ندی دادی که همه غم من ازوی است . جبریل علیه‌السّلم بیامد، گفت: یا زکریّا! تودعاکردی : « فَهَبْ لی مِنْ لَدُنْکَ وَلِیّاً » [1] ، گفتی : مرا از نزدیک خویش ولیّی ده . دعای تو مستجاب کردم ، بدادم . این پسرتو بَهشت طلب می کند و از دوزخ همی گریزد . این بدعا[ی] تو دادم ترا.

حکایت کنند از پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم که : روزی یاران را پند همی داد . اندرآن ، مردی بگریست سخت زار زار. مصطفی علیه‌السّلم آواز گریستن اوشنید. روی سوی یاران کرد ، گفت : اگر همه امّت من اینجا حاضر بودندی، خداوندتعالی بگرستن این مرد ، همه بیامرزیدی .

حکایت: صالح مرّی مردی بود اندر روزگار حسن بصری رضی‌الله‌عنهما ؛ سخت پارسا بود وآوازی خوش داشت . مرپیغامبررا علیه‌السّلم بَخواب دید . او را گفت : توی خوشترین آواز[2] اهل بصره ؟ گفت : چنین می گویند یارسول‌الله! گفت : برخوان آیتی ازقرآن . اعوذ آغاز کرد ، برخواند[3]: «یَوْمَ یَرَوْنَ الْمَلایِکَةَ لا بُشْری یومئذٍ لِلْمُجْرِمین» [4] الآیة . پیغامبر علیه‌السّلم روی سوی وی کرد ،گفت : یاصالح ! قرآن خواندی تا بدان بگریند که هرکجا گریه نبود ، راحت نبود .

۱- سورهٔ ۱۹ مریم ، آیهٔ ٥ .

۲- اگر خطای کاتب نباشد یعنی : « خوشترین آواز » بجای : « خوش‌آوازترین» ، استعمال خاصی است .

۳- در اصل : « برخوان » .

٤- سورهٔ ۲٥ فرقان ، آیهٔ ۲۲ .

واندر توریة نُبِشته است که : بندهٔ من ! چون چشمهات بگرید ، نگر تابجامه پاك نکنی . رها کن تا برویت فرود همی‌رود که آن رحمت است[1]. هیچ بنده نگرید از بیم من الّا من اورا شراب رحمن دهم ، شراب رحمت چشانم از بهشت .

الخبر : پیغامبر گفت علیه‌السّلام: هیچ چشمی نیست که پرآب شود ازبیم خدای عزّ وجلّ الّا که خداوند تعالی آن تن را برآتش دوزخ حرام کند .

عبدالله بن عمر بن الخطّاب گوید رضی‌الله عنهما که ازچشم من یک قطره آب فرود آید ازبیم خدای تعالی ، دوستر دارم که هزار دینار بدرویشان دهند[2] .

آن شب که پیغامبر علیه‌السّلم را بآسمان بردند ، شب معراج ؛ اندر بهشت حوری دید که از وی نیکوتر ندیاده بود . گفت : یاجبریل ! این حور کراست ؟ گفت : آن کسرا که یک قطره آب ازچشم وی فرود آید از بیم خدای تعالی .

دیگر گفته‌اند که اگر چهار قطره نیستی ، دنیا ویران شدستی : یکی قطرهٔ آب چشم مریدان عالمان ، ودیگر ، قطرهٔ خون شهیدان ، و سه‌دیگر ، قطرهٔ باران ، وچهارم ، آب چشم عاصیان .

حکایت : بردر صومعهٔ حسن بصری رضی‌الله عنه گوید مردی نشسته بود . حسن بصری رضی‌الله نماز همی کرد . اندر سجده چندان بگریست که آب‌چشم ازناودان بیرون دوید ، برجامهٔ این مرد اوفتاد . این مرد بجست ، گفت : این آب پاك است اگرنه ؟ حسن بصری آواز داد که : بدان نماز روا نبود که آب چشم عاصیان است .

حکایت : گویند : مردی را دوستی بود . سفر خواست رفتن او ، دوست بااو براه بیرون آمد . چون باز خواست گشت ، این دوست را بدرود کرد و بگریست . از یک چشم آب آمد و از یک چشم نیامد . چون آن دوست از سفر بازآمد ، این

---

۱ ـ اصل : « رحمتش » و چون عبارت مشوش بود ، به صورت مزبور یعنی: «رحمت است» تصحیح گردید . « از رحمتش » هم می‌توان خواند ولی گرهی ازکار نمی گشاید .
۲ ـ ظاهراً « دهم » .

جُوامرد پیش آن چشم [که][1] بگریسته بود ، بدیدار دوست بازکرد وآن دوست را بَدید وآن چشم [که][1] نگریسته بود ، بهم گرفت و دیدار دوست ننمود . نیزگفت[2] : چرا این چشم [که][1] برجدا[یی] دوست نگرسته بود اورا شادی دیدار بخشایم ؟

نکته: چشمی که برجدایی مخلوق بگریست، اورا شادی دیدارش بدادند . پس دانستیم که هرچشمی که برشوق و بیم خدای تعالی نگرید ، شادی دیدار حق تعالی اورا ندهند .

حکایت: گویند که روز قیامت دوزخ را میآرند ، هفتاد هَزار سلسله[3] آهنین درافکنده . همه خلق در عرصات قیامت درمانده ، بزانو دراقتیده . آواز برآید از هر کسی که گویند[4] : «نفسی نفسی» . رسول علیه‌السّلم چون آن بیند، گوید : «امتّی امتّی» . دوزخ میدمد وقصد عاصی میکند . رسول علیه‌السّلم چون آن بیند، پیش آید وگوید : یاآتش ! تو بیستی بَحرمت شریعت مؤمنان ، بَحرمت معرفت عارفان ، بَحرمت طاعت‌مطیعان، بَحرمت‌زهد زاهدان. یَکان‌یَکان طاعت نامزد کند، دوزخ همچنان میدمد . چون عاجز شود، گوید یا[آ]تش ! بَحرمت آب چشم عاصیان که بیستی. دوزخ چون این بشنود، بیستد .

حکایت : عمر بن ذرّ مردی بود از دانش‌مندان . علم همی گفتی و میگرستی . پسرش گفت: ای‌پُدَر ! چون است که دانشمندان دیگر علم گویند ونگریند، تو چندین همی گریی ؟ گفت : ای‌پُسَر ! نوحه گری‌را مزدورگیرند چندان زاری‌نکندکه آنکس که خداوندِ مرده باشد . دانشمندان دیگر مزدور خلق‌اند، ازآن نگریند ومن خداوندِ

---

۱ ـ درمتن نیست و برای مزید اتصال افزوده شده است .

۲ ـ اصل : «گفتند»

۳ ـ دراصل : «سلسه»

٤ ـ درمتن ، پیش‌از «که» ، کلمهٔ : «گویند» آمده که بیقین خطای کاتب است .

مصیبت‌ام ازآن همی گریم .

حکایت : علی بن ابی طالب رضی‌الله [عنه] گوید : سیمای پارسایان از سه چیز است : زردی روی از بیداری شب ، و تری چشم ازگرستن ، و خشکی لب از روزه داشتن . آنکه چُنین بود ، پارسا بود .

حکایت : علی بن ابی طالب رضی‌الله عنه گوید : ـ سفیٰـن ثوری گوید رحمةالله [علیه] ـ که گرستن[1] بر ده جزو است : نه ازآن بر ریاست و یکی از بهر خدای تعالی که اندر یَکْ‌سال یَکْ‌قطره‌آب ازبهرخدای‌تعالی ازچشم‌بیارد وبس کند، بسیاراست.

گویند : بر روی عمر خطّاب رضی‌الله عنه دو خط بود سیاه از اثر آب چشم گرستی[2] .

---

۱ ـ اصل : « گرستنی »

۲ ـ چنین است در اصل

فی ذِکرِ المَوت

قوله تعالی : «کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْت»[1]، بدان‌که خداوند تعالی فرمان (که)[2] برهمه مرگ نبشت و بقا مرخُوشتن‌را پسندیدست . واندر آیت دیگر ذکر کرد : «کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ»[3]، خبر داد[4] مردما[ن] را وجمله خلایق‌را ازعرش تاب‌ثری که آفریده است ، همه ازبهر مرگ آفریدست . واندر آیهٔ سه دیگر گفت : «نَحْنُ قَدَّرْنا بَیْنَکُمُ الْمَوْت»[5]، ما تقدیر کرد[ه]ایم خرد و بزرگ وخطیر و حقیر را ، تُوانگر و درویش را ، امیر و اسیر را ، وشریف[6] را ، زن و مرد را ، مالک و مملوک را ، بنده وآزادرا . پس تعزیت کرد[7] بمحمّد مصطفی صلوات‌الله‌علیه اندر حال زندگانی ، گفت: «اِنَّکَ مَیِّتٌ وَاِنَّهُمْ مَیِّتُون»[8].

---

۱ ـ سورهٔ ۳ آل عمران ، آیهٔ ۱۸۵

۲ ـ زاید بنظر می‌رسد و نبودن آن به‌کمال معنی مدد می‌رساند .

۳ ـ سورهٔ ۵۵ رحمن آیهٔ ۲۶

٤ ـ دراصل : «دادم»

۵ ـ سورهٔ ٦۵ واقعه ، آیهٔ ٦۰

٦ ـ به‌قیاس مقارنهٔ اضداد ، بایستی بعد یاقبل‌از «شریف» کلمهٔ دیگری مانند «وضیع» ازمتن افتاده باشد .

۷ ـ اصل : «کردم» و باتوجه به سیاق سخن ، «کرد» صحیح می‌نماید .

۸ ـ سورهٔ ۳۹ زمر ، آیهٔ ۳۰

حکایت : گویند که خدای تعالی زمین را بیافرید و خلق آسمان را بیافرید . و فرشتگان آسمانها[1] نگاه کردند اندر لوح، صفت زمین دیدند . و باهل زمین گفته بود : «وَالْاَرْضَ وَضَعَهَا لِلْاَنَامِ فِیهَا فَاکِهَةٌ وَالنَّخْلُ ذَاتُ الْاَکْمَامِ»[2]، این صفت زمین بگفت . واندر آخرت گفت : «کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ»[3]، هرکه برزمین بود ، فانی بود . ایشان رقم بقابر خُوشتن کشیدند ، گفتند : ما نمیریم . خداوند تعالی نخواست که ایشان را ازمرگ ایمن گرداند ، مرگ را بیافرید، واز پسِ دوهزار حجاب مراورا بداشت . پس امر کرد مرورا[4] تا اندر دوهزار سال بی هوش و متحیّر بودندی از هول آن وغرّیدن او . وهمه فرشتگان برغبت بیرون آمدند، ازخدای تعالی بخواستند که : یاربّ ! این چه خلق است که آواز او بدین هول ناکیست ؟ اورا بما نمای . گفت: طاقت دیدار وی ندارید . همه بشفاعت پیش آمدند . خداوند تعالی گفت : صفها بر کشید . خداوند تعالی مرگ را امر کرد که : بیرون رو . و بعدد هر خلقی که مرگ بخواهد چشید ، پرّی بروی ، نام هرکس برآن پرّ نبشته ، ازپس حجابها بیرون آمد . پرّها باز کرد و دهان باز کرد ، می آمد . فرشتگان را چشمها برمرگ افتاد ، سه گَرو[5] گشتند: یک گرو بیفتادند و جان بدادند ، و یک گرو زیر عرش افتادند ، و یک گرو بسُجده افتادند تا دوهزار سال همچنان می بودند . اندر پس دوهزار سال ، مرده را زنده گردانید وآنان که زیر عرش بودند ، باز جای خویش باز آورد ، و آ[نا]ن که سجده کرده بودند ، سر برداشتند . گفتند : الهی ! این [چه] خلق است؟ گفت : این مرگ است.

---

۱ ـ درمتن اصلی : آسامانها

۲ ـ سورهٔ ۵۵ رحمن ، آیه های ۱۰ و ۱۱

۳ ـ سورهٔ ۵۵ رحمن ، آیهٔ ۲۶

٤ ـ ازین جا رشتهٔ سخن می گسلد و بی گمان سطری افتاده است نزدیک بدین معنی : «پس امر کرد مرو را تا بغرد و فریشتگان اندر دو هزار سال بی هوش و متحیر بودندی...»

۵ ـ اصل : «گروه» وحذف «ها» درمتن حاضر سابقه دارد.

گفتند : « من یذوقها » ، که چشد این مرگ را ؟ خداوند تعالی گفت : «کُلُّ نَفْسٍ ذائِقَةُ الْمَوْت »[۱] . پس آنکه تن بمرگ دادند ورقم بقا برخداوند تعالی کشیدند .

امّا مرگ دو است : یکی مرگِ تن و دیگری مرگِ دل . مرگ تن ، عام است و مرگِ دل ، خاصّ .

مردی را دید ، می‌گفتی که : دنیا با ملک‌الموت یک حبّه نیرزد . یکی او را گفت : نه چنان‌است که توگویی ، دنیا بی ملک‌الموت یک حبّه نیرزد . گفت: چرا ؟ — زیرا که ملک‌الموت بجان ستدن آید دوست را بدوست رساند و بنده را از محنت دنیا برهاند . اگرنه[۲] اندر دنیا مرگ نیستی[۳] ، دنیا یک حبّه نیرزیدی. وچون‌مرگ اندر رسد ، اگرچه مال بسیار داری از مرگ رهایی نیابی . اگر مال مرکسی را سود داشتی ، قارون را سود داشتی داود را فریاد رسیدی . و اگر نکویی[۴] کسی [را] فریاد رسیدی ، یوسف را بایستی که فریاد رسیدی . و اگر محبّت فریاد رسیدی ، بایستی که پیغامبررا فریاد رسیدی صلوات‌الله علیه . و اگر خلّت ، کسی را فریاد رسیدی ، بایستی که ابرهیم را فریاد رسیدی .

حکایت : قول‌الله‌تعالی: کَمَا بَدَأَکُمْ تَعُودُونَ فَرِیقاً هَدَیٰ وفَرِیقاً حَقَّ عَلَیْهِمِ الضَّلالَةُ »[۵] الایة ... ، همچنان [که] اوّل بودی ، بآخر هم چنان باز گردید .

---

۱ ـ سورهٔ ۳ آل عمران ، آیهٔ ۱۸۵

۲ ـ کلمهٔ : « نه » زاید بنظر می‌رسد مگر آن‌که این گونه استعمال وجهی خاص در روزگار بکار بردنش داشته بوده باشد.

۳ ـ در اصل زیر حرف دوم یعنی یاء کسره‌ای گذارده شده و با این صورت کلمه را «نیستی» به معنی «نبودی» و «نبوده بودی» می‌توان خواند.

٤ ـ «نکوی» نیز می‌توان خواند، ودر رسم‌الخط این کتاب «نکویی»را نیز همین گونه می‌نویسد.

٥ ـ سورهٔ ۷ اعراف ، آیه‌های ۲۹ و ۳۰

اوّل بنده را پنج چیز بود : نخست که ازشکم مادر بَدنیا آرد ، بگرید . ازینجا است که گفته‌اند که دنیارا اوّل گریستن بود . ودیگر اورا دایه برگیرد . وسه دیگراورا بشویند. چهارم اورا در رکوی[1] پاره پیچند . پنجم اندرگهواره نهند . وقت مرگ، پنج چیز باو بکنند : یکی درد جان دادن بروی گمارند و دوم بر بسرّ[2] مرگش افکنند . سه دیگر اورا بشویند . چهارم اندرکفن پیچند . پنجم، گهواره گور کنند .

حکایت : ربیع خثیم از پارسایان بود . روزی‌چند نالید. آن‌روزگار که بخواست مرد ، نماز بامداد بکرد ، تاوقت چاشت نماز چاشت بکرد ودلِ قرآن‌داشت، بخواند . پس دختر را گفت : مرا بخُوابان وچادری اندر روی من کش وتو بیرون شو. آن‌دختر چنان‌کرد و بیرون رفت و در فرازکرد . ساعتی برآمد ، همسایه‌ای اندر آمد وگفت : ای دختر ! پدرت [را] حال چگونه‌است ؟ بنگر . دخترگفت : او خوش‌خفته‌است. گفت : نیکو بنگر . گفت : خفته است . گفت : بهتر نگر . دختر بنگرست ، ربیع جان داده بود بقدرة خدای تعالی . آن زن را پرسیدند : تو بچه دانستی ؟ گفت: درین ساعت خفته بودم ، ربیع‌را دیدم دامن کشیده همی‌دوید . گفتم : ای‌خواجه ! می‌دوی ؟ گفت : خاموش‌که زندان‌بان را غافل یافتم ، در زندان دنیا شکستم و ازآنجا بجستم . بیدار شدم، دانستم که وی مرده است، رحمه‌الله .

حکایت : چنین‌گفته‌اندکه: مؤمنان وقت مرگ برچهار قسمت بوند[3]: گروهی را چشم باز بود ، گروهی را چشم بهم وگروهی را چشم[4] تا بیش وکم بینند وگروهی

---

۱ ـ در اصل : « رکوة »

۲ ـ چنین‌است درمتن‌اصلی یعنی برابر تداول‌عوام که امروز نیز بکار میرود « بسر » باتشدید سین بجای « بستر » ، چنانکه امروز عوام « پسّه » گویند بجای «پسته» و «هسّه» بجای « هسته » و « بسّه » بجای « بسته » و مانند این کلمات.

۳ ـ اصل : « برند »

٤ ـ باتقریب وقراین ، معنی جمله آشکارست اما از نظر دستور زبان ظاهراً چند کلمه افتاده‌است، شاید نزدیک بدین‌صورت: «گروهی‌راچشم گاه‌باز وگاه فراهم تابیش‌وکم‌بینند».

دست بر برنهاده‌دارند. امّا آن کسان[که] چشم فروگرفته‌دارند، ازشرم گناهان‌دارند، و آنان که چشم باز کنند گاهی وگاهی فروگیرند، ازگناه کاران‌اند. چون بگناه‌نگرند، چشم‌فراهم گیرند، چون برحمت‌نگرند، چشم‌باز کنند. وآن کسانی که دست بر برنهادند، عارفان‌اند. گویند: هرچه‌خواهی بکن، یکی این (که)[1] معرفت از دل برمدار[2]. واین آن قوم باشند که ابلیس را بایشان بوسواس دست نباشد[3]. واندرین معنی، **حکایت**:

هلال بسارگوید: هیچ بنده‌ای نیست که ازمادر بزاید که نه ازآن خاك که ویرا خواهد بود، اندر ناف وی نبود. واگر از مغرب بود، آن را می‌دواند آن خاك ناف مرگ وی که بمیرد، هم این جایگاهش دفن کنند. پرسیدند که: زندگانی نیکوترین چیزها است ومرگ بترین چیزها است، چه حکمتست اندر مرگ؟

ــ یکی قهر جبّارست، قوله تعالی: «وَهُوَ الْقَاهِرُ فَوْقَ عِبَادِهِ»[4]. ودیگر نکوهش[5] دنیاست که اگر بدنیا کار بسامان است، مرگ اندر قفا بود. سه دیگر، عزّ مؤمن بود، چنانکه رسول گفت ـ علیه‌السّلم: مرگ، عزّ مؤمن است و ذلّ کافرست وآزمایش منافقان‌است. امّا عزّ مؤمن را فرشتگان بینند که مؤمن بدان عهد اوّل‌است که گفت: «اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟ قَالُوا بَلیٰ»[6] گفتند: چون اندر گور نهند، گویند:

---

۱ ـ «که» زاید بنظر می‌رسد ومراد آنست که عارفان‌به‌خدای گویند: «هرچه‌خواهی بکن، تنها این‌معرفت‌را از دل ما برمدار» و بدین صورت برای «که» محلی باقی نمی‌ماند.

۲ ـ به طوری که ملاحظه می‌شود حال گروهی‌را که وقت مرگ چشم باز بود، بیان نکرده است و از چهارگروه فقط حال سه قسمت اخیر آنرا شرح داده.

۳ ـ در اصل: «نباشند»

٤ ـ سورهٔ ٦ انعام، آیهٔ ۱۸

٥ ـ اصل: «نیکوهش» و تواند بود که یاء ـ که اندك اشباعی از کسره را نشان می‌دهد ـ نمایانگر لهجهٔ نویسندهٔ کتاب باشد چه در ماوراءالنهر و بعضی کشورهای شرقی خراسان این گونه تلفظ رایج بوده‌است واکنون نیز هست.

٦ ـ سورهٔ ۷ اعراف، آیهٔ ۱۷۲

«مَنْ ربّکَ» ؟ گوید : «ربّی‌الله» .

وگوید : پیغمبر تو کیست ؟

ــ محمّد علیه‌السّلم .

ــ و دین تو چیست ؟

گوید : دین مسلمانی .

نبیئی که ایّوب را علیه‌السّلم بستود ، گفت : «نِعْمَ الْعَبْدُ»[1]. یعنی اندر حال نعمت ، مارا مطیع بود .

ابلیس گفت : او ترا از بهر مال دنیا و فر[ز]ندان ، ترا طاعت دارد . اگر مرا بوی گماری ، پدید کنم که از بهر این چیزها می‌پرستد . آنگاه خداوند تعالی ابلیس‌را برمال و بر فر[ز]ندان[2] وی گماشت تا هلاکشان چندان محنت بدو فرستاد ، دل نگردانید و خشم‌نگرفت وازهیچ خدمت کم نکرد تاپدیدآمد که «نِعْمَ الْعَبْدُ اِنَّهُ اَوّاب»[1] بود .

و همچنین مؤمن را بیافرید ، فرشتگان گفتند : ای بارخدای ! ترا از بهر نعمت می‌پرستند . آنگاه نعمت بستاند و جان بستاند و اندرگور تنگ و تاریک اندازد . پس دوفرشته بدو فرستد ، گوید: بنگریم که دنیا ستدم واز زن‌وفر[ز]ند[2] جدا کردم ، بشوید واز من بپرسید تا چه جواب دهد ؟ آنگاه بیایند[3] ودرآن‌گور ، بنده را بپرسند : «مَنْ ربّکَ» ؟ بنده با[4] چندان غم واندوه گوید : «اللهُ رَبّی» . تا بدانند که چون نیک‌بنده است ، برفرشتگانش جلوه[5] کند . نه که بازرا بردست میر ننشانند[6] تاچهار محنت نکشد:

---

۱ ـ سورهٔ ۳۸ ص ، آیهٔ ٤٤

۲ـ مکرر «فرندان» بجای «فرزندان» آمده‌است و احتمال خطای کاتب درهمه موارد بعید بنظر میرسد.

۳ ـ اصل : «بیاید»

٤ ـ اصل : «ما»

٥ ـ اصل : «جلو» وحذف «ها»ی بیان حرکت دراین متن بسیار است.

٦ ـ دراصل : «نشانند» و خطاست.

نخستش ازجفت جدا کنند . دوم ازجایگاهش جدا کنند . سه دیگر چشمش بدوزند . چهارم اندر خانهٔ تاریکش افکنند . از پس این محنتها بیرون آرند، چشمش باز کنند ، بردست مَلِکش نشانند . از دست راست نگرد ، ندیمان بیند[۱]. بر دست چپ نگرد ، غلامان بیند . ازپیش نگرد ، مرغان بیند . برنگرد ، روی امیر بیند .

نکته : همچنین مؤمن‌را ازین چهارحال چاره نیست : اوّل از زنُ فر[ز]ندش جدا کنند، از خانُ مانش جدا کنند[۲]. پس چشمش فرو گیرند، پس اندر گور تاریکش اندازند . چون ازگورش برآرند ، رسول را نگرد باپیغامبران ـ صلوات[الله] علیهم ؛ واز دست چپ نگرد ، ابوبکر را بیند بایاران ـ رضی‌الله عنهم ؛ برنگرد، خدای‌را بیند بی چون و بی چگونه .

---

۱ ـ دراصل : بینند »

۲ ـ درمتن : «کند »

فی ذِکرِ الدُّنیا وَذَمِّها

قوله تعالی : «مِنْکُمْ[1] مَنْ یُرِیدُ الدُّنیا وَمِنْکُمْ مَنْ یُرِیدُ الْآخِرَةَ»[2] .

فقیه ابونصر گوید اندر معنی این آیت که : خدای تعالی همی گوید که : از شما هستند که دنیا خواهند وهستند که عقبی خواهند . خدا[ی] تعالی یاد کرد که خُواست ، دو است : یکی خواست دنیا و یکی خُواست عقبی . وطالب ، دو است : یکی طالب دنیا و یکی طالب عقبی . وطریق ، دو است : یکی طریق دنیا و یکی طریق عقبی. ومرد ، دو است : یکی مرد دنیا و یکی مرد عقبی . نگر تا توکدامی که خداوند تعالی صفت این هردو یاد کرده است. صفت خواهندهٔ دنیا یاد کرد ، قوله عزّوجل : «وَمِنْهُمْ مَنْ یَقُولُ رَبَّنا آتِنا فِی الدُّنْیا حَسَنَةً»[3] . پس خداوند تعالی صفت خواهندهٔ دنیا یاد کرد و عقوبت اورا یاد کرد: «فَاَمّا مَنْ طَغیٰ وَآثَرَ الْحَیٰوةَ الدُّنْیا فَاِنَّ الْجَحِیمَ هِیَ الْمَأْوی»[4]. وصفت خواهندهٔ عقبی یاد کرد وثواب او یاد کرد و گفت: «وَاَمّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَنَهَی النَّفْسَ عَنِ الْهَوی فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِیَ الْمَأْوی»[5]. اندرین

---

۱ - درمتن اصلی : «فَمِنْکُمْ» که بامراجعه به قرآن مجید اصلاح شد.

۲ - سورهٔ ۳ آل عمران ، آیهٔ ۱۵۲

۳ - سورهٔ ۲ بقره ، آیهٔ ۲۰۱

٤ - سورهٔ ۷۹ نازعات ، آیه‌های ۳۷ ، ۳۸ و ۳۹

۵ - سورهٔ ۷۹ نازعات ، آیه‌های ٤۰ و ٤۱

آیت، جوینده‌ٔ دنیا وجوینده‌ٔ عقبی وجوینده‌ٔ مولی‌را یادکرد، گفت: «فَاَصْحابُ[1] الْمَیْمَنَةِ ما اَصْحابُ الْمَیْمَنَةِ»[2]. و جوینده‌ٔ دنیا را یاد کرد وگفت: «وَ اَصْحابُ الْمَشْأَمَةِ ما اَصْحابُ الْمَشْأَمَةِ»[3]. و جوینده‌ٔ مولی را گفت: «وَ السّابِقُونَ السّابِقُونَ»[4]. واندر آیت دیگر یادکرد جوینده‌ٔ دنیارا «فَمِنْهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ»[5] و جوینده‌ٔ عقبی را یاد کرد وگفت: «وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ»[6]. و جوینده‌ٔ مولی را یادکرد، گفت: «وَمِنْهُمْ سابِقٌ بِالْخَیْراتِ بِاِذْنِ اللهِ»[7].

بدان که چون بندگان برسه وجه‌اند، یکی جوینده‌ٔ دنیا وشهوتها ولذّتها است، این دنیا با شهوتها ولذّتها بایشان داد وعقبی را بر ایشان ببست، وآن بدبختان‌اند. هرکرا بینی که بدنیا مشغول‌باشد وازعقبی‌ومولی روی گردانیده باشد، آن علامت بدبختی است. و مر پیغامبر را علیه [السّلام] گله‌ٔ ایشان بکرد، گفت: «فَاَعْرِضْ عَنْ [مَنْ تَوَلّی عَنْ][8] ذِکْرِنا وَلَمْ یُرِدْ اِلاّ الْحَیوٰةَ الدُّنیا»[9]، روی بگردان یامحمّد ازآن کسها که روی ازما بگردانیده‌اند، ونخواهند مگر دنیا و زندگانی دنیا.

جوینده‌ٔ عقبی را صفت کرد که: ایشان جوینده‌ٔ طاعتها و نیکیهااند. و صفت ایشان پدیدکرد، گفت: «وَمَنْ اَرادَ الْاٰخِرَةَ وَسَعیٰ لَها سَعْیَها وَهُوَ مُؤْمِنٌ

---

۱ ـ در اصل: «و اصحاب»، که باتوجه به متن قرآن مجید اصلاح شد.

۲ ـ سورهٔ ۵۶ واقعه، آیهٔ ۸

۳ ـ سورهٔ ۵۶ واقعه، آیهٔ ۹

۴ ـ سورهٔ ۵۶ واقعه، آیهٔ ۱۰

۵ ـ سورهٔ ۳۵ فاطر، آیهٔ ۳۲

۶ و ۷ ـ سورهٔ ۳۵ فاطر، آیهٔ ۳۲

۸ ـ کلماتی که در قلاب قرار دارد، در متن اصلی نیامده‌است. باتوجه به‌ترجمهٔ آیه ومتن قرآن کریم افزوده شد.

۹ ـ سورهٔ ۵۳ نجم، آیهٔ ۲۹

فَاُولٰئِکَ کانَ سَعْیُهُمْ مَشْکُوراً»[1]. گفت : آنها که روی از دنیا بگردانیدند و کار از بهر آخرت کنند، ایشان‌اند که سعی ایشان بنزد ما مشکور[2] است، واین گروه اهل سعادت‌اند واین علامت سعادتست .

پس جوینده مولی‌را یادکرد، گفت : «وَلا تَطْرُدِ الَّذینَ یَدْعُونَ رَبَّهُمْ»[3]، دنیا نمی‌خواهند، مولی را می‌خواهند . پس مرپیغامبررا صلوات‌الله علیه درباب ایشا[ن] وصیّت کرد ، گفت : «وَلا تَعْدُ عَیْناكَ عَنْهُمْ تُریدُ زینَةَ الْحَیٰوةِ الدُّنْیا»[4] الایة . . .، نگر تا تو یامحمّد ، چشم ازایشان برنداری که من رحمت خویش و عنایت خویش ازایشان برندارم .

ابوالقاسم‌حکیم‌سمرقندرا پرسیدند ازمعنی‌این‌آیت که: «اَلْمٰالُ والْبَنُونَ...»[5]. گفت : مال دنیا و دنیا طلب مکنید از بهرآرایش را ، و فر[ز]ند طلب مکنید از بهر آرامش را وکالا طلب مکنید از بهر رهایش را .

الخبر : روایت کنند ازپیغامبر علیه‌السّلم که گفت : اگر این دنیا بنزدیک خدای تعالی بپرّه پشّه سختی، مرکافران‌را یک‌شربت‌آب‌ندادی . پس از بی‌خطری‌دنیا[است] که بدست کافران بها[6] کرده است . پس‌گفت : «وَلَوْ لااَنْ یَکُونَ النّاسُ اُمَّةً واحِدَةً لَجَعَلْنٰا لِمَنْ یَکْفُرْ بِالرَّحْمٰنِ»[7]، اگرنه از برای نگاه داشتِ دل

---

۱ ـ سورهٔ ۱۷ اسری ، آیهٔ ۱۹

۲ ـ دراصل : «شکور»

۳ ـ سورهٔ ٦ انعام ، آیهٔ ٥۲

٤ ـ سورهٔ ۱۸ کهف ، آیهٔ ۲۸

٥ ـ سورهٔ ۱۸ کهف ، آیهٔ ٤٦

٦ ـ شاید مراد اینست که کافران را وسیلهٔ سنجش بهای دنیا قرار داده و چون خود آنان به‌چیزی نمی‌ارزند پس‌دنیا بی‌ارزش‌وخطراست. شاید هم کلمه‌دراصل«رها» بوده‌است.

۷ ـ سورهٔ ٤۳ زخرف ، آیهٔ ۳۳

مؤمنان‌استی ، من از بی خطری دنیا ، همه کافران را سقف خانها[ی] ایشان سیمین[۱] گردانیده امی[۲]، وتکیه‌گاهها[ی] ایشان ونردبانهای[۳] ایشان. ازبهر مؤمنان بودکه طاقت دیدن نداشتندی ندادم ، نه ازبهر خطر دنیا بود.

نکته : دنیا بردو قسمتست : اصل وفرع . اصل ، مرخدای راست عزّ وجلّ وفرع ، میان خلق مقسوم است . اگر اصل دنیا را طلب کنی ، خودرا برنجانی و بدان نرسی . واگر از دنیا فرع طلب کنی،فرع مقسوم‌است میان خلق واندر طلب‌آن رنج تن بود وضایع کردن روزگار .

حکایت : محمّد بن المنکدرگویدکه : چون روز قیامة بود،خلق اندر عرصات استاده بوند[۴]، دنیا می‌آید خود را بیاراسته برتنها[۵] خوب و برخُوشتن[۶] می‌نازد و فخر همی‌کند تاپیش عرش رحمٰن آید وسجده بکند، گوید : یاربّ ! مرا سزای کمترین‌کسی از بندگان خویش‌گردان . خدای تبارك وتعالی‌گوید : ای «لاشی » ناچیزگرد . اندر ساعت هبا[ء] منثورگردد. دنیاچهارچیزرا نشاید: یکی‌بودن‌را نشاید[۷]، دیگرستودن‌را، سه دیگر غنودن را نشاید[۷]، چهارم آسودن‌را نشاید . پس هرکه دنیا ازبهر بودن‌گیرد، درهلاك افتد ؛ وهرکه دنیارا ستودن[۸] گیرد ، درمذمّت افتد؛ وهرکه دنیا بغنودن‌گیرد ،

---

۱ ـ در اصل : « سمین »

۲ ـ اگر همزه قبل‌از « می » در «گردالیده امی » در نتیجهٔ خطای کاتب اضافه نشده باشد استعمال جالبی‌است ، یعنی استعمال ماضی نقلی باعلامت استمرار .

۳ ـ در اصل : «نردبانها ای»

٤ ـ اصل : « بودند »

٥ ـ شاید « بزینتها » برتنی بمعنی تکبرهم مناسب‌است و«برتنها» بمعنی‌جامه‌ها هم .

٦ ـ کذا .

۷ ـ در اصل : « شاید »

۸ ـ اصل : «آسودن» وچون‌به‌ترتیبی که گذشت ، بعداز «بودن» نوبت «ستودن» می‌رسد وبعلاوه نتیجهٔ«آسودن»را دردوسطر بعدتوضیح می‌دهد ، بی‌گمان کلمهٔ‌نخستین«ستودن»است .

درلعنت افتد ؛ و هرکه دنیارا بآسودن گیرد ، در ندامت افتد . پس دنیا چهار چیز را شاید : یکی بردن[1] را شاید از وی یک گری[2] و در خیرِ ده بکار بری تا با خود بدان جهان بری . دیگر گرفتن‌را شاید که نصیب خُویش بگیری . سه دیگر سپردن را شاید که بخدای بسپاری و روی از وی بگردانی . چهارم نگرستن را شاید .

حکایت: ابرهیم‌ادهم ـ رحمةالله‌علیه ـ روزی اندرمجلس ، مردمان‌را گفت : یاقوم ! شما درمی‌اند وخواب دوست دارند یا دیناری‌اند وبیداری؟ گفتند: دیناری‌اند وبیداری. گفت : دروغ همی گویند که این درمی که اندر خوابست ، دنیاست وآن‌دیناری که اندر بیداری ، آخرت . شما آن دینار بیداری رها کرده‌اند و این درمی که در خواب را[3] ، گرفته . پس هردلی که اندر وی دوستی دنیا جای کرد ، حلاوت عبادت نیابد . وهردلی که [اندر وی] اندیشهٔ دنیا براندیشهٔ آخرت غلبه گیرد ، روی اجابت دعا نیابد[4] .

الخبر : روزی پیغامبر علیه‌السّلم برمزبله[ای] بگذشت ، گوسفندان دید مرده آنجا افکنده . روی سوی یاران کرد ، گفت : [اگر][5] این [را][5] بنزدیک خداوندش خطر بودی ، بیرون نیفکندی . بیغامبر گفت علیه‌السّلم : این دنیا بر خداوند تعالی ازین خوارترست .

حکایت: احمد حرب نیسابوری[را] ، گویند شبی درصومعه رفته بود بعبادت کردن.

---

۱ ـ متن : « بودن » و خطاست زیرا پیش ازین « بودن » در دنیارا شایسته ندانسته است ، بعلاوه در توضیح مطلب ، سخن از حاصل کار خیر باخود بدان جهان «بردن»است.

۲ ـ اصل : « از وی یکری » . تصحیح متن به حدس و قیاس است بتصور این که کاتب به جای کاف پارسی و تازی مجموعاً یک حرف نوشته باشد و هم با توجه بدین که پاداش یک نیکی ده همچندانست.

۳ ـ چنین‌است درمتن و شاید : « و اگرفته » باشد . اگرچه بصورت حاضر هم خالی از وجهی نیست.

٤ ـ اصل : « نیاید »

٥ ـ درمتن نیست ولی بودن آن‌ها ضروری بنظر می‌رسد.

باران دراستاد ، بادُ رعدُ برق برخاست . دلش بسو[ی] خانه وکالا مشغول شد . ازگوشهٔ صومعه آوازی آمد ، گفت : یااحمد ! منّت برما منه بآمدن تو اینجا که‌آنچه بهترین توست ازتن‌تو بدنیا سپرده[ای] یعنی‌دل وآنچه بتّرین‌است بدرگاه‌ما آورده‌ای یعنی تن . پس چنان[۱] باید که دل مشغول نداری‌که خداوند تعالی دنیا را نه از بهر دل نهادن تو آفریدست ، که از بهرسه چیز آفریدست : یکی از بهر گذشتن را که پول[۲] آن جهان است . و دیگر توشه برداشتن را چنانکه‌گفت : «تَزَوَّدوا فَاِنَّ خَیْرَ الزّادِ التَّقْویٰ»[۳] . سه دیگر از بهر نظاره کردن‌را ،گفت: «قُلْ انْظُرُوا ماذا فِی السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ »[٤] .

نکته : بودن اندر دنیا بی زلّت نیست، ویافتن از وی بی‌آفت نیست ، و نایافتن از وی بی حسرت نیست .

حکایت : گویندکه : مردی نزدیک پارسا مردی ،کیسهٔ پردرم دست‌گرفته، گفت : یااستاد ! دلم تاریک شدست، مرا پندی ده . گفت: اندرآن‌کیسه چه‌داری ؟ گفت : درم . گفت : چند است ؟ گفت : هزار درم ، چیزی خواهم خرید . گفت : سرکیسه بازکن . بازکرد . یک درم این پارسامرد برگرفت ،گفت : پیش‌تر آی . پیش‌تر آمد . آن درم برچشم وی نهاد ، گفت : چشم بازکن و بنگر. گفت: این درم برچشم منست[۵]، می‌نبینم . گفت : ای مرد ! یک درم برچشم سرنهادی دنیارا نمی‌بینی ،

---

۱ ـ کلمهٔ « چنان » در متن مکرر است.

۲ ـ مقصود « پل » است و اشباع ضمه به‌صورت واو دراین‌کلمه سابقه دارد. رجوع شود به « لهجهٔ بخارایی » تألیف نگارندهٔ این سطور (رجائی) ص۵۹ تا ٦٤ .

۳ سورهٔ ـ۲ بقره ، آیهٔ ۷۹۱

٤ ـ سورهٔ ۱۰ یونس ، آیهٔ ۱۰۱

۵ ـ دراصل : « من نست » .

پس هزار درم بر دل نهادی پنداری[1] که چشم دل تاریک شده است عقبی می‌نبینی ؟!

حکایت : ابوبکر شبلی را رحمةالله علیه روزی چند طلب کردند ، اندر خانهٔ مخنّثی بود . ازآنجاش بیرون آوردند . گفتند : سبحان‌الله این چه جای تو است !؟ گفت : نگاه کردم اندر همه دنیا جایی ازین خوشتر ندیدم . گفتند : چرا ؟ گفت : این مخنّثانِ دنیااند که ایشان را زن می‌باید و مرد می‌باید . من مخنّث دینم ، مرا دنیا می‌باید و دین می‌باید ، نه اندرین تمام و نه اندرآن تمام .

نکته : پنج چیز اندر پنج چیز نهاد حق تعالی : یکی دنیا را اندر قسمت نهاد ، گفت : « نَحْنُ قَسَمْنا بَيْنَهُمْ »[2] تا داوری ازمیان برخیزد ؛ بهشت‌را اندرعطیّت نهاد تافضلی از طاعت برخیزد ؛ چنانکه گفت : « عَطاءً غَيْرَ مَجْذُوذٍ »[3]. قربت را اندر منّت نهاد ؛ و اجابت را اندر دعوت نهاد . پنجم هُدی را اندر خاتمت نهاد تا ایمنی نبود .

نکته : هرکه اندر دنیا با مردمان صحبت کند ، بهرگونه که بود بی مضرّت نبود . هرکه با دنیا صحبت کند ، بهرگونه که بود ، بی محنت نبود .

حکایت : آن روز [که] موسی علیه‌السلام برفرعون آمد با هٰرون ، گُرُسنَه بودند وسه روز بود تاهیچ نخورده بودند . چون بَدرگاه فرعون‌آمدند ، موسی‌علیه‌السلام پرسید که : امروز اندر مطبخ فرعون چه بکار شده است ؟ گفتند : چهل گاو و سیصد گوسفند . سر برگرفت گفت : الهی ! از دوستان باز داشتی دنیارا تا نان سیر نبینند ،

---

۱ ـ بصورتی که عبارت در متن آمده است معنی جمله دریافته می‌شود اما خالی از تاریکی و ابهام نیست . شاید حرف نفی ازآغاز کلمهٔ « پنداری » افتاده باشد ، یعنی اصل « نپنداری » بوده است .

۲ ـ سورهٔ ۴۳ زخرف ، آیهٔ ۳۲

۳ ـ سورهٔ ۱۱ هود ، آیهٔ ۱۰۸

و بر دشمنان بگسترانیدی تاچندین بکار برند . حق تعالی درساعت، بموسی وحی فرستاد که : یاموسی ! بر[۱] دشمنان بگسترانیدم ، از بهر برخورداری دنیا، و ازدوستان بازداشتم از بهر تضرّع و تاری[۲] تا کرا می‌خواند و زاری همی کند ؟ پس گفت : یاموسی ! خواهی دنیا از دشمنان باز دارم پس‌از آن‌که تازیانهٔ قطیعتشان بزدم ؟ چون دنیا را از ایشان بازگیرم، چنان بود که بر بریدهٔ ایشان نمک افکنم. باش تاقطیعت بیابد، آنگاه بابریده نمک بود .

الاشاره : پس خداوند تعالی دشمنان را دنیا داد و دوستان را ذکر خود داد . چرا ؟ ازیراکه ذکر پادشاه اندر دل نور[۳] بود، واندر تن ، قوّه بود ، واندر بلا ، عون بود ، و اندر وقت مرگ ، راحت بود ، و نزدیک فراخی نعمت بود ، و عصمت از معصیت بود ، ونزدیک نیکی ، ستر بود، واندر گور، فراخی بود، و بر صراط، امان بود ، و اندر بهشت ، درجه بود ، و پیش خدای تعالی حجّت بود ، مر ذاکران را شادی بود ومرغافلان را حسرت بود .

ومثَل خلق اندر دنیا چنان بودکه کسی اندر زندان وچاه زاید، پنداردکه اندر جهان جائی ازآن خوشتر نیست . چون از چاه برآید، زندان خانه بیند ، پنداردکه دنیا همین است . چون بربام زندان شود شهر بیند ، آن چاه وآن زندان خانه بَروی وی خوارگردد . چو برسر مناره‌ای شود تا تمامی شهر بیند ، بام زندا[ن] نیز ناخوش گردد . چون برآسمان شود ، فرو نگرد، مناره نیز ناخوش گردد . مثَل این خلق‌هم چنین‌است که اندر زندان تنگ دنیا زاده‌اند ؛ پندارد ازین خوشتر وفراخ‌تر جائی نیست . پادشاه عالم گوید : دل برین دنیا مبندکه آنجا کمتر بستانی که باشد ، هفت چندین جهان باشد و

۱ ـ متن : « کر »

۲ ـ « تاری » درین مورد مناسبت چندانی ندارد و خالی ازمعنی هم لیست.شاید در اصل « زاری » بوده است.

۳ ـ اصل : « اندر نور دل » و خطاست .

آسمان و زمین ، قوله تعالی : «وَجَنَّةٍ عَرْضُها السَّمٰوٰاتُ وَالاَرْضُ»[۱] . پس دنیارا بی قیمت آفرید از بهر آن‌کسها را که ایشان را قیمت نیست . وآخرت باقیمت آفرید از بهر آن‌کسانی که ایشان را قیمت است چون انبیا و اصفیا و اولیا ، که چنین‌گفته‌اند که : دنیا بضاعت است و بها[ی] آن دست باز داشتن دینست ، و دلّال ، ابلیس ، و مشتری ، جهودان و ترسایان وگبران‌اند . و خداوند تعالی اندر کتاب خویش چُنین گفت : «اَلْخَبیثاتُ لِلْخَبیثین»[۲]. وآخرت هم بضاعتست ، قوله تعالی[۳] : «اَشْهَدُ اَنْ لا اِلهَ اِلاالله وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ»[۴] ودلّال محمّد مصطفی صلّی‌الله علیه ومشتری ، مؤمنان . ابلیس بیرون آمد و بضاعت خویش عرضه‌کرد وآن دنیا است . منافقان وجهودان وگبرکان وترسایان خریداری کردند . گفتند ابلیس‌را : بهای دنیا چه خواهی ؟ گفت : دین شما خواهم . ایشان دین بدادند و دنیا بستدند . ابلیس بها قبض‌کرد وبدیشان داد . و پادشاه عالم جواب داد مرایشانرا گفت : «فَما[۴] رَبِحَتْ تِجارَتُهُم»[۵]. وجای‌دیگر گفت : «خَسِرَ الدُّنیا وَالاٰخِرَةِ»[۶]. پس‌ابلیس دیگربار دنیارا عرض‌کرد برمؤمنان. دوگرو شدند :گروهی‌گفتند : مارا فاتو بصحبت بیع وشرا کاری نیست ، و این زاهدان و عارفان‌اند . راغبان و حریصان بیرون آمدند و خریداری کردند . پرسیدندکه : بها چه خواهی ؟ گفت : دین شما خواهم . گفتند :

---

۱ - سورهٔ ۳ آل عمران ، آیهٔ ۱۳۳

۲ - سورهٔ ۲٤ نور ، آیهٔ ۲٦

۳ - آنچه‌بدان‌استشهاد کرده‌است آیهٔ قرآن‌نیست، به‌علاوه مناسبتی‌باشرح بعد که سخن از دلال وشتری‌است ندارد. تصور میرود این‌مطالب اشتباهاً بجای آیهٔ اصلی‌نقل‌شده‌باشد.

٤ - این کلمه در متن به صورت : «مما» ذکر شده است که با توجه به قرآن مجید اصلاح گردید.

٥ - سورهٔ ۲ بقره ، آیهٔ ۱٦

٦ - سورهٔ ۲۲ حج ، آیهٔ ۱۱

این دنیارا بدین بها نخواهیم ولکن بما ده تابنگریم . گفت : شما ازمن ببرید، گرو خواهم. گفتند : چه خواهی ؟ گفت : دل شما خواهم . حریصان و راغبان ، دل خودرا ابلیس را بگرو دادند . پس ابلیس مرایشان را مهمان کرد و خوان معصیت پیش نهاد و طعام نهمت و شراب شهوت پیش ایشان نهاد تا پراز غفلت گشتند ، ودرغفلت مست گشتند ، زیراکه اگر هشیار بودندی ، عیب دنیا بدیدندی ، ویرا نستدندی روی بگردانیدندی. ایشان را مست کرد پس کمان عداوت اندر دست کرد وتیر حسد بر وی نهاد ، بر شکک بینداخت برچشم عبرت مؤمنان راغب ، حریص اندر درمرگ بماندند، بمیرند وبحسرت برخیزند ـ نعوذ بالله من ذلک . ای برادر ! بنگر بچشم[1] عبرت و خرد ، ابلیس با تو این معاملت کرده‌است. حیلت کن امروز تاخُوشتن[2] از وی باز رهانی تافردا درحسرت جاودانی نمانی ودین بباد ندهی .

حکایت : گویند مردی بنزدیک پارسا مردی آمد شکایت[3] ابلیس . گفت: ترا از وی چه‌گله است ؟ گفت : دلم مشغول دارد و اندر نماز سهو افکند و باندیشهٔ ناشایست مشغول دارد . گفت: ای مردی[4] ! اگر پیشتر آمدی[5] اورا خود بدیدی[5] که

---

۱ ـ دراصل ، کلمهٔ « بچشم » دو بار نوشته شده است .

۲ ـ کذا .

۳ ـ طبق موازین دستوری قبل از « شکایت » باید حرف اضافه‌ای برای تعلیل وجود داشته باشد مانند « به » یا « برای » وامثال اینها ولی‌همان‌گونه که مکرر تذکر داده شده است چون نثر این کتاب بر شیوهٔ محاوره استوارست حذف اینگونه حروف در آن بوفور دیده می‌شود. امروز نیز در تداول عوام این گونه سخن گفتن رایجست.

٤ ـ اگر افزایش یاء درآخر « مرد » ناشی ازاشتباه کاتب نباشد ، استعمال خاص و جالبی‌است برای یاء که بوی سخره و نوعی انکار و تنبیه از آن به مشام می‌رسد.

٥ ـ استعمال فعل‌شرطی بدین گونه قابل تأمل‌است. به‌سیاق معمول این کتاب وزمان تألیف آن بایستی فعل « آمدتی » یا « آمده‌یی » و « بدیدتی » یا « بدیده‌یی » می‌بود.

ابلیس گله[1] تو می‌کرد که فلان آمد مست[2] و چنگ اندر دنیا[ی] من زدست ، من چنگ اندر دین وی زنم که می‌گوید من دین داده‌ام ودنیا ستده‌ام. اورا بگوی تاچنگ از دنیا[ی] من باز دارد تا من چنگ ار دین وی باز دارم . پس هرکه دنیا خواهد و نعمت دنیا [و] کامرانی دنیا، بها[ی] آن، دین باشد، ونعوذ بالله من ذلک .

---

۱ ـ کلمهٔ «گله» در متن دو بار نوشته شده‌است .

۲ ـ ممکن است های « آمده » به سین « ست » چسبیده وصحیح کلمه «آمده‌ست» باشد که بافعل بعدی نیز تناسب دارد. ضبط کلمه نیز به صورتی که در متن اصلی دیده می‌شود موجب این توهم است .

فِی فَضْلِ القُرآنِ وثَوابِ الْقاری

قوله تعالی «شَهْرُ رَمَضانَ الَّذی اُنْزِلَ فیهِ الْقُرْآن»[1].

فقیه احمد گوید — رحمه‌الله : معنی این آیت چنان باشد که خداوند تعالی گفت مرمحمّدرا صلوات‌الله‌علیه: بگوی این‌بندگان مرا وامّتان خویش‌راکه‌آمد ماه رمضان وآن ماهی‌است که خداوند تعالی شمارا کرامت کردست . وآن ماهی‌است که اندر وی فروفرستاد قرآن . «هُدیً لِلنّاسِ وَبَیِّناتٍ مِنَ الْهُدیٰ وَالْفُرْقان»[2]، یعنی قرآن بیان است مؤمنان را ازضلالت وبیانست از هدی یعنی پدیدکرده است اندر وی حلال وحرام ومیان حق و باطل .

و اهل تفسیر اختلاف کرده‌اند اندر فرستادن قرآن . کله گوید : خداوند تعالی بفرستاد قرآن از لوح‌المحفوظ ، اندر ماه رمضان اندر شب‌قدر. جبریل قرآن‌را نسخت کرد ، بآسمان دنیا آورد . پس‌ازآن فرود آورد برپیغامبر علیه‌السّلم . این‌آیتی وروایت و سورتی و سورت تمام فرود آورد . درمدّت بیست و سه سال . و ابتدا[ی] فرستادن این کتاب اندر ماه رمضان بود . و جمله کتابها که خدای تعالی بفرستاد اندر ماه رمضان فرستاد ، چنانکه واثلة بن الاشفع روایت کند ازپیغامبر علیه‌السّلم: خداوند صحف ابرهیم را اندر شب ماه رمضان فرستاد و توریة اندر ششم ماه رمضان فرستاد و انجیل اندر

---

۱ و ۲ ـ سورهٔ ۲ بقره ، آیهٔ ۱۸۵

سیزدهم ماه رمضان فرستاد، و زبور اندر شب هژدهم ماه رمضان فرستاد، و قرآن اندر شب بیست و چهارم فرستاد. وهو قوله تعالی: «شَهْرُ رَمَضانَ الَّذی اُنْزِلَ فیه الْقُرْآن»[1]. پیغامبر صلّی‌الله [علیه] وسلّم گفت: قرآن حبل متین است، عجایبها[ی] وی بریده [ن][2]شود و ازبسیار خواندن خَلَق نگردد. هرکه وی[3] گوید، راست، هرکه بدو کار کند، راه راست یابد. ازینجا است که گفته‌اند: دوستی خداوند تعالی، دوستی قرآن است و دوستی رسول وسنّتها[ی] وی است.

الخبر: جابر بن عبدالله الانصاری گوید که پیغامبر گفت صلّی‌الله علیه: درویش نبود بنده که خداوند تعالی ویرا قرآن داده بود. و اندرین باب حکایت معروف کرخی است.

حکایت کنند: این معروف کرخی مردی بود از بزرگان و پارسایان. روزی مردی از درویشان نزدیک وی آمد، گفت: یااستاد! کار من برمن بسته شدست، از دنیا هیچ ندارم. دعاکن تاخداوند تعالی مرا بی نیاز کند. گفت: ای مرد! سورهٔ «قل هوالله احد» دانی؟ گفت: دانم. گفت: برخوان. برخواند. گفت: ای مرد! ثواب این «قل هوالله احد» برمن فروختی بده درم؟ این مرد اندیشه کرد. گفت: مگر رستگاری من اندر این‌است که بخواندم، بده درم نتوانم فروختن. گفت: بیست[4] درم فروختی؟ گفت: نتوانم فروخت. گفت بصد درم فروختی؟ گفت: نتوانم فروخت. گفت: بهزار درم فروختی؟ گفت: نفروشم. گفت: بده هزار فروختی؟ گفت: نه.

---

۱ ـ سورهٔ ۲ بقره، آیهٔ ۱۸۵

۲ ـ اندکی ازآغاز این کلمه درحاشیه محو شده است، با توجه به مفهوم عبارت و جملهٔ بعد که کهنه شدن را ازقرآن نفی می‌کند افزوده شد.

۳ ـ وضع صفحهٔ کتاب درمتن اصلی طوری‌است که بی‌شک حرفی یاکلمه‌ای خرد از آغازکلمهٔ «وی» که در اول سطر قرارگرفته محو شده وافتاده‌است مانند «از» یا «خبر».

٤ ـ چنین‌است درمتن بدون باء دراول.

پس[1] گفت : ای‌مرد! گله می کنی؟ اینک ده‌هزار درم بضاعت داری، درویش‌نباشی. مرد شادمانه گشت واز پیش وی بازگردید . روز ابرناك بود ، باران اندرآمد صعب . آن مرد اندر جایی خیزید[2] تا باران کمتر شود . از دور نگاه می‌کرد ، سواری دیدکه از ابر بیرون آمد جامه سبز پوشیده ، براسب ابلق نشسته . گفت : آن مرد تو بودی‌که ثواب «قل هوالله احد» بده هزار درم برمعروف کرخی نفروختی ؟

ـ آری .

گفت : این ده هزار درم‌گیر ، اگر برخواندن زیادت کنی مارا برعطا زیادت کنیم . وخود ناپیدا شد . مرد این درم برگرفت وآورد نزدیک معروف‌کرخی . چون آن بدید(ست)[3] سر بسجده نهاد ، گفت : ای سیّدی ! بدین نیکویها شکر شناسم .

نکته : خداوند تعالی قرآن را بزرگ خواند برای سه جزو[4] : یکی اصل همه علمهاست. ودیگر بیشتر ثواب‌اندرخواندن‌قرآن‌است. وسه‌دیگر اصل‌همه‌رستگاری‌ها وآشنایها اندر پذیرفتن قرآن است .

الخبر : روایت‌کردند از پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم که گفت : اگر قرآن را اندر پوستی‌کنی و اندر آتش افکنی ، آتش آنرا نسوزد . زندیقان درین طعن‌کردند ، گفتند : می‌نبینیم[5] اگر قرآن را درانبانی نهی و درآتش اندازی نسوزد . جواب دادند که : آتش برحقیقت آتش دوزخ است وانبان ، تن تو . معنی چنان بود که اگر قرآن

---

۱ ـ بعداز «نفروشم» تااینجا بخطی دیگر در هامش کتاب نوشته‌شده‌است اما ضرورت آن برای اکمال معنی وکهنگی سبک خط در اصالتش تردیدی باقی نمی‌گذارد.

۲ ـ به جای « خزید » .

۳ ـ چون زاید بنظر می‌رسد درکمانکان گذاشته‌شد. حدسی درین‌مورد می‌توان زد که « پست » باشد یعنی : معروف‌کرخی با خاکساری و فروتنی بسیار سر بسجده نهاده باشد .

۴ ـ شاید : « برای سه چیز » .

۵ ـ اصل : « می‌نبینم » .

اندر دل تو بود وآن تن درآتش افکندی، اگرچه آن تن بمعصیت آلوده‌باشی، بحرمت قرآن نسوزی .

حکایت : صفّار گوید که پدرم حکایت کرد که : اندر کشتی نشسته‌بودیم. موج برخاست وتاریکی پدید آمد وهمه‌اهل کشتی، دل از جان برداشتند واندرمیان‌ما اعرابی بوذ ، سر برکرد ، مصحفی دید برمیخ کشتی آویخته . آن مصحف فروگرفت ، پس گفت : الهی! کتاب تو اندر میان ما است ، ازکرم سزدکه مارا بآب غرقه کنی ؟ هنوز این سَخُن تمام نگفته بودکه باد بنشست ، وجهان روشن‌گشت .

نکته : [بدان] که آب ، خادم پادشاه است وآتش ، خادم پادشاهست . اگر یک خادم از حرمت قرآن، غرق‌کردن از قوم دور دارد، روا بود، پس چرا روا نبود که آن خادم دیگر سوختن از قرآن خوان دور دارد ، بحرمت قرآن ؟

حکایت : خلف ایُوب، امام بلخ‌بود و فقه اندر بلخ از وی افتاد وشهور[1] گشت اندر آخر عمر، چنگ اندر قرآن زد . دایم قرآن همی‌خواندی . از پس مرگ ، اورا بخواب دیدند . گفتند : حالت چگونه بود ؟ گفت : چه‌گونه بود حالی کسی که اندر دنیا سخن وی خوانَدی و اندر بهشت سَخُن وی شنوَ[دی] ؟ [2]

الخبر : اندر هرخانه که قرآن خواندن بسیار رود ، آن خانه معدن فرشتگان گردد ، و دیگر خیر و برکات آن خانه بسیار بود . سه دیگر ازخواندن قرآن ، دیو بگریزد .

حکایت : صالح مرّی اندر بازار آمد روزی . یکی‌را دید مست همی‌آمد، ویکی دید سرود می‌گفت ، و یکی دید بیع وشرا می‌کرد[3]، و یکی را دید سخن فحش می گفت .

---

۱ ـ ظاهراً : « مشهور »

۲ ـ درمتن ، دو حرف آخرکلمه محو شده است .

۳ ـ اصل : « شرای کرد »

غمناك باز خانه آمد . گفت : ای عجب ! کاشکی بدانی[1] که با چندین معصیت گوناگون خدای تعالی باین بندگان چه خواهد کردن ؟ آن‌روز بدان غم بود . شب درخواب دید که آینده‌ای آمدی، گفتی : ای‌صالح ! بعبادت منگر، بعنایت نگر . بمعصیت منگر ، بمغفرت نگر، بعصیان منگر ، بقرآن‌نگر . ندانستی که هرمعصیتی که عاصیان بیارند ، چون بقرآن نهند ، قرآن عصیان ایشان را پاك کند . این قرآن تخم لطیف است ، اینجا در دنیا بکاری بیخ در دنیا زند ، لکن شاخ بعلیین برآرد .

حکایت : پیری بود ازصوفیان ، روز آدینه دربازار آمدی ، مردمان‌را دیدی بردوکانها نشسته ، قرآن همی‌خواندندی . گفتی : ای قرآن خوانان ! نیک دین یافتید اگر بدانید داشتن .

فقیه ابونصر گوید : ابوجعفر دهندوانی[2] رضی‌الله عنه مردی را دید در مسجد رسول صلّی‌الله علیه نشسته ، هیچ کاری نکردی و جز نماز فریضه نکردی و قرآن همی‌خواندی. پرسیدند مرورا که : چند ختم کرده‌ای ؟ گفت : هژده هزار ختم کرده‌ام . گفتند : چرا جزین کاری نکنی ؟ گفت : من دوست دارم که رسول شاد شود و هیچ عبادتی ندیدم که آن را چندان ثواب بود که قرآن خوان را . بهرحرفی که می‌خواند ، یک درجه برتر همی‌شود ، خواستم که من قرآن بسیار خوانم تا درجتم بسیارتر شود ، تا در کار رسول کنم تا درکارآن کسهایی کند که اندر دنیا قرآن ندانسته‌اند تادرجهٔ ایشان بلندتر شود ، و رسول صلّی‌الله علیه شادمانه شود .

نکته: اگر مردی‌را ازآدمیان چندان حرام وی‌بود[3] تادرویش وی‌گوید : قرآن

---

۱ ـ ظاهراً : «بدانمی» . اگرچه صورت موجود نیز درادب فارسی سابقه دارد . رجوع شود به مقدمهٔ کتاب حاضر .

۲ ـ چنین‌است در اصل ؛ و ظاهراً «هندوانی» .

۳ ـ جمله مشوش‌است و بی گمان کاتب‌را خطایی دست‌داده، شاید جمله بدین‌صورت معنی محصلی داشته‌باشد : «اگر مردی‌را ازآدمیان چندان کرم بود تا درویش‌وی گوید . . .» و تواند بود که بجای کلمهٔ «حرام» در اصل «احترام» باشد و مراد از « احترام وی » احترام رسول اکرم ص ، درین صورت معنی روشن خواهد بود

بسیار خوانم تا[۱] در کار رسول کنم تا برامّت تفرقه کند ــ واو بدان حاجتمندتر که کسی دیگر ــ پس امر آن خدایرا که اکرم الاکرمین‌است چندانی لطف‌است که همه خلق را برسول بخشد تااو شادمانه شود وشاد گردد .

حکایت: مردی بود از اصحاب حدیث اورا هٰرون بن معروف گفتندی. گفت: من روی از قرآن بگردانیدم ، یک چندی بحدیث نبشتن مشغول شدم. شبی درخواب دیدم که یکی درپیش من آمدی ومرا گفتی : هرکه حدیث را برقرآن گزیند، اورا سخت زود عذاب کنند . گفت : ازخواب بیدار شدم ، گفتم که : حدیث نبشتن و شنیدن علم است ، این چه بود که من دیدم درخواب ؟ بس روزگار برنیامد که هردو چشمم نابینا شد . گفت : دانستم که آن عذاب این‌است .

حکایت : روزی حبیب‌الاعجمی و مالک دینار وثابت بنانی هرسه تن می‌رفتند . صالح مرّی پیش آمد ، گفتند : یاصالح ! کجا خواهی رفت ؟ گفت : بزیارت دوستی . گفتند : ما باتو بیاییم . رفتند[۲] تا در سرای آن جوامرد . او از خانه بیرون آمده بود ، بنماز خواست شدن . در مسجد بنشستند و روی بصالح کردند . گفت : بیار چیزی از کتاب خدای‌تعالی. صالح اعوذکرد وبرخواند : «وَقَدِمْنا اِلیٰ ماعَمِلُوا مِنْ عَمَلٍ فَجَعَلْناهُ هَباءً مَنْثُوراً»[۳]. یک خروشیدن بخروشید و بیفتاد . بنگرستند ، جان از وی جدا شده بود ، بقدرة خدای عزّ وجلّ . بازنگشتند تا اورا دفن نکردند .

گفت : کافران را ازآمرزش نصیب نیست . قرآن خوان را از دوزخ نصیب نیست . قرآن را ده فضل‌است : نخست :کلام ربّ العزّه‌است . ودیگر: یادگار خدا است عزّ وجلّ . سه دیگر: نور خداست عزّ وعلا . چهارم: امر خداست عزّ وعلا[۴] .

---

۱ ـ دراصل : «یا»

۲ ـ اصل : «رفتن»

۳ ـ سورهٔ ۲۵ فرقان ، آیهٔ ۲۳

۴ ـ فصل پنجم و ششم درمتن ذکر نشده‌است وازتوضیح بعدی می‌توان دریافت که یکی از دوفضل ذکر ناشده چنین‌است: «عهدخداست‌عزوعلا» ولی‌فضل‌دیگر دانسته‌نیست.

هفتم: عدل خداست عزّ وعلا. هشتم: نهی خداست عزّ وعلا. نُهم: وعد خداست عزّ وعلا. دَهم: وعید خداست عزّ وعلا. اگر قرآن کلام خداست، رفعت نصیب تواست. اگر قرآن امرخدا است، شریعت نصیب‌توست. اگر قرآن عهد خدای‌است، وصلت نصیب تواست. اگر قرآن نهی خداست، معرفت نصیب توست. اگر قرآن وعد خداست، جنّت نصیب توست. اگر قرآن وعید خدا است، بشارت نصیب تواست، قوله‌تعالی: «ونُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ ما هُوَ شِفاءٌ وَرَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِین»[۱]. معنی چنان باشد که فرو فرستادیم[۲] ما این قرآن را که راه نماینده است و شفا است، و درماندگان را راحتست وآلودگان را شرف است[۳].

حکایت: عبدالله بن مالک الطّرسوسی گوید: وقتی حجّ کردم واندرآن‌بادیه می‌شدم، آواز زنی شنیدم. فراتر شدم، زنی را دیدم گلیمین پوشیده وگلیم پاره برسر و نعلین درپای، و می‌گفت: الهی وسیّدی! چون اندوهگین بود راه برکسی اندر راه مونس وی باشی[۴]. گفتم: ای زن! پنداری که راه گم کرده‌ای؟ بامن سخن نگفت، لکن

---

۱ ـ سورهٔ ۱۷ اسری، آیهٔ ۸۲

۲ ـ در اصل: «مرد فرستادم»

۳ ـ باتوجه به شرط و جزاهایی که گذشت، برای چهار فضل قرآن: ۱ـ یادگار خدا، ۲ ـ نور خدا، ۳ ـ عدل خدا، ٤ ـ فضلی که ازقلم افتاده است، چهار نتیجه جهت خوانندهٔ آن ذکرکرده است: ۱ ـ راهنماینده است، ۲ ـ شفاست، ۳ ـ راحت‌است، ٤ ـ شرف‌است، و همهٔ آنهارا به صورت فشرده در معنی آیه گنجانیده.

٤ ـ عبارت چنان که باید رسا نیست مگر این که «اندوهگین» را برای «راه» به‌عنوان صفت برخلاف رسم معمول بپذیریم. درآن صورت معنی جمله تقریباً چنین می‌شود: «الهی! چون راه برای کسی پر اندوه بنظر آید، تو در آن راه مونس وی هستی».

فرض دوم آنست که «راه ُبرکسی» به صورت صفت مرکب مقلوب قبول کنیم. درین صورت تناسب معنی بیشتر خواهد بود بدین گونه: «الهی! چون کس ِ راه‌ُبری اندوهگین بود اندر راه، مونس وی باشی». می‌توان «راه‌َبر» هم خواند.

گفت: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، سُبْحانَ الَّذی اَسْریٰ بِعَبْدِهِ لَیْلاً مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرام»[۱]. دانستم که می‌گوید که از بیت‌المقدس‌ام. گفتم: کجا خواهی‌شدن؟ گفت: بِسْمِ اللهِ الرَّحمن الرَّحیم. وَ لِلّهِ عَلَی النّاسِ حِجُّ الْبَیْتِ مَنِ اسْتَطاعَ اِلَیْهِ سَبیلاً»[۲] دانستم که می‌گوید که: بحج خواهم شد. گفتم: بیا تاترا براشتر نشانم. گفت: «بسم‌الله الرَّحمن الرَّحیم. وَما تَفْعَلُوا مِنْ خَیْرٍ یَعْلَمْهُ اللهُ وتَزَوَّدُوا»[۳]. دانستم که می‌خواهد که براشتر نشیند. گفتم: برنشین. گفت: «بسم‌الله الرَّحمن الرَّحیم. قُلْ لِلْمُؤْمِنینَ یَغُضُّوا مِنْ اَبْصارِهِمْ»[۴]. دانستم که‌گوید که: روی بگردان، وچشم برهم نه. پس براشتر نشست. گفت: «بِسْمِ اللهِ الرَّحمن الرَّحیم. سُبْحانَ الَّذی سَخَّرَ لَنا هذا»[۵]. گفتم: برطعام حاجت‌هست؟ گفت: «بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم. وَماجَعَلْناهُمْ جَسَداً لایَاْکُلُونَ الطَّعامَ»[۶]. دانستم که طعام می‌خواهد پاره[ای] کعکک دادمش. گفتم: بآب حاجت هست؟ گفت: «بسم‌الله الرَّحمن الرَّحیم، وَجَعَلْنا مِنَ الْماءِ کُلَّ شَیْءٍ حَیٍّ»[۷]. چون دانستم که‌آب می‌خواهد، آبش دادم. چون‌بقافله رسیدم، گفتم: اندر قافله کس داری؟ گفت: «بسم‌الله الرَّحمن الرَّحیم. اِنَّما اَمْوالُکُمْ و اَوْلادُکُمْ عَدُوّاً لَکُمْ»[۸]. دانستم[۹] که کودکان دارد. گفتم: چه‌نام‌اند؟ گفت:

---

۱ - سورهٔ ۱۷ اسری، آیهٔ ۱

۲ - سورهٔ ۳ آل عمران، آیهٔ ۹۷

۳ - سورهٔ ۲ بقره، آیهٔ ۱۹۳

٤ - سورهٔ ۲٤ نور، آیهٔ ۲۰

۵ - سورهٔ ٤۳ زخرف آیهٔ ۱۳

٦ - سورهٔ ۲۱ انبیاء، آیهٔ ۸

۷ - سورهٔ ۲۱ انبیاء، آیهٔ ۳۰

۸ - قسمتهایی‌است ازآیه‌های ۱٤ و ۱۵ سورهٔ ٦٤ تغابن که درهم آمیخته شده‌است. اصل آیه‌ها بدین صورت است: «یاایهاالذین آمنوا ان من ازواجکم و اولادکم عدواً لکم» و «انما اموالکم واولادکم فتنة والله عنده اجر عظیم».

۹ - اصل: «داستم»

«بسم‌الله الرَّحمن الرَّحیم، یایحیی خُذِ الکِتابَ بِقُوَّةٍ»[1] «واِذ قال‌الله یاعیسی»[2]. دانستم که می‌چنین گوید که دو پسرست: یکی یحیی ودیگر عیسی. او آواز داد. دو جُوامرد بیرون آمدند، مادر را دیدند شادمانه شدند. مادرشان گفت: «الحمدُ لِلّهِ الَّذی اَذْهَبَ عَنّا الْحَزَن»[3]. دانستم که شکر می‌کند. این جُوامردان را گفتم: از کی باز این‌مادر شما سخن پارسی‌نگفتست. گفتند: سی سالست که تاجز بقرآن سخن‌نگفته‌است، تا اندر زمانه‌اش[4] جز قرآن ننویسند. [5]پرسیدم: ای‌مادر! چه نامی؟ گفت: «راضیةً مرضیّةً»[6]. دانستم که گوید راضیه نامم. خواستم که باز گردم، روی سو[ی] پسران کرد، گفت: «وتَزَوَّدوا فَاِنَّ خَیْرَ الزّادِ التَّقْوی»[7] دانستم که می‌گوید که: اورا توشه دهید. بستدم و ازپیش ایشان برفتم.

حکایت: چون قرآن خوان را درگور نهند، گور وُرا گردد ازدنیا فراخ‌تر[8]. گویند: درین لحد تنگ چه آوردی؟ گوید قرآن آوردم. گویند: دل مشغول مدار که جز نیکی پیش نیاید.

---

۱ - سورهٔ ۱۹ مریم، آیهٔ ۱۲

۲ - سورهٔ ۵ مائده، آیهٔ ۱۱۶

۳ - سورهٔ ۳۵ فاطر، آیهٔ ۳٤

٤ - معنی بدین صورت هم روشن است ولی «اندر نامه‌اش» روشنتر و رساتر می‌نماید.

٥ - «پرسیدم‌ای‌مادر» را کاتب‌نخست‌باشتباه «پرسیم ای‌مادر» که‌شاید موافق‌تلفظ عامیانهٔ کلمه بوده نوشته‌است و بعد به‌صورت «پرسیدم» اصلاح کرده که بعلت تکرار مطلب شکل نخستین حذف گردید.

٦ - سورهٔ ۸۹ فجر، آیهٔ ۲۸

۷ - سورهٔ ۲ بقره، آیهٔ ۱۹۳

۸ - درمتن اصلی باقلمی دیگر، کلمهٔ: «گردد» را «گرداند» کرده‌اند و همچنین بعداز «گور» کلمهٔ «مر» را افزوده‌اندکه خطاست.

حکایت : چنین گویند که حجّاج بن یوسف ، مر ابوعمرو بن العلا — که استاد مقریان بود — وعاصم خجندری را و سلیمن اعمش‌را و شهاب بن المجاشع‌را وابوالفضل قرشی را [فرمود][۱] تا سورتها[ی] قرآن شمردند ، آیت آیت وکلمت کلمت و حروف حروف ، و سورتها[ی] قرآن صد وچهارده سورت است . وآیت قرآن شش هزار و دوصد و یازده‌آیت‌آمد. وکلمات قرآن نود ونه‌هزار وصدُ شصت کلمت آمد. وعدد حرفها سیصد هزار وبیست وپنج هزار وسیصد وچهلُ پنج حرف آمد :

الف[۳] : صد وبیستُ یک هزار،

ب : دوازده هزا[۲][ر] و چهارصدُ بیست وهشت ،

ت : دوازده هزار وچهارصد ،

ث : سه هزار[۲] وصد و پنج ،

ج : چهار هزار وسیصد و بیستُ دو ،

ح : چهار هزار و ... صد[۳] وسی ،

خ : دوهزارُ پانصد وپنج ،

د : هزار ونهصد وشش ،

ذ : چهارهزار وهفتصد وسی ونه ،

ر : دوازده هزار ودویستُ چهل وشش .

ز : سه هزار وششصد وهشتاد ،

س : پنج هزار وهفت صد ونودُ شش ،

ش : دوهزار وصد ویازده ،

ص : هزار وششصدُ هشتاد ،

---

۱ ـ از متن اصلی ساقط است و باتوجه به معنی و سیاق سخن افزوده شد.

۲ ـ اصل : « هرا »

۳ ـ قسمتی ازکلمه محو و ناخواناست.

ض : دوهزار وصدُ یازده ،

ط : دوهزار وصد وهفتاد وچهار ،

ظ : هشتصد وچهل ودو ،

ع : نه هزار وچهارصد وهَفده ،

غ : هزار و دوصد وهَفده ،

ف : هشت هزار وچهارصد ونودُ نه ،

ق : شش هزار وششصد وسیزده ،

ك : ده هزار وپانصد وبیستُ دو ،

ل : سی‌هزار وسه هزار وهفصدُ بیستُ دو ،

م : بیست هزارُ شش هزار ونهصدُ بیستُ پنج ،

ن : چهل هزار وپنج هزار وصد ونود ،

ه : بیست هزار وپنج هزار وپانصد وهشتادُ پنج ،

و : شانزده هزار و ...[1]

لا : چهار هزار وهفصد ونه ،

ی : بیست هزار وپنج هزار ونهصد ونوزده .

جملهٔ این‌حرفها باشد : چهارصد هزار وهشت‌هزار وهفصد وچهلُ پنج‌حرف. بهرحرفی ازین حرفها که بخوانند ، خدای تعالی ثوابش بدهد . چون همه قرآن بخواند سه بار هزار هزار وهفت صد وپنجاه وچهار هزار وسیصد وپنجاه ثواب باشد . کاهل کسی باشد که‌قرآن داند واندر خواندن تقصیر کند، تاچندین ثواب ازخُوشتن‌بیفکند[2]. و بالله التّوفیق .

---

۱ ـ بقیهٔ کلمات ناخوانا و محو است.

۲ ـ اصل : « بیکند »

فی کرامات حسن البصری[1]

اورا الحسن بن ابی‌الحسن خواندندی و کنیتش ابوسعید بود ومادرش مولای امّ سلمه بود، زن‌پیغامبر صلّی‌الله علیه. وقتی مادرش بکاری مشغول‌بودی، حسن بگرستی برعادت کودکان. خود امّ سلمه رضی‌الله عنها پستان اندر دهان وی نهاد[ی] تا وی بمکیدی، بدان خاموش بودی. وبسیاریِ مکیدن وی پستان امّ‌سلمه رضی‌الله عنها شیر بیش‌آمد. حسن‌بصری ازآن‌شیر بخورد. خدای‌تعالی [به] برکت‌آن شیر درِ حکمت و علم وفصاحت برزبان [وی] می‌بگشاد. وچون حسن ازمادر بیامد، مادرش هنوز بنده بود. چون دو ساله شد، عمر بن خطّاب را بکشتند. درحال کودکی ازحسن معصیتی آمده بود. هرگاه که پیرهن کردی، برگریبان پیراهن بنبشتی، چشم برآن افکندی، چندان بگرستی تا بی‌هوش گشتی.

حکایت: پرسیدند گروهی را ازعلما که حسن بچه برگذشت از علما[ی] دیگر اندر زمانهٔ خویش؟ که اندر زمانهٔ وی دانایان بسیار بودند. گفتند: زیراکه هیچ کس را سرّ با علانیت چنان راست نبود که اورا، ازآن برهمه مهتر گشت. دیگرگفت: هیچ کس را کاری نفرمودی تا خود نکردی ابتدا. امّا بازگشتن حسن بصری رحمةالله علیه آن‌بود که از اوّل‌جوهرفروشی کردی. واورا الحسن بن الحسن‌اللؤلؤی‌خواندندی.

۱ـ دراصل، کلمهٔ «حکایت» درین‌جا آمده که بامقایسه باسایر موارد نظیر، بی‌گمان اشتباهاً نوشته شده است و بدین جهت حذف گردید.

بازرگانی روم کردی . بامهتران وامیران صحبت داشتی . وقتی بروم افتاد، نزدیک وزیر روم آمد ، آندو[1] ساعتی حدیث کردند . وزیر گفت مرورا : جایی خواهیم شد ، با ما مساعدت کنی ؟ گفت : کنم . فرمود تا ازبهر وی اسبی زین کردند. برنشست وباایشان رفت درصحرایی نگه‌کرد ، خیمه دیدند از دیبا[ی] رومی وطنبها ابرشمین ومیخها زرّین. نگاه‌کرد ، امیر روم را دید ، بیرون آمد . و غلامان آراسته از پس پشت وی بیامدند و یک سوی بیستادند . واز پس ایشان سپاه کارزاری ، آراسته باسلاح تمام بیامدند ، و نزد خیمه شدند وچیزی بگفتند و بازگشتند . پس ِآن ، دبیران بیامدند ، چهارصد تن بیاراسته ، بگرد آن خیمه درآمدند، چیزی بگفتند و بازگشتند . واز پس آن، چهارصد کنیزك آراسته ، بیامدند گرد آن خیمه ، چیزی بگفتند و بازگشتند . پس ِ امیر ، وزیر وغلامان خاص وی بگرد آن خیمه درآمدند وچیزی بگفتند . امیر فرود آمد و اندر خیمه شد . ساعتی بود، پس بیرون‌آمد، و برنشست و بازگشت . وهمه بازگشتند. چون بخانه آمد، حسن بصری گوید : وزیر را پرسیدم که: این خیمه چه بود و چه قصّه است که من ندانم ؟ وزیر گفت : بدان‌که امیررا پسری بود، فرمان یافت . هرسال امیر یک بار[2] بیرون رود وهمه سپاه برنشاند . بیایند وگرد خیمه طواف کنند . پس نزدیک خیمه آیند، گویند : «یاامیرزاده ! اگر این حال که ترا پیش آمد ، بمردی و حرب کردن بودی ، همه جانها[3] فدا کردمانی[4] ازبهر تو ، بدرود باش . آنگاه برگردند. پس دبیران بیایند وطواف کنند، گویند: خداوند زاده! اگر این کار بدانش وفیلسوفی راست شدی ،

---

۱ ـ در اصل : « اندر»

۲ ـ اصل : « سال »

۳ ـ کلمات : « همه جانها » در اصل دو بار نوشته شده است.

٤ ـ اصل : «کردمنی » و چون کاتب غالباً الف‌ها را بسبک الف‌های مقصور عربی می‌نویسد ، بدین صورت در متن اصلاح و نوشته شد.

ما دست باز نداشتمی[1] که ترا این حال پیش‌آمدی . واین‌کسی می‌کندکه هیچ فیلسوفی با وی برنیاید . درود باد ازما برتو . پس پیران بیایند[2]، گویند: یاملک‌زاده ! اگر این کار بشفاعت راست‌شدی ، ما جمله پیش‌آمدمی[3] جان تو وترا بخواستمی[4]، لکن‌بشفاعت راست نمی‌شود، سلام برتو باد ، پس رهبانان و پارسایان پیش‌آیند، گویند : اگر جانِ گسسته را بحیلت افسون و دعا راست کردندی[5] ، ما همه بدعا و تضرّع پیش رفتمی[6] ، ولکن بدین‌راست‌نمی‌شود . سلام برتو باد . پس طبیبان بیایند وگویند هم‌چنین برترتیب همی‌رود اندر هرسال یک بار این حال بودکه دیدی . حسن بصری را آن بدل کار کرد، گفت : ای تن ! اگر مال همه دنیا بجای آری ، آخر هم بباید مردن، تدبیر توشه کن . چون ازاد[7] همه دنیا بجای آری ، آخرهم[8] بباید مردن ، تدبیر توشه‌کن . ازاد[7] سفر بازآمد ، دست ازآن‌کار بداشت ، و روی بعبادت نهاد . سوگند خورد : هرگز نخندم تا جای خود ندانم که دربهشت است یا دردوزخ .

یکی از بزرگان گفت‌که : ادب اندر میان خلق نگاه دارید تاخداوند تعالی‌ادب برتو نگاه دارد . هرکه ادب نگه [ندارد] بدو آن رسد که بابوعمرو بن العلا رسید . وآنست‌که گوید : مرمصطفی را صلّی‌الله علیه بخواب دیدم . گفتم : یارسول‌الله ! مرا

---

۱ ـ ظاهراً : « نداشتیمی »

۲ ـ اصل : « بیامدند »

۳ ـ ظاهراً : « پیش آمدیمی »

٤ ـ ظاهراً : « بخواستیمی »

٥ ـ اصل : « راستی‌کردن »

٦ ـ ظاهراً : «رفتیمی» ، و تواند بودکه درمورد این گونه افعال اشتباهی درکتابت رخ نداده و استعمالی خاص باشد.

۷ ـ چنین‌است در اصل .

۸ ـ کلمهٔ « هم » درمتن مکرراست.

آرزوی [است] که قرآن برتو فروخوانم . گفت : فروخوان. برپای استاد، اوّل قرآن پیدا کردم تا «سین» «قل اعوذ بربّ النّاس»[۱] فروخواندم . چون فارغ شدم، گفت : نیک فروخواندی و یک قراءة است قراءة ابوعمرو ؛ اندر همه قرآن دوجا بازگفت: «اَوْ نُنْسِهٰا نَأْتِ»[۲] خوان ودیگر «اَرِنا مَنٰاسِکَنا»[۳] خوان .

این ابوعمرو بن العلا که دانش ومنزلت‌وی بدان جای بود که‌گفتم، روزی کودکی بنزدیک وی آمد، بقرآن خواندن . چون اورا بدید، دل درکار وی کرد . هروز سبق آن کودك بیشتر نگاه داشتی تا ویرا می‌دیدی . روزی که یارانش بازگشته بودند ، این کودك تنها بماند ، قرآن خواندن گرفت . ابوعمرو خودرا نتوانست داشت ، از محراب برخاست تاکودك را بوسه‌ای[۴] دهد . قصد هنوز درست[۵] نشده بود و بکودك نرسیده، قرآن از سر تا پای فراموش کرده بود بقدرة خدای عزّ وجلّ . بازگشت و بنشست ، هیچ قرآن یادش نیامد . ودر وقت نشستن بادب بندگی بود ، قرآن خوان وقرآن دان بود . اندر میانه که بربسا[ط] بی‌ادبی پای نهادم[۶] قرآن فراموش کرد ، امّی گشت . از آن درد[۷] بنالید ، ندانست تا چه کند . آمد بنزدیک حسن بصری ، گفت : یااستاد ! بی ادبی بزرگ کردم وسیل گُرم در رسید . گفت: چه کردی ؟ قصّه باوی بگفتم. حسن غمناك شد، گفت : وقت حجّ است ، برخیز و بحجّ رو . وچون مردمان حجّ کنند، و روز دوشنبه از پس نمازدیگر بمسجد خیف‌اندرشو. پیری‌بینی‌اندرمحراب‌خاموش‌نشسته

---

۱ ـ قرآن ، سورهٔ ۱۱٤ ناس ، آیهٔ ۲

۲ ـ سورهٔ ۲ بقره ، آیهٔ ۱۰۶

۳ ـ سورهٔ ۲ بقره ، آیهٔ ۱۲۸

٤ ـ اصل : « بوسئی »

۵ ـ در اصل : « دوست »

۶ ـ نوعی استعمال خاص‌است التفات از مغایب به متکلم

۷ ـ درین‌جا « بنا » مکرر شده بود که قسمت زاید حذف گردید.

خاموش بنشین ، وقت وی بر وی تباه مکن . چون برخواهد خاست ، او را بگوی تا دعایی درکار توکند . گفت : رفتم وچنانکه فرمود ، بکردم . آن‌پیررا دیدم باتنی چند نشسته . من از دور بنشستم . مردی از در درآمد . آن پیران دیگران همه از پیش وی برخاستند و برآن پیر بنشستند . اوّل وقت نماز دیگر ، آن مرد که آمده بود، برخاست و برفت . پس من پیش آن پیر شدم ، گفتم : یاشیخ ! بی ادبی بزرگ کردم ، دعایی درکار من کن . بمن نگاه‌کرد بیک چشم ، و بیک چشم ودنبال چشم ، بسوی آسمان نگاه‌کرد . هنوز ایشارت[1] تمام نکرده بود که زبانم بگشاد ، تابگفتم : «اَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّیطانِ الرَّجیم» و قرآن خواندن گرفتم . و در دست و پای وی افتادم و بوسه دادم . گفت : ای مرد ! ترا بمن که رهنمون کرد ؟ گفتم : ببصره پیری است ، اورا حسن بصری گویند . گفت : حسن سرّ ما بتو بگشاد وآشکارا[2] کرد، ما نیز سرّ او بتوآشکارا کنیم . آن مردرا دیدی که درآخر درآمد و پیش آن‌قوم برفت؟ گفت: دیدم . گفت : آن حسن بصری بود که نماز پشین ببصره کرده بود، ازآنجا برفت ، اینجا آمد . چون وقت نماز دیگر درآمد برفت تانماز ببصره کند . کسی که ببصره چون وی دارد، دعا ازما خواهد ؟

حکایت : ابوعمر گوید : یک روز پگاه برخاستم تا نماز بامداد با حسن بصری کنم . چون در مسجد رسیدم ، در بسته بود . حسن دعا همی کرد و قوم بسیار آمین کردند . گفتم : امشب شب آدینه‌ست [یاران][3] حسن بروی آمده‌اند ، که صبح‌بدمید

---

۱ ـ «ایشارت» نمودار تلفظ محلی این گونه کلمات‌است بجای «اشارت» (رجوع شود به مقدمه)

۲ ـ اصل : « آشکارار »

۳ ـ آنچه در قلاب گذارده شده حدس محض‌است و برای تکمیل‌جمله ناگزیر. حدس دیگر آنست که عبارت چنین باشد : « امشب شب آدینه‌ست چنین بر وی آمده‌اند » .

خاموش شدند . من در مسجد بجنبانیدم ، در باز شد . در رفتم ، بجز حسن را کسی دیگر را ندیدم . باستادم[1] نماز بامداد باوی بکردم . و بنشستم تاآفتاب برآمد ، او دعا می‌کرد . چون قوم برفتند ، نزدیک وی شدم . گفتم : یا باسعید ! من عجایب دیدم . گفت : چه دیدی ؟ گفت[2] : پیش از صبح بیامدم ، آواز قوم بسیار شنیدم که آمین همی‌کردند وتو دعا می‌کردی . چون در بازکردم ، هیچ‌کس را ندیدم . از بهر خدای، مرا بگوی که دلم شاد شد . گفت : این را نهان دار و با هیچ[3] کس نگوی . آن پریان نصیبین[4] بودند که بختم من از آسمان حاضر آمده بودند . هرشب آدینه اینجا بیایند .

حکایت : ابوعبدالله طوایفی[5] گوید : هرگز حسن را ندیدم که تبسّم کردی . اندر وقت مرگ بقهقهه بخندید و همی‌گفت : کدام گناه ؟ کدام گناه ؟ گفتم : یاباسعید ! چرا می‌خندی ؟ مرا جواب نداد ، که بمرگ مشغول بود و بجان دادن . از پس[6] مرگ بخوابش دیدم ، گفتم : یامعلّم الحسن ! چه می‌خندیدی در وقت مرگ ؟ گفت : از کار ملک‌الموت علیه‌السّلم ، که آواز می‌داد ومی‌شنیدم که : یک شکنجه برسینهٔ وی نهید ، که هنوز یک‌گناه بروی مانده‌است . ازآنم خند[ه] آمد ، گفتم : کدام گناه ؟ جواب نیامد ، جانم ازتن جدا شد . اندر سال صدُ دهم بود ازهجرة پیغامبر علیه‌السّلام .

حکایت : پرسیدند مر عبدالله بن زین‌العابدین را که : صفت کن ما را از حال حسن بصری رحمةالله علیه . گفت : خدای بر وی رحمت کناد . چون او می‌آمدی ، چنان

---

۱ ـ اصل : « باستم »
۲ ـ بجای : « گفتم » واین گونه التفات ازشخصی‌به‌شخصی درین کتاب فراوانست.
۳ ـ اصل : « بابهیچ »
٤ ـ اصل کلمه بدرستی دانسته نیست و بدین صورت نوشته شده‌است : « نصیبن »
٥ ـ ظاهراً : « طرایفی »
٦ ـ در اصل ، کلمهٔ « مر » مکرر بود ، حذف شد.

اندوهگن بودی که پنداشتی که برآتش استاده است . چون نشسته دیدی ویرا ، پنداشتی که امیرست[1] بدست کافران . چون بامدادش دیدی ، پنداشتی که ازآن جهان می‌آید . چون شبانگاه دیدی ، پنداشتی بیمار یک سالیست[2] .

---

۱ ـ ظاهراً : « اسیرست »

۲ ـ چون در رسم‌الخط معمول این کتاب زیر سین سه نقطه گذارده می‌شود ضبط کلمه بدرستی روشن نیست . « یک سالست » هم می‌توان خواند.

فی کرامات سفین الثوری رحمة الله علیه

ابوسفین بن سعید الثوری، گفتند وکنیتش ابوعبدالله بود . وابتدا[ی] حال وی آن بود که اندر علم بزرگ گشت . ابوجعفر دوانیقی کس فرستاد ، اورا بخواند . چون آنجا شد ، آن مملکت وی بدید، گفت: یاامیر ! این مملکت تو بزرگ‌است ولکن مرگ اندر قفااست . امیر بیدار گشت،وقصد دست بازداشتن دنیا کرد. بوجعفر گفت : ای سفین ! ازآن گِل پاره بده تااین نامه مهر کنم . سفین خودرا بچیزی مشغول کرد . بار دیگر بگفت . گفت : یاامیر ! ندانم که اندرآن چه نبشته[ای] ، بوَد که چیزی نبشته باشی که رضا[ی] خدای تعالی اندرآن نبود ، من گِل بتو دهم تامهر کنی ، من اندرآن بزه باشم . بوجعفر اورا برخود بازگرفت. سفین برخاست که‌مسح کند . بوجعفر گفت: ای غلام ! آبش ده . چون غلام بطلب آب شد، سفین از در بیرون آمد . هرچند که طلب کردند نیافتند .

حکایت : سفیان ثوری از بیم خدای تعالی چنان بگداخت ونزارگشت [که] هرچند نگاه کردند ، علّت وی ندانستند . حیلتی کردند تا آبش بگرفتند . طبیبی بود ترسا ، نزدیک وی بردند . ترسا درآب نگاه کرد ، گفت : خداوند این کجا است ؟ گفتند : بفلان جای . برخاست وآنجا شد . چون سفین را بدید ، در پای سفین افتاد و همی گرست . چون سر برآورد، گفت : اسلام برمن عرضه کن . مسلمان شد . گفتند: چه رسید ترا وچه دیدی؟ گفت: نِگاه کردم ، جگرش از بیم خدای‌تعالی خون شده‌بود.

و بپالوده ، بدان مسلمان شدم تا از آن دینی که سفیان اندر آن باشد بی‌نصیب نباشم.

حکایت : محمّد بن صالح گوید: شبی بهشت‌را درخواب‌دیدم. بهرکجا می‌رسیدم، سفین را دیدم پیش من می‌رفت . پرسیدم که : این چیست که هرکجا می‌رسم، اورا بینم ؟ گفتند : بهشت بر وی مباح‌است ، هرکجا که خواهد می‌شود .

حکایت : یکی‌را پرسیدند که بازگشتن سفیان [را] سبب چه بودست ؟ و سفین ثوری چرا خوانندش که از قبیلهٔ بنی‌ثور نبود ؟ گفت : روزی بجایی می‌رفت ، بکنارهٔ کشتی رسید ، پای اندر نهاد تابگذرد . خداوند کشتی آواز داد که : یاثور! چرا برراه خود نروی ؟ سفین بیوفتاد و بی هوش گشت . چون بهوش آمد ، محاسن خود بگرفت وتپانچه بروی می‌زد و می‌گفت : پا بجایی نهادی که نبایست نهاد تا نامت از نام مردمان جدا کردند ، نام گاو برتو نهادند . اگر پای از حدّ بندگی بیرون نهی ، نامت از نام مؤمنان جدا کنند و کافر نام کنند . جه کنی آنجا ؟ بازگشت واین نام بروی نشست .

حکایت : [در] شفقت و مهربانی باخلق خدای تا بدان جای بود که وقتی تنگی و قحطی در بصره افتاد ، ومردمان ازگرسنگی مردند . سفین ازآن غم بیمار شد، شکمش خون‌افتاد . چندین[۱] گاه بیمار بود . چون‌قحط ،شد ونعمت فراخ‌گشت،اورا خبر کردند که : نان فراخ شد ونرخ ارزان گشت و خلق‌را فرَج آمد . درساعت، بهتر شد ونماز دیگر بجماعت کرد اندر مسجد آدینه .

حکایت : شفقت دیگر برخلق خدای عزّ وعلا آن بود که : روز[ی] دربازار همی‌شد بمهمّی . مرغکی را دید اندر قفص ، ازآن چنان زاری همی کند . بشد و آن مرغک‌را بخرید ببهای گران ودست بازداشت . وآن‌مرغک‌بپرّید . وهرروز علی‌الدّوام برسفیان آمدی . چون او نماز کردی ، پیش او همی‌بودی . چون سفین از نماز فارغ شدی ، دست بر وی فروآوردی ، آن مرغک برفتی . و در روزی دو بار بامداد و شبانگاه بیامدی، هرکجا که سفین می‌رفتی،او بر پی وی‌همی‌رفتی. تاسفین‌را اجل فرازآمد

---

۱ ـ اصل : « چنین »

چو بر جنازه نهادندش ، آن مرغک بیامد بر جنازه بانگ همی‌کرد و خود را برجنازه همی‌زد . چون بگور کردندش ، آن مرغک اندر آن خاك گور همی‌طپید، تاآواز شنید که خدای عزّ وجلّ بشفاعت آن‌مرغک وشفقت وی برخلق، بیامرزید سفین‌را. آنگه خلق بازگشتند ، آن مرغک بپرّید . و هرگاه که مردمان بزیارت گور آمدندی ، آن مرغک ر[ا] برسر گرر دیدندی .

حکایت : عبدالمنذر مروزی گوید که : چندین‌گاه باسفین صحبت داشتم ، گفتم: مگر یک‌سخن آموزم که رستگاری من اندرآن باشد . روزی نماز دیگر براو شدم. یکی نان‌خشک دیدم نهاده پیش وی و پاره[ای] مویز وکوزهٔ آب. خواست که روزه بدان بگشاید، مرا غم آمد . گفتم : رحمک‌الله چه بود که بامردمان صحبت کنی تا بزتو آیند و سخن تو بشنوند ؟ تا ازآن نیکوی باشد . گفت : یاعبدالمنذر! مرا امامی آرزوی همی‌کند ولکن امامان و بزرگان ابرهیم نخعی وعلقمه و عبدالله بن مسعود روایت کنند از پیغامبر علیه‌السّلم که چون خداوند تعالی بهشت‌عدن‌را بیافرید، جبریل‌را صلّی‌الله‌علیه بفرستاد . گفت : بنگر تا ازبهر بندگان خود چه آفریده‌ام . جبریل بیامد ودرکوشکها همی‌گشاد و می‌گشت . کنیزکی از کنگرهٔ کوشکی سر برکرد ، بخندید . ازنور دندان‌وی‌همه‌بهشت نورگرفت ، بدان[1] که‌بهشت‌روشن‌بود ازآفتاب. جبریل پنداشت‌که‌ازنور خداونداست تعالی وتقدّس، سر بسجده نهاد . کنیزك آواز داد که : یاجبریل ! سر بردار که از نور دندان منست. گفت : ای جبریل ! دانی که خداوند تعالی مرا از بهر که آفریده‌است ؟ گفت : ندانم . گفت : مرا از بهرآن کس آفریدست که رضای خداوند بر رضای خویش برگزیند، من رضا[ی]اوبرهوای خویش‌برگزیدم‌مرا صحبت خلق بچه‌کار آید؟

*

۱- ظاهراً «با آن»

فی کرامات ابی حنیفه

انس بن مالک روایت کند از پیغامبر صلّی‌الله علیه، گفت: «یَکُونُ فی اُمَّتی رَجُلٌ یُقالُ له نعمان بن ثابت بن مرزبان وبکنیت ابی‌حنیفه، یحیی‌الله تعالی عَلی[1] یَدِهِ سُنَّتی فی‌اْلاِسْلام».

احمد بن محمّد گوید: شبی بوحنیفه رحمةالله [علیه] اندرخواب دید که گور پیغامبر باز کردی و اورا درکنار خود گرفتی، پس دیگرباره اورا اندرگور نهادی. از خواب بیدار شد، بترسید. برخاست و ازکوفه ببصره شد. شاگردی را با خود ببرد وآن شاگرد را برمحمّد بن سیرین[1] فرستاد. واو امام بود اندر علم خواب و اورا ازین‌خواب که دیده بود پرسید. گفت: من دیدم. ابن سیرین در وی نگرست، گفت: این خواب تو ندیده‌ای. اگرکسی بیند این خواب ابوحنیفه بود. شاگرد، ابوحنیفه را خبر کرد. او خود بیامد. وابن سیرین، ابوحنیفه را ندیده بود. گفت: تویی که خواب‌دیده‌ای؟ گفت: منم. گفت: کتف بنمای. کتف برهنه کرد. برکتف ابوحنیفه خالی‌بود. چون بدید، گفت: راست‌گویی، ابوحنیفه تویی که پیغامبر صلّی‌الله علیه‌گفت: بیرون‌آید مردی اندر امّت من که‌اورا ابوحنیفه‌گویند، و برکتف‌او خالی بود. زنده کند خداوند تعالی بردست وی سنّت من، و بمیراند هوا و بدعت را.

---

۱ ـ درمتن اصلی، روشن «سرین» نوشته شده‌است و بخصوص روی حرف «سین» فتحه گذارده.

حکایت : احمد بن سلیمن گوید : مر بوحنیفه را ــ رحمه‌الله ــ نگاه داشتم ، اندر ماه شصت ختم کردی ، سی شب وسی روز .

حکایت: سلیمن بن‌حفص گوید که : پرسیدند مرا ازاحوال بوحنیفه[که] تو بهتر دانی . گفتم: اندر روزی صد رکعت نماز کردی واندر شبی چهارصد رکعت نماز کردی. روزی بایاران همی‌شد، کودکان بازی همی کردند، یکٹ دیگررا گفتندکه : «ابوحنیفه که همه شب نماز کند !» بوحنیفه این بشنید ، روی سوی بویوسف کرد :

نبینی چه همی گویند ؟ ازخدای تعالی پذیرفتم که هرگز پهلوی من برزمین نیاید تا درگور نشوم . پس‌ازآن چندین سال بزیست و بشب نخفت و نماز بامداد بآب دستِ [نماز خفتن][1] کردی .

حکایت: یزید بن هـٰرون گوید : سر زانوی ابوحنیفه رحمةالله[علیه] از بسیاری سجده کردن،چون زانوی اشتر شده بود .

حکایت کنندکه : ابوحنیفه‌را برمردی چهارصد درم فام بود . واندرآن محلّت شاگردی ازآن ابوحنیفه بمرد . بجنازهٔ وی رفت .آفتاب گرم می‌تافت، هیچ جای سایه نبود که بنشستی مگر زیر دیوارآن فام دار . در زیر سایهٔ آن دیوار ننشست . گفت : مرا برخداوند این دیوار سیم‌است . اگر این مقدار دیوار او منفعت گیرم، ربا بود، ومن رباخوار باشم . اندرآفتاب بنشست، بتفکّر فرو شد . چشم بازکرد، سایهٔ آن درخت برخود دید . برخاست لاحول کرد ، بدرخانهٔ فام دار شد ، در بزد . فام دار بیرون آمد . گفت : آن چهارصد درم که برتو است ، بتو بخشیدم که درین سایهٔ درخت تو نشسته بودم . مرا بحل کن ، تا درقیامت درصفّ رباخوارگان نباشم .

حکایت : ابوحنیفه رحمةالله علیه جفتی خر، خریده بود ببیست دینار، و یکی از آن ببیست دینار بفروخته بود ، و یکی مانده . دوستی نزدیکٹ وی آمد که مرا یکی

---

۱ ـ آنچه درداخل قلاب نهاده‌شده‌است درمتن نیست وبا رعایت معنی وسیاق سخن افزوده گردیده است.

خرسر[1] می‌باید تا بخرم و باید که برمن سود نکنی ، بسرمایه بمن فروشی . آن یک خر بیرون آورد بدو . بپسندید، گفت : بهایش چندست ؟ گفت : هیچ . گفت : آخر بها چند باشد . گفت : هیچ . گفت : مزاح همی کنی؟ گفت که : دو خر خریده‌ام ببیست دینار . یکی بدین بیست گانه فروختم، این دیگر سود شود، وتو گفتی : بی سود بفروشی برمن ؛ اکنون بر دوست ، سود کردن ناجوامردی بود .

حکایت بوحنیفه رحمةالله [علیه] ببغداد اندر [ز]ندان پسر ولید :

چنین گویند که : بوجعفر دوانقی امیرالمومنین بود . کس فرستاد بنزد ابوحنیفه بکوفه ، تا بیاید وقضا[ی] بغداد بوی دهد . بوحنیفه را بیاوردند و قضا بر وی عرضه کردند ، نپذیرفت . ربیع ، حاجب بزرگ بود ، گفت : ببایدکردن ترا ، که امیرالمؤمنین بفرمود وسوگند یادکرد که حاکمی تو کنی . گفت : من سوگند دارم که نکنم که نکنم[2] . و امیرالمؤمنین مال از من بیش دارد ، کفّارت بکند سوگند را ، بر وی آسان است . چون نپذیرفت، بزندان بازداشتندش و بعقابین برکشیدندش . گفتند ده تازیانه وبعضی گفتند یازده تازیانه بز[د]ندش . پس گفت: اگر حاکمی کند واگرنه هرآدینه همچنین تازیانه بزنندش . چون آدینهٔ دیگر بود ، آوردند که تازیانه زنندش . گفت : ای مردمان تازیانهٔ آن آدینه هنوز بر پشت منست، طاقت ندارم . امروز مرا زمان دهید تا برکسها ودوستان خویش ایشارت[3] کنم . هیبه ، خلیفهٔ ابوجعفر بود ، غمش آمد ازآن

---

۱ ـ چنین است در متن ، یعنی: « یکی خر سر » و بدین صورت درست نمی‌نماید . صورت صحیح باید یکی ازین دو وجه باشد : ۱ـ مرا یکی خر سره می‌باید. ۲ـ مرا یکی سر ، خر می‌باید یعنی یک رأس خر.

۲ ـ چنین است در متن باتکرار ومناسبت هم دارد چون در مقام سوگند والکار است .

۳ ـ شاید « استشارت » بوده باشد.

بگریست ، گفت : رها کنید . رها کردندش . اندرآن روز دو کار بر وی سخت‌شد و بیمارگشت اندرآن . هیبه‌گوید : آن شب که بخواست مرد ، نماز می‌کرد ، سر بسجده نهاده بود ، جان از تن وی جدا شد — رحمه‌الله — واندر بغداد گورستان‌خیروان‌گویند ، آنجا جای کردند . اندر ماه رجب ، سال برسیصد وپنجاه ازهجرت پیغامبر علیه‌السلم که فرمان یافت ، هفتاد ساله بود — والله اعلم .

فی کرامات مالك بن دینار

مالك بن دینار از بنی‌سلمه بود . وکنیتش بایحیی بود . چون بازگشت بخداوند تعالی ، وراّق کردی ومصحف نبشتی وقوت وی ازآن بودی . و ابتدای کار وی چنان بودکه توانگر بود ودنیاجوی. وقتی[1] بدمشق رفته بود . چون‌اوقاف مسجدآدینهٔ دمشق بدید، اورا طمع افتادکه آن تولیت بدو دهند؛ بوی‌نمی‌دادند . ازخوشتن پارسا نمودن[2] گرفت . یك سال اندر مسجد آدینهٔ دمشق بنشت[3]. بروز هیچ نخوردی وبشب‌نخفتی. وهرکه درآمدی بدو نگرستندی، گفتندی : این مرایی ومنافق را نگر، خودرا پارسای می‌نماید تا تولیت مسجد بستاند . سر یک‌سال بود، شبی بسرّ وی درآمدکه ناجوامرد! اگر خداوند تعالی اندرقیامة ، پیش خود ترا برپای کندکه: چندین وقتِ مرا برسیدی[4] و

۱- اصل : « وقتِ » واین گونه استعمال کسره بجای «یا» در متون کهن سابقه دارد .

۲- شاید « پارسایی نمودن » .

۳- چنین‌است درمتن اصلی یعنی « بنشت » به‌جای « بنشست » . اگر خطای کاتب نباشد ، باید آن را از مقولهٔ پیروی از لهجه دانست . چنانکه در لهجهٔ بلوچی و با مختصر تغییری در لهجهٔ کردی وگیلانی هم امروز متداول است .

٤ - چنین است در اصل و اگر خطای کاتب نباشد ، « رسیدن » چنان که در متون

بقیهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

طمع اوقاف مسجد جامع دمشق داشتی ، من چه‌گویم و جواب چه دهم ؟ پشیمان شد و بنالید و بگرست و برگذشته پشیمان شد ، وصلح کرد که هرگز شغل دنیا طلب نکنم . دیگرروز نماز پیشین مردمان جماعت همی کریند[1] واو همی‌گرست وبرگذشته پشیمان‌شد. قاضی ومزکّیان[2] شهر درآمدند، آن مسجد را برخلل[3] دیدند . گفتند : متولّی باید . بنگرستند واتّفاق کردند که جز مالک بن دینار کسی دیگر نشاید . بر وی آمدند . او نماز همی کرد . بنشستند، گفتند که : ای‌خواجه ! نماز بکوتا[4] کن که از برای‌تونشسته‌ایم. چون از نماز فارغ شد ، همه بشفاعت بر وی آمدند که تولیت این مسجد بپذیر تا این مسجد بردست توآبادان شود . گفت : ای خواجگان ! تا[5] دوش طلب می کردم، این

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

قدیم آمده است به‌معنی: «تمام‌کردن» بکار رفته‌است و معنی چنین خواهد شد‌که: خداوند به مالک دینار می گوید: چندین وقت و فرصت حیات راکه به تو داده بودم بپایان‌آوردی و ضایع کردی وزمانی که عبادت‌را می‌سزید به‌طمع‌اوقاف مسجد جامع به‌ریاکاری گذرانیدی.

وجه دیگر آنست که کاتب را در نوشتن خطا کار بدانیم یعنی به جای «پرستیدی» ، « برسیدی » نوشته باشد که درین صورت معنی روشن است . و البته وجه نخستین با همهٔ پیچیدگی به سبک عبارات کهنهٔ این کتاب ، سازوارتر می‌نماید.

۱- کذا ، و شاید « همی کردند » . ابدال ذال به یاء در ادب کهن ایران سابقه‌دارد و هنوز نیز در لهجه های محلی برجاست بنابراین ممکن‌است کلمهٔ «کریند» بی‌هیچ تغییر و افزایشی به جای خود صحیح و به جای «کردند» بکار رفته باشد ، یعنی : مردم بجماعت نماز ظهر می‌خواندند.

۲ - اصل : « زکیان » .

۳ - « پرخلل » هم می‌توان خواند .

٤ - چنین است «کوتا» با حذف هاء به جای «کوتاه» و این عمل درکتاب حاضر نظیر دارد .

٥ - اصل : « ما » اگر «خواجگان ما» بخوانیم با همه سستی بی‌وجه نیست .

کار نیافتم ، نامُم میان خلق، منافق ومرائی گشت . دوش با پادشاه عالم صلح کردیم که جز حدیث وی [و] خدمت وی نکنیم اندر باقی عمر . شغلی که طلب کردم ، نیافتم ، امروز برطبقی نهاده وچندین خواجگان را بشفاعت فرستادم[1] گفت: نگرم تاپذیرد یانه. گفتم : نخواهم ای مردمان ! آنچه داشت نیز پیش ایشان رها کرد وبرفت، و برتوکّل قصد شام کرد . بکنار دریا رسید ، بارها اندرکشتی می نهادند . وعادت کشتی‌بانان آن بود که غلّه[2] کشتی اندرمیان خواهند . هرکه گوید که ندارم، گوید : پای گیرم ودرآب اندازم. چون درمیان آب رسیدند ، مزدکشتی خواستند ازهرکسی. چون بمالک رسید، گفتند: مزدکشتی بیار . گفت: ندارم . چندانش بزدند که بی‌هوش گشت. چون بهوش بازآمد ، پایش بگرفتند که اندر دریا اندازند . نگاه کردند ، پنداشتند که هرچه اندر دریا ماهی بود ، بیک بار سر برآورد و هریکی را دو دینار اندر دهان گرفته . مالک دست درازکرد ، یکی ماهی را دو دینار بستد بکشتی‌بان داد . وآن دیگران که دیدند درپای وی افتادند . مالک همی‌بود تا بکنارهٔ دریا رسید ، بیرون آمد و بگریخت . بیش اندرآن زمین اورا کس ندید . نام مالک بن دینار بدین سبب بر وی نشست .

حکایت : بمالک پرسیدند که : از چه نیک شدی ؟ گفت : مرا دوستی بود ، فرمان یافت . مرورا عبدالله بن غالب گفتندی . ازبهر وی گور همی کندیدند، همه خاك گردِ وی مشک گشته بود . خلق بدان گور رفته شدند ، همه خاك گور وی ببردند . گفتم : ای تن ! طاعت کن که خدا[ی] تعالی از [پس] مرگ باوی چنین کرد . طاعت گزیدم تا بدین جایگاه رسیدم .

۱- میم در « فرستادم » مفعولی‌است یعنی « فرستاد مرا » ، و فاعل خداست.
۲- درمتن نصلی ، بالای کلمهٔ « غـلّـه » که درعربی به‌معنی « کرایه » است، کسی با قلمی دیگر ، « مزد » نوشته و زاید بنظر می‌رسد. شاید نویسنده خواسته « غلّه » را معنی کند یا به قیاس سطور بعد که همه جا « مزد کشتی » آمده ، چنین کرده است.

حکایت : مالک چندانی عبادت کرد تا ازپایگاه عابدان بپایگاه ابدالان رسید، که پیری گفت : مرپیغامبر را صلّی‌الله علیه وسلّم بخواب دیدم . گفت : یارسول‌الله ! ابدالان امّت تو کجااند ؟ ایشارت کرد سوی شام . گفتم : یارسول‌الله ! بعراق کسی هست ؟ گفت : بلی هست : محمّد واسع و حسّان بن سنان ومالک بن دینار که‌می‌روند اندر میان خلق بزهد بوذر غفاری اندر زمان وی .

حکایت: مالک بن دینار اندر زهد وپارسائی چندانی‌بود که هرچند دنیا بر وی عرض کردندی ، بدنیا نگاه نکردی ، تاگویند اندر بصره مردی بود از توانگران بمرد ومال بسیار داشت ، یکی دختر داشت ، نزدیک‌ثابت‌بنانی‌آمد ، گفت : مرا مال‌بسیارست وجمال نیکو دارم ولکن خواهم که زن مالک دینار باشم . مال خویش فدای اوکنم تا بخورد و بدهد ویرا حلال تا بقیامت اندر زنی وی خیزم . ثابت نزد مالک شد ، اورا خبر داد . گفت : ای ثابت ! تو [دانی][1] که من دنیارا سه طلاق دادم وآن‌زن[از][1] جمله دنیا [است][1] . و هرزنی را که سه طلاق بدادی ، اورا بزنی نشاید کردن . روی ازآن زن بگردانید و ازمال وی .

حکایت: جعفر بن سلیمن گوید که : روزی بزیارت مالک شدم ، سلام کردم. علیک کرد . پس چشم سوی آسمان کرد ، گفت : الهی ! مرا که رهاند از عذاب تو و که باز دارد از عقوبتهای تو وکه فرود آورد اندر سرای دوستان تو ؟ الهی ! هرکسی بچیزی بسنده کرد . من بدان بسنده کردم که مارا ازآتش آزادکنی . واگر نه‌آنستی که اندر سنّت روا نبود ، بفرمایمی تاچون بمیرم ، دست وگردنم [ببند][2] کنندی‌وهم‌چنان بگور کنندی چنانکه بندهٔ گریخته را پیش خداوند برند . وگفتم : رحمک‌الله ! مرا

---

۱ ـ آنچه درداخل قلاب نهاده شده در متن اصلی‌نیست بضرورت وقیاس‌افزوده‌شد .

۲ ـ درمتن نیست ، قیاساً افزوده شد .

وصیتی کن . گفت : بدان که دوستی دنیا سر همه گناهاست[1] شو و[2] دنیا را املاق[3] ده آسان بزی .

حکایت

فی کرامت ابراهیم ادهم رحمة‌الله علیه

ابرهیم بن یسارگوید : پرسیدم از ابرهیم بن ادهم که یابااسحق ! چگونه بودست کار تو بابتدا ؟ وتو از کجایی ؟ گفت : چیزی پرس که سودت دارد . گفتم : نیکو مرا منفعت کند . گفت : پدرم ازجمله ملوکان خراسان بود ، و من بصید رفتن دوست‌داشتمی روزی قصد صیدکردم ، براسب نشستم و می‌تاختم . خرگوشی دیدم . سگ را بدو راه نمودم و اسب را گرم‌کردم . از پس من آوازی آمدکه : یاابرهیم ! نه ترا از بهر این آفریدم . بیستادم وچپ وراست نگرستم . کسیرا ندیدم . گفتم : لعنه[4] الله ابلیس . باز اسب را گرم‌کردم . آواز دیگر آمدکه : یاابرهیم ! نه ترا از بهر این‌آفریدیم . گفتم : لعن‌الله ابلیس . باز اسب را گرم‌کردم ، آواز دیگر آمدکه : یاابرهیم ! نه ترا ازبهر این آفریدم . گفتم : لعن‌الله ابلیس . باره تاختم ، آواز بلند شنیدم ازین‌گونه که : یاابرهیم !

۱ـ چنین است در اصل یعنی «گناهاست» به جای «گناهانست» و حذف‌ها از آخر کلماتی چون «گناه» ، «گواه» ، «گیاه» و «گروه» و نظایر آن درین کتاب و دیگر متون کهن سابقه دارد و تواند بودکه حذف «ن» باشد یعنی «گناهانست» .

۲ ـ اصل : « شود دنیارا . . . »

۳ ـ چنین‌است در متن و صحیح بنظر نمی‌رسد. ظاهراً صورت درست « اطلاق ده » یا « طلاق ده » می‌باشد .

۴ ـ کذا . . . و به‌قیاس سایر موارد که درهمین‌حکایت می‌آید ، بایستی«لعن الله»باشد .

نه ترا ازبهر این کار آفریده شدی یاترا این کار فرمودند . دانستم که کار ابلیس نیست که ترساننده نیست[1] مرا بخدای تعالی بازگشتی . می‌رفتم ، شبانی از آن من پیش آمد . آن ساز واسب وجامه بدو دادم وآن پشمینه[*] او بستدم. رفتم ، وسوگند خوردم که خداوندرا تعالی بیش نیازارم . بهرشهرکه می‌آمدم ، کار خلق می‌دیدم خوشم نیامدی . از خراسان بعراق آمدم . نگاه کردم ، کار من مرا خوش نیامد . بعضی از پارسایان دیدم ، پرسیدم که : مرا چه باید کردن تاعبادت من صافی گردد ؟ گفتند : حلال باید خوردن تاعبادت ببرآید . گفتم : حلال کجا یابم ؟ گفتند : بشام . چون بشام آمدم ، یکچندی بودم ، عبادت من صافی نگشت. گفتم : چه باید کرد ؟ گفتند : حلال محض طلب کن. گفتم: کجا یابم ؟ گفتند : بطرسوس . آمدم ومزدوری می‌کردم ومزد می‌ستدم . مقداری بقوت بکار می‌بردم و باقی بدرویشان می‌دادم . تا روزی مردی بیامد ، مرا مزدور گرفت تا بوستان وی نگاه دارم . رفتم وچندین گاه درآن بوستان می‌بودم . روزی خادمی می‌آمد وقومی بسیار باوی. من ندانستم که خداوند بوستان اوست . درآمد، مراگفت: یاباغبان! از بهرما انار شیرین آور . رفتم وآوردم . بخوردند ، ترش بود . گفتند : ترش است ، شیرین آور . رفتم انار بزرگ‌تر و نیکوترآوردم . بخور[د]ند ، هم ترش بود . گفتند : ای باغوان ! چندین گاهست تا درین باغی ، انار شیرین تو خوری و ترش از بهر ما آری ؟! گفت: والله که ازین میوّهای باغ تو من نخورده‌ام . چو بشنید، روی سو[ی] یاران کرد، گفت : اگر این ابرهیم ادهم بودی این نتوانستی کردن . برخاستندو برفتند ، و دیگر نیامدند[2]. من پیش ایشان بیرون رفتم و دین خویش بغارت بردم . [این بود][3]

---

۱ ـ ممکنست مانند پاره‌ای از سایر موارد موجود درین کتاب « ترساننده » بجای «ترسانالندن» یا «ترساندن» بکار رفته‌باشد . احتمال خطای کاتب هم میرود یعنی «ترسانیدن» صورت‌صحیح کلمه باشد . وجوه دیگر نیز محتمل است که واضح بنظر میرسد ولیا زی به ذکر ندارد .

۲ ـ حرف اول نقطه ندارد ، بحدس « نیامدند » نوشته شده است و تواند بود که « بیامدند » باشد .

۳ ـ بی دو کلمه‌ای که در قلاب برای روشنی معنی افزوده شده است هم به وجهی می‌توان معنایی برای عبارت قایل شد .

ابتدا[ی] کار من .

حکایت: ابراهیم روی سوی عراق نهاد، بمرو رود رسید . زیرپلی می‌آب دست کرد . مردمان برپل می‌رفت ، مردی از پل درآمد . زیر پل آب بسیار بود . ابرهیم سر برکرد ، گفت : الهی ! نگاه دار آن مردرا . اندر هوا بماند، فرو نیفتاد تا مردمان دستش[1] گرفتند و برکشیدند .

حکایت : ابرهیم از آنجا برفت، قصد حجّ کرد . بمکّه شد، حجّ بکرد . برسر کوه بوقبیس نشسته بود بایاران حدیث می‌کردند . یارانش پرسیدند که : بنده بدرجه رسد، علامتش چه بود ؟ گفت: علامتش آن بود که اگر کوه بوقبیس‌را گوید ازجای برو، برخیزد . این‌بگفت، کوه بوقبیس جنبش گرفت بقدرة خدای تعالی . ابرهیم‌بانگ برکوه زدکه : مراد بدین ، نه ترا خواستم که بتو مَثَل زدم . بیارامید .

حکایت : ابرهیم ادهم بمکّه رفته بود . یاران‌را وصیّت کرد که : اندر طواف‌گاه چشم‌ودل نگاه‌دارید که کودکان دربان[2] باشند . پذیرفتند که چنین کنیم . چون‌بطواف‌گاه اندرآمدند ، ابرهیم کودکی نیکوروی را دید . اندر وی بنگرید ، نگاه می‌کرد . یک ز یاران اورا بدیده‌بودکه درآن‌کودک‌نگرید . چون ازطواف‌کردن‌فارغ‌شدند، گفتند: رحمک‌الله ، تو مارا وصیّت کردی که منگرید و خود بنگرستی ؟ گفت : شما دیدید ؟ گفتند : دیدیم . گفت: من ازخانه برفتم، اهل خانهٔ من حامله بود . چون آن‌کودک را بدیدم ، بدلم چنان آمده بودکه او پسر منست . من پسر خویش‌را نگاه‌کردم نه‌بیگانه‌را. آن مرد که دیده بود، برخاست ، اندر بطحای مکّه قافلهٔ بلخ را طلب کرد . ومیان قافله ، خیمه دید زده وکرسی نهاده وآن‌کودک بدان‌کرسی نشسته، قرآن همی‌خواند .

---

۱ ـ در اصل ، «گر» مکرر آمده و چون زایدست حذف گردید.

۲ ـ درتذکرةالاولیای عطار این‌حکایت در ذکر ابراهیم‌ادهم آمده وآنجا «کودکان و زنان» است و تصور میرود صحیح همین‌باشد. رك : تذکرة الاولیاء چاپ‌قزوینی.

این مرد بار خواست . بار دادند . دروقت، پرسید : ای پسر! تو ازکجایی ؟ گفت: از بلخ . گفت : چه نامی ؟ گفت : فلان . گفت : پسر کیستی ؟ دست بروی گرفت و گریان گشت، گفت : من پدر را ندیده‌ام ولکن پسر ابرهیم ادهم‌ام ، امیر بلخ . مادرم گفت که : وی توبه کرد و رفت . این مرد گفت : خواهی که پدر را بینی ؟ گفت : سخت‌شادمان‌باشم . برخاستند ورفتند. وابرهیم برکن یمانی نشسته بود. از دور نگاه کرد ، آن مرد را دید می‌آمد باآن کودك . یقین گشت که پسر اواست . برخاست و پیش او شد و درکنارش گرفت و بنشاند . نخست پرسید که : برکدام دینی ؟ گفت : بردین مسلمانی. گفت : الحمد لله . ازجای برخاست که برود . پسر دست اندرو زد ، گفت : دیرگاه بود تا درغم تو بودم ، کجا می‌روی ؟ گفت : ای‌پسر! شغل فریضه‌دارم. گفت: ای پدر ! مرا وصیّتی کن . وترا کجا بینم ؟ گفت : مرا برصراط بینی . وصیّت من بتو آنست که: اگر (ترا)[1] بدان جهان ترا بازاری باشد، پیری را بینی زنجیر درگردن کرده وسوی دوزخ می‌برند، بدان که ابرهیم بن ادهم است ، مرا از خدای تعالی بخواهی تا مرا بتو بخشد .

حکایت: ابورجا گوید که باابرهیم اندرکشتی‌بودیم ، بادی‌سخت برخاست ، جهان تاریک شد . گفتیم هم‌اکنون کشتی غرق شود، می‌گرستیم . آواز می‌آمد از هوا که : از غرق ایمن باشی که ابرهیم ادهم اندرمیان شمااست . اندرساعت، بادکم شد وجهان‌روشن گشت .

حکایت : ابرهیم یسارگوید که : من باابرهیم و بایوسف عنسولی وباایّوب عابد برفتم ، خواستم که بسکندریه شویم . درکشتی نشستم . کشتی‌بان گفت : هرکسی یک دینار زرّ بدهید . وما هرچهار تن زرّ نداشتیم . ابرهیم چون حال ما دانست ، ازکشتی بیرون آمد ، گفتی : کشتی بدارید تامن بیایم . اندر وادی فروشد و بنماز استاد . ساعتی

۱- درمتن اصلی مکررآمده و زاید است.

بود ، می‌آمد وچهار دینار زرّ بدست گرفته ، بکشتی‌بان داد . روز دیگر ابرسیاه برآمد وصاعقه‌ای ، وحرکتی اندر کشتی ودریا افتاد . تن بمرگ نهادیم . ابرهیم تکیه زده بود ، بتفکّر فرو شده بود که ازآن حال خبر نداشت . ازآن مردمان کشتی یکی برخاست و لگدی برابرهیم زد ، گفت : چه خفته‌ای ؟ که مردمان هلاك می‌شوند . ابرهیم چشم بازکرد ، و بزُبان چیزی بگفت ، لب بجنبانید و بآسمان نگاه کرد . گفت : اوازی[۱] شنیدم ازهوا که : یاباد و یاموج هلاك کننده ! بیارام که ابرهیم ادهم اندرکشتی‌است . اندر ساعت ، باد باستاد ودریا بیارامید . مردمان یکدیگر را پرسیدند که : ابرهیم ادهم کیست ؟ ما خاموش بودیم وازکشتی بیرون آمدیم .

حکایت : ابرهیم ادهم‌را هرگزکس ندیدی که پای‌گرد نشستی . پرسیدند: چرا پای‌گرد ننشینی؟ گفت: روزی پای‌گرد نشسته‌بودم، آوازی‌شنیدم ازهوا که: یاابرهیم! چنین ننشینند بندگان پیش‌خداوند . راست نشستم وتوبه کردم که دیگر پای‌گرد ننشینم.

حکایت : ابومرحوم خراسانی‌گوید که : من باابرهیم بغربت بمصر رسیدم. اندر باغی‌در[۲]شدیم، درختان ترنج ونارنج وموز ولوز[۳] وانار بسیار بود . ازمیان درختان‌ترنج آواز شنیدم که : یاابرهیم! مارا سزای آن کن که ازما بخوری ، مگر خداوند برما رحمت کند . ابرهیم را موی برتن‌خاست ، گرستن آغازاند . ازمیان درختان، آوازی آمد که: یاابرهیم ! خدای تعالی باتو نکویی خواهدکردن . ابرهیم، درختی‌را گفت: سرفروآور تا ازآن میوه بخورم. درخت انار سرفروآورد بقدرة خدای تعالی تا ابرهیم ادهم رحمه‌الله ازآن انار ببرید و بخورد .

* *

---

۱ ـ اصل : « اوریا » .

۲ ـ اصل : « دو »

۳ ـ چنین‌است دراصل و شاید « گوز »

فی کرامات حبیب الاعجمی

حبیب عجمی مردی بود مال بسیار داشت ، وکنیتش ابومحمّد الفارسی بود . ببصره نشستی و مردم را قرض دادی ، و هروزی بتقاضی سیم خود شدی . اگر سیم یافتی ، بستدی واگر نیافتی، پای مزد بستدی ونفقات خود ازآن کردی. روزی برطلب فام‌داری شدی ، بخانه نیافتش . پای مزد خواست . زن گفت : شوی من اینجا نیست، و من چیزی ندارم جز یکی گوسفند اگر خواهی . گفت : خواهم . بستد ، بخانه برد . زن را گفت : این سود است ، دیگ برنه . زنش گفت : نان نیست و هیزم و توابل دیگر نیست . برفت و هیزم و توابل آورد . چون دیگ پخته شد ، خواستند که نان خورند ، ثرید کردند تا بخورند . سایلی بر در سؤال کرد . حبیب بانگ برسایل زد ، گفت : آنچه ما داریم بشما دهیم شما توان‌گر نشوید وما هم‌چو درویش شویم . سایل از در نومید بازگشت . و زن کاسه برداشت ، سر دیگ شد که خوردنی برکند[1] . نگاه کرد ، همه دیگ خون گشته بود بقدرة خدا[ی] تعالی . زن بازگشت ، و دست حبیب بگرفت بسر دیگ آورد ، گفت نگاه کن که ازشومی گناه و ربا[2]ه وبانگ برسایل اندردنیا بما چه رسید ، بنگر تابدان‌جهان بما چه رسد . گفت : هرچه بود توبه کردم. دیگرروز بیرون آمدم[3] تا سیم از اوام داران بستاند و بیش ربا ندهد . روز آدینه بود ، کودکان

۱ـ ظاهراً «برکردن» دراینجا بمعنی «غذا ازدیگ برگرفتن»است که از نظر استعمال مصدر مزبور درین مورد قابل توجه است و چون درین متن « ب » و « پ » هردو با یک نقطه نوشته می‌شود « پرکند » هم می‌توان خواند .

۲ ـ کذا .

۳ ـ کذا ، و این گونه استعمال درین کتاب بسیار است .

بازی همی کردند . چون حبیب را بدیدند ، بانگ برداشتند که : حبیب را[1] ، رباخوار همی‌آید ، دور باشید تا گرد پای وی برما ننشیند که هم چُوُ[2] بدبخت گردیم. حبیب‌را سعادت دررسید ، گفت : گرد پایی که ازآن من برکودکان می‌نشیند، بدبخت گردند ، کار من چگونه خواهد بود ؟ بازگشت، بمجلس حسن بصری شد . چیزی در دل وی افتاد، توبه کرد . روزی وام داری پیش آمد، چون حبیب‌را دید، خواست که بگریزد. حبیب گفت: مگریز که تااکنون ترا ازمن بایست گریختن، اکنون مرا باید گریخت‌ازتو. جای دیگر کودکان بازی همی کردند، یک دیگررا گفتند: از راه دور باشید که‌حبیب آمد ، نباید که گرد پای ما بر وی نشیند، ما درخدای تعالی عاصی شویم. حبیب گفت : ای سیّدی ! بدین زودی بشناختند . منادی فرمود که هرکه را از حبیب چیزی می‌باید ستدن ، بیایید و بستانید . گرد آمدند ، مال خویش بستدند، مفلس بماند . کسی دیگر بیامد و دعوی کرد ؛ چادر زن بدو داد . دیگری بیامد دعوی کرد ؛ پیراهن‌ازتن‌برکشید و بدو داد، برهنه برلب فرات بماند . صومعه ساخت ، مرخدای‌را تعالی تعبّد می‌کرد . هروز[3] برحسن بصری‌آمد برعلم آموختن، وقرآن نتوانست آموخت ، از بهرآن عجمی خوانندش . روزگاری چند برآمد ، درویش و بینوا شد . زن برگ خود طلب کرد ، گفت : چگونه کنم ؟ گفت : جایی مزدوری کن و برگ من بساز . حبیب ازدر بیرون شد، قصد صومعه کرد ؛ می‌بود تابشب . چون شب اندرآمد ، باز خانه‌آمد. زن گفت : چیزی نیاوردی ؟ گفت : ای زن ! آن‌کس که کار او می‌کنم ، سخت کریم است و

---

۱ - اگر «را» زاید وخطای کاتب نباشد استعمال جالبی‌است برشیوهٔ محاوره وآمیخته بااستهزاء که امروز هم نظایر آن بکار می‌رود مانند آن‌که می‌گویند « فلانی‌را . . . » یعنی « بفلان‌کس بنگر » .

۲ - ضبط این کلمه دراصل عیناً چنین‌است به جای « چو او » .

۳ - کذا با ادغام را بجای « هرروز » و خطای کاتب‌نیست چون در چند مورد دیگر هم نظیر دارد.

بزرگوار ، شرم آمدکه چیزی خواستمی ، گفتند: هرده روز مزد دهد . تا ده روز کار می‌کنم تا جمله بستانم . هرروزی می‌شد بصومعه و نمازی کردی . آن روزکه دهم بود ، نماز پشین[1] بکرد ، اندیشه بردل فراز آمدکه امشب بخانه چیزی نیست . اندرساعت، پادشاه عالم حمّالی فرستاد بدر خانهٔ وی خرواری آرد وحمّالی دیگر یک تا مسلوخ و یک حمّال دیگر انگبین و روغن وتوابل برداشت . جوامردی خوش بوی ونیکوروی آن می‌آورد خانهٔ حبیب ، در بزد . زن پس در آمد ، گفت: آن‌کیست ؟ آن جوامرد گفت : بگیر این‌کالا خداوندگار فرستادست . گفت : حبیب را بگوی که[2] درکار افزای تا ما در مزد افزایم[3]. چون درآمد ، حبیب می‌آمد خجل‌ناك ، که بخانه شوم چه‌گویم که ده روزاست تا چیزی نبرده‌ام ؟ چون بدر خانه آمده بود ، بوی نان گرم بدو رسید . زن پیش‌آمد رویش پاك‌کرد ولطف‌کرد چنانکه هرگزنکرده‌بود. گفت : ای مرد ! همه‌کار آن‌کس کن‌که همی‌کنی‌که بس‌کریم است ، از بهر ما چندین چیز فرستادست ، گفت : تو درکار افزای تا ما درمزد افزایم . حبیب‌گفت : ای عجب ! ده روز کارکردم باما چندین نیکوئی کرد، اگر بیش‌کنم دانی‌که چه‌کند ؟ روی از دنیا بگردانید وعبادت برگزید تا در زهد بزرگ گشت ، مستجاب الدّعوت گشت چنانکه اندر زهد وی حکایت کنند[4] :

ابوعبدالله السّحام‌گوید: روزی برحبیب بودم ، مردی را بیاوردند مقعد[5] گشته برمحفّه نهاده . گفتند : این مرد درویش‌است وعیال دارد، درمانده است ، دعاکن تا

---

۱ ـ کذا . و مراد « نماز پیشین » است .

۲ ـ در نسخهٔ اصل بخطی دیگر بالای سطر کلمهٔ « تو » افزوده شده است .

۳ ـ کذا ، بروش معهود .

٤ ـ کلمه در اصل « کردند » بوده است و بعد کسی آنرا بصورت « کنند » درآورده و دانسته نیست که کار کاتب اصلی‌است یا دیگری .

٥ ـ در اصل نقطه ندارد .

عافیت یابد. گفت: حبیب اندر نماز استاده بود ومصحف اندر گردن افکنده. چون نماز بکرد، دعا همی کرد و می گریست. ما آنجا بودیم که خداوند تعالی بدعا[ی] وی عافیت داد آن مرد محفّه برگردن گرفت واز در بیرون شد.

فی کرامت ذا النّون[A] المصری

ذا النّون المصری گوید: برلب نیل استاده بودم، اندر قدرة خدای تعالی تفکّر می کردم. نگاه کردم، دریا موج زد. ازمیان آب غلامی دیدم سیاه، برآمد، گلیمی پوشیده وازار مراقبت برمیان بسته وعصای موافقت در دست گرفته وخوشتن‌را ازخاك می‌فشاند[1] و[با]خوشتن عبارت[2] می کرد که‌رحمت ومغفرت از وی تاچه‌گریزی از وی که در وی عاصی شوی. چون نگاه کردم برخوشتن بیتِ چند همی گفت:

مَن کان همّته الدّنیا بتَاجَمّعها[3] فسوف یوماً علی رغمٍ یخلّیها
لادار للمرءِ[4] بعد الموت یسکنها الّا الّذی کان قبل الموت یبنیها[5]

---

۱ - استعمال جالبی است. علی القاعده بایستی گفته می‌شد: «خاك را از خویشتن می‌فشاند».

۲ - اصل: «عبادت» و تصحیح تقریبی و با توجه به معنی است.

۳ - اصل: «یَتَجَمّعها» که مخالف وزن شعر است.

٤ - اصل: «المره».

٥ - اصل: «بینها».

A - در اصل بصورت «ذالنون» است که در سایر موارد نیز اصلاح شد.

فان بنٰيها[1] بخير طاب مسكنه — وان بناها [بشرٍّ][2] خاب بانيها

فاغرس اصول التّقى ماعِشْتَ مجتهداً — و اعلم[3] بانّك بعد الموت لاقيها

[حكايت] دوستی بود ذا النّون را، آمد، گفت: وام‌دارم و چیزی‌ندارم. ذا النّون مصری نیز چیزی نداشت که بدو دادی . سنگی از زمین برداشت و بدو داد، گفت : برو بفروش . او بنزدیک گوهرفروش آورد ، بهزارو چهارصد درم بفروخت .

حکایت کند یکی از اهل معرفت که : ذا النّون بمرد ، مرغان هوا جنازهٔ اورا سایه می‌کردند ازخانهٔ او تاسر گور . چون اورا دفن کردند، دیگر روز برسر گور وی آمدند . برگور نبشته بود بخطّی سبز : «ماتَ ذا[4] النّون حَبيبُ الله ومِنَ الشّوقِ قَتيل الله» .

حکایت : ذا النّون چون بیمار شد، یاران بپرسیدند : چگونه بینی خودرا ؟ روی سوی آسمان کرد و گفت: «اَمْرَضْتَنِی یاخَلِیلِی فَتَفَضَّلْ بِنَظْرَةٍ یاحَبِیبِی.»

کرامت ابوبکر شبلی

شبلی رحمةالله علیه امیر دماوند بود . ازبغداد نامه‌آمد سوی‌وی وسوی امیر ری. هردو برخاستند و ببغداد آمدند با هدیّها[ی] بسیار . یکچندی بودند ، دستوری خواستند . دستوری‌دادند وخلعتشان دادند . دیگر روز شبلی وامیر ری بدرگاه شدند .

---

۱ ـ اصل : « فانّ بینها » .

۲ ـ در اصل این کلمه وجود ندارد که با توجه به معنی و همچنین وزن شعر بحدس افزوده شد .

۳ ـ اصل : « او اعلم » که خطاست

٤ ـ علی‌القاعده « ذو النون » .

امیر ری را عطسه‌ای آمد، بآبستین[1] قبا دهان پاك کرد . صاحب خبران آن‌را بشنیدند، بخلیفه گفتند. خلیفه بفرمود تاامیری ری از وی بازستدند، واز آن‌شغل معزول کردند .
ابوبکرشبلی‌را ازآن‌بیداری‌آمد . اندیشید که کسی که خلعت‌مخلوق‌را دست پاك[2] کند، سزای استخفاف گردد و باز استدن خلعت و عزل ولایت . اگر کسی خلعت معرفت خداوند را دست پاك[2] کند بخدمت مخلوقان نگر تا بدوا[3] چه رسد . ابوبکر آن خلعت بیرون کرد و بیاورد وپیش منبر[4] بنهاد .

ــ ایّهاالامیر ! تو که مخلوق ، نمی‌پسندی که خلعت ترا دست پاك کنند ، پس پادشاه هفت آسمان و زمین خلعت معرفت با[5] بذولی بمن دادست که من خلعت اورا دست پاك کنم ؟ ازآن جا بیرون آمد و روی از دنیا بگردانید .

حکایت : شبلی چنان‌گشت که همه چیز بفراست بجای‌آوردی ، که رسول گفت صلّی‌الله علیه : «اتَّقُوا فَراسَةَ الْمُؤْمِنِ فَاِنَّهُ یَنْظُرُ بِنُورِاللهِ» .

یکی ازپیران گفت : خواستم که شبلی‌را بیازمایم . ازسیم حرام، یکی دست جامه

---

۱ ـ کذا ، استعمال « آبستین » درین کتاب بازهم دیده می‌شود.

۲ ـ تصور میرود که این کلمه (دست پاك) اسم مرکبی باشد برابر با « دستمال » امروزی ما ؛ چه در بخارا هم‌امروز به‌دستمال و حوله ، « رو پاك چه » می گویند که مصغر « رو پاك » است. باین قیاس وجود کلمهٔ « دست پاك » برای دستمال و حوله بعید نیست خاصه که درمتن حاضر مطلقاً سخنی ازدست درمیان نیست که بتوانیم « دست » را جدا و «پاك کردن» را جدا بگیریم. درمتن می‌خوانیم که «بآستین قبا دهان پاك کرد» واین قرینهٔ دیگری‌است برحدسی که درمورد اسم بودن «دست پاك» زده شد.

۳ ـ قبلاً درمورد این گونه الف‌ها که پس‌ازواو به قصد اشباع آن می‌آید توضیح داده شده است.

٤ ـ کذا و شاید : « امیر » مناسب‌تر باشد.

٥ ـ در اصل : « یا » .

بساختم، بخانهٔ وی بردم. گفتم: استادرا بگوی: چون روز آدینه باشد این‌جامه‌بپوش. پس شبلی درخانه آمد، کسها[ی] خویش را گفت: گندی می‌آید سخت، این چه چیز است؟ گفتند: هیچ چیز ندانیم. گفت: بهرحال چیزی آورده‌اند اندرین خانه، این گندآنست. گفتند: مردی بیامد، دستی جامه‌آورد ازبهر ترا، تا بدان نماز کنی و گفت: مارا بدعا یاد داری. گفت: ازخانه بیرون برید، چون خداوندش بیاید، بدو دهید و بگوییدکه: این مارا بکار نیاید.

حکایت: ابن الاباری گوید: وقتی یکی صوف خریدم نیکو، نزد شبلی‌بردم. برسروی کلاهی دیدم نیکو، گفتم: آن کلاه مرا بخش. شبلی بمن نگاه‌کرد، گفت: آن صوف بیرون کش. بیرون‌کشیدم. گفت: آتش بیاورید. بیاوردند. کلاه را اندرمیان صوف نهاد بپیچید و برآتش نهاد و بسوخت. مرا گفت: هرآن آرزوی‌که بخرند، [نه[1]] ازخداست تعالی، حرامست.

حکایت: چنان‌گشت شبلی‌که یاران وی، یکی‌گفت: نعلینی خریدم بدو درم و درپای کردم، برِشبلی شدم. گفتم: محبّت چیست؟ گفت: آنکه نعلین بدو درم بخری و درپای کنی. کسی‌که پای وی را نزدیک وی آن خطر باشدکه بدو درم نعلین‌خرد، اورا محبّت چه بکار آید؟

حکایت: شبلی‌را پایگاه اندر معرفت بدان جای رسیدکه روزی دربوستان‌شد، فاخته[ای] دیدکه می‌گفت: کوکو. شبلی بدوید ودامنی‌درم‌آورد وبردرخت‌می‌انداخت ورقص می‌کرد ونعره می‌زد. جنید بغدادی را خبرکردندکه شبلی چنین می‌کند. جنید بیامد، اورا بدان حال بدید، گفت: یابابکر! چه بود؟ گفت: جنید! نبینی‌که فاخته، دوست‌را طلب همی‌کند، می‌گوید: کوکو؟ من بردرخت بر وی نثارکردم ومی‌گویم: هو هو.

---

۱ - درمتن وجود ندارد، بحدس افزوده شد.

حکایت : ابوبکر شبلی ببارگاهی[1] رسید بزرگ . پیش بگفتی : «لااله الاالله» ، بعدازآن گفتی : «الله الله» . گفتند: چرا نگویی «لااله الاالله» ؟ گفت: «لا» نفی است و «الاالله» اثبات. اگر پیش الاالله گفتن بمیرم، ترسم که کافر مرده باشم، همیشه می‌گویم «الله الله» . اگر درین میانه بمیرم موحّد باشم .

حکایت : روزی شبلی اندر بیمارستانی شد . طبیبی [دیوانه‌ای][2] را آب نگاه نکرد علّت ظاهررا علاج همی‌فرمود . شبلی بنزد او شد، گفت : ای خواجه ! گناه را چه علاج داری ؟ آن طبیب فروماند ، ندانست که چه جواب دهد . دیوانه آواز داد که: یاشبلی ! بیا اگر داروی گناه همی‌جویی، تادارو آموزم، گفت: برو، بیخ نیازمندی بیار و برگ پشیمانی و تخم شکیبایی بیار ، در هاون توبه‌کن ، بآب چشم و بدعا مرهم کن واندر پاتیلهٔ پرهیزکاری کن وآتش محبّت زیر اوکن تابجوش آید . برگیر و بباد ندامت سرد کن و اندر قدح امید کن ، بوقت سحر برخیز ، گو : «یاربّ ! بدکردم» . اندر وقت ، گناه از تو فرو ریزد و پاك گردی از علّت گناه . شبلی گفت : متحیّر شدم ، گفتم : چنین این نه سخن دیوانگان‌است .گفت : من دیوانه در دوستی خلقم، دردوستی خداوند دیوانه نیم .

* * *

۱ ـ بنظر میرسد که « بپایگاهی رسید » صحیح باشد بدان سبب که درحکایت قبل داشتیم « شبلی‌را پایگاه اندر معرفت بدان‌جای رسید. . . » ؛ بعلاوه « بارگاه » درین‌حکایت وجهی و نقشی ندارد.

۲ ـ چون جمله مشوش بنظر رسید باتوجه به‌دنبالهٔ حکایت کلمهٔ «دیوانه‌ای» بحدس افزوده شد .

کرامت بویزید بسطامی[1]

حکایت : پرسیدند بایزید بسطامی را رحمةالله علیه کابتدا کار تو چگونه بود ؟ گفت : حلاوت عبادت یافتم . من مقدار ده‌ساله بودم ، شب ازعبادت خوابم‌نیامدی. شبی مادر ازمن بحاجت خواست‌که : امشب سردست ، بنزد من بخسب. سخت دشخوار آمد مرا ولکن مخالف[2] وی نتوانستم کردن . آن‌شب هیچ خوابم‌نبرد، یک‌دست برمادر نهاده بودم و یک‌دست زیر سر مادر داشتم . بحساب داشتم آن شب ده هزار بار «قُلْ هُوَاللهُ اَحد» خوانده بودم . آن دست که زیر سر مادرم بود ، خون اندرآن خشک شده بود ، یک دستم شل شد. گفتم : ای تن! رنج ازبهر خدای را بکش . چون مادرم چنان دید ، دعا کرد، گفت : «یارب ! تو از وی خشنود باش ودرجتش درجهٔ اولیا گردان» . دعا[ی] مادرم درمن مستجاب شد ، مرا بدین جای رسانید .

حکایت :ابویزید بسطامی‌را پرسیدند که : این پایگاه بدعا[ی] مادر یافتی ، این بزرگی میان خلق واین معروفی بچه یافتی ؟ گفت : هم بدعا[ی] مادر، که شبی مادر از من آب‌خواست. بنگرستم، درخانه آب نبود . کوزه برداشتم، بجوی‌رفتم، آب‌بیاوردم. چون برسر مادر آمدم ، خوابش برده بود . گفتم : اگر بیدار کنم ، من بزه‌کار باشم ، بیستادم تا مگر بیدار شود . تا بامداد بیدار شد ؛ سر بر کرد ، گفت : چرا استاده‌ای ؟ قصّه بگفتم . برخاست ونماز کرد و دست بردعا برداشت ، گفت : «الهی! چنانکه این پسر ، مرا بزرگ وعزیز داشت ، اندر میان خلق اورا بزرگ عزیز گردان .

حکایت : روزی مردی بنزدیک بایزید آمد ، گفت : امشب خوابی دیدم که

۱ـ درمتن اصلی عنوان بخط کاتبی دیگر نوشته شده‌است .

۲ـ کذاو «مخالفت» مناسب است .

ندا از آسمان می‌آمد که: «یااهل بسطام! بدانید که خداوند تعالی بایزید بسطامی‌را بیافرید وهمه اهل بسطام را بدو بخشید» . گفت : ای خواجه این سه راه[1] دیده‌ای ولکن اگر خداوند تعالی اهل همه دنیا را بمن بخشیدی ، کفِ خاك را بمن بخشیده بودی . پس اهل بسطام را چه خطر بود ؟

حکایت : مردی بر بایزید آمد ،گفت : مرا علمی آموز که مرا منفعت کند و رستگاری من اندر وی باشد .گفت: خواهی که این همه در دوحرف بیاموزی؟گفت : خواهم .گفت : ای جوامرد! ازعلم چندانت بس که بدانی که خداوند تعالی برتومطّلع است ، هرچه کنی می‌بیند . و ازعمل ، چندان بس که بدانی که خداوند تعالی از کردارتو بی نیازست .

پرسیدند که : فریضه چیست ؟ وسنّت چیست ؟ گفت: فریضه ،شناخت‌خدای تعالی ، وسنّت ، دست بازداشتن از دنیا .

حکایت : بایزید بسطامی گوید ــ رحمه‌الله علیه ــ که : یک روز بکردار خود نگاه کردم. اندر سرّ من نداکردند که: بایزید! خزینهای ما پراز طاعت وخدمت‌است، اگر خواهی که بما رسی ، درویشی برگزین .

حکایت : یکی ازصوفیان گوید: بایزیدرا از پس مرگ بخواب دیدم اندربهشت، که از یک درجه بدیگر می‌پرّید .گفتم: حالت چیست ؟ گفت: دوست‌بدوست‌رسید . گفتم : این بچه یافتی ؟ گفت : «بِحُبِّ الْواحِدِ وَبِرِّ الْوالِدِ» .

حکایت : بایزید بدر مرگ آمد، یارانش پرسیدند وگفتند: ازین‌جهان‌بدان‌جهان چه می‌بری ؟ گفت : یک چیز می‌برم که خداوند را آن نیست . گفتند : آن چه چیز است ؟ گفت : حاجت می‌برم بدوکه اورا بکس حاجت نیست .

---

۱ ـ چنین‌است در متن و معنی مفهوم نشد. شاید «بیراه» ؛ و تواند بود که «سه راه» بجای کلمهٔ « سره » بکار رفته باشد.

کرامت رابعة البصریّه

چنین گویند که : رابعة البصریّة رحمةالله علیها پرستار توانگری بود . بروز روزه داشتی وخداوند را خدمت کردی . چون شب ، خواجهٔ او بخفتی ، او بیستادی تا بروز خدمت خدای تعالی کردی . شبی خواجهٔ وی برخاست ، آوازی شنید اندرآن خانه . بروزن فرونگرست ، رابعه را دید سر بسجده نهاده وهمی گفت : « الهی وسیّدی ! مرا زیر دست مخلوقی کردی وخدمت‌وی برمن‌واجب کردی. اگر این‌خداوند مخلوق‌نیستی، هم بشب و هم بروز ترا خدمت کردمی » . و از بالاسر وی قندیلی دید آویخته اندر هوا بی سلسله . خواجه‌اش چون بدید ، اورا آزادکرد . وی ازخانهٔ صاحب بیرون آمد ، در ویرانی بشد ، مرخدایرا تعالی عبادت کرد تا نامش بزرگ شد و معروف شد پیش خلق . خواجهٔ ویرا ملامت کردند که پرستار خویش‌را در ویرانی ، دست بازداشته‌ای . خواجه برفت وبسیاری خواهش کرد که : باز خانه آی تا ازبهر تو یک خانه خالی کنم . گفت: ای خواجه ! گفته‌اند که رشتهٔ یک تا ، دوختن را نشاید . مرا آنجا کاری نیست .

حکایت : روزی رابعه بمجلس صالح مرّی شد . او دنیارا بسیار همی نکوهید . رابعه گفت : ای خواجه ! هرکه چیزی را دوست دارد ، بسیار یادکندش . اگر تو دنیا را دوست نداری ، چندین یادش نکردی . پس برخاست وازآنجا برفت .

حکایت : مسمع گوید : روزی بررابعه آمدم . او دیگ برنهاده و خواست که آتش برکند[1] . چون مرا بدید ، گفت : سخن تو مرا خوش‌تر آید ازین دیگ ، و رها کرد . و بنشستیم وحدیث همی کردیم تا وقت روزه‌گشادن . نان خشک وکوزهٔ آب

---

۱ ـ « آبش برکند » نیز می‌توان خواند ولی با توجه به پایان داستان که می‌نویسد « دیگ پخته شده بود بی‌آتش » ، صحیح همانست که در متن ضبط شده‌است .

بیاورد تا روزه بگشاییم. دست دراز کردیم و روزه بگشادیم. خواست که دیگ بردارد و بیک سوی نهد، از گرمی برنتوانست داشتن. بنگرید، دیگ پخته شده بود بی آتش، بقدرة خدای عزّ وجلّ. هردو تن از آن دیگ بخوردیم. این مقدار یاد کردیم تا بدانی که حقّ تعالی رنج کس ضایع نکند.

فی فضل «سبحان‌الله»

قوله‌تعالی: «اَلْمالُ وَالْبَنُونَ زینَةُ الْحَیٰوةِ الدُّنْیا وَالْباقیاتُ‌الصّالِحاتُ خَیْرٌ عِنْدَ رَبِّکَ»[1]. تاخدای اندرین‌آیت چهار چیز یاد می‌کند: مال و پسران و زینة و طاعت. چنانستی که می‌گوید که: بفرزندان مشغول مگردید و بمال فخر میارید و بطاعت پیش‌دستی کنید.

از پیران یکی گفت: ای‌عجب! مال خود دارند، خود نکوهند[2]، چرا؟ ازیرا که سبب دوری‌است ازخدای عزّ وجلّ ودرازی حساب.

بعضی ازحکما گفته‌اندکه: مال را از بهرآن مال خوانند که بگرداند خداوند خویش‌را ازطاعت خدای عزّ وجلّ و برشک می‌باشد[3] وگر بدین میل کند واگربدان. گُرُهی گفتند: مال، بردن[را] شاید ونعمت، خوردن‌را شاید و زینت، نمودن‌را شاید، چنانکه شاعر گفت:

هرکه داند زیست، داند مرد   هرکه داند خورد، داند برد

قوله تعالی: «اَلْمالُ وَالْبَنُونَ زینَةٌ»[1]

---

۱ - سورهٔ ۱۸ کهف آیهٔ ۴۶

۲ - کلمه را «نکوهیده» نیز می‌توان خواند ولی نقطه‌ای هم بربالا دارد.

۳ - اصل بخوبی خوانده نمی‌شود و بدین صورت است: «بر نکه من باشد».

زینت گفته‌اند : تا فرزند اندر شکم مادر بود ، فکرتست ، تا دو ساله شود عقوبت است ، تا هفت ساله شود آفتست ، چون بجای مردان رسد خصومتست ، چون بکدخدایی رسد ، اندر عداوت است .

عثمان بن عفّان گوید — رحمة‌الله علیه: «الباقیات الصالحات»[۱] ، این سخن آنست که «سبحان‌الله والحمد لله ، لااله الّاالله والله اکبر ولاحول ولاقوّة الّا بالله العظیم» .

حکایت : جابر بن مفلس گوید : شبی قیامت‌را درخواب دیدم ، وترازو آویخته دیدم ومنادی شنیدم که : «کجا است فلان پسر فلان» ؟ مردی‌را بیاوردند . نیکی او در یک کف ترازو نهادند و بدی بیکی دیگر . چون نیکی گران آمد ، ندا آمد که : «فلان پسر فلان نیک‌بختی شد که هرگز بدبخت نشود» . وچون بدی گران آمدی ، نداکردندی که : «فلان پسر فلان بدبخت شد[۲] که هرگز نیک بخت نشدی» . تا کار بمن رسید . چون نیکی وبدی سختن گرفتند ، بدی من گران‌تر آمد . خواست که بانگ برآید ببدبختی ، یکی گفت : بانگ مکن که اورا بنزدیک حق تعالی گنجی نهاده‌است . نگاه کردم ، شخصی دیدم می‌آمد و چیزی برسر گرفته ، بیاورد و برسر من نثار کرد چون مروارید . آن را گردکردند ودر ترازوی من نهادند ، نیکی گران آمد ، منادی نیک‌بختی برآمد وآن شخص از پیش من غایب شد . من از پس وی بدویدم ، اورا بگرفتم . گفتم : تو کیستی که خداوند تعالی از تو برمن منّت نهاد ؟ گفت : من آن گنج بودم که از پس هر نمازی بخواندی : «سبحان‌الله والحمد لله ولااله الّاالله والله اکبر ، لاحول ولاقوّة الّا بالله» .

حکایت : و بعضی گفتند که : «سبحان‌الله» جمله فرشتگان عرش[۳] گفتند ،

---

۱ ـ قرآن ، سورهٔ ۱۸ کهف آیهٔ ٤٦

۲ ـ ظاهراً و به قیاس جملهٔ ماقبل : «بدبختی شد» .

۳ ـ اصل : «العرش» ومقدم بر «فرشتگان» کلمه‌ای که درمتن فعلی «جمله» ضبط شده است خوانانیست ودو کلمهٔ «جمله فرشتگان» باقلمی‌دیگر دربالای‌سطر نوشته‌شده‌است . می‌توان تصورکرد که درآغاز «حملة‌العرش» بوده وبعد تغییراتی بقلمی‌دیگر درمتن راه یافته‌است .

«والحمد لله» فرشتگان ثری گفتند، «ولاحول» فرشتگا[ن] بیابان گفتند. چون بنده گوید: «سبحان‌الله» دنیا پرنور گردد. چون بگوید: «الحمد لله» آسمانها پرنور گردد. چون بگوید: «لااله الاالله» خدای‌تعالی آن نوررا ازعرش تا بثری‌رساند. چون‌بگوید: «والله اکبر»، ازآن نور فریشته‌ای آفریند تا این تسبیح همی‌کند تا روز قیامت، ثواب این‌گوینده را نویسد.

حکایت: جابر بن عبدالله گفت: وقتی سخت بیمار شدم. درشب، چنان دیدم که پنج فریشته برمن آمدندی. ازایشان یکی، دور بنشستی و چهار، نزد من آمدندی و دعا همی‌کردندی تا بهتر شدم. پرسیدم که: شما کیستید؟ وآن کیست که نزد من نمی‌آید؟

ــ او ازتو آزرده‌است‌کو تو پیوسته می‌گویی: «سبحان‌الله والحمد لله ولااله الاالله والله اکبر»، «لاحول ولاقوّة الا بالله العظیم» نگویی از تو بدین‌کلمه آزرده است. گفتم‌که: توبه‌کنم نه بیش یک‌کلمه رها نکنم. پس او برخاست ودست برسرمن نهاد ومرا دعا کرد. پس بیرون شدند. علّت ازمن برفت و سلامت از جای برخاستم واز بیماری به شدم.

حکایت: نوح پیغامبر علیه‌السلم وصیّت کرد مرفرزندان را اندر وقت مرگ، گفت: شمارا چهار کلمه می‌دهم، آن را نگاه دارید که آسمان و زمین و عرش وکرسی بدان‌کلمه بباند[1]. هرکه پیش خداوند تعالی شود با این‌کلمتها، بهشت اورا است، که

۱ـ این کلمه بوضوح درمتن اصلی‌به‌همین شکل‌است یعنی «بباند» که ظاهراً از مصدر «بالیدن» است وهمان‌کلمه که پسوندهای کلمات «باغبان، نگهبان، رزبان» ازآن مشتق است ولی‌چون‌استعمال بسیار نادری‌است ونظایری درمتون‌فارسی بنظر اینجانب‌نرسیده بعلاوه موافق رسم‌الخط این کتاب روی حرف‌آخر می‌بایست نقطه‌ای باشد ونیست ممکن‌است تصور کرد که کلمه دراصل: «بپاید» بوده و دونقطهٔ پاء ازقلم افتاده‌است واین امر درکتاب‌حاضر معهوداست. درحاشیه کلمهٔ «بیافریند» نوشته شده است و با علامتی آنرا به‌کلمهٔ «بباند» مرتبط ساخته‌اند.

خداوند تعالی بدین کلمتها مرا برهانید ازغرق طوفان ، و بدین کلمتها آدم را توبه داد . واگر گناه خلق بدین کلمتها برسنجی ، این زیادد[1] آید . گفتند : یاپدر ! این کلمتها کدام است ؟ گفت : « سبحان‌الله والحمد لله ولااله الّاالله والله اکبر ، لاحول ولاقوّة الّا بالله العلیّ العظیم » .

فی فضل : « لاحول ولاقوّة الا بـالله العظیم »

بدان که اندر توحید کلمتی نیست ازین بزرگوارتر و بهتر : « لااله الّاالله » ، واندر نامها[ی] خدای تعالی هیچ نامی نیست بهترین و بزرگوارتر از « الله » ؛ و اندر شکر نعمت ، هیچ‌چیزی بزرگوارتر نیست از « الحمد لله » ؛ واندر مصیبت ، هیچ بزرگوارتر نیست از « انّا لله » گفتن ، و اندر دورکردن درویشی ، هیچ چیز و هیچ سخن نیست بزرگوارتر از « لاحول ولاقوّة الّا بالله العلیّ العظیم » .

حکایت : گویند مالک بن‌عفو ازیاران پیغامبر بود صلوات‌الله [علیه] ، ومرپسر ویرا کافران اسیر برده بودند. نزدیک پیغامبر آمد و گفت : یارسول‌الله ! پسر مرا اسیر بردند[2] کافران ، سخت غمناك شدم ، چه حیلت کنم ؟ گفت : بخانه [رو] وتو وعیال تو بسیار بگویید : « لاحول ولا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم » . مالك بخانه رفت . هردو تن این کلمه گفتندش[3] هفتم بود ، این پسر همی‌آمد ، چهارهزار گوسفند ازایشان برآمده[4]

---

۱ ـ کذا فی‌الاصل یعنی « زیادد » بجای « زیادت » و این طرز استعمال هنوز درپاره‌ای ازقسمتهای ایران ازجمله یزد رواج دارد ؛ علاوه برآن که دال و تاء بسیار به یکدیگر تبدیل می‌شود .

۲ ـ اصل : « برددند » .

۳ ـ « گفتند شب » باسامحه و تقریب می‌توان خواند .

۴ ـ ظاهراً « برآمدن » دراین مورد به معنی : « خارج شدن از مالکیت » است .

بود وباخود آورده تابمدینه بخانهٔ پدر ببرکت این کلمه آمد، وازدست ایشان راحت یافته .

حکایت : ابن عبّاس روایت کند از پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم : هرکه بامداد بگوید : «لاحول ولاقوّة الّا بالله العلیّ العظیم ، لاملجا ولامنجا الّا الیه» ونمازدیگر همچنین بگوید ، بعدد هرسنگی وکلوخی که اندر جهانست هزار هزار نیکی بنویسد و هزار هزار بدیش محو کنند وهزار هزار کوشکش بنا کنند ودرهرکوشکی از آن، هفتاد تختش دهند در درازی سه میل و در پهنا ، یک میل و برهرتختی هفتادکنیزک و برتن هرکنیزکی هفتاد حلّه از رنگی که مغز استخوانش در زیرآن همه حلّها دیدار بود. وهرکه این کلمه بگوید ، خدای تعالی بلایها از وی بگرداند . و هرکه این کلمه بگوید ، چهل حاجت اورا روا کنند ؛ بیست حاجت این جهانی ، کمترین حاجت این جهانی که اندوه از دلش بردارد .

حکایت : گویند که اندر توریة نبشته است که : فرزند آدم ! چون دنیا خوش برتو عرضه کنند، تو مرگ یادکن ؛ وچون گناه خواهی کردن، ازعذاب دوزخ یادکن؛ وچون مال خواهی اندوختن، ازحساب یادکن. چون بطعام خوردن نشستی، ازگرسنگی یادکن ؛ چون بلاء بتو رسد، دعا کن ؛ چون بیمار شوی، خودرا بصدقه علاج کن ؛ چون اندهی بتو رسد، یاری خواه به «لاحول ولاقوّة الّا بالله العلیّ العظیم» .

حکایت : پیغامبر گفت ــ علیه‌السلام ــ که : هرکه در روزی بگوید ده بار : «بسم‌الله الرّحمن الرّحیم ، لاحول ولاقوّة الّا بالله العلیّ العظیم» ، ازگناه همچنان بیرون شود[1] که ازمادر زاده، وهفتاد درِ بلا بر وی بسته شود ، ازآن، یکی دیوانگی و پیسی . و اورا بهتر باشد ازهفتاد بار حجّ کردن، وخدای تعالی هفتاد فریشته بر وی موکّل کند تاآمرزش می‌خواهد ویرا ، از بامداد تاشبانگاه ؛ وهفتاد حاجت ویرا روا کنند .

*

۱ـ درمتن اصلی باخطی دیگر بالای سطر، کلمهٔ « شود » افزوده شده است .

فی فضل الصّلوة

قوله تعالی: «اَلَّذینَ اِذا اَصابَتْهُمْ مُصیبَةٌ قالُوا اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُون اُولئِکَ عَلَیْهِم صَلَواتٌ مِنْ رَبِّهِم وَرَحْمَةٌ وَاُولئِکَ هُمُ المُهْتَدُونَ»[۱]. این آیت اندر شأن پیغامبر علیه السّلم فرود آمد، که حمزه را ـ رضی الله ـ بکشتند، مصطفی علیه السّلم ازبهر وی غمناك شد و بگرست. خداوند تعالی این آیت بفرستاد ازبهر دلخوشی پیغامبر علیه السّلم، چون [از] جزع دست باز داشت وصبر را اختیار کرد، پس این آیت عام گشت بر هرکسی که اورا مصیبتی رسد، بگوید: «اِنّا لِلّهِ واِنّا اِلَیْهِ راجِعُون»[۲]. خداوند تعالی مر پیغامبر را علیه السّلم صلوات فرستاد: «اِنَّ اللهَ ومَلائِکَتَهُ یُصَلُّونَ عَلَی النَّبیّ، یا اَیُّهَا الَّذینَ امَنُوا صَلُّوا عَلَیْهِ وسَلِّمُوا تَسْلیماً»[۳] صلوات ازخدای تعالی رحمت بود واز فرشتگان استغفار بود وازمؤمنان دعا بود. ومعنی چنان بود که خداوند تعالی بیامرزید پیغامبر را علیه السّلم، ورحمت کردی بر وی و (بر)[۴] فرشتگان استغفار می کنند مرورا. ای مؤمنان صلواة برپیغامبر شما دهید، یعنی دعا کنید مرورا. «وَسَلِّمُوا تَسْلیما» پیش شوید بامر و نهی، و هرچه او فرماید بکنید که «اِنَّ الَّذینَ یُؤْذُونَ اللهَ وَرَسُولَهُ»[۵]، آن کسها که بیازارند خدایرا ورسول وی را ـ یعنی بازداشتن از صلو[ا]ة[۶] دادن برسول علیه السّلم ـ «لَعَنَهُمُ اللهُ فی الدُّنیا والآخِرَة»[۵] گفت خدای مرایشان را در دنیا بجزیت نهاد برسر ایشان واندرآن جهان بعذاب تمام.

---

۱ ـ سورهٔ ۲ بقره آیه های ۱۵۶ و ۱۵۷

۲ ـ قسمتی از آیهٔ ۱۵۶ سورهٔ ۲ بقره.

۳ ـ سورهٔ ۳۳ احزاب آیهٔ ۵۶.

٤ ـ «بر» که در متن اصلی آمده است باتوجه به معنی زاید بنظر میرسد.

۵ ـ سورهٔ ۳۳ احزاب آیهٔ ۵۷ ٦ـ اصل: «صلوة»

«وَ اَعَدَّ لَهُمْ عَذاباً مُهِیناً»[1] ساخته مرایشان را عذابی خوار کننده ودردناك .

حکایت : گفته‌اند مرخداوند را تعالی فرشتگان‌اند اندرهوا[2] واندردست ایشان صحفهااست ازنور وقلم ازنور. کردار فرزندان آدم می نویسند ، چون بر مصطفی صلوات‌الله علیه صلو[ا]ة دهند .

مقاتل سلیمن گوید : مرخدارا تعالی فرشتگان‌اند که طواف می کنند گرد برگرد و برسرعرش . ایشان را گیسوهاست دراز و بهر مویی نبشته : «لااله الاالله محمّد رسول‌الله» وشب و روز استغفار می کنند آن کسانی [را] که برمصطفی صلوات‌الله[علیه][3] صلوات دهد .

هم مقاتل گوید و روایت می کند از مصطفی صلوات‌الله علیه : هرکه بر پیغامبر صلوات‌الله علیه صلو[ا]ة فرستد صد بار ، هشتاد ساله گناهش عفو کنند . مردی گفت : این خبر از مقاتل شنیدم ، مرا عجب آمد . مصطفی را آن شب بخواب دیدم ، گفتم : یارسول‌الله ! مقاتل این خبر ازتو گفت [که] روایت کرد ، همچنین‌است ؟ گفت : راست گفت : مقاتل ، من گفتم این خبر .

حکایت : سفیٰن الثّوری گوید : درطواف‌گاه ، جوانی دیدم هیچ دعا نمی‌کردی جز برسول صلّی‌الله علیه صلوات می‌داد . گفتم : چرا دعای دیگر نکنی ؟ گفت : من هیچ دعا از[این] نیکوترندیدم. گفتم : چه دیدی ؟ گفت : مادر[4] زنی‌بود این‌جهانی . چون وقت مرگ آمد ، بشب فرمان یافت . رویش برخاك بود . ساعتی‌بود ، نگاه کردم ،

---

۱ - سورهٔ ۳۳ احزاب آیهٔ ۵۷

۲ - اصل : «هوی» .

۳ - در اصل «دهد» ثبت شده و بعد آنرا قلم زده‌اند .

٤ - چنین‌است درمتن اصلی . این گونه استعمال امروز نیز وجود دارد . می‌توان هم احتمال دادکه «مادرم» بوده‌است و میم آن ازقلم افتاده .

رویش سیاه دیدم . بپوشیدم و بگرستم و بخروشیدم و زاری کردم . سر بر زانو نهادم . (خواهم)[1] خوابم ببرد ، کس دیدم که چادر از روی [وی] برداشت و دست بروی فرومالید ، روی مادرم سپید گشت . و خود را برخاست برفت . درجستم و دامن وی گرفتم که [چه] کسی ؟ گفت: من فریشته‌ام که مرا برصلوات موکّل کرده‌است خدای تعالی هرکسی را که بر وی صلو[ا]ة دهد ، بوقت [مرگ][2] اگرچه رویش از معصیت سیاه بود ، من دست بروی مالم تا سپید باشد[3] بحقّ آن صلو[ا]ة که داده باشد . چون ازخواب بیدار گشتم ، بمادرم نگاه کردم ، رویش سپید گشته بود بامر خدای تعالی. پس هیچ دعا ازین بزرگتر نباشد که صلو[ا]ة بدهیم[4] .

نکته : پس اگر صلوات رسول ، روی سیاه را سپید کند ، چه عجب اگر ذکر تعالی[5] دل سیاه را سپید کند ؟

حکایت : مردی را دیدند هیچ کاری نکردی ، همه روز صلو[ا]ة می‌دادی . اورا پرسیدند که: چونست که هیچ کار نکنی بجز این ؟ گفت : زیراکه من ازین چیزها دیدم که ازهیچ دعا ندیدم. گفت: روزی باپدر درسفر بودم . پدرم در راه فرمان یافت بنماز خفتن . من می‌گرستم و زاری می‌کردم ، یکی برغم پدر و یکی برغریبی خوشتن .

---

۱ ـ به قرینهٔ چند جملهٔ بعد که می‌گوید « چون از خواب بیدارگشتم » وهم صورت خلاف قیاس فعل مرکب ، کلمهٔ « خواهم » زاید بنظر میرسد .

۲ ـ باتوجه به سیاق سخن و معنی عبارت کلمهٔ « مرگ » بحدس افزوده شد. بی آن بامسامحهٔ بسیار می‌توان برای جمله معنی نارسائی یافت.

۳ ـ اصل : « باشم » .

٤ ـ اینجا درمتن اصلی دو کلمهٔ « چه کنم » وجود دارد که با هر توجیهی نمی‌توان آنهارا جزو عبارات کتاب دانست ؛ بدین جهت در متن آورده نشد.

٥ ـ می‌توان فعل « تعالی » را بمنزلهٔ صفتی بگیریم برای خداوند که بجای موصوف نشسته است یا بپذیریم که کلمهٔ « خدای » قبل از « تعالی » از قلم افتاده‌است.

نگاه کردم[1]، وروی‌اش سیاه‌شده‌بود[1] وهردوچشم بررخسارش فروافتاده بود. چون آن‌حال بدیدم، بترسیدم وبگرستم که غم برغم زیادت شد. گفتم: بامدادان مردم [را] چه گویم؟ برخاستم ودرنماز استادم وسر بسجده نهادم، خوابم ببرد. اندرخواب جوامردی‌نیکورو دیدم که درخانه‌آمدی ودست بروی پدرم‌فرومالید. هم درساعت، رو[ی] پدرم بحال خویش آمدی. خواست که بیرون شود، منش بگرفتم. گفتم: توکیستی؟ گفت: منم محمّد مصطفی. گفتم: یارسول‌الله! مادرم وپدرم فدای تو باد، پدرم این کرامت بچه یافت؟ گفت: بزندگانی خویش صلوات بسیار دادی، اکنون مرا خبر کردند که‌رویش سیاه گشته‌است ازمعصیت. بیامدم ودست برروی وی مالیدم تا خدای تعالی بر وی این عذاب سهل‌گرداند. از خواب بیدار شدم، بربالین پدرآمد نگه کردم، رویش سپید گشته بود وچشمش بجای خویش باز شده بود.

حکایت: مردی بود: بسیار صلوات دادی. روزی اندر طواف‌گاه مشغول‌بود. هیچ صلوات نداد. آن روز بمزدلفه بخفت، مصطفی را — علیه‌السّلام — بخواب دید که می‌گوید: یافلان! مرا امروز چرا فراموش کردی؟ وی‌گفت: یارسول‌الله! من امروز بثنا[ی] حقّ تعالی مشغول بودم، ازصلو[ا]ة بازماندم. گفت: ای جوامرد! تو دانی که خدای تعالی ثنای خویش بی‌صلوات نپذیرد.

حکایت: مردی بود، همیشه گفتی: کاشکی من خردمندی بدیدمی تا طلخی جان‌کندن از وی بپرسیدمی. این‌مرد بجای نزع رسید. پسرش بر بالین‌وی نشسته بود، گفت: ای پدر! همیشه می‌گفتی این سخن. اکنون (از)[2] تو خردمندتر کسی، مرا بگوی

۱- عبارت «نگاه کردم و رویش سیاه شده بود» اگرچه خالی ازمعنی نیست، رسا هم نمی‌باشد. شاید کلمهٔ «دیدم» قبل‌از «رویش» از قلم افتاده باشد.

۲- ظاهراً «از» اضافه بنظر میرسد واگر آنرا ابقا کنیم برای‌اکمال معنی‌جمله‌بایستی کلمه‌ای مانند «چه» بعداز «خردمندتر» بیفزاییم. این نکته هم قابل ذکر و دقت است

بقیهٔ پاورقی در صفحهٔ بعد

وصفت کن ازحال جان‌کندن. گفت: ای پسر! ملک‌الموت ــ علیه‌السّلم ــ می‌گوید: هرکه برپیغامبر علیه‌السّلم صلوات بیشتر فرستد، من بر وی مهربان‌تر باشم وطلخی جان کندن بر وی آسان‌کنم وتو بسیار صلو[ا]ت داده‌ای ازطلخی جان‌کندن برسته‌ای. این بگفت و جان از وی جدا شد.

حکایت: چنین گویند که ببلخ مردی‌بود ازعلویان، وسه‌تا موی پیغامبرصلّی‌الله داشت. این مرد بمرد و اورا دو پسر ماند. برادر مهترگفت: بدو نیم کنیم. برادرکهتر گفت: این موی تمام بمن ده و ده هزار درم بستان. گفت: نخواهم. گفت: هرچه ازین پدر یافته‌ام میراث، جمله ترا، آن موی مرا ده. اورا داد وآن همه مال او بستد. این‌مرد آن‌موی بخانه برد، درحریرُ مشک پیچید. پیش‌می‌نهادی وبوسه بروی می‌دادی و بررسول صلوات می‌دادی. بس روزگار برنیامد، آن برادر مهتر بمرد واز وی هیچ فرزند نماند. آن‌میراث وی جمله بدین برادر رسید بامر خدای تعالی وببرکات آن‌موی. چون بدر مرگ رسید، وصیّت کرد که آن مویها در دهان من نهید. همچنان کردند. پارسامردان چون بدان‌گور [رسند] نعلین وکوش از پای بیرون کنند وکس که سوار بود، پیاده شود و مرغی که در هوا پرّد، چون بدان جا رسد برسرآن گور بپرّد[۱]، از یک سو شود از بهرآن حرمت موی پیغامبر صلّی‌الله [علیه].

حکایت: خطیب شعرانی‌گوید که: مردی بود بزرگ. مردم گفتند ویرا که:

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

که حروف اضافه درین کتاب بخصوص حرف «از» بصورتهای گوناگون وگاه غیرمعهود استعمال‌می‌شود وبه‌آسانی به‌زاید بودن آن حکم نمی‌توان‌کرد چنانکه گویی‌گاه برای‌تاکید وصف یاتاکید مطلبی‌است‌که پس‌ازآن می‌آید نزدیک به نقشی‌که «ازین» در ادب‌فارسی ایفا می‌کند.

۱ـ شاید «نپرد» درست باشد با توجه به عبارت بعد.

خطبه دراز می‌کنی ومردمرا رنج بودی . گفت : در دل کردم که ازصلواة کم کنم . چون روز آدینه بود بر منبر شدم ، زبانم بسته شد بقدرت خدای عزّ وجلّ ، و چند خواستم که خطبه کنم نتوانستم ، تا بازگشتم و توبه کردم که هرگز از صلوات کم نکنم . پس زبانم گشاده شد تا خطبه کردم .

حکایت : مردی را سلطان جایر ، خان ُمان فروگرفت . این مرد بگریخت . در بیابان افتاد ، متحیّر گشت ، ندانست که چه کند . خاك گردکرد بر مانند گوری ، گفت : یا ربّ ! مدینه دور است . من این خاك را بر تشبیه گور رسول انگاشتم و این خاك بنزد تو شفیع آوردم که بدِ آن ظالم از من بگردانی . مانده شده بودم[1] سر بر زانو نهاد[1] ، خوابش ببرد[1] . یکی بیامد ، گفت : ای مرد بزرگ‌وار ! برکت[2] این شفیع ، بدِ آن ظالم از تو بازداشتم واز همه خلق ؛ برخیز و باز خانه شو . مرد برخاست و قصد خانه کرد . چون بدرشهر برسید ، شوری دید اندر شهر . پرسید که این چه غوغاست[3]؟ گفت : نیم روزی بود ، این امیر[4] خفته بود ، غلامان درشدند و اورا بکشتند وخزینه او غارت کردند .

نکته : کسی خاك گور پیغامبر علیه‌السّلم شفیع آورد ، از بدی مخلوقان ویرا برهاند پس آن کس که شفیع وی پیغامبر علیه‌السّلم بود چه [عجب اگر][5] از آتش دوزخ اورا

۱- درباره این طرز استعمال یعنی نوعی التفات هنگام صرف فعل سابقاً در پاورقی توضیح داده شده است.

۲- قاعدتاً بایستی « ببرکت » باشد ولی چنانکه سابقاً اشاره شد حذف باء درین گونه موارد دراین کتاب معهود است ودر تداول عامه مردم امروز نیز دیده می‌شود.

۳- اصل : «غوغواست».

٤- اصل : «امر».

۵- درمتن نیست ، بحدس برای اتمام معنی جمله افزوده شد و بدرستی دانسته نیست که اصل جمله چه بوده است.

برهانید ، بلکه برهاند[1] که او در نیکوکاری معروفست و صلّی الله علی محمد و آله اجمعین .

حکایت: روزگار عیسی بن مریم علیه‌السّلم ، زنی بود صالحهٔ عابده . چون وقت نماز درآمدی ، هر کاری که بودی بگذاشتی و بنماز و طاعت مشغول شدی . روزی نان همی پختی ، مؤذّن بانگ کرد . نان پختن رها کرد و بنماز مشغول گشت . چون در نماز استاد ، شیطان در وی وسوسه کرد : «تا تو از نماز فارغ شوی ، نان همه سوخته شود» . زن بدل در جواب داد : «اگر همه نان بسوزد بهتر که روز قیامت تنم بآتش دوزخ نسوزد» . دیگر بار شیطان وسواس کرد که : «پسرت در تنور افتاد و سوخته شد» . زن در دل جواب داد : «اگر خدای‌تعالی قضا کرده است که من نماز کنم و پسر مرا بآتش دنیا بسوزد ، من بقضای خدای‌تعالی راضی گشتم واز نماز بدرنیایم که الله‌تعالی فرزند را نگاه دارد از آتش» . شوهر زن از در خانه درآمد ، زن را دید در نماز . در تنور دید ، همه نان در تنور بجای خویش دید ناسوخته ، و فرزند را دید در آتش بازی همی کرد و یک تا موی وی بزیان نیامده بود ، وآتش بروی بوستان گشته بقدرت خدای عزّ وجلّ . چون زن از نماز فارغ گشد[2] ، شوهر دست وی بگرفت و نزدیک تنور آورد و در تنور نگرست ، فرزند را دید بسلامت و نان بسلامت ، هیچ بریان ناشده ، عجب ماند و شکر باری[3] تعالی کرد . و زن سجدهٔ شکر کرد خدایرا عزّوجلّ .

۱ـ کذا ، و جمله بدین صورت حتی مفید فایدهٔ تأکید هم نیست مگر این که تصور کنیم «همه را» قبل از «برهاند» از قلم افتاده است ، یعنی «بلکه همه را برهاند» . دراین صورت معنی چنین خواهد بود که پیغامبر نه تنها آن کس را که شفیعش قرار داده ازآتش دوزخ می‌رهاند بل که همه را رهایی می‌بخشد به‌سبب نیکوکاری که بدان معروفست .

۲ـ چنین است در اصل ، یعنی «گشد» بجای «گشت» ونظیر این استعمال درکتاب حاضر سابقه دارد .

۳ـ کلمهٔ «باری» در اصل مکرر است .

شوهر، فرزند را برداشت و بنزدیک عیسی علیه‌السّلم برد وحال وقصّه باوی بگفت. عیسی گفت: برو ازین زن بپرس تا چه معاملت کرده است و چه سرّ دارد از خدای؟ چه اگر این کرامت آنِ مردان بودی، اورا وحی آمدی و جبریل وحی آوردی اورا. شوهر پیش زن آمد واز معاملت وی پرسید. این زن جواب داد، گفت: کارآخرت پیش داشتم وکار دنیا بازپس داشتم، و دیگر تامن عاقل‌ام هرگز بی‌طهارت ننشستم الّا در حال زنان. و دیگر اگر هزارکار در دست داشتم، چون بانگ نماز بشنیدم، همه کارها بجای رها کردم و بنماز مشغول گشتم. ودیگر هرکه باما جفاکرد ودشنام داد، کین و عداوت وی در دل نداشتم و اورا جواب ندادم وکار خویش با خدای خویش افکندم. و قضای خدایرا تعالی راضی شدم و فرمان خدایرا تعظیم داشتم، وبرخلق وی رحمت کردم. وسایل را هرگز باز نگردانیدم، اگر اندك و اگر بسیار بودی بدادمی. و دیگر [نماز] شب و نماز چاشت[1] رها نکردمی. عیسی علیه‌السّلم گفت: اگر این‌زن، مرد بودی پیغامبر گشتی؛ و[ا]لسّلم.

۱- درمتن اصلی عبارت چنین است: «ودیگر شب و نماز چاشت رها نکردمی» و دانسته نیست که پیش ازشب چه کلمه‌ای ازقلم افتاده است، کلماتی نظیر: «نماز، عبادت، زنده‌داشتن، بیداری»؛ که تنها برای تکمیل معنی جمله کلمهٔ «نماز» قبل‌ازشب درقلاب گذارده شد و این حدس محض است. و علت ترجیح آن که ظاهراً مراد نویسنده ازنماز چاشت، نماز مستحب پس‌ازدوگانه است و به‌این قیاس آن دیگری نیز باید نماز مستحب شب باشد که دراصطلاح بآن نمازشب میگویند واین هردو نماز غیر ازنمازهای فریضه است.

حکایات فی کرامات الاولیاء و غیرهم

یکی از بزرگان گوید : وقتی در بادیه می‌رفتم . از [کاروان] [۱] بازماندم و راه گم کردم . در بادیه می‌گشتم . چند روز برآمد ، اومید از خود برداشتم . ناگاه یکی پی دیدم که در آن وقت روم بود [۲] از پی می‌رفتم تا رسیدم بپشته‌ای از ریگ . بر آن پشته رفتم ، محرابی دیدم ، در و آدمی دیدم نشسته . شادمانه شدم که آدمی دیدم . آنجانشستم و زمانی ببودم . آفتاب فروشد ، وقت نماز شام درآمد . جوانی دیدم می‌آمد نیکوروی جامه‌ها[ی] نیکو پوشیده ، برین‌بالا برآمد و پای برزمین [۳] زد ، چشمهٔ آب روان گشت از آن ریگ . این جوامرد بدان آب طهارت کرد و پاره‌ای آب بخورد ، بدان محراب باز رفت . من نیز برخاستم ، فراز شدم ، از آن آب بخوردم همه تشنگی از من بشد و هم گرسنگی وهم ماندگی ازمن زایل شد . پس آب دست بکردم و بیستادم و نماز کردن گرفتم چون جوان . از نماز فارغ شدم ، قصد رفتن کرد [۴] . من دست در وی زدم ، گفتم : از بهر خدای تعالی مراه راه بنمای که من راه گم کرده‌ام . گفت : بیا از پس . براثر وی برفتم . هنوز گامی چند نرفته بودم که بانگ اشتر شنیدم و روشنایی مشعله‌ای دیدم. روی از پس کرد ومرا گفت : کاروان اینک ! گفتم : بخدای که برنگویی که تو کیستی؟

۱- باتوجه به معنی عبارت و این که درآخر داستان ، راهنما اورا به کاروان میرساند کلمهٔ «کاروان» که از متن ساقط بود برآن افزوده شد .

۲- کذا .

۳- اصل : «پای برمن» .

۴- سیاق طبیعی جمله چنین است : « چون جوان از نماز فارغ شد قصد رفتن کرد » اما متن بصورتی است که ملاحظه می‌شود یعنی : « چون جوان از نماز فارغ شدم » ، باین دلیل در فصل و وصل جملات آن گونه داوری رفت که درمتن دیده می‌شود . با این همه ذکر این نکته ضروری است که این گونه استعمال فعل درکتاب حاضر بوفور دیده می‌شود .

گفت : من زین‌العابدین‌ام [ابن][1] حسین بن علی - رضی‌الله عنهما .

حکایت : یکی از پیران گفت که : شبی در مسجد حرام بودم، وطواف کردم. چون وقت سحر بود ، جوامردی را دیدم از آب زمزم درآمد دستاری درروی کشیده. از زمزم یک دلوآب برکشید و بخورد ودلو ازدست بنهاد . فراز رفتم ودلورا بردهان نهادم تا آن باقی آب بخورم . نگاه کردم پست و شکر بود که هرگز هیچ طعامُ شراب از آن خوش‌تر نخورده بودم . شب دیگر هم آن جوان‌مرد را دیدم که می‌آمد روی پوشیده ، و دلو را برآورد و بخورد و دلو بنهاد . فراز شدم و بر[2] دهان نهادم ، شیر با شکر ! که هرگز ازین خوش‌تر نخورده بودم . دلو بگذاشتم ، برجستم وگوشهٔ ردای وی بگرفتم . گفتم: بدان خدا که ترا این کرامت [داد] مرا بگوی توکیستی . پیر درمن نگریست ،گفت : بدان شرط باشد که باکس نگویی . گفت[3] : نگویم . گفت : من سفین بن صعید الثّوری .

حکایت : سهل بن عبدالله التّستری گوید : وقتی قصد حجّ کردم . در راه بیمار شدم و بماندم . چندگاه برکناره‌ای روی برخاک‌دانی افکنده‌بودم وخون‌ازمن همی‌رفت روزی قومی از ابدالان بر من برگذشت . یکی از ایشان ما را بدید . یاران راگفت : اینک سهل اینجا افتاده است . فراز آمدند و بر من سلام کردند . گفتند : برخیز تاترا برداریم و با خود بُبَریم . گفت[4] : مرا علّتی چنین ُچنین است ، خون ازمن همی رود با شما چون توانم رفت ؟ سری سقطی ازمیان ایشان گفت : پندارم که ترا مادری‌هست بخانه ، و از خدای تعالی همی خواهد تا ترا بدان باز برد ، از آن اینجا بمانده‌ای که نمی‌توانی رفت . گفتم : مادر ندارم امّا جدّی دارم سخت سپاس‌مان[5] . گفت: دعای

۱- قیاساً افزوده شد و شاید جمله درآغاز چنین بوده‌است : «من زین‌العابدینِ حسین بن علی‌ام - رضی‌الله عنهما» .

۲- اصل : «برمردهان» .

۳ و ۴- کذا. ۵- شاید هم: «بسامان» .

اوست که ترا اینجا می‌دارد ، نیّت کن که برو باز روی تا خدای تعالی ترا عافیت‌دهد. پس گفتند : کیست درین ده که ترا تعهّد می کند ؟ گفتم : مؤذّنی هست پیر مردی ، هروزی بیاید و مرا تیمار بدارد . ویرا بخواندند . چون بیامد ، گفتند : این جوامرد امانت ماست بنزدیک تو ، زینهار که تو اورا تیمار داری تا ما ترا بدعا یاد داریم . یکی از ایشان دست فروگرفت و مشتی ریگ در آستین مؤذّن کرد ، گفت : بگیر و این بروی نفقه می کن . دست درآستی کرد ، چهار دینا[ر] زرّ دید . ایشان برفتند. ومؤذّن مرا بخانه برد ، روزی چند تعهّد کرد ، بهترگشتم . قصدکردم که بخانهٔ خویش‌روم. مؤذن‌گفت : آن یاران تو شکستهٔ زرّ مرا داده بودند تا بر تو نفقه‌کنم ، از آن بعضی بکار شدست و بعضی مانده است ، بگیر ! گفت : نخواهم . گفت : باری از بهر تو اسبی‌خرم که پیاده نتوانی‌رفتن . گفتم: نخواهم . بسیاری‌الحاح کرد . گفتم : روْ درویشان را و بیگانگان جمع کن و این زرّ برایشان قسمت کن . و خود روی براه‌آوردم . راست که میان‌بیابان‌رسیدم ، چنانکه عادت‌بیماران‌است دردلم افتادکه یکی گردهٔ گرم وپاره‌ای کباب گرم برین جا نهاده بایستی تا بخوردمی و آن آرزو در دلم محکم گشت ، چنانکه نیز بر پای نتوانستم خاست . بر جای بنشستم ، گفتم : بارخدایا ! این آرزو در دلم تو افکندی ، تو بر همه چیزها قادری . بخدایی توکه با این بندهٔ ضعیف دوکار نکنی[1] : یا آرزو از دل من برگیر ، یا مراد من بحاصل کن و آنچه (ما) [2] می‌باید در رسان . درساعت مردی را دیدم که از میان بیابان برآمد . تابچشم [3] بر هم زدم بمن رسید . گرده[ای]گرم در دست‌گرفته و پاره[ای]کباب‌گرم بر سر نهاده وکوزه‌ای‌آب سرد

۱ـ «بکنی» بامقام مناسبتراست ومعنی روشنتر اماصورت حاضر نیز درین کتاب درمورد سوگند سابقه دارد یعنی «نکنی».

۲ـ کلمهٔ «ما» که در اصل آمده زاید بنظر میرسد ؛ یا «بعداز«ما» حرف « را » وجود داشته و ازقلم افتاده است.

۳ـ ظاهراً «چشم برهم زدم».

پیش من نهاد ، و خود بَرفت . من پیش گرفتم و بخوردم و از آن آب بخوردم و سر براه نهادم و برفتم . راست که پیش شدم (نیم)[1] شب درآمد وجهان تاریک شد و رعدُ برق غرّیدن گرفت و برق جستن گرفت وباران باریدن گرفت که کس چنان باران ندیده بود ، چنانکه بمثل سرمشکی بگشایی . و سهل همی رفت که قطره [ای] باران از آن بر سهل نیامد .

حکایت : ابرهیم بن شیبان حکایت کند از ابرهیم بن ادهم که : در بادیه بودم ، دُوازده روز بر من بگذشت که نه طعام خوردم و نه شراب . روز دُوازدَهم بر خاطر من بگذشت که : این کرامت نیکو نگر که ایزد تعالی با من کردست ، امروز دوازده روز است تا من چیزی نخوردم و مرا بهیچ چیز حاجت نیست . چون بر خاطر من بگذشت ، آواز شنیدم که : ای ابرهیم : شرم نداری از خدای عزّوجلّ چنین چیزها بر خاطر خویش بگذاری ؟ بنگرستم ، پیری دیدم زَمِن[2] برجای بمُانده ، گفت : برین چه منّت می‌نهی که دوازده روز است که چیزی نخورده‌ام که من با[3] همه پیری وضعیفی هشتادروز است که اینجا نشسته‌ام، هیچ نخورده‌ام . واگرخواستمی این درخت مغیلان که برابر من است ، ایزد تعالی از بهر من زرّ گردانیدی . بنگرستم ، شاخ و بیخ آن درخت مغیلان دیدم زرّ سرخ گشته . بشگفت سوی وی نگرستم ، پیر ناپدید شد ، و سوی درخت بنگرستم هم بحال خویش بازآمده بود .

حکایت : بایزیدبسطامی رحمة‌الله علیه وقتی بحجّ می‌رفت . اشتری داشت که زاد و رخت خویش بدان اشتر نهادی و خود برنشستی ؛ و عدیل مردی بود هم از بسطام .

۱- چون می‌گوید که « جهان تاریک شد » و معهود است که ازآغاز شب تاریکی فرو می‌افتد و مخصوص به‌نیم شب نیست تصور می‌رود کلمهٔ «نیم» زاید باشد.

۲- «زمن» در عربی بمعنی بیماری است که مرضش طولانی شده و برخاستن نتواند ؛ و در حقیقت «برجای بمانده» ترجمه گونه‌ای است یا متممی از جهت معنی برای «زمن».

۳- اصل : «با من همه».

هرشب که بار برنهادی ، این مرد گفت : بیچاره این اشتر که بارش گرانست ، چگونه تواند بود چندین بار ؟ جور می کنیم ما بر وی . و این سخن را چندین بار بگفت ، تا شبی بایزید اندیشید که این مرد بزه کار میشود . گفت : ای جوامرد ! چند گویی که بارش گرانست ، فرونگر ازین بار هیچ بر پشت وی است ؟ مرد فرونگرست ، بار را دید و محمل را یک ارش از پشت اشتر برتر و اشتر زیر بار همی رفت ، که بمقدار یک درمسنگ بار بر پشت اشتر نبود . بانگ بر آورد، سبحان الله ، این عجب نگر ! بایزید گفت: بانگ مدار ای جوامرد اگر حقیقت حال خویش شما را بنمایم : بانگ بر آرید و دست شناعت بزنید ، ولکن ازشما پنهان دارم (و) زبان ملامت بگشایند ، درمانده ایم ما در دست شما .

حکایت : سعید بن اللّیث گوید : وقتی بمکّه بودم . در مسجد حرام ، جوامردی دیدم که درآمد ، برمنارهٔ ابرهیم برآمد . وی [را] دیدم استاده و جامهٔ خلق پوشیده و دست برگرفته و همی گفت : بارخدا ! گرسنه ام و بچیزکی ام حاجت است که بخورم و این جامگکم خلق است ، جامگکی می باید . چون این بگفت ، دروقت سلّه ای خرما دیدم تر که پدید آمد ودوجامه بروی نهاده . فراز رفتم ، گفتم : السّلام علیک : جواب داد . گفتم : (با) من با تو شریکم . گفت : چگونه ؟ گفتم : تو دعا کردی ، من آمین کردم برابر تو استاده . گفت : اگر تو در پارسائی چنین بودی ، نکردی . بنده باخداوند خویش راز کند تو در میان چرا دخول[1] کنی . پیش تر آی ، بسم الله گوی و دست فراز کن و بخور . من دست فرازکردم وازآن خرما در دهان نهادم ، درمیان وی استخان نبود و می بایست[2] خاییدن ، چو شهد در دهان می بگداخت و من با وی سیر بخوردم ، هنوز سلّه پر بود وهیچ ازآن کم نشد . پس دست فرازکرد و هردو جامه پیش من نهاد وگفت : بگیر ! گفتم : ایزدتعالی مرا نعمت داده است و بدان حاجت نیست . برداشت آن جامه درپوشید و فرود آمد . من در عقب وی فرود آمدم . مردمان را پرسیدم که

۱- اصل : «دخلول» .

۲- «نمی بایست» مناسبتر بنظر میرسد .

این کیست ؟ گفتند : جعفرالصّادق است ـ رضی‌الله عنه . تا روز مرگ در حسرت آن بودم که چرا آن جامها نستدم تا کفن خویش از آن کردمی .

حکایت : اویس قرنی مردی بزرگ بوده است که هیچ کس ازوی مقدّم‌ترنبوده است تا بدان جای که در خبر آمده است از پیغامبر علیه‌السّلم که یاران‌را وصیّت کرد باویس ، وگفت : یا یاران من ! مردی است بدین قرن ، او را اویس قرنی خوانند ، بگرویدست بخدای عزّوجلّ و برسولی من ، امّا پیر مادری دارد و بخدمت وی مشغول است ، نمی‌پردازد که بزیارتی من آید، ولکن یاعمر ویا علی! هردو اورادریابید پس از آن‌که من از دنیا بیرون [1] شده باشم ، بعرفات ویرا ببینید ، از من بوی سلام رسانید واورا بگویید تامرا بدعا یاددارد . یاران بشگفت‌ماندند وگفتند : یارسول‌الله! وی بنده‌ای‌است ، باید که‌ترا بدعا یاد دارد ؟گفت : چه می‌گویید که بقیامت خدا[ی] عزّوجلّ بعدد هرمویی ازگوسفندان ربیعهٔ مضر بشفاعت وی بدو بخشند . این‌اویس‌را وقتی چنان‌افتاد که سه شبان‌روز بروی بگذشت که هیچ‌چیز نیافت که بخوردی ، بغایت گرسنه گشت . برخاست و قصد آن کرد که بیرون شود بکوه و لختی گیاه بخورد . راست که بیرون آمد ، دیناری زرّ بدید برراه‌افکنده . گفت : باشد که ازآن کسی‌است و بیفتاده است ؛ روی بگردانید و رفت . راست که بپایان[2] کوه رسید ، گوسفندی‌دید از سرکوه می‌دوید وگرده[ای]گرم در دهان‌گرفته . چون برابر اویس رسید ، بیستاد. اویس اندیشید مگر ازکس ربوده است ، روی برگردانید . حق تعالی آن‌گوسفند را باوی بسخن آورد . گفت : یا اویس ! روی مگردان که من بنده‌ای‌ام از بندگان خداوند . ای بندهٔ خدا ! بستان ازین بندهٔ خدا این روزی خویش . اویس دست فرازکرد و بستد[3]. گرده بستدن بود وگوسفند ناپدید شد . گفت : ندانم که بزمین فرو شد یا بآسمان .

۱ـ کلمهٔ «بیرون» بالای سطر بخطی دیگر نوشته شده است.

۲ـ اصل : «بیابان».

۳ـ اصل : «بشد».

[حکایت] ابوبکر کتانی مردی بزرگ بودست و از پیران این طایفه بوده است. روزی در محراب استاده بود ردایی بر دوش افکنده. طرّاری از در مسجد درآمد، ردا ازگردن وی برگرفت ببازار برد، دلّالی را داد تا بفروشد. چون بد دلّال داد، دست وی خشک شد و همچنان در آن بماند بقدرت خدای عزّ [و] جلّ. مردمان تعجّب کردند. طرّار قصّه بگفت. گفتند: بدو بازده و عذر بخواه و شفاعت کن تا دعا کند که این را جز دعا[ی] وی در نیاید[۱]. آمد بمسجد. هنوز وی در نماز بود. ردا برگردن وی افکند، خود از دور بنشست. چون وی از نماز فارغ شد، در پیش وی آمد و در پای وی افتاد. گفت: ای شیخ! بد کردم، الله الله مرا بحل کن. گفت: ای شیخ! چه کرده‌ای؟ قصّه باز گفت، که ازغایت عجز و درماندگی چنین کاری کردم شیخ گفت: بعزّت آن خدای ـ که جز او خدای نیست ـ که [نه] اندر[۲] بردن خبر دارم و نه از آوردن. پس سر بر کرد و گفت: بارخدایا! برده بازآورده است، تو دست شده بازده. دست درست شد.

حکایت: زنی بنزدیک حبیب عجمی آمد، گفت: زنی درویشم، غلامکی داشتم که خدمت من کردی. چند روز است که تاگم شده است. نفسی و دعایی درکار من کن، مگر خدای تعالی وبرا بمن باز رساند. حبیب گفت: با خود هیچ سیم داری؟ زن گفت: باخود دو دوم سیم دارم. آن دو درم سیم بستد بردست نهاد و بزبان چیزی بگفت. پس درویشی را پیش خواند و آن سیم بوی داد. هنوز زن در پیش نشسته بود که غلامک را دید که اندر مسجد درآمد، رانی گوشت در انگشت افکنده. پرسیدند وی را: از کجا می‌آیی؟ گفت: مرا بپارس برده بودند. این ساعت مرا سیم دادند که گوشت خر. چون گوشت بستدم، بادی درآمد و مرا درربود و می‌آورد تا

۱- شاید: «درنباید» یا «درنیابد».

۲- می‌توان تصور کرد که اصل بقیاس جزء دوم جمله «نه از بردن» باشد، و حروف را درکلمهٔ نخستین، کاتب، درهم ریخته باشد.

درین مسجد . چون بنگرستند ، از آنجا که وی نشان داده بود یک ماهه راه بود .

حکایت : یکی از پیران گوید : وقتی ببصره بودم . باران نمی‌آمد ، مردمان بدعای باران بیرون رفته بودند . هرچند دعا می‌کردند ، البتّه باران نمی‌آمد . روزی سه دیگر ، مردی‌را دیدم که ازگوشه‌ای برخاست واز جمع بیرون رفت . من نیز برخاستم برفتم . از میان خلق بیرون رفت و سر برکرد وگفت : بارخدایا [بآ]ن‌که در سرّ من است که مرا نومید نکنی و مر[1] بندگان را نومید نکنی و باران فرستی . هنوز این دعا تمام نگفته بود که چپُ راست ابر برآمد و باران درگرفت که وصف آن نتوان کرد . چون‌خلق بازگشتند ، من در پی آن جوان‌مرد برفتم ، خانهٔ وی نشان‌کردم . دیگرروز پگاه برخاستم و بخانهٔ وی رفتم . گفتم : دعایی درکار من‌کن . دعاکرد . پس‌گفتم : رحمک‌الله ، دی و پریر چندان‌دعاکردند . اجابت‌نیامد، تو سرّخویش را شفیع‌آوردی اندر سرّ تو چبود ؟ گفت : ندانی که در سرّ من چیست ؟ گفت : ندانم . گفت : درسرّ من دوچشم است، بدان دوچشم که بدان چشم بایزید بسطامی را دیدم[2]. گفتم رحمک‌الله بایزید همسایهٔ من است و مر اورا بسیار دیدم . گفت ، ای نادان ! کسی که اورا دیده باشد ، از من دعا خواهد ؟

حکایت : وقتی یعقوب بن اللّیث بیمار شد و بیماری بروی سخت شد چنانکه همه طبیبان عاجز آمدند . گفتند : هر چه دانستیم کردیم ، امّا بیماری را هیچ سود ندارد مگر دعا ، هیچ علاجی نماند که نکردیم . پس کس فرستاد سهل بن عبدالله التّستری‌را

۱- اصل : «بر».

۲- چنین است درمتن اصلی و با تأویلی می‌توان آن را معنی‌کرد ، یعنی : بدان دو چشم خداوند را سوگند دادم که با آن‌ها چشم بایزید بسطامی را دیده بودم ، ولی‌چون دیدن چشم دیگری مجرد از سایر اندام او معهود نیست و تناسب ندارد ، چنین می‌توان پنداشت که الفاظ « بدان دوچشم » زاید است و بر این تقدیر عبارت چنین خواهد شد : « گفت درسر من دو چشم است که بدان چشم ، بایزید بسطامی را دیدم».

بَخواند . چون درآمد ،گفتند : امیر را دعاکن . دست برداشت ،گفت : « اللّهُمّ قَدْ اَرَیْتَهُ ذُلّ مَعْصِیَتِهِ فَاَرِهِ عِزّ طاعَتی ». گفت: بارخدایا اذلّ معصیت وی نمودی (و) عزّ بندگی من‌نیز بوی نمای . دروقت ،لیث[1]را شفا آمدکه یک‌ذرّه بیماری [بر][2] وی نماند . پس امیر بفرمود تا مال بسیار بیاوردند [با][3] هدیها پیش وی نهادند . گفت : ما این بناگرفتن [یا][3] فته‌ایم نه بنایافتن . اگر سرّ ما بَدنیا میل کردی دعا[ی] مارا اجابت‌نیامدی . فرمودتاویرا عماری [آ][3]وردند و بر عماری‌نشاندند وبازگردانیدند بَشوشتر .

در بیابان همی رفت و خادمی آنِ یعقوب با وی ، ویراگفت : ای شیخ ! اگر آن مال [4] ما بستدی ـ هر چند ترا بدان مال حاجت نبود ـ بَدرویشان صدقه‌کردی . گفت : ای پُسر ! در پیش خود بنگر . خادم گفت : بنگرستم ، همه بیابان زرّ سرخ دیدم . گفت : ای پُسر ! کسی راکه در خزانهٔ خداوندش چندین مال بود ، ویرابمال یعقوب چه حاجت باشد ؟

حکایت : درکتاب بستان[5] چنین روایت‌کرده است از دختر بوقلابه . گفت :

۱ـ مراد «یعقوب فرزندلیث» است وذکر نام پدر به‌جای پسر سابقه دارد مانند حسین بن منصور حلاج که در شعر و نثر مکرر «منصور حلاج» آورده شده است.

۲ـ براثر برش تیغهٔ صحافی آغازسطوردرین صفحه باندازهٔ حرفی از بین رفته است و درین مورد قبل ازکلمهٔ «وی» دنبالهٔ راء‌که برجای مانده دیده می‌شود، بدین‌جهت حدس زده می‌شودکه راء دنبالهٔ «بر» باشد.

۳ـ آنچه در قلب نهاده شده بعلت صحافی از سرسطرها محوگردیده وبا توجه به‌معنی و سیاق سخن افزوده شده است.

٤ـ کلمه‌ای در اینجا بمناسبت آنکه درآغازسطر قرارگرفته و تیغهٔ برش صحافی در آن کارگر افتاده از بین رفته است نظیر : «امیر» یا «ازه».

٥ـ ظاهراً مرادکتاب «بستان‌العارفین» است از فقیه سمرقندی.

وقتی در کشتی بودم . ناگاه بادی برخاست و موجی برآمد ، کشتی بشکست . دختر بوقلابه گوید : من با یک زن دیگر بر تخته‌ای بماندم . و باد درآمد ، آن تخته‌را چپ و راست می‌برد . ازآن میان این زن تشنه گشت . ساعتی دوسه صبر کرد ، تشنگی بغایت رسید . دختر بوقلابه را گفت : الله الله کار من بجان رسید از تشنگی . دختر بوقلابه گوید : سر بر کرد و گفت : ای‌فریادرس درماندگان ! این درماندگک را فریادرس و آب ده . چون این بگفت ، آواز سلسلهٔ زرّین شنیدم . برنگریدم ، رکوه‌ای دیدم از جوهر پر آب سرد ، و سلسلهٔ زرّین برو بسته ، برابر دهان آن فرود آمد . آن‌زن دست فراز کرد ازآن‌آب بخورد . رکوه سوی‌آسمان برفت . ومن‌از پس‌آن می‌نگرستم مردی را دیدم در هوا پای‌گرد کرده وآن سلسله بدست گرفته . گفتم : ای جوامرد ! کیستی که خدای عزّ وجلّ ترا این کرامت کرده‌است و بچه چیز بدین درجه رسیدی؟ گفت : من هوای خویش را از برای رضا[ی] حق بگذاشتم تامرا بعوض‌آن درهوای خود چنین بنشاند .

حکایت : وقتی در شهری باران نمی‌آمد ، بیرون رفتند و دعا کردند . ابر اندر آمد و عالم راگرد درگرفت و مردمان شادی کنان بازگشتند . درساعت بادی برآمد و آن ابر راگردکرد و در عالم بپراکندید و ناچیزگردانید . مردمان غمناك شدند . پیری بود ازین بزرگان ، می‌آمد ، بشهر می‌خواست رفتن . گذرش بر بیمارستان بود . جوانی را دید بند بر پای نهاده و سر در پیش افکنده . وگفت : فراز رفتم و سلام کردم . سر برآورد وجواب داد وگفت : یافلان ! ـ نام من بگفت ـ گفت : هان ازکجامی‌آیی؟ گفتم باستسقا بودم .

ـ یعنی بدعا[ی] باران ؟

گفتم : بلی . گفت : هان [دعا] [1] کردید بی‌دل ، لاجرم ابر فرستاد بی‌باران .

۱ـ درمتن نیست ، قیاساً افزوده شد . هرچند بدون آن نیز به قرینه معنی را می‌توان دریافت .

پیر جوان راگفت : چه باشد اگر اندیشه‌ای درکارکنی و نفسی بزنی مگر خلق خدای راحت باشد[1] که سخت درمانده‌اند . هم درساعت، سر برآورد وچشم درآسمان بگردانید پس گفت : ای جوامرد ! برخیز و برو تا تر نشوی . من برخاستم ، پیش از آن‌که از در بیمارستان بیرون آمدم ، چندان باران ببارید که چون جوی ، آب دیدم که می‌دوید .

حکایت : مردی بود ، دزدی کردی و خانها[ی] مسلمانان دررفتی ودر راهها کاروان زدی . و مردمان ازو سخت بترنج بودند . ناگاه گرفتار آمد . وی را بنزدیک سلطان بردند . بفرمود تا وی بردارکنند و بسنگ بکشند . چون ویرا بکشته بودند، معروف کرخی رحمةالله [علیه] بر وی بگذشت . ویرا دیدند بر دار بسته و بر آن حال کشته ، بر وی رحمت آمدش . سر برکرد ، گفت : بار خدا ! هر چه کرد از بدی مکافات یافت ، بخداوندی وکریمی تو که اکنون ویرا عفوکنی و در دنیا و آخرتش مزین گردانی. آن‌شب بانگی آمد ازآسمان که هر که‌خواهد که خدای‌تعالی ویرابیامرزد برین کشته نمازکند . روز دیگر خلق گرد آمدند . ویرا از دار فروگرفتند و بشستند و کفن کردند . چندان مردم گردآمدند برجنازهٔ وی که تادیگرروز و نمازدیگر برجنازه از زحمت ، ویرا نتوانستند دفن کردن . آن شب بخوابش دیدند بحالی هرکدام‌نیکوتر که قیامت بودی . و وی می‌آمد وآن همه قوم که برجنازه نمازکردند، درقفا[ی] وی می‌آمدند . این کس ویراگوید : ای جوامرد ! تو فلان نه‌ای که دزدی کردی ؟گفت: بلی . گفت : پس ایزد تعالی این کرامت ترا بچه داد ؟ مگر مظلوم بودی و بناحق کشته شدی ؟گفت : نه ، آن سلطان که مراکشت ، خدا عزّوجلّ اورابیامرزید بسبب کشتن من ولکن معروف کرخی دعایی درکار من کرد ، خدا عزّوجلّ مرا بیامرزید . وهرکه برجنازهٔ من نمازکرد ویرا نیز بیامرزید . برکت دعای وی .

حکایت : سعید محمّد رازی گوید : چند سال حاتم اصمّ را شاگردی کردم ،

۱ـ ظاهراً استعمال فعل مفرد است برای فاعل جمع به‌سبک معهود دراین کتاب.

هرگز ندیدم که وی در خشم شد ، مگر یک بار ببازار آمده بود . یکی را دید که در شاگردی از آن وی دست زده و می‌گفت : چندگاه است تا کالا[ی] من بستدی و بخوردی و بها باز ندادی . چون حاتم آن بدید ، گفت : ای جوامرد ! مرا اساء[1] کن و بگذارش تا از جای فتوحی باشد . گفت : ندانم که چه می‌گویی ، سیم من خواهم . هرچند که حاتم شفاعت کرد سود نداشت ، در خشم شد ، ردا ازگردن فروگرفت و برزمین زد ، گفت : یله کن . چون وی ردا برزمین زد ، دینارها[ی] درست دیدم که در مسجد بپرا کند . گفت : هین ! برگیر چندان که حق توست و بیش [بر][2] مگیر که خدای عزّوجلّ دست تو خشک گرداند . مرد چنگ از شاگرد حاتم باز داشت و دوان آمد و زرّ برچیدن گرفت تا مقدار حقّ خویش برداشت . هرچند جهد کرد که صبر کند نتوانست ، از حرص درافتاد که دیگر زرّ بردارد . چون یک دینار برداشت و قصد کرد که دوم[3] بردارد ، دستش بفرمان خدای عزّوجلّ خشک [شد].

حکایت : مردی بودست که او را عمر بن مالک گفتندی . چنین حکایت کنند که او گفت : وقتی مرا صد درم فام بود . و فام خواهان مرا بگرفتند . مضطرّ گشتم ، هیچ حیلت ندانستم . گفتم : بنزدیک ابوالحسین نوری روم و درخواهم تا دعایی کند تا ایزد تعالی فام من بتوزد . ویرا طلب کردم ، گفتند : این ساعت بصحرا بیرون رفته است . براثر وی بیرون رفتم . ویرا دیدم در میان درختان بر لب آب ، وطایی در سر کشیده وخفته . وچون ازدور پیداشدم ، سربرآورد و گفت : ای جوامرد ! روزی دهنده

۱- چنین است درمتن اصلی وگمان می‌رود که صحیح آن « سواسا » باشد ، شکل مرخم « مواسات » که هم اکنون نیز در ماوراءالنهر درین مورد به صورت « مؤسا » بکار می‌رود .

۲- درمتن اصلی این کلمه در حاشیه قرار دارد و محو شده وفقط حرف « ر » خوانده می‌شود .

۳- اصل : «دوم».

زنده‌ایست که هرگز نمرد و نمیرد ، چه خواهی از من ؟ دست در زیر کرد و صرّه در پیش من افکند ، گفت : برگیر فام بتوز ، هم از آنجا بازگرد و دل بمن مشغول کن [1] . صرّه برداشتم ، بنگرستم ، در وی سیصد درم سیم بود و نه کم . آن سیم بفام خواهان دادم . شب درخواب دیدم سمنون و مجنون را که مراگفتند : شرم نداری ؟ چراچندین رنجه‌داری دوستان خدای‌را عزّ وجلّ ؟ بترسیدم و توبه کردم که نیز هرگز باابوالحسین[2] نوری گستاخی نکنم .

حکایت : ابرهیم خوّاص گوید که : دُوازده سال‌بود تامرا یکی انارشیرین آرزو می‌بود که بخورم . درین دوازده سال نخوردم ، گفتم : نفس‌را آرزو نباید دادن . روزی رفتم ، درویشی را دیدم بیمار افتاده برصفتی که وصف نتوان‌کردن . فراز رفتم ، رفتم[3] و بر بالین وی بنشستم . گفتم : ای درویش ! چه چیزت آرزوست تا تمام‌کنم ؟ چشم بازکرد و تیز درمن نگرست ، آنگاه‌گفت : دوازده سالست که یکث آرزو دردل خود فرو نمی‌توانی داشت ، آمده‌ای تا آرزوی من راست‌کنی ؟ متحیّر بماندم ، گفتم : دوستان خدای تعالی درمیان خلق نهان‌اند که‌کس ایشان را نداند .

حکایت : حامدالاسود گوید که : وقتی با ابرهیم خوّاص بودم . برفتیم بجایی رسیدیم که آن را «وادی‌الحیّات» گویند . از بسیاری مارکه درآنجا می‌باشد ، آن[را] «وادی مار» خوانند . راست‌که آنجا رسیدیم ، گفتم : ای شیخ ! این وادی را وادی حیّات‌گویند . اگر صواب [بینی][4] از اینجا زودترگذرکنیم پیش‌از آن‌که شب‌درآید

۱- ظاهراً « مشغول مکن » صحیح است و وجه بهتر آنست‌که کاتب را در نوشتن عبارت خطاکار بدانیم و اصل عبارت را چنین بپنداریم : «دل مشغول مکن».

۲- دراصل : ابوالحسن .

۳- کلمهٔ «رفتم» درمتن تکرارشده و چون وجهی و تأثیری درمعنی دارد عیناً ثبت گردید .

٤- تردیدی نیست‌که پس از «صواب» کلمه‌ای ازقلم افتاده است مانند : «بینی ، باشد ، است» که باتوجه به‌سایرموارد ، کلمهٔ «بینی» برای اتمام معنی جمله برگزیده شد .

و ما درین جای بمانیم و مارا رنجه دارند . چون این بگفتیم ، ابرهیم رکوه ازدست بنهاد و بجای فرو نشست . من نیز اگر خواستم و اگر نه آنجا فرونشستم . زمانی بود ، شب درآمد ، جهان‌تاریک شد . از چپ و راست ماران آمدن گرفتند ، مارانی که من‌ازآن هول‌تر ماران ندیدم ، گرد من اندر آمدند و دل من ازجای بشد و طاقتم نماند .

گفتم : اللهالله ای شیخ ابراهیم ! گفت : خاموش باش وخدای‌را تعالی یادکن . چون وی بگفت : « خدایرا یادکن » همه ماران از من بگریختند . زمانی بود ، باز گردآمدند وسخت دلم‌ازجابشد . فریادبرداشتم وگفتم : ای شیخ اللهالله زینهار ! پس‌بانگ برمن زدکه : «خدای را عزّوجلّ یادکن» : همه شب بدین‌گونه بودم ، ساعت‌ساعت گرد من همی‌گرفتند ومن فریاد می‌کردم وشیخ می‌گفت : خدای[را] عزّوجلّ یادکن . هرگاه که گفتی : « خدای را عزّ و جلّ یاد کن » همه از من بگریختندی ، باز همه در وقت بازآمدندی ، ومن از بیم چون برگ درخت همی لرزیدم . چون روزشد وصبح بدمید ، شیخ برخاست وهم برجای بیستاد و تکبیر کرد و نماز بامداد بگزارد ، وِردها که داشت بخواند . چون فارغ شد ، قصد رفتن کرد . فرازرفتم و وطای وی از زمین[1] برگرفتم و بیفشاندم . نگاه کردم ، ماری دیدم سیاه خوشتن‌گردکرده ، زیر وطای‌وی خفته و همه شب وی برآن مار نشسته بود . مراگفت : برو وکودکی مکن که هرگز در همه عمر من شبی نبوده است با خدا[ی] تعالی خوش‌تر ازآن‌که امشب .

حکایت :[2] وقتی در بازار [نخّا][3]سان بغداد آتش افتاد ، دوکانها همی‌سوخت؛ و [هر][4] که در دوکانها می‌بودند ، می‌سوختند . زیر یکی دوکان [د]و غلامک بودند سخت نیکو روی و قیمتی . آتش‌گرد ایشان‌گرفته می‌سوخت و نخّا[س] از دور فریاد

۱ـ اصل : «ازین».

۲ـ در متن اصلی کلمهٔ «حکایت» دوبار نوشته شده است.

۳ـ در متن اصلی محو شده است ، باتوجه به‌مفهوم حکایت افزوده شد.

٤ـ در متن محو است وفقط قسمتی از حرف «ر» پیداست.

می کرد و می‌گفت : هر که این دو غلامک بیرون آرد از آتش ، هزار دینار بوی دهم خلق گرد آمدند بنظاره و هیچ کس فراز آتش نمی‌یارست [شد][1]ن . شیخ ابوالحسین[2] نوری درآن ساعت آنجا حاضر بود ، باخوشتن اندیشید که آن کودکان بی گناه [اندر][3] میان آتش مانده‌اند . من جان فداکنم و آن کود[کان][4] را ازین آتش بیرون آرم مگر ایزد تعالی بقیا[مت][5] مرا ازآتش دوزخ بیرون‌آرد . دامن گردکرد ، گفت: «بسم‌الله» و پای در آتش نهاد و آن دو غلامکان را دست بگرفت و از آتش بیرون آورد که یک موی از ایشان دیگرگون نشده بود . خلق چون آن بدید ، شادی می کردند . و خداوندِ غلامان بیامدو درپای شیخ افتادو پیش وی روی درخاک می‌مالیدی . شیخ ابوالحسین[6] گفت : شکر خدای راکنید ، من اینکه کردم از برای خدای عزّ وجلّ کردم ، نه از برای توکردم ، و مرا بر تو بدین باب هیچ منّت نیست . گفت : پس باش تا آنچه پذیرفته‌ام بدهم . گفت : ای جوامرد : این عزّ درین درگاه بدین یافته‌ام که دوستی زرّ از دل بیرون نهادم . اگر زرّ [را] در دل ما مقداری بودی ، اندرآتش همچنان سوخته بودمی که دیگران . رَوکه ما دنیا را با دیدار آخرتی بدل کردیم . و این بگفت و روی بگردانید و برفت .

حکایت: وقتی حبیب عجمی دربصره بود ، خانگکی داشت برگوشهٔ بازار برسر چهارسوگاه . و پوستین داشت ، و زمستان و تابستا[ن] آن پوشیدی . وقتی نشسته بود پیش آفتاب ، و طهارتش حاجت آمد . برخاست و آن پوستین هم آنجا بنهاد بر سر

۱ـ دراصل محو شده است.

۲ـ در نسخهٔ اصل : «ابوالحسن».

۳ـ در اصل محو شده است.

٤ـ در اصل محو شده وفقط انتهای حرف «ن» پیداست.

٥ـ در متن اصلی محو شده است.

٦ـ در اصل : «ابوالحسن».

چهار راه وخود بطهارت رفت . حسن بصری جایی رفت، گذرش آنجا افتاد، پوستین را دید بر راه افکنده، دانست که آنِ حبیب است . باخوشتن اندیشید که حبیب عجمی مردی است ، این مقدار نداند که پوستین اینجا رها نباید کردن که ببرند ؟ پس آنجا باستاد ، بتبرّك ، پوستین وی نگاه همی داشت تا حبیب در رسید . سلام کرد وگفت: ای امام مسلمانان ! چه استاده‌ای ؟ گفت : ندانی که پوستین اینجا رها نباید کردن که ببرند ؟ بچه اعتماد یله کردی ؟ حبیب گفت : باعتماد آن کس یله کردم که ترانگذاشت تا نگاه می‌داری تا من رسیدم .

[حکایت] : علقمه گوید : هرگز ندیدم هیچ کس را از بزرگان که نماز بدان نیکوی کردی که عامر عبد قیس کردی . وقتی بودی که نماز کردی ، ابلیس بیامدی بر صورت ماری هر کدام زشت‌تر و بزرگ‌تر . راست که بدر مسجد درآمدی ، هر که درمسجد بودندی، همه ازبیم بگریختندی . آن ملعون همچنان بر مصلّای وی بر آمدی و در زیر پیراهن وی شدی و از درون جامهٔ وی بدر آمدی و سر از کنار گریبان وی برکردی ، گرد حلق وی خوشتن را حلقه کردی . البتّه عامر بر خوشتن نجنبیدی . ویرا گفتند : هول دلیری داری ای شیخ ! از ماری بدین هول از جای بنشوی ؟ وی گفت : شرم دارم از خدای عزّ وجلّ که بدون وی از کس بترسم .

حکایت : چون معاویه بامیری نشست، عامر بن عبدقیس را ازشهر بیرون کرد . عامر رفت تا بنزدیک کوهی و بدان کوه بر شد و بنشست و قرآن خواندن گرفت . همه روز آنجا می‌بود و قرآن می‌خواند . چون دیگر [1] درشکست و آفتاب فروخواست شد ، ترسایی بود در آن کوه در صومعه ، سر از صومعه بیرون کرد وگفت : تو کیستی اندرین کوه ؟ گفت : من مردی غریب‌ام . پس گفت : این نه جا[ی] غریبان است که

۱ـ «دیگر» به‌معنای «عصر» است یعنی بعد از ظهر و پیش از فروشدن آفتاب و ازین جاست «نماز دیگر» به معنی « نماز عصر » و استعمال این کلمه بدین معنی به صورت مجزا یعنی «دیگر» چنان که درین متن ملاحظه می‌شود بسیار جالب وکهن و استثنایی است.

اینجایگه شیر است ، هم اکنون شیر درآید و ترا تباه کند . خیز اندرین صومعهٔ من ایدرآی[1] وامشب برمن بباش . عامر گفت: نه . گفت: چرا ؟ گفت : زیراکه تودینی دیگر داری ومن دینی دیگر ، من [را] باتو صحبت کردن نیک نیاید . بسیار الحاح کرد چون دیدکه فرمان نمی‌برد ، درفرازکرد وخاموش بود . چون شب اندر آمد و جهان تاریک شد ، از چپ و راست بانگ شیر برخاست . چون از شب نیمی بگذشت ، این راهب سر از صومعه بیرون کرد تاحال این مرد بکجا رسید . عامر را دید در نماز استاده و شیری آمده وگرد وی می‌گشت . زمانی بود ، عامر سلام نماز باز داد و روی سوی شیر کرد ، گفت : ای جانور ! اگر ترا فرمان داده‌اند اندرکار من ، بیاوفرمان را باش واگرنه بازگرد و دل مشغول مدار . چنانکه بآدمی سخن گویی چگونه دریابد ، شیر همچنان دریافت ، بدانست که وی چه‌گفت . دم بجنبانید وروی بگردانید وبرفت راهب که آن بدید ، متحیّر بماند . فرو دوید ازآن صومعه ودر پای وی افتاد وگفت : بحقّ آفریدگار که بگویی که چه مردی تو وچه دین داری ؟گفت : من یکی نفایه مردم که از نفایگی و بلایگی ،مرا از شهر بیرون کردند وازمیان مسلمانان رانده‌اند. راهب گریان گشت و گفت : ای جوامرد ! اگر نفایه‌ترین توئی ، پس گزید[ه] ترین مخلوق کدام است ؟ مسلمانی بر من عرضه کن . مسلمانی بر وی عرضه کرد . ایمان آورد و مسلمان شد .

حکایت : روزی بومطیع ، ابن[2] حاتم الاصمّ را گفت : می‌شنوم که سفرهای کنی و بیابانها می‌گذاری بی‌زاد و راحله و توشه . و نگویی که چگونه می کنی ؟ گفت : من سفر می‌کنم با زاد و راحله . گفت : چیست زاد تو ؟ گفت : چهار چیز : یکی آنکه

۱ـ استعمال «ایدرآی» بدین صورت درحالی که پیش ازآن «اندرین» آمده است درست نمی‌نماید ویا استعمال خاصی است ، و تواند بود که «اندرآی» باشدکه مناسبتراست وکاتب بخطا صورت کلمه را بدین گونه نقش کرده باشد .

۲ـ اصل : «ابن» .

همه دنیا مملکت خداوند می‌بینم و دوم همه خلق‌را بنده و مسخّروی می‌بینم و سیّم اسباب روزیها بفرمان وی می‌بینم و چهارم هرکجا می‌باشم خودرا درحکم و قضا[ی] وی می‌بینم. بااین‌اعتماد و توشه، بیابانهاگذر کردن چه خطر باشد؟ بومطیع گفت: احسنت ای شیخ، این توشه که تو داری، همه بیابانها[ی] آخرت گذر توان کرد، بیابانها[ی] دنیا را چه خطر باشد؟

حکایت: عبدالله عباس ـ رضی‌الله عنهما ـ امیر بصره بود، ازدست امیرالمؤمنین علی رضی‌الله عنه. روزی، قومی بنزدیک وی آمدند، گفتند: یا عم‌زادهٔ پیغامبر! ما[را] همسایه‌ای هست، پیرمردی سخت مقلّ است و درویش. ودختری دارد بزرگ شده، ویرا بَبرادرزادهٔ خود داده است وهیچ ندارد که کارآن دختر سازد [و] وی‌را بشوی سپارد. عبدالله عباس دست ایشان گرفت و در خانه شد و سر صندوق بگشاد و ازآنجا بدرهٔ درم برآورد، گفت: هر یکی از شما ازین، یکی برگیرد. و عبدالله خود یکی برداشت و با ایشان برفت تا خانهٔ آن مرد. وآن همه مال بدو سپارْد و بازگشتند. چون پاره‌ای برفتند، عبدالله عباس گفت: ما آن پارسا مرد را انصاف ندادم[1]. گفتند: چگونه؟ گفت: چیزی بدو دادیم که ویرا مشغول کردیم واز طاعت خدای عزّ[و]جلّ بازداشتیم و نیز در ما چندان تکبّر نیست که اولیا[ی] خداوند را خدمت نکنیم. همه شدند، ویرا یاری کردند و چیزی که بایست بخریدند و آن دخترك را بخانهٔ خویش فرستادند و خود بازگشتند.

[**حکایت**]: عبدالله عباس رضی‌الله عنهما [گوید]: درروزگار ابوبکرالصّدّیق رضی‌الله عنه یک سال باران نیامد و نبات نرست و غلّه گران گشت و قحطی در عالم پدید آمد که آن را صفت نتوان کرد. مردمان جمع شدند و بنزدیک ابوبکر الصدّیق رضی‌الله [عنه] رفتند. گفتند: یا خلیفة رسول‌الله! می‌بینی که حال برچه جمله است. دعا کن مگرایزدتعالی خلق‌راراحتی‌پدیدآرد که سخت درمانده‌گشته‌اند. ابوبکرالصدّیق

۱ـ اصل: «بدادم».

رضی‌الله عنه گفت : بازگردید ، هم امروز خلق را راحتی پدید آید . هنوز شب نیامده بود و آفتاب فرو نشده بود که کاروانی در رسید از جانب شام . همه کاروان مزدوران عثمان رضی‌الله عنه بودند . صد اشتر بارگندم آوردند ودر خانه فروریختند . شادی در میان خلق افتاد . دیگر روز پگاه بازرگانان و بیّاعان بدر خانهٔ عثمان رفتند و گفتند : می‌دانی که خلق چگونه درمانده‌اند و تراکاروانی طعام اندر رسید ، اگر صواب بینی بما فُروش تا خلق‌را فراخی باشد . گفت : سمعاً و طاعةً . گفت : بده‌دوازده شود[1] ازتو بخریم ؟ عثمان گفت : ازمن بیش‌ازین خواسته‌اند . گفتند : ای سبحان‌الله! بایعان شهر مایم ، بجز ماکه خواسته است ؟گفت : ملک تعالی یکی بَده سود خواسته است ، هر درمی را صد[2] سود می‌دهد و شما بکم از آن می‌خواهید . گواه باشید که این صد بار اشتر گندم بَدرویشان مسلمان صدقه کردم . پس بفرمود تا بارها بَریختند و در خانه‌گشاده رها کردند . درویشان روی بنهادند . هنوز نماز پیشین نشده بود که صد اشتر بارگندم صدقه کرده بودند . عبدالله عباس گوید رضی‌الله عنهما : آن شب سیّد را بخواب‌دیدم که همی آمد بر اسبی تازی نشسته و جامه از نور پوشیده و تاجی از نور بر سر نهاده و قضیبی‌ازنور دردست‌گرفته ونعلین ازنور در پای‌کرده . پیش‌دویدم وگفتم:یارسول‌الله یک ساعت توقّف کن تا ترا سیر بُبینم که سخت آرزومندم بدیدار تو . گفت : نه یا عبدالله که امروز عثمان بن عفّان صدقه داده است و حق‌تعالی از وی پذیرفته است و

۱ـ با صورت فعلی یعنی «شود» نیز معنی جمله روشن است ولی تواند بود که اصل کلمه «سود» باشد.

۲ـ با توجه به دو جملهٔ قبل و آیهٔ قرآن که می‌گوید : « من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ـ سورهٔ ۶ ـ انعام آیهٔ ۱۶۱ » هر درمی را «صد» سود می‌دهد صحیح بنظر نمیرسد . شاید « هر ده درمی را » بوده است وکلمهٔ « ده » از قلم افتاده و این حدس ازآنجاست که بایعان شهر می‌خواهند «به ده دوازده سود» گندم را بخرند و عثمان می‌گوید : خداوند هر ده درمی را صد سود می‌دهد.

حوری از بهشت بنام وی کرده است اکنون ماوا بدان عروسی همی خوانند .

حکایت: ام‌ایمن زنی بوده‌است از بزرگان امّت . سالها وی‌را دیدندی ازمکّه بمدینه شدی تنها ، بی زادُ راحله و هرگزکس ندیدی که وی چیزی خوردی . پرسیدند او را ازحال . گفت : وقتی قصد حجّ کردم و هیچ‌جا اثرآب ندیدم ؛ ازخوشتن نومید گشتم . سر بر آوردم و تسلیم کردم و تن مرگ را نهادم . آواز سلسله شنیدم . بنگریدم رکوه‌ای دیدم از یاقوت سرخ ، سلسلهٔ زرین دروبسته ، برابر دهان من فرو هشته . دست‌فرازکردم وازآن‌آب بخوردم، آبی که هرگزازآن شیرین‌تروسردتر نخورده‌بودم . از پس‌ازو ، کنون سالهااست تادرگرمابه می‌روم هرگز بآب حاجت‌نبوده‌است .

حکایت: گویند در واسط بروزگار حجّاج بن یوسف ، علوی بود بزرگ‌نسب و پاك مذهب‌و بورع‌وزهد معروف‌وشهور . وخدای‌عزّ وجلّ اورا نعمتی تمام‌داده‌بود لکن آشکارا نکردی و زنی داشت علویّه ، زاهده و عابده . و سه دختر خورد ، و چاکری داشت قدیم که خدمت وی کردی . وقتی وحشتی میان علوی و چاکر افتاد . علوی این چاکر را دستوری داد و از خدمت خود دورکرد . و چاکر ستیزه [1] بعلوی بیرون آمد و بر حجّاج رفت و آواز برآورد ، گفت : النّصیحه النّصیحه . حجّاج آواز وی بشنید ، بفرمودکه : اورا درآورید . چاکر را پیش وی بردند وجایگه خالی کردند . گفت : اینجا علوی است و دو سد هزار دینار دارد و نمی‌خورد و بکارش نمی‌آید . وی را طلب کن و ازوی پنجاه هزار دینار قرض‌خواه . اوگویدکه من‌مردی درویشم ، زرّ ازکجا آورم ؟ بفرما تا او را اینجایگه دارند تا من بروم و دویست هزار دینار از خانهٔ وی پیش امیر آرم . گفت : چنین‌کنم . کس فرستاد تا علوی‌را بیاوردند و پیش خویش بنشاند . گفت : مرا بتو حاجتی است ـ علوی گفت : امیر را فرمان باشد ـ

۱ـ ظاهراً «بستیزه» یا «باستیزه» . چون باوجود عبارت «بعلوی بیرون‌آمد» مراد خروج کردن براو و بمخالفت بااو برخاستن است.

- لشکر را دیوان[1] می‌بایددادن ودربیت‌المال هیچ‌نیست و بدین‌نزدیکی ازولایت حمل خواهد رسید ، مرا پنجاه[2] هزار دینار وام ده تا مدّت دو ماه . چون حمل بیارند بازدهم و بجای‌تواحسان‌کنم . علوی‌گفت: من‌مردی صاحب‌عیال‌ام و بقناعت‌زندگانی می‌کنم ، مال ازکجا آرم ؟گفت: چهل‌هزار دینار بده ، تا بدهٔهزار رسید . علوی‌گفت: من مردی صاحب عیال‌ام و بقناعت زندگانی می‌کنم ، مال ازکجا آرم؟[3] گفت : زینهار ای‌امیر ! این چه سخن‌است من از عطاها[ی] مردمان زندگانی می‌کنم . آن چاکرغمّاز برخ‌ست ،گفت : اورا استوارکن تامن مال بیارم . علوی را درخانه‌کردند ، موکّل بر در خانه نشاندند . وچاکر رفت و می‌آمد و دویست هزار دینار در آفتابّها بردوش حمّالان می‌آورد . و پیش حجّاج نهاد وگفت : ایّهاالامیر ! اکنون مال بستدی،اورا زنده مگذارکه اگر زنده بگذاری ، پیش امیرالمؤمنین رود و تظلّم‌کند وترا ازین‌حال وبال رسد .گفت:چنین بایدکردن . بفرمود تا علوی را بکشتند . دیگرروز این‌غمّاز گفت : ایّهاالامیر! علوی زنی دارد علویّه ودخترکان دارد ، همه را ببایدکشتن تااین سخن پوشیده ماند ؛ واگر این زن را زنده بگذاری بدرگاه امیرالمؤمنین رود و تظلّم‌کند حشمت تو برود وکار تو بفساد آرد . حجّاج جـلّاد را بخواند وگفت : بروید بدان محلّه ، بخانهٔ فلان علوی ، و زن و دختران او را جمله بکش . جـلّاد رفت بدر خانهٔ علوی . نماز شام بود ، دربزد .گفتند: کیست ؟گفت :کسِ امیر . زن در بگشاد[4] :

۱- «دیوان دادن» اگر اصطلاح خاصی نباشد می‌توان پنداشت‌که قبل از«دیوان» کلمه‌ای نظیر «زر» یا «مال» یا «جامگی» ازقلم افتاده است.

۲- اصل : «پنج» ولی‌صدر وذیل‌حکایت بخوبی نشان می‌دهد که «پنجاه‌هزار»است.

۳- بی‌گمان عبارتی ـ که گویندهٔ آن حجاج است ـ ازمتن افتاده مانند آن‌که « دانم که ترا به‌بیش ازین مقدار دسترس است».

۴ و ۵ ـ عبارت بین شماره‌های ۴ (و ۵ که در صفحهٔ بعد قرار دارد) ظاهراً به شیوهٔ وصفی و بیان حال ادا شده است‌که دربن‌کتاب شیوهٔ معهود ومطلوب است ، واگر جزاین باشد باید تصورکردکه بعدازکلمهٔ «خرد» فعل «دید» ازقلم افتاده است.

جـلاد درخانهٔ زن ودختر کان خُرد همه روکنده و جامها سیاه کرده و اشک ازدیدهٔ ایشان روان شده[۵] . جـلاد چون ایشان را بدان حال دید ، خدای عزّوجلّ رحمت در دل او افکند . گفت : ای زن ! مرا امیر فرستاده است بکشتن تو و آن دختر کان تو - وتامن جـلادی می کنم وخلق می کشم برهیچ کس رحمت نکردم . اکنون خدای عزّوجلّ بسبب شما رحمت در دل من افکند و این جان خویش فدای شما کردم . اگر بدین سبب حجّاج مرا بفرماید کشتن روا دارد[۱] . باشد که خدای عزّوجلّ بر من نیز رحمت کند . برخیزید و جان خویش ببرید ، اگر جائی نهان توانید بودن بباشید و بعد از آن از شهر بروید . این علویّه دعا کرد ، یک دختر پنج ساله واذ[۲] در پیش کرد ودودختر کوچک بر دوش نشاند . و چون شب تاریک شد ، برفت بر در خانهٔ زنی که دوست وی بود و این زنی[۳] علویّه بجای او بسیاری مردمی کرده بود . در بزد . و بیرون آمد ، گفت : چه بودست ؟ گفت : امشب مرا اندرین خانه نهان کن . گفت : از که ؟ گفت : از حجّاج . گفت : من این زهره ندارم . درخانه شد ودر بروی فروبست . زن متحیّر شد ودرماند و در خدای بنالید و فریاد [خواست][۴] . اتّفاق افتاد که کاروانی از شهر بیرون می رفتند. این زن با این دختران پیش مهتر کاروان شد وگفت : زن[۵] علویّه‌ام واین دختران خرد

۱- بجای «روادارم» واین نوع التفات که درین جا از متکلم به مغایب است درین کتاب نظایر بسیار دارد.

۲- کذا . . . وچون در متن اصلی کلمهٔ «واذ» را بروشنی با مد و جزم برروی حرف آخر نوشته می‌توان تصور کرد که در آن روزگاران و در لهجهٔ صاحب کتاب بکار میرفته است ، شاید بجای «باز» و گرنه ممکن بود کاتب را بخطا منسوب کرد و گفت که صحیح «را از در» است.

۳- ظاهراً «ی» در کلمهٔ «زنی» نوع اشباع کسره است موافق لهجهٔ صاحب کتاب که احیاناً از مردم ماوراءالنهر است ، بجای : «زن علویه».

۴- دراصل وجود ندارد بحدس و ضرورت افزوده شد.

۵- ظاهراً : «زنی» .

دارم و حجّاج شوی مرا بکشت و مال ما بستد و قصد کشتن [من] و آن دختران من کردست . این دخترکان مرا بر سر بار نشانید و من خود پیاده بیایم . مهتر کاروان مردی بود از شهر ری و خداوند نعمت بود . و نعمت بسیار برایشان ببخشود و یک چهارپایرا بار فروگرفت و بر دیگر چهارپایان ببخشید[۱] وزن را با دختری بر چهارپای نشاند واین دودختر دیگر برسر بارها نشاند و شهر بشهر می‌برد واز حق خدمت[۲]داشتن تقصیر نکرد و تا بری آورد . ورری این زن ندید واز حالش نپرسید ، چون بشهرری رسید ، زن و دختران را از چهار پا فروآورد . مسجدی بود؛ گفت[۳] درین‌مسجدروید و باشید تامن بخانهٔ خویش شوم ، چه چندین سال‌است که من بسفر بوده‌ام . چون شما را باخود ببرم ، زن پندارد که من یک[۴]زن خواسته‌ام واین دختران از من‌اند وتا معلوم شدن ، خصومت خیزد . من بروم و حال معلوم کنم و بطلب شما آیم . زن دعا گفت

۱- یعنی : قسمت کرد .

۲- این دو کلمه یعنی «حق» و «خدمت» در متن اصلی چنان که باید روشن و قابل اعتماد نیست خاصه کلمهٔ دوم یعنی «خدمت» که با قلمی دیگر حرف اول را برآن افزوده‌اند و به قیاس سایر افزایشها که خالی از خطا نمی‌باشد ، نمی‌توان بدان استناد کرد . به نظر این‌جانب باتوجه به‌اصطلاحی که هم‌اکنون در بخارا و سمرقند رایج است ؛ صورت صحیح «حق و حرمت داشتن» است که به‌روش کتابت معمول این متن ، واو عطف به صورت ضمه روی قاف بایست قرار گیرد ، به‌صورت «حقُ حرمت» .

۳- حرف اول این کلمه در اصل محو شده و با خط دیگری به‌جای آن «ور» گذاشته شده است که باتوجه به‌معنی جمله به‌صورت «گفت» اصلاح شد .

۴- این کلمه در محل بریدگی آغاز سطر قرار دارد و با قلمی دیگر نوشته و افزوده شده است . بدرستی نمی‌توان دانست که کلمه در این مورد اصیل است یا نه . شاید«دیگر» بوده است .

و در مسجد رفتند[۱] ، و مرد رفت . دیر بود تابسفر رفته بود، بخانه رسید، خویشاوندان و دوستان خبر یافتند ، پیوسته بسلام می‌آمدند . از مشغولی فراموش کرد که این زن را طلب باید کردن . این زن با دختران دوروز درآن مسجد بماند بی‌نان و آب . دختران کوچک از گرسنگی سست شدند و بیوفتادند . این دختر پنج ساله گفت : ای مادر! خواهرانم بدین حال شدند و بیم آن‌است که ازگرسنگی بمیرند . مرا فرمان ده تابیرون شوم و سؤال کنم که بیش‌ازین طاقت نمانده است . مادرگفت : ای‌دختر ! چون ناچار سؤال باید کردن ، برمن واجب‌تر ، من بروم . چون از درمسجد بیرون آمد، زنی‌بود باجمال ، برنایی باشکوه می‌آمد . آن زن را دید بدان خوبی . نزدیک وی شد و بناخن قرصه بربرید[۲]. آن زن گفت : ای برنا ! بر من، آن ناپارسایان و نابکاران چه‌می‌بینی؟ براه‌خویش برو که من‌زنی محنت رسیده‌ام وغریب‌و درمانده . پرسید که: شما چه کسید ؟ گفت : غریبم وهیچ چاره[۳] نمی‌دانیم وفرزندان خورد دارم و چند روزاست تاهیچ‌طعام نخورده‌اند . من بضرورت بیرون آمدم تا ازبهرایشان طعامی بدست‌آرم . آن برنا گفت که : من شما را دلیلی کنم بکسی که بجای شما نیکوی کند . برو ببازار صرّافان . مردی است صرّاف مسلمان و حاجی، درویشان‌را صدقه نیک دهد ، و برابر وی صرّافی‌دیگر است جهود، ایشان بایکدیگر بصدقه‌دادن ستیز کنند. مسلمان بلجاج‌جهود دهد وجهود بلجاج مسلمان . این‌زن‌گفت : من برمسلمان روم ، من ازجهود سؤال نکنم . برابر دکان مسلمان بیستاد . آن‌روز صرّاف ببازار کردنُ ستدُ دادمشغول‌بود[۴]،سوی وی ننگرست

۱- این کلمه نیز از آنهاست که در بریدگی حاشیه قرارگرفته و با قلمی دیگر افزوده شده‌است و تواند بود که «شد» باشد چون قسمت‌آخر کلمه درمتن این حدس را بیشتر تقویت می‌کند.

۲- یعنی «نشگون ـ نیشگون» که مردم تهران «وشگون» گویند.

۳- «هیچ‌جا ره نمی‌دانیم» هم می‌توان خواند.

۴- عبارت رسا بنظر نمیرسد. شاید چنین باشد : «آن روز صراف ببازار ، بهستد و داد کردن مشغول بود» ، مگر آن که «بازارکردن» را اصطلاح خاصی بدانیم وبرسم این کتاب بجای واوهای عطف بپذیریم که کلمات «کردن» و «ستد» آخرشان ضمه داشته باشد بدین صورت : «آن‌روز ببازارکردنُ ستدُ داد مشغول بود».

چون از شغل بازار بپرداخت و دکّان برداشت ، سوی خانه می‌شد ، این در پس وی می‌رفت . صرّاف بازگشت و گفت : ای زن ! از پس من چرا می‌آیی ؟ گفت : غریبم و درمانده ، مرا بچیزی یاری کن . ضجر گشت ، گفت : شما بسیارید من از کجا آرم چندین که بشما دهم ؟ زن گریان بازگشت . جهود صرّاف نیز از دکان برخاسته بود و از پس همی شد . بشنید که صرّاف آن زن را چه جواب داد . پیش زن آمد ، گفت : ترا چه حال افتادست و چرا می گریی ؟ زن حال خویش بگفت که زنی علویّه‌ام و فرزندان خورد دارم واز خانه و شهر خویش آواره ، مرا دلیلی کردند که صرّافی است مسلمان وحاجی و برابر صرّافی یهودی است ، بر آن مسلمان سؤال کن . اگر او ندهد ، یهودی بدهد که ایشان با یکدیگر بصدقه دادن لجاج دارند . از صرّاف حاجی سؤال کردم ، مرا زجر کرد و بانگ بر من زد . گفتم : چون مسلمان مرا این جواب داد ، بر یهودی بچه امید روم . صرّافی جهود این بشنید روی در پیش [زن] برخاك نهاد و محاسن سپید خویش در پای او مالید و گفت : ای زن ! من آن یهودی‌ام که ترا گفتند . بندهٔ تُوَم ، یک ساعت اینجا توقّف کن تا من بخانه شوم و باز پیش تو آیم . خانه نزدیک بود زن بیستاد و صرّاف بخانه شد و زن و فرزندان خویش را و هر چه در خانهٔ او بودند همه را گفتند : از پس من بیایید که پنجاه سالست تا من بازی سپید طلب می‌کنم ، اکنون یافتم . همه با وی برفتند. چون زن را بدیدند ، همه روی پیش وی برخاك نهادند ، دست ُپای وی را بوسه دادند . گفتند : فرزندان بکدام مسجداند ؟ برفتند وهمه برگردن گرفتند و بخانه آوردند وجامتها و فرشها[ی] فاخر افکندند و جمله بخدمت پیش ایشان بیستادند . صرّاف گفت : ای خداوند ! من صد هزار دینار دست گاه دارم همه در ملك تو کردم ، هر چه خواهی می کن ، بخور و ببخش و بجهاز دختران کن . من و زن و فرزندان من همه بندگان تُوَیم و نعمتها الوان پیش آوردند تا بخوردند و بیاسودند[1] . و فرشها[ی] گران‌مایه افکندند تا بخفتند . صرّاف مسلمان که بخفت ، در خواب دید که قیامت بود و خلق در عرصات

۱- اصل : «بیاسوداند» .

قیامت استاده . چشم بکشید ، کوشکی دید در بهشت و بر در کوشک نام صراف مسلما[ن] نبشته بود . پیغامبر را علیه‌السّلام دید بر در آن کوشک استاده ، بفرمود تانام صرّاف مسلمان از در آن کوشک بستردند ونام صرّاف جهود بنبشتند . صرّاف مسلمان چون آن بدید ، ازخواب درآمد ، لرزه براندام افتاده ، خوشتن را برزمین زد و فریاد می کرد ومی گرست ومی گفت : گوی چه گناه[۱] کردم وصرّاف جهود چه خیر کرد که ازکوشک من نام بسترند[۲] ونام وی بنوشتند ؟ صرّاف مسلمان دوستی داشت زاهد صایم الدّهر قایم اللّیل در مسجد محلّه بودی ، جز بحاجت طهارت بیرون نیامدی . برخاست و بدان نیم شب هزار دینار در صرّه‌ای کرد و قصد زاهد کرد و بدر مسجد آمد و در بزد . زاهد بنماز بود ، سلام بازداد و در بگشاد وگفت : چه که بدین نیم شب آمدی و نه برجای می‌بینم ترا ؟ گفت : ای زاهد ! از بهر خدای تعالی فریاد من رس که من خوابی چنین دیدم ـ حال بگفت ـ و اینک هزار دینار آوردم تا پیش این صرّاف جهود رویم . تو شفاعت کن تا آن نیکی که دی کردست بدین هزار دینار بمن دهد و اگر بیشتر خواهد بیشتر دهم . گفت : بسم‌الله تا برویم . هردو بیامدند تا درخانهٔ صرّاف ودر بز[د]ند . گفتند : کیست بر در ؟گفت : منم فلان زاهد . و صرّاف آمد و در بگشاد وگفت : چه‌حاجت که بدین‌هنگام رنجه گشتی ؟ مرا بر خوشتن بایستی خواندن .گفت : بحاجت آمدیم .گفت : بفرما .گفت : تو دی احسانی کرده‌ای ، باید که آن احسان بدین‌دوست و برادر من فروشی بهزار دینار ـ و در پیش وی نهاد . گفت : من که باشم که احسانی کنم که بهزار دینار بخرند .گفت : ترا شفاعت می کنم ، این ثواب که تو دی کردی بدو هزاردینار بوی فروش . گفت : مردم برمن استهزا کنند ، گویند : یهودی بدوهزاردینار ثواب می‌فروشد . زاهد الحاح کرد . صرّاف گفت : ای شیخ زاهد ! من دانم که اوچه دید[ه] است وچه طمع می‌دارد . من پنجاه سال درطلب این حال بودم ، اگر همه عالم بمن دهند که نفروشم . او خواب دید که : پیغامبر ، محمّد مصطفی صلوات‌الله علیه ،

۱ـ کلمهٔ «گناه» با قلمی دیگر بر بالای سطر افزوده شده است.

۲ـ ظاهراً «بستردند».

کوشک‌را در بهشت که نام وی بر آن کوشک نبشته بود ، بفرمود ستردن ونام من نبشتن آن ساعت دست من در دست محمّد بود علیه‌السّلام و از من شکر می‌کرد که بجای فرزندان من نکویی کردی و آن صرّاف ، بانگ بزجر بر فرزند من زد . بمکافات مردمی تو و زجر او ا[ز] خدای تعالی خواستم تامرا فرمان داد که نام‌او بستردم و نام تو برنوشتم وترا ایمان مسلمانی روزی کرد ، شهادت بیاور . هم چنان دست در دست پیغامبر علیه‌السّلم ایمان آوردم و همی گویم : «اشهدان لااله اّلاالله واشهد انّ محمّداً رسول‌الله» گفت : ای شیخ‌زاهد ! کس این منزلت واین‌جایگه بهمه عالم فروشد ؟ (مرعاقال‌الله)[1] خوشتن را احسانی‌دیگر طلب کن که خدای عزّوجلّ نخست بتوفرستاد ولکن‌ترا توفیق نداد ، مرا داد توفیق تا من طلب کردم .

[**حکایت**] : جوامردی بزرگی بود که در طهارت کردن او را وسواس داشتی . بامداد بکنارِ جو شد تاغسل کند ، جوانی دید بر کنارهٔ جو . گفت : جامهٔ من نگاه‌داری تا من بجوی فرو شوم و غسل کنم ؟ گفت : بلی . جامه بدو داد و فروشد ساعتی بماند . چون برآمد ، جامه بدو داد ، گفت : دیر بماندی ، امروز مرا بی‌روزی کردی و درِ کسب برمن‌بستی . مرد گفت : هنوز برگاه[2] است ، تو چه کار کنی که برین فایت کردم؟ گفت : من هیچ کار ندانم ، هر روزی بامداد درمسجدی روم که مردمان نماز کنند ، من کوشها بدزدم ، کسب من آنست . گفت : امروز نیز نعلین من بردار که ازدیگر کوشها بهتراست . لکن چون بود که جامه نبردی که ترا بسیار روزگار کفایت بودی ؟ گفت : درجوامردی ندیدم خیانت کردن باکسی که ترا[3] بامین کرده بود .

۱ـ مقصود از آن‌چه در پرانتز گذارده شده مفهوم نشد . ظاهراً اینجا عبارتی از متن ساقط است یاشاید عبارت در اصل چنین بوده‌است : «مرد عاقل : از الله خوشتن‌را احسانی دیگر طلب کن» .

۲ـ شاید : «پگاه» .

۳ـ «مرا» مناسبتر است ، ولی میتوان احتمال داد که این گونه سخن گفتن با توجه به‌تداول عامه راهی بدهی دارد .

حکایت : مردی مسلمان بنده‌ای ترسا بخرید . بسیاری جهد کرد بروی تا مسلمان شد و اقرار داد بیگانگی خدای‌تعالی . آنگه او را قرآن بیاموخت . خواست که او را حساب آموزد ، واحد و اثنی و ثلث . بنده گفت : واحد . گفت : بگو اثنی . گفت بنده : پس از آن‌که یکی گفتم و یکی شناختم ، دو سه نگویم. مرد گفت : این‌شمار ست یگانه خدای است . بنده‌گفت : هیچ[1] حالی پس ِ یکی‌گفتن دو سه نگویم . خواجه بنده را آزادکرد . چون بنده آزادی یافت ، گفت : بارخدا! یگانگی گفتن تو دردنیا مرا آزادی دادی[2] از بندگی مخلوقان ، امید چنان دارم بتو که مرا از آتش دوزخ آزاد کنی .

حکایت : مردی شبلی راگفت : شمار دانی ؟گفت : دانم . گفت : برگیر .
ـ ده باید ببیست پنج پنجاه[3]. تا بسیاری برداد .

آنگاه گفت : چندست بجمله ؟گفت که یکی . گفت : تو دیوانه‌ای، این همه یکی بود ؟گفت: دیوانه توی که از یکی بدیگری پرداختی که هر که [یکی] راگفت جزاورا چه کند[4] ؟

حکایت : موسی را علیه‌السّلم دوستی بود ، و خانهٔ او برراه موسی بود . چون موسی بطور سینا رفتی او راگفتی : یاکلیم‌الله ! مرا بخدای حاجتی است ، برای من از

۱- نمونه‌ای‌دیگر از حذف باء درین کتاب بعلت نزدیک‌بودن عبارت به‌تداول‌عامه .

۲- ظاهراً یاء زاید است یعنی کلمه باید «داد» باشد و اگر یاء را بقیاس جملهٔ بعد لازم بدانیم باید قبل‌از «یگانگی» حرف «به» حذف شده‌باشد یعنی : «بسبب یگانگی گفتن تو» و یا آنکه استعمالی خاص باشد .

۳- چنین است در متن اصلی. شاید «ده پانزده بیست ُپنج پنجاه» بوده وهنگام کتابت درهم ریخته است .

۴- متن اصلی درهم و آشفته بنظر میرسد و چنین است : « دیوانه توی کی از یکی بدیگری برداخر کی هر که را گفت گفت جز اورا چه کند» .

خدای درخواه . گفت : حاجتت چیست ؟ مرد گفت : حاجت من آن است که او را بشناسم بحقّ معرفت . چون موسی بکوه رفت ، حاجت او بخواست . خدای عزّوجلّ حاجت او رواکرد . چون موسی بازگشت ، آن مرد را نیافت . گفت : بارخدایا ! آن دوست و برادرمن کجا شد ؟ خدای‌تعالی گفت : تو برای [وی] کمال معرفت‌خواستی و هرکه کمال معرفت من یافت ، باکس انس نگیرد واین حال جزآنِ پیغامبران نبود .

حکایت : احمد بن اسمعیل والی خراسان بود . وغلامی را بیاوردند از ترکان ، اورا بارّس نام کرد . ونیکث بنده[ای] بود ، وخزانه بدو سپرد . از پس مدّتی بنده بیمار شد . امیر احمد بپرسیدن او رفت . اورا دید بحالی صعب . دل امیر احمد بروی بسوخت و آب در چشم آورد .

ـ یا بارّس ! هرچه اوکند ، همه عدل بود ، دل تنگث مکن .

غلام گفت : والله که این نه عدل است . امیر را عظیم آمد . غلام گفت : یامولی من غلامی بودم مشرکی ، چون ترا ـ که مهتر روزگاری ـ بفرمود تارنج بر خوشتن نهی و بیائی ومرا بقهربیاری . وآنگه مرامسلمانی داد ونعمت دنیانیزبداد . اکنون مرا برحمت خویش می‌برد . این فضل بود نه عدل .

حکایت : ذ[ا]النّون المصری را در ابتدا[ی] راه بریدن ، روزی براه تواضع بردکانی حجّامی رفت ، بجامهٔ خَلَق صرّه‌ای زرّ درآستین . بچشم حجّام حقیر آمد . گفت : موی بازکن . بازنکرد ، گفت : رو تا آن کودك موی ترا بازکند . ذ[ا]النّون از آن دکان پیش شد ، درویشکی را دید بکار [1] خویش درمانده . پیش او بنشست . آن درویش برخاست بامید دانگث سیم یا دو تا نان ، موی ذاالنّون بازکرد . ذاالنّون برخاست و صرّهٔ زرّ بدو داد و برفت . حجّام چون صرّه بگشاد ، زرّ دید ـ و بسیار بود ـ گفت : غلط کرده است . از پس وی برفت ، اورا نیافت . کسانی که ذاالنّون را

۱ـ در متن اصلی کلمهٔ «بکار» براثر اشتباه کاتب تکرار شده بود که حذف گردید.

۲ـ کذا.

دیده[۳] بودند ، گفتند : چون او پیش تو بنشست ، ما دانستیم که او ترا مستغنی بکند . برو که این ترا بخشیده است تا از درویشی برهی . چون آن[۱] حجّام توانگر خبر یافت از هوش برفت و زهره بَطرقید و بَمرد .

[حکایت] : مردی مفسد را بنده‌ای بود باصلاح . پیوسته خواجه‌را موعظه‌ای می‌کردی ، موعظهٔ وی نپذیرفتی و می‌گفتی : امید ما بفضل خداست . پس وقتی خواجه اورا بسر ضیعتی فرستاد . فرمود که : گندم بکار . برفت و جو بکشت . چون وقت درودن بود ، خواجه برفت برسر کشت جو دید . غلام‌را گفت : ترا گفتم که گندم بکار ، چرا جو کشتی ؟ گفت : امید داشتم که خدای تعالی جورا بگندم کند . خواجه گفت که : هرگز دیدی که ازجو گندم آید ؟ گفت : ازتو آموختم که فساد ومعصیت می‌کنی وطمع می‌داری که بآخرت رحمت خدای یابی . خدای عزّوجلّ سبب توبهٔ وی این مسئله کرد .

حکایت : گویند که مردی نابینا بود ، پیوسته نماز بجماعت کردی بمسجد شب و روز . وقتی اهل وی اوراگفت که : نماز بخانه بکن که برتو جماعت نیست که تو معذوری. گفت : اگرین[۲] جماعت واجب نیست از بی چشمی ، شکر باری برمن واجبست از بهر دست وپای وتن درستی وجز این که خدا تعالی مرا داده است . بمسجد شوم ، باشد که بعضی شکر خدای گزارده باشم . پس شب بخفت . بامداد که برخاست ، بینا شده بود . خدا تعالی وعدهٔ خویش را راست کرده باشد ، چنانکه گفت : « لَئِنْ شَکَرْتُمْ لَأَزیدَنَّکُمْ[۳] » .

حکایت : عبدالله بن عبّاس گوید که : مردی بود درویش ، نام او بعل ، ازیمن. اورا ازدنیا هیچ نبود . خبر داشت ازدعوت رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلّم ، بیامد تااورا بیند .

---

۳ ـ در متن : « از » .

۲ ـ بعدازکلمهٔ « اگر » باخطی دیگر کلمهٔ « بر » راگنجانده‌وافزوده‌اند که زایداست .

۲ ـ سورهٔ ١٤ ابراهیم ، آیهٔ ٧

چون بدید اسلام آورد و با [ا]هل صفّه می‌بود تا چهار سوره قرآن بیاموخت . روزی پیغامبر صلّی‌الله علیه‌گفت : درویشی[1] نبود خواننده‌ٔ قرآن را، وتوانگری نبود[2] آن‌را که بدوزخ خواهد رفتن. این بعل گفت : یارسول‌الله! من چهار سوره قرآن‌بیاموختم ، توانگرم ، مرا زنی ده . پیغامبر صلّی‌الله [علیه] گفت : برو ببنی سلمه از انصاریان ، هردختری که پش توآید ، آن توست . چون جُوان برفت و همی‌رفت (از بنی‌سلمه) تا بمحلّه‌ٔ ایشان رسید . دختریرا دید . پرسید که : بنی‌سلمه کجا است ؟ دختر گفت : بنی‌سلمه اینست . جوان گفت: الله اکبر، تو زنی[3] منی که پیغامبر صلّی‌الله علیه ترا بمن داده است . دختر گفت : تاپدر خویش را بگویم . و برفت و پدر خویش را بگفت . پدر بااین جوان سوی پیغامبر رفت . گفت : این جوان چنین می‌گوید . گفت : راست می‌گوید، من گفتم . وعقد ببستند وهرکسی عطایی دادند . جوان گفت: همه بدختر دادم و برفتند و همان شب کار دختر ببستند[4] . شبگاهی بعل سو[ی] خانه رفت ، سرایی دید آراسته وعروسی‌دید پیراسته وطعام‌لطیف ساخته چراغی‌روشن افروخته که هرگز چنان ندیده بود . بازگردید و بدر مسجد رفت و بنماز مشغول شد و شکرگزاردن نعمت تا دیگر شب . دوم سیم شب همچنین تاچهار شب. پدر دختر نزدیک دختر آمد، گفت: شوهررا چون دیدی ؟ گفت : جز یک دیدار ندیدم . هرشبی درآید وباز بیرون شود بنماز مشغول شود ، بشکر گزاردن . پدر بیامد و رسول‌را صلّی‌الله علیه‌بگفت. رسول، جوان‌را پرسید ازقصّه . جوان گفت : من این‌نعمتها بهرگز ندیده بودم. چون خدا تعالی

---

۱ ـ اصل : « دروشی »

۱ ـ درنسخهٔ اصل ، کلمهٔ « نبود » دوبار نوشته شده است.

۳ ـ چنانکه گذشت ، یای « زنی » ازمقولهٔ اشباع کسرهٔ اضافه است.

٤ ـ اینجا «کار بستن » به‌جای «کارساختن » استعمال‌شده‌است وممکن‌است به‌جای «کار» کلمهٔ «نکاح» دراصل بوده‌است یعنی : نکاح دختر ببستند ؛ وهنگام کتابت‌اشتباهی رخ داده باشد.

بمن ارزانی داشت، تا نخست شکر بگزارم، آنگه بلذّت وشادی مشغول شوم . پیغامبر علیه‌السّلم گفت : ترا فراموش باد این نعمت اگر شکر نگزاردی ؛ حق زن نیز بگزار. بازگردید یک هفته برنیامد تا بدان جهان شد ـــ رحمه‌الله .

حکایت : عن النبیّ صلّی‌الله علیه وسلّم : ابوهریره روایت می‌کند ، پیغامبر صلّی‌الله علیه‌وسلّم روزی درمسجد نشسته بود، گفت : ازین‌در مسجد مردی‌درآید، خدا تعالی بر وی رحمت کرده است از دوستی که خدا و رسول‌را می‌دارد . این بگفت و بنماز بایستاد . ابوهریره گفت : برخاستم و از مسجد بیرون آمدم بامیدکه آن مرد من باشم. چون‌پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم مرا بدید، گفت: دانم که تُوا[1] چرا بیرون‌شدی و بازآمدی ، تو نه‌آن مردی منتظر می‌بودم تاآن کیست ، غلامی را دیدم‌آنِ مغیرة بن شعبه، حبشی نام او هلال بود . ازدر درآمد، ضعیف ولاغر و زرد روی شده ، خرقه برعورت‌نهاده ولب جنبان بتسبیح[2] وبذکر خدای عزّوجلّ . درآمد وسلام کرد برسول صلّی‌الله علیه . رسول جواب بداد، گفت : مرحبا بک یاهلال ! آنگاه‌گفت : طعام خوری ؟ گفت : نه یارسول‌الله ، الّاکه تو فرمایی . پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم‌گفت: اگر نیّت کرده‌ای نگویم . دعا کرد پیغا[مبر] را و بنماز ایستاد و نماز کرد . پیغامبر صلّی‌الله علیه وسلّم در قفای وی می‌نگرید و می‌گفت : «سبحان‌الله ماا کرمک علی‌الله مااحبّک الی‌الله» ، چه دوست دارد خدای تعالی ترا و چه‌گرامیی تو برخدای تعالی . ابوهریره‌گفت : یارسول‌الله ! این‌است‌که تو همی‌گفتی ؟ گفت : بلی وسوگند یادکرد بخدای[3] تعالی‌که فریشتگان برو مباهات[4] می‌کنند بنماز او . ساعتی نمازکرد و بررسول

---

۱ ـ وجود الف بعداز « تو » وکلماتی نظیرآن سابقه دارد و پیشتر درین‌باب توضیح لازم داده شده است.

۲ ـ اصل : « جنان بتسبیح » .

۳ ـ درمتن ، کلمهٔ « بخدای » مکرر آمده بودکه حذف شد .

۴ ـ اصل : « باهات » .

سلام‌کرد و بازگردید . و رسول گفت : سبحان‌الله از اجل او مانده نیست[1] سه روز .
ابوهریره گوید که : گفتم : نخواهم که درغم او بیفزایم — هرچند کی هلال را غم مرگ
بُوَد ، که دل او بعرش پیوسته‌است وهمّت‌او بآخرت ودل وجگراو بریان ازبیم حق ! ؟
چون‌روزسیم بود، پیغامبر گفت— علیه‌السّلام: هلال مردی[2] ، خدا تعالی‌اورا بیامرزاد .
برخیزید تاآنجا شویم که روح او پیش خدای بردند . و برخاست و اصحاب با وی بدر
مغیره‌شد، گفت: یامغیره ! درسرای شما چه‌حادثه‌افتاده‌است؟ مغیره گفت: یارسول‌الله !
هیچ حادثه نمی‌دانم درسرای ما . گفت[3]: بهترین اهل‌سرای را ببرده‌اند . مغیره گفت:
ازین خبر نیست . گفت : خدای مارا وشمارا بیامرزاد ومزد [د]هاد ، هلال کجاست ؟
جایگه مرا نمای . قصد اصطبل کردند، اورا دیدند مرده برسر خاك . چون رسول اورا
بدید ، بگرست ، و اصحابان بگرستند . وگفت رسول علیه‌السّلم : خدایرا پیوسته در
زمین هفت بنده باشد که بندگان خویش را بایشان نصرت کند و باایشان روزی دهد و
بایشان باران فرستد، وهلال ازایشان وفاضل‌ترین ایشان بود . و بآن خدا —که جان‌من
بامر اواست —که‌اگر سوگندی‌دادی مرخدایرا تعالی‌که دنیارا بردار، برداشتی ، راستی
سوگند اورا . آنگه گفت : بسم‌الله یاموالی ! اورا بشویید ، از خدا تعالی شفاعت‌کند
شمارا . عمر بن خطّاب رضی‌الله [عنه] آبستین[4] برمالید تا بدان قیام کند . سلمان پارسی
اورا دفع‌کرد، گفت : پیغامبر علیه‌السّلم موالی را فرمود وتو نه موالی . عمرگفت : من
نیز موالی‌ام، پیغامبر هم‌گفت: شما همه موالی خدای تعالی[اید] ، دررسید . اورا بشستند
و رسول ایشان را همی‌آموخت ، و می‌گفت : فرشتگان نیز یاری شما می‌کنند . چون

---

۱ ـ ظاهرآ در اینجا کلمه‌ای همانند « مگر » یا « جز » افتاده است .

۲ ـ مورد دیگری‌است برای استعمال یاء بدین گونه که زاید می‌نماید ویاآنکه‌خطای کاتب است و صحیح « هلال مرد » می‌باشد .

۳ ـ کلمهٔ « گفت » در اصل دو بار نوشته شده‌است .

٤ ـ کذا ؛ و این کلمه یعنی « آبستین » بجای « آستین » دربن کتاب سابقه دارد .

فارغ شدند ، بدو نماز کردند و بگور کردند . پس گفت: آسمان و زمین می‌گریند که از میان شما برفت تاخدای تعالی نظیر وبدل وی بفرستاد .

حکایت: انس بن‌مالک روایت می کند که پیغامبر گفت صلّی‌الله‌علیه: درامّتان پشین مردی بود، نام وی مورق، عبادت نیکو کردی . وقتی درنماز بود، شهوت‌مردمان بروی غلبه کرد و بی‌طاقت ماند تا نماز بر وی بریده شد . ازآن خشم آمد برای خدا عزّوجلّ . زه کمان بگرفت و دخایه[1] خویش نهاد ومی کشید تابگسست وازآن ولایت بولایتی دیگر شدکه مردم وی را ندانستندی و بعبادت مشغول گشت و هروزی زمین بشکافتی وازآن‌جا نان وآب برآمدی وشبانگاه همچنین کردی . بدان نزدیکی شدند ، اورا بدیدند. قصد اوکردند و از احوال او بپرسیدند . بدست ایشارت کرد سو[ی] راه . اورا گفتند : ما ندانیم . قصّهٔ خویش با ما بگوی . گفت : شما را با قصّهٔ من چکار، براه خویش بگذرید[2]. جهدکردند، گفت: قصّهٔ خویش بدان شرط گویم که باکس نگویید . پذیرفتند که نگویم[3] . گفت : هرکه وفا کند بدین قول ، خدای تعالی اورا گرامی کناد و هرکه خلاف کند خدای تعالی او را خوار کناد . آن شب نزدیک او ببودند . چندان طعام و شراب از زمین برآورد که هرسه بخوردند . دیگر روز همچنین . روز سیم برفتند . از ایشان یکی ندیم ملک بود ، شبی از شبها درمیان این حدیث ، این قصّه بگفت . و عادت آن[4] ملک چنان بود که

---

۱ ـ این گونه استعمال یعنی حذف‌را ازکلمهٔ « در » هنگامی که پس‌ازآن اسمی‌بیاید هم‌اکنون نیز در تداول مردم بخارا و تاجیکستان وسایر قسمتهای ماوراءالنهر رواج دارد و در ترجمه تفسیری دوجزء ازقرآن آستان قدس چاپ بنیاد فرهنگ مصحح نگارنده نظایر آن بسیار است.

۲ ـ « براه خویش بگذرید » بجای «براه خویش بروید» نشانهٔ دیگری از سخن گفتن مردم بخارا وآن حدود است، که امروز نیز بکار میرود حتی بدون ذکر «راه» کلمهٔ « گذرید » یا «گذر» بجای فعل امر « بروید » یا « برو » استعمال می‌شود .

۳ ـ قاعدة « نگوییم » ولی استعال فعل مفرد برای فاعل جمع درین‌متن بسیارست.

۴ ـ اصل : «کن » .

دروغ گوی‌را بردار کردی . ملک گفت : بر گفتار گوا خواهم وا ّلا شرط برتو برانم. گفت: فلان کس بامن بود. گفت اگر آن‌مرد گوابی بدهد رستی وا ّلا شرط برتو رانم. آن مرد را حاضر کردند و ازو بپرسیدند . مرد گفت : ملک داند که این چنین شاید بودن[1] ؟ و اگر من این بگویم ملک مرا بردار کند . ندیم را بردار کردند و این مرد را بجای وی بنشاندند برکت وفا که بجای آوردند[2].

حکایت : محمّد بن سماك گوید : مرا صفت عابدان بصره می‌کردند . گفتم : کس‌را دانی از خایفان که مرا آرزو خاست[3] بدیدار ایشان تا ویرا ببینم . از ربیع بن خیثم[4] پرسیدم . گفت : آری، بامدادی بیایید تا بزیارت یکی ازیشان شویم . چون بامداد بود ، برربیع بن خیثم[4] شدم. مرا برکنار شهر بر[د] ، درِ سرایی بزد[5]. پیرزنی بدرآمد . ربیع بر وی سلام‌کرد . گفت : حال پسر تو بچه رسید ؟گفت: دنیا بیکبار فراموش کرده است . گفت : ما را دستوری باشد تا ویرا ببینم[6] ؟ گفت : بشرط آن‌که پیش وی ذکر قیامت نکنی . درسرای او رفتیم . جوانی دیدم دُرّاعه صوف پوشیده و غل برگردن وسلسله بردست‌خویش نهاده برستونی بسته وگوری‌بکنده و برکنار گور نشسته بدو می‌نگرید . ربیع گفت : این برادر تست . محمّد بن سماك نگرید ، گفت: چه‌گویی؟ از هیبت، گفتار و زبان من ببست[7] . آن روز بیرون آمدیم تا دیگرروز قصد او کردم.

---

۱ ـ ظاهراً صحیح : «نشاید بودن» است مگر آن‌که جمله را درمقام استفهام انکاری بدانیم .

۲ ـ برسم معهود دراین کتاب « آوردند » بجای کلمهٔ « آورد » بکار رفته است.

۳ ـ اصل : « خواست » .

٤ ـ ظاهراً : « خثیم » .

٥ ـ اصل : « نزد » .

٦ ـ کذا .

۷ ـ اصل : « نیست » .

اورا همچنان یافتیم . مرا گفت : سخن گوی . گفتم : بندگان را مقامی است . گفت : ویحک بین یدیّ . گفتم : بین یدی‌الملک الجبّار . جوان بانگی بزد ازهیبت آن مقام و جان بداد .

حکایت: گویند که یکی ازخلفا[ی] بغداد وزیری‌داشت وآن‌وزیر پسری داشت باجمال وکمال . مردی بستهٔ او شد و دوستی آشکارکرد . صاحب خبران خبر بوزیر [بر]داشتند که مردی مریدی پسر تو می‌کند وسخن وی پیش خاص‌وعام می‌گوید وازآن عیبی می‌افزاید . بفرمود تا اورا بعقابین[1] برکشند وهزار تازیانه بزدند . مرید بمرادپیغام فرستاد، گفت : دانم که مرا ازین نتوانی رهانیدن ، باری بنظاره بیا تا در مشاهدت تو رنج کمتر باشد . بیامد هزارتا تازیانه بخورد و بهرتازیانه می‌گفت : اُخ اُخ[2]. خلق‌ازآن تعجّب کردند وآن حال از او بپرسیدند . گفت : شما نظارهٔ تازیانه بودید و من بنظر دوست شادمانه .

حکایت : مر رابعه [را] یکی پیش‌وی‌گفت . [گفت] : «لیس بصادق‌بدعواه من لم یتلذّذ بضرب[3] مولاه» .

[**حکایت**] : پیری‌را تیری رسید درچشم ، گفت : اخّه . گفتند : ای‌شیخ ، از بلا ایشارت راحت عجب‌است ! گفت:شما زخم دیدید ومن زننده[4] را دیدم .

حکایت : ابراهیم خواص گفت ــ رحمه‌الله ــ که: درمیان کوهها همی‌رفتم. باران

---

۱ ـ اصل : « بعقابیبن » .

۲ ـ قاعدة « اُخ اُخ » باید اسم صوتی‌باشد نمودار شادمانی در برابر « آخ آخ » که نمایشگر احساس درداست اما امروز آن دولفظ برای اظهار لذت وشادی بکار نمیرود. شاید دراصل «بخ بخ» بوده است که برای‌تحسین یااظهار لذت ومسرت درعربی استعمال‌می‌شود.

۳ ـ اصل : « یضرب » .

۴ ـ اصل : « زنده » .

سخت درافتاد و رعد وبرق وباران درافتاد وتاریکی پدید آمد . گفت که طلب غاری کنم درشوم ، باشد که باران باز استد . غاری یافتم ، درشدم . ساعتی برآمد ، ازدور نگاه بکردم . درمیان آن تاریکی وآن باران شیری دیدم که همی آمد از باران گریخته قصد غار کرده ، بیامد وسر درغارکرد ومرا گفت بزبان فصیح : یاخواص ! چرا جای من گرفتی ؟ من ویرا گفتم : «الموضع لمن سبق» جای آن را است که سبَق کند ، و این نه جایی است که تو کردی ویا تو خریدی ویا تو بنا کردی ، این غارست که خدای عزّوجلّ آفریده است وهرکه نخست آمد ، جای اورا بود . پس مرا گفت : المساعده ، بسازیم ، نیکوتر بنشین تامرا باتو جای بود . گفتم : کرامةٌ وعزازةٌ ، بآزادی دارم . پس نیک نشستم . شیر درآمد ، جای تنگ بود . شیر دوش بر دوش من نهاد . پس چون باران باز ایستاد ، بیرون آمدم از غار . شیر از پس من بانگ کرد ، گفت : «یاخواص ! لاتتعجّب بخروجک بالسلامة منّی فانّا مأمور وقد اُمِرنا انْ[1] نخاف ممّن یخاف مولاه» . گفت : یاخواص ! عجب مباد ترا که ازین جا بسلامت برستی ، مارا حق تعالی فرموده است که بترسید ازآن کسی که وی از من خدای بترسد . یاخواص ! بترس از وی تاهمه خلق ازتو بترسد .

حکایت حسین بن منصور الحلّاج : درآن وقت که حسین بن منصور را بردار کرده بودند ، خبر بخواهرش رسید . بیامد و روی وسر گشاده تابنزدیک حسینِ منصور . ویرا گفت : «ای خواهر ! «این السّتر» ؟ گفت : «یابرادر ! این الخلق» ؟ گفت حسین : یاخواهر ! ستر کجا ؟ خواهر گفت : مردم کجا ؟ گفت : یازاهده ! این نه مردان اند ؟ گفت : نه یابرادر ! نیم مردی توی که برخلّقت عرض می کنند و مردی تمام منم . گفت : مرد تمام و دوست کدام باشد ؟ گفت : آن که از همه نظرها نشان باشد[2] ویرا کس نبیند

---

۱ ـ اصل : « انا » و خطاست.

۲ ـ اگر قبل از کلمهٔ « همه » بجای « از » ، حرف « بر » قرار می داشت جمله بی نقص

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

وکس نشناسد. گفت: ای خواهر! ترا کس نمی‌بیند؟ گفت: بازپرس. حسین از درخت گفت که: مردمان! خواهر مرا نمی‌بینید؟ همه گفتند: نمی‌بینیم. خواهر گفت: یابرادر! من رفتم — وپا برهوا نهادم و هم چون مرغ پرّان شد[1]، وگفت: یابرادر! تو نظر خلق‌را شایستی، مردان نظر حق‌را شایند.

حکایت: ذ[ا]النّون مصری گفت: شبی ازشبها شدم برکنار نیل. شخصی دیدم ازدور که همی‌نالید. وهمی‌گفت: «وَبَدالَهُمْ مِنَ‌اللهِ مالَمْ یَکُو[نُوا] یَحْتَسِبُونَ»[2]. یعنی آمد ازخدای چیزی که هرگز اومید نداشتند ودیدند چیزی که هرگز ندیدند. وزار همی‌گریست و بیتی همی‌گفت. چون بمن رسید، نظرکردم، دختری بود بالغه[3]. «قد

بقیهٔ پاورقی از صفحهٔ قبل

و روشن بود بدین صورت: «گفت: مرد تمام و دوست کدام باشد؟ گفت: آنکه بر همهٔ لظرها نشان باشد، وی را کس نبیند وکس نشناسد». ممکنست هم حدس زد که بجای «نشان» دراصل «پنهان» بوده‌است ولی این‌فرض بسیار بعید بنظر میرسد زیرا ندیدن کسی که از نظرها پنهانست شأنی برای او نیست حال آن‌که در اینجا مراد آنست که کسی در معرض دید همه باشد ولی اورا نتوانند ببینند.

۱ - می‌توان چنین انگاشت که «پا برهوا نهادم» معطوف به جملهٔ ماقبل باشد یعنی: «خواهر گفت: یابرادر، من رفتم و پابرهوا نهادم» و بعد عبارت «همچون مرغ پران‌شد» بصورت مستقل آمده باشد ولی باین صورت لطف عبارت درهم می‌شکند، چه، مراد آنست که: «پا برهوا نهاد وهمچون مرغ پران شد»، بخصوص که این کتاب پراست ازالتفات و اینجا نیز نوعی التفات است از مغایب به متکلم.

۲ - سورهٔ ۳۹ زمر، آیهٔ ۴۷.

۳ - دراصل باخطی و قلمی دیگر کلمهٔ «نا»را قبل‌از «بالغه» بالای خط نوشته‌اند.

هیّجها[1] الشّوقُ واَقلَقها العشقُ وجَنَّنَهٰا الحُبُّ[2]». نظر کردم همچنان آرزومندی گرفته بود وعشقش بی‌آرام کرده بود و متحیّر گشته بود ودوستی حقّش دیوانه کرده بود . چون مرا بدید یکٔ نعره در روی من زد وگفت : کیستی ؟ گفتم : یاحبیبتی[3] ! رَجُلٌ غریبٌ . فزعقت زعقةً فی وجهی[4] وقالت یا مسکینٌ وهل یُوجَدُ معالله غریبٌ وهُوَ اِنسُ الغریب ورياض الفقیر . چون بمن رسید مرا بی خوف و بی ترس گوید[6] : توکیستی ؟ گفتم : من مردی غریب . پس نعره[ای] دیگر در روی من زد ، گفت : یامسکین! هرگز کسی بدرگاه خدا غریب باشد واو مونس‌غریبان است ومعین ضعیفانست و[7] دل مشتاقان است و نزهة دل عارفانست و شادی دل دوستان است . ذ[ا]النّون گفت : من بگریستم. سوی من نظری کرد وگفت : یامسکین! چرا همی‌گریی؟ گفتم : یاحبیبتی[8] ؛ دردی داشتم که داروی وی کس ندانست و جراحتی داشتم که همه طبیبان عاجز گشتند از علاج آن ، امید دارم که گفتار تو علاج درد من بود و مرهم جراحت من بود . گفت : اگر بقول صادق ، چرا گریی ؟ گفتم : حبیبتی[8] ! صادق نگرید ؟ گفت : نه . گفتم : چرا ؟ گفتا : تا تو درگریـها مانده‌است . نصیب تو درتو

---

۱ ـ اصل : « هیج » .

۲ ـ اصل : « الحنث » که باتوجه به معنی فارسی متن اصلاح شد.

۳ ـ اصل : « حبیبی » که با توجه به مخاطب که مؤنث است و استعمال این کلمه در اواخر داستان بصورت صحیح آن یعنی « حبیبتی » اصلاح شد.

۴ ـ اصل : « وجهه » .

۵ ـ اصل : « قال انا » ، که همهٔ اصلاحات با توجه به معنی فارسی مذکور در متن بعمل آمده‌است.

۶ ـ چنین‌است در متن اصلی بجای « گفت » .

۷ ـ اینجا کلمه‌ای افتاده‌است مانند : «راحت ـ تسلی ، آسایش» ونظایر آن‌ها.

۸ ـ اصل : « حبیبی » .

ماندهاست که چوبِ خشکْ خوش سوزد و دودش نبود و هرآن وقتی که در وی نصیبی از آب مانده بود ، نیک نسوزد و دود کند زیرا که هنوز نصیبی از حظّ نفس در وی ماندهبود. اگر ترا نصیب حظّ نفس مانده نبودی ، ترا گریه نبودی . وجهی دیگر که : گریه آسایش است ودعوی داران آسایش نجویند و راحت نخواهند چرا که دعوی داران را احتشام درمؤانست بود وآسانی درحضور بود که گریهگله بود ودعوی داران ، گله نکنند و نه گریند وننالند واگر نیز چون گندمشان آس کنند . فَقُلْتُ یاحبیبتی[1] ! اوصینی . قالَتْ : یامسکین ! ومافادك الحکیم فی مقامك بین یدیه . فقلتُ لستُ عن ذا بمستغن . فقالَتْ : یامسکین ! حبّ مولاك واشتقْ الی لقائه فانّ له یوماً یتجلّی[2] فیه . گفت : یامسکین ! خدایرا دوست دار و بردرگاه ، خاص باش و نصرت را طالب باش که روزی آید که حق مطّلع باشد و بر دلت تجلّی کند و برسرّت ناظر گردد ، آنگه که حال تو چنین بود ازتو عالی ترکس نباشد . گفتم حبیبتی ! واین مقام بکدام معاملت یابند ؟ گفت : بآنکه همه آن کنی که شبلی کرد . شبلی گفت که : ده سال گازر نفس بودم و ده سال زرّگر بودم و ده سال قصّاب بودم . ده سال گازر بودم تا هرآفتی که در نفس بود بشستم ، و دهسال زرّگر تاهربقیّتی که ازحظّ نفس میماند درکوره بردم وبسوختم ، وده سال قصّاب بودم تا بکارد موافقت سر مخالفت ببریدم ، چون نظر کردم ، هنوز از موافقت جوامردان دور بودم . بیت :

ازخون دو دیده گرد من جوی روان	من بی دلُ گرد شهر دلجوی دوان[3]
بر دو رخ من دو رود از مویه[4] روان	دو رود که دید بریکی موی روان ؟

---

۱ ـ اصل : « حبیبی » .

۲ ـ اصل : « یتحلی » که باتوجه به معنی پارسی مذکور در متن تصحیح شد .

۳ ـ ظاهراً : « روان » .

۳ ـ اصل : « مویَ » که بر اساس رسم الخط متن حرف آخر آن مفتوح است و «مویه» خوانده میشود .

گفت : یامسکین ! تنت اسیر قضاست ودلت اسیر ارادت . ای مسکین ! این‌حال از دو بیرون نیست : یا تو خدای‌را دوست داری یاخدای ترا دوست‌دارد . اگرتو وی‌را دوست‌داری، بپایت برانگیزانند واگر او ترادوست‌دارد، برتخت‌عرش‌بنشانند که[چون] وی ترا دوست دارد ، تُوِیِ تو از تو جمله ببرند تا تو بی تو درمیدان توحید عیش کنی . واگر تو اورا دوست داری تُوِیِ تو برتو مسلّط بکند تا ترا ازهرسو می‌درّد .

حکایت : جعفر بن سلیمن گفت : روزی بنزدیک مالک بن دینار شدم . ویرا دیدم بربستر مرگ خفته ، زار زار همی‌نالید . سلام کردم . جواب داد . آنگه سر سوی آسمان کرد و گفت : الهی ! وقت فراق دنیا آمد وجدایی از ذکر تو و با[ز] ماندن از طاعت آمد. الهی ! اگرم‌خلاص[1] از [د][2]وزخ‌تو ندهی که‌دهد؟واگرتوببهشت‌نرسا[نی][2] که رساند ؟ الهی ! شب آمد و هردوستی بنزد دوست مشغول شود و خلوت کند ومن مشغول توام وخلوت ما باتوست . بکرم ، من بیچاره را [از][2] دوزخ آزاد کن. الهی ! اگر سنّت نبودی بفرمودمی [آن][2] وقت که جان از من جدا شدی تا دو دست [من][2] ببستندی و بگردنم درآویختندی و برویم کشیدندی ، آنگاه درگور نهادندی تا جهانیان [ب]دانستندی که هربنده‌ای که‌خدمت خداوند ن[کند][2] جزای‌وی این‌باشد . پس من گفتم : مرا وصیّتی [کن][2] . گفت : دوست داشتن دنیا سر همه گناهان است ، پس طلاقش ده چنانکه مراجعت نبودش . یاجعفر ! من از دنیا رحیل خواهم کردن ، روی من سوی قبله گردان . بگردانیدم . درساعت ، چشمش متغیّر گشت و ناخنانش کبود گشت . گفتم : رحمک‌الله زبانت ودلت شد . پس آوازی آمد بگوشم از زاویهٔ خانه،

---

۱ ـ اصل : « اخلاص » .

۲ ـ آنچه در داخل قلاب نهاده شده‌است درمتن اصلی درآغازسطرها قرار داشته و در برش صحاف از بین رفته‌است .

گفت : مالک جست از مهالک[1] .

حکایت : کنند از عبدالواحد بن زید که وی گفت که : درخرابات بصره ، مرا خبر دادند که پرستاری واله شده است . برفتم ، سه روز همی‌جستم ، نیافتم . بعداز سه روز، دیدم زنی ضعیف شده ، جامهٔ خَلَق پوشیده و طوقی برگردن نهاده . نظرش برمن افتاد ، گفت : یاعبدالواحد ! کرا طلب می‌کنی ؟ گفتم : ترا . گفت : مرا طلب مکن . گفتم : چرا ؟ گفت : ازبهر آنکه پانزده سال نفسم ، دلم را طلب کرد و نیافت و سرّ ، روحم را طلب کرد و نیافت . گفت : یاعبدالواحد ! چرا آمدی ؟ گفتم : مرا موعظت کن . گفت : یاعجبا ! طبیب دارو کند وطبیب خود بیمارست . یاعبدالواحد ! تو خلق را موعظت کنی و بخدای خوانی ترا سود ندارد ، موعظهٔ من ترا منفعت چون دارد ؟ گفتم : رحمکِ‌الله، مرا دردی‌است که همه طبیبان از معالجت[2] آن عاجز گشته‌اند وجراحتی‌هست که‌همه معالجان از درست کردن‌آن نومید شده‌اند . گفت : یاعبدالواحد ! اگر مقرعه و سوط محبّت و منشار اشتیاق برعضوها[ی] خویش نهی ! آنگاه هرچه درتو نهادُ نهانست و برتو پوشیده‌است پیدا گردانند ولکن رَو یابرادر ، که مرا مشغول کردی ازحق گفتن . یاحبیبی نه‌بذکر کردن [در]حظّم، چنانکه حق می‌گوید: « اَلَّذینَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِاللهِ الا بِذِکْرِاللهِ تَطْمَئِنّ القُلُوب »[3] مطمئن ، مؤمنان بذکر حق باشند . مشتاقان مطمئن بحق باشند ولکن مطمئن جزا[ء] الحق‌باشند زیراکه‌ذکر حجابست ازبهرآن که ذکر حظّ نفس‌است ونفس‌محجوب‌است وقلب معیوب است و سرّ مکروبست و روح مطلوبست . نفس با عداوت است و دل باتلاوت است و سرّ با طراوت است و روح با حلاوت است . یاهذا ! نفس که بیمار بود ، داروش نمازُ روزه بود و دل که بیمار بود داروش سلوت و خلوت بود و حیا و

---

۱ - اصل : « مهالك » .

۲ - اصل : معاجلت .

۳ - قرآن کریم سورهٔ ۱۳ رعد ، آیهٔ ۲۸ .

مراقبت بود . وسرّ که بیمار بود، داروش[۱] استقامت بود بحق واعراض کردن ازهرچه مادون حق زیراکه بحضرت‌خطرست و بفکرت، خبرست وبهمّت، جمع کردن‌نظرست، یاهذا ! که نفس مشغولست بذکر دوست زیراکه هدایت راست راه بکس نداد مگر بدوست ، و دل ، مشغول گشت بفکرت راه بکس نداد مگر بدوست، و سرّ موصول است بسرّ[۲] دوست ، کسرا درآنجا نظر نیست بدون دوست . و روح معلّق‌است بزیر مقابله ومراقبه ومشاهدهٔ دوست . یاهذا! بنده‌ای که میل آرد . خدا عزّ وجلّ حلاوت طاعت از دل او بِبُرَد[۳] وهرکرا حلاوت طاعت از دل ببُرد نفسش معیوب و دلش محجوب بود . آنگاه نفسش سود نکند الّا تعب ، ودلش سود نکند مگر رنج .

حکایت کنند که سری سقطی رحمةالله علیه گفت : چندگاه بود که مرا آرزو افتادکه کاشکی دوستی از دوستان خدا بدیدمی . روزگاری طلب می کردم نیافتم . پس روزی بکنار نیل[٤] بگذشتم ، مردی را دیدم واله وعاشق وحیران . گفتم : ازکجا می‌آیی؟ گفت : از هو . گفتم : بکجا می‌روی ؟ گفت : هو . گفتم : طعامت هست ؟ گفت : هو . گفتم : لباست چیست ؟ گفت: هو . گفتم : مونست کیست ؟ گفت : هو. گفتم: هو کیست ؟ گفت : هو . گفتم : وصفش چیست ؟ گفت : هو . گفتم : مگر خدای است. شهقه بزد و بیوفتاد وجان بداد . رفتم که‌برگ جهاز کفن وی کنم . چون‌بازآمدم، ویرا ندیدم، متحیّر گشتم . هاتفی آواز داد وگفت: آن‌راکه تو طلب همی کنی عزرایل[٥]

---

۱ ـ دراصل کلمهٔ « داروش » مکررآمده‌است که حذف گردید.

۲ ـ دراصل حرف اول کلمه نقطه ندارد.

۳ ـ درمتن اصلی عبارت « و هرکه حلاوت طاعت از دل او برد » مکرر آمده وچون زاید است حذف گردید.

٤ ـ دراصل کلمهٔ « لیل » دو بار نوشته شده‌است.

٥ ـ اصل : « عزریایل » .

طلب کرد ، نیافت . منکرُ نکیر طلب کرد نیافت . رضوان ، دربان بهشت طلب کرد نیافت . مالک ، دربان دوزخ طلب کرد ، نیافت . گفتند : نیست مگر در حضرت ، بر بساط نعمت ، بدان که دلهای ایشان قندیلها[ی] عرش بود ، عقلشان جاسوس غیب بود ، جانشان نخجیرگاه حضرت بود، همّتشان جایگه نظر بود، سرّشان آفتاب ملکوت بود ، نفسشان زینت زمین بود ، علمشان داروی دلها بود، حدیثشان مرهم علّتها بود .

پایان نسخه مورّخ ۵۴۳ هجری

توضیحی از مصحّح کتاب ـ درمتن اصلی ازاینجاست که منتخب رونق المجالس آغاز میشود بخط کاتب همین رساله و باهمان سبک واسلوب وکاغذ و سایر مختصّات . تاریخ تحریر هردوکتاب : «منتخب رونق المجالس و رسالهای درتصوّف» چنانکه درصفحهٔ ۹۲ همین مجموعه تذکّر داده شده چهار ورق بعد در ذیل نامهای از سنائی غزنوی بدین گونه آمده است : «تَمّتِ الکتاب بحمدِالله وینتخب فی آخرِ ربیعِ الاوّل مِنْ سَنَةِ ثَلٰث واَرْبَعِینَ وخمسمایه. کَتَبَهُ یَحیی بن عُمرِ بنِ الخطیب الجرمحورانی وحَسْبُنااللهُ ونِعمَ الوکیل» امّا چون رسالهٔ صوفیانه همانند جهان آغاز وانجامش نامعلوم بود هنگام چاپ ، منتخب رونق المجالس که اوّل وآخر معیّنی داشت مقدّم داشته شد و شاید عنایت ارواح پاکان که این رسالهٔ صوفیانه در بیان حال و روزگار و سخنان آنان است این تقدیم وتأخیررا راهنمون آمد تاآنچه درپس پردهٔ غیب است جلوهگری آغازکند و براستی وقتیکه غلطگیری آخرین قسمت کتاب را برای بازپسین دیدار فرستاده بودند این حدس در ذهنم ازملاحظهٔ کلمهٔ « بستان » در داستان دختر ابوقلابه و حاشیهٔ کتاب قوّت گرفته بود که شاید کتاب حاضررا باکتاب : «بستان العارفین و تحفة المریدین» ارتباطی باشد وازبخت نیک نسخهٔ عکسی آن را درکتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران یافتم که از میکروفیلم نسخهٔ موجود درکتابخانهٔ اسعد افندی ترکیّه برگرفته شده بود . ملاحظه ومقایسه نشان داد که حدس من بنده صحیح است و «رسالهای درتصوّف»

همان کتاب نایاب وعزیزالوجود : « بستان‌العارفین وتحفة‌المریدین » است . دو باب بعدی ازاین نسخه نقل شده است وآغاز کتاب را هم بناچار باید از همین نسخهٔ ترکیّه بجای خود نقل کرد .

باب [بیست و چهارم]
فی اختیارات الایّام واسمائها[1]

مُعَلّا گوید که نزدیک جعفر بن محمّد الصّادق درشدم . اورا دیدم چیزی می‌اندیشید . مرا گفت یامعلّا ! تو نام روزهای ماه دانی ؟ گفتم ندانم . گفت خواهی تا ترا بیاموزم که مرین را اصلی‌است و نام هرروز بنام فریشته‌ای است که او برچیزی موکّل‌است و این‌را ازمن یاد دارکه :

روز اوّل‌را ازماه **هرمزد**[2]روزگویند واین نامی‌است ازنامهای‌ایزدتعالی‌وپارسیان گویند این روز نیک‌است مرخوردن وشادی را و روزی سعدست ومبارك ودرین روز

---

۱ ـ این باب و باب بعدکه بابهای بیست وچهارم و بیست وپنجم باشد درمتن‌اصلی افتاده است بناچار از نسخهٔ عکسی شمارهٔ ۳۷٤۳ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ورق (۱٦٥-۱۷٤) که در اصل برگرفته از نسخهٔ خطی موجود درکتابخانهٔ اسعد افندی ترکیه بشمارهٔ ۱۳۳٥ است برای تکمیل و تمامیت کتاب نقل گردید .

۲ ـ اصل « هرمز روز » و تصحیح بر اساس خرده اوستا مصحح پور داود ص۱۹۱ و ترجمهٔ آثار الباقیهٔ بیرونی از داناسرشت جدول ضمیمهٔ ص۲٦٦ است .

خداوند تعالی آدم‌را علیه‌السّلام بیافرید ودرین‌روز دیدار سلطان بشاید دید وسخن گفتن باوی‌وطلب کردن حاجتها و نیکوست مرعقد نکاح‌را و بیع‌وشری‌را وهرکه درین روز بیمارگردد زود نیکو شود و هرکه چیزی‌گم کند باز یابد و تعبیر خواب درین روز زود ظاهرگردد .

و روز دوم‌را **بهمن روز** گویند ونام فریشته‌ای‌است که موکّل است برحجابهای قدس وکرامت ، و پارسیان‌گویند این روز میانه‌است مرخواستن حاجت‌را . و بشاید و نیکو بود زن کردن‌را واز سفر بازگشتن‌را و بیع وشری‌را وخداوند تعالی حوّارا ازآدم علیهماالسّلام درین روز آفرید .

وسدیگر روز را **اردیبهشت روز** گویند واین نام فریشته‌ای‌است که موکّل است برشفا وبیماری و پارسیان‌گویند این روزی گران‌است وجعفر بن محمّدالصّادق گوید که این روز نحس است در وی دور باید بود از دیدار سلطان و چیزی خریدن و فروختن وپرهیز باید کرد ازجملهٔ معاملت‌ها وجستن‌حاجتها وحرکت کردن‌وخواب‌دروی‌دروغ‌بود ودرین روز آدم وحوّا علیهماالسّلام برهنه شدند .

و روز چهارم را **شهریور روز** گویند و این نام فریشته‌ای است که موکّل است برکورها . و پارسیان‌گویند این روزی نیک است و جعفر صادق‌گوید که این روزی مبارك است ودرین روز هابیل ازحوّا بزاد ونکاح کردن را نیک‌است وصید کردن‌را . وفرزندی که درین روز زاید، بعیش خوش زید امّا بیمارناك بود ودرین روز سفرنشاید کرد زیراکه رنج بسیار بیند یاقطع افتد .

و روز پنجم‌را **اسفندارمذ روز** گویند واین نام فریشته‌ای‌است [که] موکّل‌است برزمینها وپارسیان‌گویند روزی‌گران است وجعفر صادق‌گوید که روزی نحس است و قابیل‌درین‌روز ازمادر زاد وبرادر را بکشت وکافرگشت. درین‌روز نشاید طلب کردن حاجتها وسلطانرا دیدن ، درین روز خلوت اولی‌تر باشد . وهرکه در وی خوابی بیند تا دو روز تعبیر وی پدید آید .

و روز ششم‌را **خرداد [روز]** گویند واین نام‌فریشته‌ای‌است که برکوهها موکّل است. وپارسیان گویند این روزی‌نیک‌است وجعفرصادق نیزگوید نیکوست زن کردن را وطلب معیشت وحاجت را . و هرکه در وی خوابی بیند تعبیرآن زن خواستن باشد ازجایی که خوش‌دلی بود از بیگانگان .

و روز هفتم‌را **مرداد روز**[۱] گویند و این نام فرایشته[۲]ای‌است که موکّل است برمردمان وروزیهای ایشان . و پارسیان‌گویند این روزی نیک‌است وجعفرصادق گوید که روزی سعدست ومبارك مرجمله کارهای خیر را وامر معروف را ودرین‌روز کشت قابیل مرهابیل را و هرکه درین روز ازمادر بزاید همیشه بیمار بود واین‌روز همه‌کارها را بشاید جز درخت نشاندن را و هرکه درین روز خوابی بیند دلیل‌کند که زن را دست باز دارد .

وروز هشتم‌را **دی بآذرروز**[۳] گویندونامی‌است ازنامهای‌خدای‌عزّوجلّ وپارسیان گویند روزی نیکوست وجعفرصادق همین‌گوید که روزی‌گزیده‌است ومبارك مرخرید فروخت‌را . امّا سفر نشاید که‌کراهیت دارند وتعبیر خواب درین روز زود پدیدآید .

و روز نهم‌را **آذر روز** گویند و[۴]این نام فریشته‌ای‌است موکّل برآتشها وپارسیان گویند روزی بابرکت‌است کارهای نیک‌را بشاید . وهرکه خوابی بیند تعبیرآن‌مصیبت غایبی باشد وجعفر صادق گوید که درین روز هیچ کراهتی نیست .

---

۱ ـ صورت‌صحیح «امرداد» است رجوع‌شود به‌خرده اوستا از پورداود ص ۱۹۴-۱۸۷

۲ ـ کذا یعنی « فرایشته » بجای « فریشته »

۳ ـ در خرده اوستا ص۱۹۳ وترجمهٔ آثار الباقیه بیرونی جدول‌ضمیمه‌ص۲۶۶ هردوجا « دی بآذر » است ازاین رو متن که فقط « دی روز » بود اصلاح شد.

۴ ـ درنسخهٔ مرجع کلمهٔ « روز » پیش‌از « واو » آمده‌است وچون خطای‌کتابتی بود حذف شد .

و روزی[1] دهم را **آبان روز** گویند و این نام فریشته‌ای است موکّل بر دریاها و رودها . وپارسیان گویند که روزی‌است گران وجعفرصادق گوید که روزی سبک‌است ونوح پیغامبر علیه‌السّلام درین روز زاد . و درین روز نهال نشاندن و خرید و فروخت کردن و زن خواستن و سفر رفتن همه نیکو بود و هر که خوابی بیند رنجور گردد و در مدّت هفت روز باز نیکو شود .

و روز یازدهم را **خور روز** گویند و این نام فریشته‌ای‌است موکّل برآفتاب . و پارسیان گویند روزی گران‌است وشیث پیغامبرعلیه‌السّلام درین‌روز زاد . واین روزی است نیکو مرخرید فروخت را وزن کردن وکشت کردن را وسفر بیابان و دریا را . و جعفر صادق گوید که روزی‌است گزیده ومبارك مرهمه کارها را .

و روز دوازدهم را **ماه روز** گویند[2] .

و روز سیزدهم را **تیر روز**[3] گویند واین نام فریشته‌ای است موکّل برستارگان . وپارسیان گویند که روزی‌گران‌است. وجعفر صادق گوید که روزی نحس‌ودشواراست و پرهیز بایدکرد درین روز دیدن سلطان را وسخن گفتن باوی. وطلب نشایدکرد دروی حاجت که روا نشود وخواب درین روز دروغ باشد .

و روز چهاردهم‌را **گوش روز** خوانند ونیز **خوش روز** گویند واین‌نام فریشته‌ای

---

۱ - چنین‌است در اصل که نظایر این گونه اشباع کسره بصورت «یا» قبلا گذشت.

۲ - در اصل نوشته شده است : « و روز دوازدهم در نسخهٔ اصل ترك افتاده بود تا نویسندهٔ این نسخه معذورباشد » قید عنوان روز ازجانب مصحح است بر اساس خرده اوستا ص۱۹۳ وص۲۰۰ وترجمهٔ آثار الباقیهٔ بیرونی از داناسرشت جدول ضمیمه ص۲٦٦ . دربارهٔ این روز در خرده اوستا بر اساس معتقدات زردشتیان نوشته‌اند: « روز ماه در بردارندهٔ تخمهٔ گاو وگاو (جانور) یگانه آفریده وگاو بسیارگوناگون (اقسام جانوران) ص۱۹۳»

۳ - اصل « سرور روز» اصلاح بر اساس خرده اوستا مصحح پور داود ص ۱۹٤ و ص۲۰۰ بعمل آمد.

است موکّل برنعمتها وچهارپایان وبرکشتها . وپارسیان گویند که روزی است سبک و جعفر صادق گوید که روزی سعدست . بشاید مرحاجت و خرید و فروخت را و هر که خوابی بیند درین روز تا پانزده روز بیرون آید .

و روز پانزدهم را دی بمهر[1] روز گویند واین نامی است از نامهای خدای عزّوجلّ . و پارسیان گویند که روزی است گزیده و جعفر صادق گوید که حاجت خواستن را نیک است . امّا اگر درین روز کسی از مادر بزاید ، گران زبان باشد و درحرف «ثا» بیاویزد . وبیمار شدن درین روز دراز بود امّا عافیت یابد . وهرکه خوابی بیند تعبیر تا ده روز بیرون آید ومکروه طبع باشد .

و روز شانزدهم را مهر روز گویند و این نام فریشته‌ای است که موکّل است بررحمت وپارسیان گویند روزی گزیده است مرخوردن طعام وشراب را . وجعفر صادق گوید که روز نحس است وهرکه درین روز بزاید دیوانه و دروغ زن باشد وهرکه سفر کند بیم هلاک بود وهرکه خواب بیند تا دوماه باید تا پدید آید .

وروز هفدهم را سروش[2] روز گویند واین نام فریشته‌ای است موکّل برنگاه داشتن علم واو جبریل است علیه السّلام . واین روز نیک است مر خرید و فروخت را وکشت کردن ونهال نشاندن را . وجعفر صادق گوید روزی است گران خلوت وعبادت[3] را شاید

---

۱ ـ در متن اصلی «دینم روز» است اما بعلت وجود نقطه‌های سیاه که گاه العکاس لکه‌های حاصل شده از عکس‌برداری یا کهنگی و آلودگی متن اصلی است بدرستی نمی‌توان دانست که کلمه «دنم» است یا «نیم» وجای خالی هم گذارده شده که ناتمامی آنرا نشان می‌دهد اصلاح بر اساس خرده اوستاست ص۱۹٤ و ص۲۰۰ .

۲ ـ در متن اصلی نقطه‌های شین را زیر حرف گذارده‌است بصورت «سین» که باتوجه به خرده اوستا ص۱۹۵ اصلاح شد.

۳ ـ اصل : «عبات»

ونباید جست[1] در وی حاجتی ونشاید کرد قصدکاری .

و روز هشدهم را **رشن[2] روز** گویند و این نام فریشته‌ای است موکّل برجانهای خلق وآن ملک‌الموت است صلوات‌الله علیه . و پارسیان گویند که قوم لوط درین روز هلاک‌شدند ودرین‌روز خریدن‌چیزی‌نیکو باشد . ونگاه باید داشت در وی تن‌خویش‌را ازآفات . وجعفر صادق[2] گوید که درین روز طلب حاجت ورفتن بسفر نیکو باشد .

و روز نوزدهم‌را **فروردین روز** گویند واین نام‌فریشته‌ای موکّل برخاکهای گور خلقان و نگاه داشتن آن و او میکایل است علیه‌السّلام . و پارسیان گویند که روزی گران‌است وجعفر صادق گوید که روزی سبک‌است و مولود یعقوب علیه‌السّلام درین روز بوده‌است. و روزی نیکوست مرکارهارا جز بکشتی درنشستن‌را وهرکه درین‌روز بزاید مبارک باشد وبردبار وهرکه بیمار شود دراز ماند وهرکه خوابی بیند مدّت بیست‌و پنج روز بباید تاظاهر[3] شود .

و روز بیستم را **بهرام روز**[4] گویند ونام فریشته‌ای‌است موکّل برقوّت و ضعف جانوران وحربها . وپارسیان گران دارند این روز را وجعفر صادق گوید که‌روزی‌است سبک ومبارک مرسفررا وطلب کردن حاجتها را و روا شدن حاجت درین روز امیدوار بود و هرکه بزاید درین روز نیکو باشد و بیمار شدن درین روز [را] زود اومید صحّت باشد . وهرکرا بنده‌ای گریزد بازیابد وخواب درین روز دروغ باشد .

و روز بیست‌و یکم را **رام روز** گویند واین‌نام فریشته‌ای‌است موکّل برثنای خدا[5]

---

۱ - اصل «خست» و می‌توان پنداشت که «خست» تلفظ لهجه‌ای عامیانه «خواست» باشد که هم‌اکنون درخراسان رایج‌است یا درکتابت «خواست» اشتباهی رخ داده باشد.

۲ - اصل « رس روز » که بر اساس خرده اوستا ص ۱۹۵ تصحیح بعمل آمد.

۳ - اصل : « طاهر »

٤ - متن اصلی « بهرا » روز و تصحیح بر اساس خرده اوستا ص ۱۹۵ است

ه - دوکلمهٔ آخر بخوبی خوانده نمی‌شود (شای‌خه) هم می‌توان خواند.

وجعفر بن‌محمّد گوید این روزی نَحس[1] است ودرین‌روز خون ریزش بسیار باشد ونشاید در وی طلب[2] حاجت ، و خلوت درین روز بهتر و هرکه درین روز بزاید باشگونه[3] بتن باشد وهرکه بیمار شود بسیار ماند .

و روز بیست‌و دوم را **باد روز** گویند و این نام فریشته‌ای‌است موکّل بربادها . وپارسیان گویند که روزی گران است . و جعفر صادق گوید که روزی سبک است . خرید و فروخت و حاجات را شاید . و هرکه درین روز زاید خجسته باشد و بابخت ، وهرکه بیمار گردد زود نیکو گردد وهرکه خوابی بیند در وی دلیل زن کردن باشد و باز زود طلاق دادن ودیگری خواستن .

و روز بیست‌و سیّم را **دی بدین**[4] **روز** گویند و این نامی‌است از نامهای خدای عزّوجلّ . و پارسیان گویند که روزی گزیده است ونیکو مرطلب حاجتهارا وزن کردن وپارسایی وبازرگانی کردن را وهرکه بیمار شود در وی زود نیکو شود .

و روز بیست‌و چهارم‌را **دین‌روز**[5] گویند واین نام‌فریشته‌ای‌است موکّل برخواب وبیداری و نگاه‌داشتن باوقت بازگشتن سوی‌تنها . وپارسیان گویند که‌روزی گزیده‌است وجعفر صادق گوید که‌روزِ نحس‌است وروز زادن فراعنه‌است وجبابره وهرکه درین‌روز

---

۱ ـ اصل : « نجس »

۲ ـ اصل : « اطلب »

۳ ـ اصل : « باسکوله » و خواندن «بتن» هم تقریبی‌است «لتن» هم می‌توان خواند که بمعنی « بدبو » است و باعبارت هم سازواری دارد.

٤ ـ دراصل متصل نوشته‌شده‌است و بجای (ب) حرف نون دارد یعنی « دیندین روز » که باتوجه به‌متن خرده اوستا ص۱۹۵ وتوضیح صفحهٔ ۱۹۳ بدین صورت وجدا نوشته‌شد.

۵ ـ اصل: « روز بیست وچهارم زم دین روزگویند که‌باتوجه بصحت عبارت وص۱۹۵ خرده اوستا وجدول ضمیمه ص۲۶۶ ترجمهٔ آثارالباقیه بیرونی از داناسرشت چاپ شرکت طبع کتاب سال ۱۳۲۱ اصلاح شد.

زاید منکر باشد وباخیانت وهرگز توفیق کار خیر نیابد وروا باشد که اجل وی بردست فرزند او باشد بسختی وخوابش دروغ بود .

و روز بیست و پنجم[1] را ارد روزگویند واین نام فریشته‌ای است موکّل برپریان ودیوان. وپارسیان این‌روز را گران دارند وبوی فال گیرند وکاری دیگر نکنند در وی مگرطعام وشراب خوردن . وجعفر صادق گوید که روزی‌است نحس ودر وی جز نماز و زاری نشاید کرد . و هرکه درین روز بیمار گردد بر وی از مرگ بباید ترسید و هرکه خوابی بیند تعبیر آن مرگ یکی از کسان وی بود .

و روز بیست و ششم را اشتاد[2] روزگویند و این نام فریشته‌ای است که برهوا موکّل‌است. وپارسیان گویند که روزی نیک ومبارك است وروز شکافتن‌دریا بردست موسی بوده است وکاری که درین روز ابتدا کنند تمام نشود . و هرکه درین روز زاید بسیار اندوه بود وهرکه بیمارشود سخت‌باشد بیماری‌وی‌وهرکه در دریا نشیند ازغرق‌شدن خوف باشد .

و روز بیست و هفتم را آسمان روز[3] گویند و این نام فریشته‌ای است موکّل برآسمانها . و پارسیان گویند که این روزی گران و نحس‌است و جعفر صادق گوید که روزی‌است سعد ومبارك . یوسف صلوات‌الله‌علیه درین‌روز زاد وهرکه درین‌روز زاید

---

۱ ـ اصل : « روز پنجم »

۲ ـ اصل : « اشتاو » که با توجه به صفحات ۱۹۶ و۲۰۱ خرده اوستا تصحیح شد. این کلمه در جدول آثار الباقیه ابو ریحان بیرونی نیز « اشتاذ » است که به‌سنت قدیم قاعده دال و ذال درآن رعایت شده‌است (ترجمهٔ داناسرشت ضمیمهٔ ص۲۶۶)

۳ ـ اصل را « سما روز » یا « سها روز » می‌توان‌خواند که هرچند « سما » تازی کلمهٔ « آسمان » است چون نام روزها بفارسی‌است باتوجه به ص۱۰۶ خرده اوستا و جدول ضمیمهٔ ص۲۶۶ ترجمهٔ آثار الباقیه بیرونی اصلاح شد .

درست باشد بنزدیک مردمان و روزی مند و دراز زندگانی بود وسفر وطلب حاجت درین روز نیکو باشد وخواب درین روز اومیدوار بود .

و روز بیست[و] هشتم را [زامیاد روز][1] گویند .

---

۱ - درمتن اصلی روز بیست و هشتم را **مارسفند روز** نوشته که خطاست چه در خرده اوستا صفحات ۱۹۶ و۲۰۱ و جدول ضمیمهٔ ص۲۶۶ ترجمهٔ آثارالباقیه ابوریحان‌بیرونی همه جا نام این‌روز « زامیاد روز » است بعلاوه اوصافی که برای این روز برشمرده شده است همه درکتب و اسناد مزبور (خرده اوستا ـ آثار الباقیه) مربوط به روز بیست و نهم است که (مارسفند روز) بدرستی نام آن‌است.

بادقت‌کافی‌دانسته می‌شود که کاتب یاناقل نخستین‌را درسه روزآخرسال اشتباهی دست داده است یعنی روز بیست وهشتم را بکلی از قلم انداخته‌اند و بخطا اوصاف و نام و خصوصیات روز بیست و نهم را برای بیست وهشتم وآنچه مربوط به روز سی‌ام است برای بیست و نهم نوشته‌اند و چون بااین اشتباه برای روزسی‌ام نامی و وصفی باقی نمانده است درمانده‌اند وکاتب نوشته «و روزسیم (مراد سی‌ام است)... روز نیک‌است و درنسخهٔ‌اصل این‌روز را نام نیاورده‌است تانویسنده معذور باشد ص۱۷۰ نسخهٔ‌عکسی» ولی دربیان‌اوصاف این‌روز مقداری ازمطالب روزقبل‌را که آنجا ننوشته، برای این روزآورده‌است. این‌خطاها را نگارنده باتوجه به‌نام و خواصی که برای این‌روزها برشمرده‌اند به‌صلاح بازآورد. اما دربارهٔ خصوصیات روز بیست‌و هشتم که جای‌آن درمتن حاضر خالی‌است درخرده‌اوستا بنابرمعتقدات زردشتیان چنین آمده است : « زامیاد ایزد نیک‌کنش ـ این جاها و این روستاها ـ کوه اوشیدَرن مزداداده (و) رفاهیت‌راستی‌بخشنده‌وهمهٔ کوههای‌رفاهیت راستی وبسیار رفاهیت بخشنده مزدا داده و فرکیانی مزدا داده و فر بدست نیامدنی مزدا داده» ص ۱۶۹ سی روزهٔ کوچک. خرده اوستا مصحح پور داود.

و ررز بیست و نهم را مارسفند روز گویند و این نام فریشته[1] ای است موکّل بر دلها وعقلها وچشمها وگوشها . وپارسیان گویند که روزی نیک گزیده است و جعفر صادق گوید که این روز مرطلب حاجتهارا شاید ودیدار دوستان را وکسی که درین روز بیمار شود بر وی بترسند از وفات وخواب درین روز راست باشد .

وروزسی‌ام[2] را انیران[3] روز گویند واین نام فریشته‌ای است موکّل برزمانها وپارسیان گویند روزی نحس وگران است وجعفر صادق بخلاف این گوید وشادی‌را شاید وهرکه درین روز بگریزد در راه گرفتار شود وهرکه بیمار شود زود صحّت یابد وخواب دروی آمیخته باشد[4] وروز مولود اسمعیل است علیه السّلام وروز نیکوست مرخرید وفروخت را وهرکه درین روز زاید نیکو زبان باشد و راست . و هرکه بیمار شود صحّت یابد و هرکه بگریزد بازیابندش وگم شده باز یابد وهرکه خوابی بیند راست باشد و خدای تعالی در همه احوال داناتر .

فصل آخر - روایت کرد ابوبکر محمّد بن[5] ابراهیم الخرمی[6]، گفت حدیث کرد

---

۱ - اصل : « فریسته » که هرچند بدین صورت نیز درست وکهن است اما بی گمان مراد کاتب « فریشته » است چه در موارد بسیار کاتب این نسخه ازگذاردن نقطه های شین غفلت کرده است .

۲ - اصل «سیم» و بدین گونه نوشته شد که باصورت تحریری دیگر «سوم» اشتباه نشود .

۳ - اصل : « یران روز »

٤ - چنانکه درپاورقی پیشین گذشت دراینجا کاتب را بسبب خطائی که درحذف نام و اوصاف « زامیاد روز » روز بیست وهشتم رخ داده است می‌نویسد : « و روز سیم . . . روز نیک است و درنسخهٔ اصل این روز را نام نیاورده است تا نویسنده معذور باشد و بعد اوصاف روزها درهم آمیخته ازاین رو تکرار مطلب در اوصاف روز سی‌ام دیده می‌شود و یک تضاد دربارهٔ خواب که دانسته نیست صورت صحیح آن در اصل چه بوده ، آمیخته یا راست؟

۵ - اصل : « محمد ابن »

٦ - دراصل خوانا نیست (الجرمی) هم می‌توان خواند.

مرا ابوعبدالله محمّد بن ابراهیم النیسابوری ، گفت حدیث کرد مرا ابو اسحاق محمّد بن هارون ، گفت حدیث کرد مرا محمّد بن غالب ، گفت حدیث کرد مرا محمّد بن صالح النکاح ، از ابوالوزیر صاحب دیوان مهدی ، ازپدر خویش ، از جدّ خویش ، از ابن عبّاس ، از رسول علیه‌السّلام که هرروزی که چهارشنبه وآخر ماه باشد آن روز نحس وگران باشد .

اسناد ـ وحدیث کرد ما را بوبکر محمّد بن ابراهیم ، از ابوعبید ، از ابواسحاق ، از ابوعبدالله الحسن بن عبدالله ، از ابراهیم بن سعید الجوهری ، از امیرالمؤمنین مهدی ، از امیرالمؤمنین منصورگفت که ازپدر خویش شنیدم که روایت کرد ازعبدالله بن‌عبّاس رضوان‌الله علیهم اجمعین که روز چهارشنبه روزی نحس مستمر [است] .

خبر ـ وحدیث کردند مارا راویان بزرگ ازعبدالله‌عبّاس ازعلی‌ابوطالب رضی‌الله عنهم که وی گفت : سفر مکنیت درآخرماه . ونی نیز[1] در وقتی که‌ماه درعقرب بود .

اسناد ـ وحدیث کرد ابوبکر حرمی[2] ، گفت حدیث کرد مرا جعفر عابد[2] ، گفت حدیث کرد مرا ابوعبدالله ، ازاستاد خویش نوری[2] ابواسحاق ، ازمحمّد بن عمر واقدی ، ازموسی بن داود ، از ابی بلال الاشعری ، ازخزیمة بن جازم ، ازفضل‌بن ربیع ، ازمهدی ، از منصور ، از پدر خویش ، از جدّ خویش ، از ابن عبّاس گفت رسول خدای تعالی وعلیه‌السّلام : چون تابستان بودی از حجره بشب آدینه بیرون آمدی و چون زمستان بودی ازصحرا بشب آدینه درخانه آمدی .

وحدیث کرد حرمی از ابوعبدالله ، ازابواسحاق ، ازقاسم بن طاهر ، ازابویعقوب ، از زینب دختر سلیمان بن علی ، از امیرالمؤمنین ابوجعفر المنصور ، از پدر خویش ازجدّ خویش ، از ابن عبّاس رضی‌الله عنهم که رسول فرمود علیه‌السّلام که : هرکه حجامت کند بایدکه روز شنبه کند .

---

۱ ـ کلمهٔ « نیز » اندکی ناخواناست.
۲ ـ قراءت کلمه و صحت آن مورد تردیداست.

و روایت کرد ابوجعفر محمّد بن علی بن موسی، گفت حدیث کرد مرا ابوسعید، از قاسم بن محمّد الصّادق رضی الله عنه گفت: هرکه سفر خواهد کرد بایدکه روز دوشنبه کند که اگر سنگی بگردد از کوه، باز دارد خدای عزّوجلّ از وی. و هرکرا حاجتی مشکل باشد روز سه شنبه طلب کند که دران روز نرم گشت آهن دردست داود علیه السّلام.

سؤال - پرسید عبدالملک بن عقبه ازجعفر صادق ازسفر کردن روز یک شنبه. گفت آری، نخستین روز اوآفریده شدست. پس گفت همه روزها مرخدای تعالی راست. صدقه دِه وبیرون رَو هرکدام روز خواهی.

وابوذر رضی الله عنه چون بسفر رفتی، کسانی خویش را در خانه جمع کردی و گفتی: یاربّ! زینهار می‌نهم بتو بامداد تن خویش وخواستهٔ خویش وفرزندان خویش[1]، آنچه ازما حاضراست وآنچه غایب است. یاربّ! نگاه دار مارا ونگاه دار برما ودر جوار رحمت خویش جای دِه و مَرُبای از ما نعمت خویش و مستان آنچه باماست از عافیت تو وفضل تو یاارحم الرّاحمین.

و از سنّتهای رفتن براه آنست که رفیق طلب کنی و با او برفتن رفق کنی وچون بزمین خشک روی شتاب روی ونفقات مهیّا داری و یار سفرکسی اختیارکنی که ترا برخویشتن فضل بیند وتونیز هم چنین کنی. و چون ستور توسن وبدلگام باشد درگوش وی این آیت بخوانی: اَفَغَیْرَ دِینِ اللهِ یَبْغُونَ وَلَهُ اَسْلَمَ مَنْ فِی السَّمٰوٰاتِ وَالاَرْضِ طَوْعاً وَکَرهاً وَاِلَیْهِ یُرْجَعُونَ[2]. واین آیت دیگر: اَوَلَمْ یَرَوْا اَنّا خَلَقْنا لَهُمْ مِمّا عَمِلَتْ اَیدینا اَنْعاماً فَهُمْ لَها مالِکُونَ[3] وَذَلَّلْناها لَهُمْ فَمِنْها رُکُوبُهُمْ وَمِنْها یَأکُلُونَ[4]. بنویسند این آیتها وبیاویزند درگوش وی.

---

۱ - اصل: «خوش»

۲ - اصل: «ترجعون» و خطاست. سورهٔ آل عمران آیهٔ ۸۳

۳ و ۴ - سورهٔ یس آیات ۷۲-۷۱

باب [بیست و پنجم]
ماجاءَ فی کسوف القمر[۱]

ابن‌عبّاس گوید رضی‌الله عنهما که ماه بگرفت درعهد رسول علیه‌السّلام ودران روز پسر پیغامبرعلیه‌السّلام وفات یافته‌بود . مردمان گفتند ماه بدین‌سبب گرفت. پیغامبر علیه‌السّلام خطبه‌کرد و در خطبه بگفت که آفتاب و ماه بمردن کسی نمیرد ولیکن از بسیاری گناه بندگان ودلیری ایشان گرفته شود ولیکن در گرفتن ماه هم برکتهاست وهم فتنه وبلاست وعافیت وشادیهاست .

چون ماه گرفتن درماه محرّم بود دران سال بلا و فتنه و شغل خلفا وفتنهٔ بزرگان بود . ودرماه صفر سبب نقصان باران‌ها وتنگی آب‌باشد. ودرماه ربیع‌الاوّل دلیل قحط وگرسنگی باشد امّا بارانها بسیار بود . ودرماه ربیع‌الآخر دلیل تحویل وتبدیل‌حال‌ملوك بود ومردی بزرگ بمیرد . و درماه جمادی‌الاولی[۱] دلیل سرما و برف و باران بود و مرگ چهارپایان وطاعون بود . ودر جمادی‌الآخر دلیل نیکوی زراعت وفراخی معیشت باشد ولیکن درمیان مردمان خون ریزش بود و نرخها کاسد گردد . و درماه رجب بارانها باشد وسبب عیش فراخ بود وبسیاری ماهیان دریا . ودرماه شعبان دلیل صلاح مردمان وآرام دل‌خلقان بود . ودرماه رمضان که غرّهٔ آن ماه‌آدینه بود دلیل قحط وتنگی‌باشد وازآسمان بانگی بیاید چنانکه خفته را بیدار کند و ایستاده را در روی افکند ونشسته را بیهوش گرداند . ودرماه شوّال بیماری بسیار باشد و دل مشغولی مردمان و تا سال دیگر هم‌چنان بماند . ودرماه ذی‌القعده دلیل فتنه وزلزله باشد و خون ریزش و بادهای سخت بود . ودرماه ذی‌الحجّة سبب فراخی‌ونیکوی‌باشد وبارانها بسیار بود ولیکن حاجیان‌را

---

۱ - این باب نیز از نسخهٔ عکسی برگرفته ازکتاب خطی موجود درکتابخانهٔ اسعد افندی‌ورق۱۷۲ وبعد بقصدتکمیل نقل گردیده‌است ودرمتن اصلی‌نسخهٔ ۳ ٤ ٥ هجری‌وجودندارد .

غم باشد وغارت کنند و باشد که حج نتوانند گزارد . و چون در ذی‌الحجّة و محرّم افتد سفیانیان[1] ظاهر شوند وظفر یابند و پس‌ازان عجایب بسیار بود .

وچون درشب سیزدهم گیرد هرآینه دران سال زلزله باشد . وچون دوماه برابر بگیرد شبها یکی سیزدهم و یکی چهاردهم ، دراین سال درآسمان آتشی ظاهرگردد و باد سخت پدید آید وملخ باشد دران‌سال ومردمان‌را تنگی رسد وچون درشب پانزدهم‌بگیرد دران سال مردی بزرگ بمیرد که ازمرگ وی بلای عظیم خیزد .

فصلٌ آخر– انس‌بن‌مالک گوید رضی‌الله عنه که پرسیدند پیغامبررا علیه‌السّلام از روزها. نخست از روز شنبه سؤال کردند که چه‌روزاست ؟گفت : روز فریبش‌است بدان سبب که در دارِ ندوه روز شنبه نشستند و مکر ساختند بکشتن رسول علیه‌السّلام قوله تعالی : وا ذْ یَمْکُرُ بِکَ الَّذینَ کَفَرُوا[2] .

و روز یک شنبه روز درخت نشاندن و ابتداء عمارت کردن است که آفریدگار عزّ وعلا ابتداء آفرینش دنیا روز یک شنبه فرمود .

و روز دوشنبه روز سفر وبازرگانی کردن‌است زیراکه شعیب پیغامبرعلیه‌السّلام در روز دوشنبه بسفر رفت .

وروز سه‌شنبه روز خون‌است برای‌آنکه‌حوّا رضی‌الله‌عنها دران‌روز حایض‌شد.

و روز چهارشنبه روز نحس مستمر وشوم است زیراکه دران روز فرعون غرق شد ودران روز قوم عاد وثمود هلاک شدند .

و روز پنجشنبه روز دیدار پادشاهان و امرا و حاجت برداشتن است که ابراهیم

---

۱ - زیر کلمه نقطه ندارد به حدس چنین خوانده شد .

۲ - سورهٔ انفال آیهٔ ۳۰ وتمام آیه چنین‌است : وا ذْ یَمْکُرُ بِکَ الَّذینَ کَفَرُوا لیثبتوکَ اَوْ یَقْتُلُوکَ اَوْیُخْرِجُوکَ وَیَمْکُرُونَ ویَمْکُرُاللهُ واللهُ خَیْرُالْماکِرین .

درین روز نزدیک نمرود درآمد و ساره را ازوی بخواست و حاجت اورا روا کرد . ساره را بوی بازداد وهاجر[1] را نیز[2] بوی بخشید .

و روز آدینه روز عقد نکاح است ازبرای آنکه پیغامبران علیه‌السّلام درین روز نکاح کردند وخداوند تبارك وتعالی درین روز حوّا را بآدم داد علیه‌السّلام .

امّا بدانکه خبر چنین‌است که سخن خلق بادی است و باد بردونوع است : یکی سخن بادست که آتش افروزد و یکی بادست که آتش کُشد . خداوند تبارك وتعالی دَم مارا چنان کناد که آتش کند خوش[3]. آمین والحمد لله رب‌العالمین. تمّت‌الکتاب بعون‌الله تعالی وحسن التّوفیق[4] .

---

۱ ـ اصل : « حاجر »

۲ ـ کلمهٔ « نیز » درمتن روشن نیست بعلاوه حرف « ر » پیش‌ازان هست که اگر کلمه را « نیز » بدانیم زائد است عبارت درمتن اصلی چنین است : « و حاجر را رنیز (؟) بوی بخشید . »

۳ ـ باتوجه به سیاق سخن عبارت آخر باید چنین‌باشد: « دم مارا چنان کناد که‌آتش کُشد» اما متن بدان گونه‌است که نوشته آمده بااین تفاوت که درمتن دوکلمهٔ آخر «کند خویش» است ولی « خوش » که مناسب‌تر و بامعنی سازوارتر است نوشته شد .

٤ ـ پایان ص ۱۷٤ ازنسخهٔ موجود درکتابخانهٔ اسعد افندی ترکیه که سال تحریر آن معلوم نیست .

تعلیقات

نتیجهٔ مقایسهٔ نسخهٔ توبینگن و نسخهٔ ترکیه ونقل مطالب افتادهٔ متن
نسخهٔ اسعد افندی ترکیه کتاب بستان العارفین وتحفة المریدین

درصفحهٔ ۱۰۶ متن عبارت ذیل درست نیامده‌است : «هرقولی‌را صدق بود و هرقولی‌را حقیقت بود» . صحیح آن درصفحهٔ ۱۱ نسخهٔ عکسی کتابخانهٔ اسعد افندی ترکیه چنین‌است : «هرقولی‌را مصداق بود وهرحقّی‌را حقیقتی باشد» .

درصفحهٔ ۱۰۷ در داستان فلیح مجنون عبارتی ازمتن اساس ساقط‌است. قسمت افتاده‌را ازنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۱۲ عکسی باید افزود بدین‌گونه: «فلیح‌مجنون‌را دیدم که از پس ستون بیرون آمد ازتاریکی و بگرفت مران مرد را و برزمین زد و بر زبَر وی بنشست، وی گفت: حَسَبْتُها[1] کما حَسَبْتَها طویلا ، ثم ادّیتَها رانعاً قلیلاً . می‌گفت که باز داشتی مرنماز را دیر ، پس که بگزاردی نبهره وسبک می‌گزاری. این‌مرد فریاد کرد بدویدم . . . »

درمتن اساس ازآخر داستان علیان[2] مجنون یک رباعی افتاده‌است که به نقل از صفحهٔ ۱۲ عکسی ترکیه چنین‌است :

۱ـ ظاهراً : «حَبَسْتُکَ» .

۲ـ در نسخهٔ ترکیه غالباً « غلیان » ضبط شده‌است.

ما را گویند مردمان دیوانه دیوانه بنزد حق به از بیگانه
مردانه کسی باید وبس مردانه تا روز پسین مرد رود ازخانه

درصفحهٔ ۱۱٤ ازچهار عنایت حق دربارهٔ خدیجه بیش‌از دو نیامده‌است. دو کرامت‌دیگر حق‌بنا بر صفحهٔ ۱٦ ترکیه ـ که‌باید افزوده‌شود ـ چنین‌است: «..، سدیگر اورا مادر مؤمنان کرد. چهارم بیگانه بود آشنایی یافت».

درصفحهٔ ۱۱٦ پس‌از داستان مرغکی که گل به‌منقار دارد ومی‌پندارد که اگر آن مقدار گل را بیفکند همهٔ دریاهای روی زمین‌را تیره خواهد کرد، مقدار قابل توجهّی مطلب افتاده‌است که ازصفحهٔ ۱۸ و۱۹ نسخهٔ ترکیه نقل می‌شود: «فقیه‌گوید احمدبن الخیر که چنانستی که خداوند تعالی می‌گوید که بندهٔ من، دلت‌را گوهر معرفت کردم و زبانت‌را یاقوت شهادت کردم و تنت را صندوق امانت و خدمت کردم و رداء توحید خلعتِ گردنت کردم، کمر خدمت خلعتِ میانت کردم عصاء موافقت خلعتِ دستت کردم، نعلین موافقت خلعتِ پایت کردم. کی درخورد اندر فضل من که‌ترا ازین‌لباس دورگردانم و ازتو بازکنم.

اشارت: گفت: بندهٔ من! این خلعت ترا من فرمودم و هرکه شریک نگزیند مال ندهد و هرکه داماد نگزیند دختر ندهد؛ چون دادند بیک عیب و صد عیب باز نستانند. من همچنین تاعارف نگزیدم، معرفت ندادم وچون دادم بَهزار معصیت باز نستانم.

نکته: فقیه‌گوید: مثل معرفت چون مثل مَلِکی بود که اندر شهری‌آید، قوله: «انّ الملوكَ اذا دَخَلوا قريةً اَفْسَدُوها». مثل معرفت چون مثل ملک است ومثل هوای تن چون مهتری عزیزست وخداوند تعالی گفته‌است: «وَجعلوا اَعِزَّةَ اَهْلِها اَذِلَّة»، چون‌ملک‌معرفت در دل‌عارف‌درآمد، آنکس که اندر وی عزیزترست‌وآن هوای تن‌است ذلیل‌گردد وتشبیه وتعطیل بگریزد، آنگاه اندر همه دل‌عارف‌جزمعرفت نماند. پس عارف برتخت معرفت بنشیند چنانکه گفت: «متکئین فیها علی الارایک

لایَرَونَ فیها شمساً ولازَمْهَریرا». تکیه زده‌اند برتختهای معرفت نه اندر وی شمس فرقت ونه زمهریر قطعیت.

اشارت: گفت خلعت ملوك بسه چیز یابند: یا به نیکویی[1] روی یابخدمت بسیار یاشفیعان. ازآنِ ملكالملوك تعالی وتقدّس بخلاف این‌است: بوقت دادن‌خلعت هیچ خدمت نیامده بود وهیچ شفیعی پیش نرفته بود و بنیکورویی بنده نداد. و درین باب حکایت غلام عبدالله مبارك[2] [است] که غلامی خرید سیاه بنه دینار و بخانه برد. چون شب درآمد، گفت: ای‌خواجه شب نصیب‌من‌و روز نصیب تو. عبدالله گفت: نیك آید[3]. چون شب تاریك گشت، غلام برخاست وآبدست کرد و درمحراب بیستاد تا بامداد. چون ازنماز فارغ گشت، گفت: ای خداوند بزرگ! اگر این خداوند خُرد نبودی ترا بروز هم چنان پرستیدمی‌که بشب. باز شب دیگر ازخانه بیرون آمد و قصد ویرانی کرد. عبدالله براثر وی بیرون رفت؛ همی‌آمد تاآن ویران. غلام‌را دید ایستاده ونماز می‌کرد. شبی تاریك قندیلی نورانی برسروی آویخته ازهوا. چون سپیده بدمید، سر بسجده نهاد وگفت: ای خداوند بزرگ! اگر این خداوند خُرد نیستی ترا بروز هم چنین خدمت کردمی‌که بشب. عبدالله این سخن بشنید گفت: ای غلام تاا‌کنون تو بندهٔ من بودی، اکنون من بندهٔ تو از بهر پادشاه تو. غلام سر برآورد وگفت: ای خواجه! این بازار ما دیدی؟ گفت: دیدم. سر برداشت وگفت: الهی! سرّ بود میان من وتو، بخلق آشکارا کردی. بعزّت‌تو بیش زندگی نخواهم، جانم بردار. عبدالله گفت: فراز رفتم تادهانش بگیرم، پنداشتم‌که سالی‌است تا مرده‌است.

اشارت: فقیه احمد بن الخیر گوید که عارف‌را بنیکورویی وپاك‌لباس بازار نبود ولیکن بپاکیزگی سرّ و نگاه داشت ادب نفس بازار بود چنانکه گوید: العارفُ عاری

---

۱ - اصل: بنیکویی.

۲ - کلمهٔ «حکایت» مکررشده که مخل معنی بود؛ ازاین رو حذف شد.

۳ - «آمد» به سیاق سخن قدما نزدیکتر و مناسب‌تر است.

البدن وهو معروف فی‌المعدن . یعنی عارف برهنه‌است بتن ومعروف است بمعدن . بنده که بخدای تعالی رسد ، بادب نفس رسد و درین معنی حکایتی دراز است و لطیف و بافایدهٔ بسیار »

صفحهٔ ۱۱٦ سطر ۱۰ چنین‌است: «واندرآن‌وادی دو دریا بود» امّا درنسخهٔ ترکیه آمده‌است : «درین وادی دریائی بود نه بزرگ» .

درصفحهٔ ۱۱۸ سطر۷ این جملهٔ موجود درنسخهٔ ترکیه ساقطاست بعدازثواب چشم ندارید «چنانکه آخریان خودرا نگاه داری وچیزی نخری که سودت نیارد» .

صفحهٔ ۱۱۸ سطر ۸ آنچه دربارهٔ چهار چیز آمده است با نسخهٔ ترکیه اندك تفاوتی دارد ونسخهٔ ترکیه (ص۲۱) کامل‌تر است بدین قرار : «پند ـ پس گفت چهار چیز بچهار جای افکن پس باك مدار ازمرگ: شهوت‌ببهشت‌افکن، خواب بگورافکن، راحت بصراط افکن ، فخر برگرانی ترازو افکن که بنیکی گران آید» .

صفحهٔ ۱۱۹ حکایت ابراهیم خواص آن گونه که در نسخهٔ اساس آمده مغشوش است و خالی ازخطا نیست و جملهٔ «معرفت از حقیقت خدایست عزّ وجلّ» معنی محصّلی ندارد وباجملهٔ بعدکه «هرمعرفتی که با وی شریعت یار نبود آن کفر بود» سازوار نیست امّا آنچه در صفحهٔ ۲۱ نسخهٔ ترکیه آمده مضبوط و صحیح است : «ابراهیم خواص گوید که در تیه بنی‌اسرایل بودم . بخاطر من آمد که علم معرفت از شریعت جداست. آواز شنیدم وشخص ندیدم که ای‌خواص! غلط کردی که هرمعرفتی وحقیقتی که باشریعت یار نبود آن کفر بود» .

صفحه ۱۱۹ سه‌سطرآخر نیز درنسخهٔ ترکیه (ص۲۲-۲۱) بصورت صحیح‌آمده است خاصّه بیت آن : «فقیه احمد بن الخیرگوید : هرکه خداوند خویش را بشناسد کس دیگرراگردن ننهد وهرکه تن‌خویش‌را بشناسد کس دیگررا خدمت‌نکند چنانکه شاعرگوید :

بنده برکار او زیان نکند　　　کس اوکار ناکسان نکند

صفحهٔ ۱۲۱ عنوان باب الثالث درنسخهٔ ترکیه اینست: معرفة العارف والزّاهد.

صفحهٔ ۱۲۱ سطر ٦ حدسی که دربارهٔ چند کلمهٔ محو زده شده بتقریبی صحیح است و درنسخهٔ ترکیه چنین‌است : چنانکه دین .

صفحهٔ ۱۲۲ از اواسط سطر اوّل ، جمله‌ای افتاده‌است که ازصفحهٔ ۲۲ نسخهٔ ترکیه نقل می‌شود : «بدین‌ترسائی بیش نگاه‌نکرد . هم‌چنین که عارف حلاوت معرفت بچشد نیز بکونین نگاه نکند . نبینی که موسیٰ . . . »

صفحهٔ ۱۲۲ حدسی که درپاورقی شمارهٔ ٤ زده شده باضبط نسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۲۲ تأیید می‌شود یعنی «ندادندی» بجای «ندادی» .

صفحهٔ ۱۲۲ سطر۱۳ : «بلات‌وعزّی نگاه نکند» ولی درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۲۲ «بدین بیگانگان نگاه‌نکند» و پس‌ازآن نیز این‌مطالب ازنسخهٔ اساس‌ساقط‌است: «اشارت : هم‌چنانکه موسی علیه‌السّلام مادر خودرا بیافت بااو بیارامید هم‌چنین‌عارف که معروف خودرا یابد بااو بیارامد .

صفحه ۲۳ سطر ۱ و۲ درنسخهٔ اساس آمده‌است : «خواهر موسی‌چون چنان دید بر فرعون آمد» ودرصفحهٔ ۲۳ نسخهٔ ترکیه نوشته شده : «بردرِ فرعون آمد» و معقول‌تراست که خواهر موسی بر «درِ» خانهٔ فرعون بیاید نه «بر» او، ودنبالهٔ مطلب نیز درنسخهٔ ترکیه چنین آمده است : «بردرِ فرعون آمد و بیستاد تا اگر کشته بیرون آرند او خاك کند وآن خاك را مونس خویش گیرد وهرروز بدان سرگور می‌آید».

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۲ عبارت درنسخهٔ ترکیهٔ صفحهٔ ۲٤ کامل‌تراست : «پس هرکه باابلیس صحبت‌دارد عذاب بارآردش وهرکه بانفس صحبت‌داردآخرت بباد دهد وهرکه با هوای تن صحبت دارد از هاویه نرهد و هرکه با خداوند صحبت دارد ازین همه برهد» و بعد این مطالب درنسخهٔ ترکیه آمده که درنسخهٔ اساس نیست : «پرسیدند که عارف را ازدنیا چه حال[1] بود ؟ گفت : عارف را خدای او پشتی‌بان اوست. پس عارف را تن دردنیا بود ودل بامولی بود . عارف‌را عبادت در دنیا بود وشرف نزدیك

۱- «حاصل» مناسب‌تر می‌نماید.

مولی بود . پس هرکه خداوند تعالی را بربوبیت شناخت خودرا بعبودیّت شناخت و وهرکه تن خودرا نشناسد پایش ازجای برود» .

صفحهٔ ۲۲۵ سطر ٥ : درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۲٤ غم سوم چنین آمده‌است : «. . . سدیگر غم خجالت بوقت لقا» .

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۷ درنسخهٔ اساس آمده : «غم خلعت مگر باز ستاند» امّا درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۲٤ چنین است : «غم معرفت مگر بازستاند» و دومی صحیح‌تر بنظر می‌رسد .

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۱۰ حکایت گرو بستن فرعون و زنش درنسخهٔ اساس بسیار مختصراست ونقص هم دارد، چه، فقط می‌نویسد فرعون که شرط را باخت ناچار برهنه شد وچون کنیزکان‌ویرا بدان‌حال دیدند همه درسرّ مسلمان شدند وبعد می‌نویسد: «چون عیب فرعون بدید» ، حال آن‌که قبلاً سخن از برهنگی‌است بی ذکر عیبی وبدین‌ترتیب روشن می‌شودکه قسمتی ازمطلب افتاده‌است . درسایر مطالب نیز تفاوت عبارتی‌بحدّی است که ترجیح دارد عین حکایت از نسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۲٤-۲٥ نقل شود : «چنین گویندکه روزی فرعون با ایسیه زن خود پیمان بست بچیزی و قرار برآن بود که هرکه [از] پیمان بماند خویشتن برهنه کند وگرد خانه بگردد . ساعتی بود ، ایسیه پیمان برد . فرعون را گفت خیز وشرط بجای آر . گفت : یک‌گنج درم ترا دهم مرا برهنه‌کردن مفرمای . ایسیه گفت نخواهم ، شرط بجای آر . گفت : یک‌گنج زر ترا دهم . گفت: نخواهم . گفت : یک خانه گوهر ترا دهم . گفت : نخواهم . گفت : ای ایسیه ! خدای برهنه روا بود ؟؟ ایسیه گفت : اگرخدای برهنه روا نبود ، خدای دروغ‌گوی روا بود ؟ فرعون را خشم آمد از جای بجست و جامه ازسر بینداخت وگرد خانه برفت ، ایسیه وکنیزکان اورا برهنه ندیده بودند ، نگاه‌کردند برمیان پشت او سپیدی دیدند . چون جامه بپوشید ، ایسیه ازخانه بیرون آمد . کنیزکان را پرسیدکه چه گوییت این‌مرد

خدای هست ؟ گفتند : نی . گفتا : چرا ؟ گفتند : معیوبست ومعیوب خدایی[1] را نشاید. وهمه بدین سبب درسرّ مسلمان شدند » .

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۱۵ در نکته نیز اختلاف عبارتی وبالنّتیجه معنوی وجود دارد و پس ازآن نیز مقداری مطلب درصفحهٔ ۲۵ نسخه ترکیه وجود دارد که در نسخهٔ اساس نیست ، بدین قرار : « **اشارت** : ای مؤمن آنکه نگاه کرد عیب فرعون دید اندر ساعت معرفت آورد . پس توکه چندین سال برآمد تابی عیبی خداوند و پر عیبی خویش می بینی چه پنداری که معرفت نیابی .

بدانکه معرفت هزاران بار برتر از مغفرت . گفت هیچ چیزی نیست نزدیک خداوند تعالی دوست تر ازمعرفت ودشمن تر از دنیا ، پس دنیارا که دشمن بود درکتاب خویش بچندین جای نگاه داشتن فرمود تا ضایع نشود ، پس معرفت که گرامی تر بود اگر تو برنگاه داشت آن قادر[2] نهای او قادراست ، امید داریم که نگاه دارد » .

صفحهٔ ۱۲٦ سطر ۲ « بشارت بآدم کنند » کلمهٔ اوّل خطاست وصحیح همه جا « اشارت » است .

صفحهٔ ۱۲٦ سطر ۲۵ در نسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۲٦ - ۲۵ چنین آمده است : « . . . عارفان اشارت بمحمّد کنند صلوات‌الله علیهم اجمعین برای آنکه آدم تایب بود وادریس عابد وعیسی زاهد بود وایّوب صابر بود وموسی راضی بود ونوح شاکر بود وابراهیم محبّ بود ومحمّد صلوات‌الله علیهم اجمعین عارف بود . »

صفحهٔ ۱۲٦ سطر ۱۰ حرف آخر کلمه بجای « همیشه » باید « همّتش » باشد بااستفاده ازصفحهٔ ۲٦ نسخهٔ ترکیه و رعایت معنی .

صفحهٔ ۱۲٦ سطر ۱۳ بجای « ازمخلوق بمقدور نگرد » باید نوشت : « ازمقدور بمقدِّر نگرد » .

---

۱ - اصل : خدای .

۲ - اصل : « قار » .

صفحهٔ ۱۲۶ سطر ۱۷ این عبارات در نسخهٔ توبینگن (اساس) نیست که از صفحهٔ ۲٦ نسخهٔ عکسی ترکیه نقل می‌شود : «عارف را باید که بزبان تلاوت دارد ، بدل هدایت دارد ، بتن قناعت دارد . عارف را باید که بزبان گفتار دارد ، بدل دیدار دارد ، بتن کردار دارد عارف را باید که بزبان حکمت دارد ، بدل امان دارد ، بتن ندامت دارد . بزبان قرآن دارد ، بدل ایمان دارد . عارف را[1] باید که بزبان ستایش بود ، بدل نمایش بود ، بتن گزارش بود» .

صفحهٔ ۱۲٦ سطر ۲۰ پس از عبارت «عارفان از بیم فراق کنند» در نسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۲۷ ـ ۲٦ این عبارات را جای بجای دارد که در نسخهٔ اساس نیست: «زاهدان مرخداوند را بعلاقت پرستند ، عارفان مرخداوند را بحلاوت پرستند . زاهدان جهد بخدمت کنند ، عارفان جهد بجهت قربت کنند . زاهدان کار جویند ، عارفان یار جویند... زاهدان شکر نعمت بینند ، عارفان شکر منّت بینند . زاهدان سلامت تن جویند ، عارفان سلامت دل جویند . زاهدان باعالمان صحبت دارند و باایشان آرامند ، عارفان با خداوند تعالی صحبت دارند و با یاد او آرامند . زاهد خواسته نخواهد از بیم حساب را ، عارف نعمت فرامشت نکند از بیم عتاب را . زاهد بعلم زهد عبادت جوید ، عارف بمعرفت دیدار جوید . زاهدرا تن برزمین نیارامد ، عارف را دل بملکوت نیارامد . . . . . . زاهد خلق را بعلم ظاهر خواند ، عارف خلق را بعلم باطن خواند . زاهد خلق را برحمت مولیٰ خواند ، عارف خلق را بکرم مولی خواند .

صفحهٔ ۱۲۷ آنجا که باب پایان می‌یابد ، درنسخهٔ ترکیه مطالبی دیگر هست که ازصفحهٔ ۲۷ آن بشرح ذیل نقل می‌شود : «گفت : بدان که عارفان بگریند ، زاهدان نخسبند ، محبّان بنالند ، خایفان بلرزند ، تایبان بخوانند ، عالمان بجویند .

ناخفتن زاهدان عبادت فکرت بار آرد ، گریستن عارفان سعادت بار آرد ، خواندن تایبان رحمت ومغفرت بار آرد ، جُستن عالمان سلامت دین بار آرد .

بنده‌را چنان باید که خودرا مهمل دست باز ندارد چون این مقامها بشناخت ، اندر خدمت

---

۱ ـ اصل : «عارف رباید» .

جهد کند، و بهرمقامی که برسد، بداند که این مقام کیست وآنکه درین مقام قدم نهاد که بود تا حرصش بیفزاید وبخداوند خویش نزدیک گردد».

صفحهٔ ۱۲۹ سطر ۵ ـ ٦ در نسخهٔ اساس: «بدان از پس خویش دست باز دارند» آمده که خطاست وصحیح آن‌است که درصفحهٔ ۲۷ نسخهٔ ترکیه آمده: «برانچه ازبایست خویش دست باز دارند».

صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۵ سطری ازنسخهٔ اساس‌افتاده که نقصانش موجب آشفتگی مطلب است و باید بدین صورت از صفحهٔ ۲۹ ـ ۲۸ نسخهٔ ترکیه افزوده شود: «... وبزرگترین‌نعمتها مر بنده‌را آنست که معرفت وایمان کرامت کند. چون‌رواست کی خداوند تعالی مربنده را بمعرفت وایمان کرامات کند که برترین نعمتهاست، چرا روا نبود که اندر بیابان ...».

صفحهٔ ۱۳۲ سطر ۲ ـ ۱ بجای این عبارت نسخهٔ توبینگن که ناقص‌است، باید چنین نوشته شود (ازصفحهٔ ۲۹ نسخهٔ ترکیه): «بیارم آن تخت بلقیس پیش‌ازآن‌که تو چشم بازکنی بنگری که می‌آید تابدانی که آنکس کیست، پیش‌ازآن من تخت او از چهار ماهه راه آورده باشم».

صفحهٔ ۱۳۳ سطر ۱۰ حکایت باز ایستادن رود نیل وکرامت عمر در نسخهٔ اساس اضافات بسیار دارد ولی نسخهٔ‌عکسی ترکیه صفحهٔ ۳۰ ناقص بنظر میرسد یعنی داستان آراستن دختری را وافکندنش به نیل برای جاری‌شدن‌آن وشکوه پدر دختررا به‌عمر که سبب رقعه نوشتن عمر به رود نیل‌است و روان شدن ان فاقد است.

صفحهٔ ۱۳٤ سطر ۱٤ درنسخهٔ اساس نوشته‌شده «سلمان فارسی ویار دیگر»، امّا درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۳۱ بجای یار دیگر نام اورا «ابن الکوابیش» قیدکرده‌است.

صفحهٔ ۱۳٤ حدس پاورقی شمارهٔ ٤ صحیح وبا صفحهٔ ۳۱ نسخهٔ ترکیه مطابق است مگرآنکه عبارت: «خدای داور باد» درنسخهٔ اخیر نیست.

صفحهٔ ۱۳۵ سطر ۱۰ عبارت‌نسخهٔ‌ترکیه دربارهٔ‌شب‌قدر کامل‌تر ورساتراست،

بنقل از صفحهٔ ۳۱ : «سدیگر شب قدر را در میان شبها پنهان کرد تا بنده همه شبها را بزرگ دارد وبخدمت بسَر برد برآن امید که مگر شب قدرست» .

صفحهٔ ۱۳۵ سطر ۱۳ ـ ازآنجا که عبارت پنجم آغاز می‌شود ، برابر صفحهٔ ۳۲ـ ۳۱ نسخهٔ ترکیه بهتراست بدین صورت درآورده شود : « پنجم مر ابدالان‌را و اولیارا درمیان خلق پنهان کرد بدان‌سبب تاهیچ مؤمن‌را خوار ندارند واگرچند برهنه‌تن وگردناك باشد» ؛ مّا در بقیهٔ مطالب نسخهٔ توبینگن (اساس) درست‌تر و عباراتش کهن‌تر و رساتراست .

صفحهٔ ۱۳۶ برابر باآغاز صفحه ، این‌عنوان درصفحهٔ ۳۲ نسخهٔ ترکیه‌وجود دارد : «کرامات ابدالان که بوده‌اند ازپس پیغامبر علیه‌السّلام » .

صفحهٔ ۱۳۶ سطر ۱۶ آمده‌است که «منم‌خضرعلیه‌السّلام» وچون جملهٔ دعائی ونعتی‌معقول‌نبود، هنگام تصحیح بین دوکمانک‌گذارده‌شد . این‌عبارت درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۳۲ بوجه درستی آمده‌است : «منم خضر. گفتم : صلوات‌الله علیک» .

صفحهٔ ۱۳۶ سطر آخر درمتن چنین است که از خضر می‌پرسد هرابدالی را تو می‌شناسی ؟ خضر می‌گوید : «بلی شناسم و نام ایشان بنبشت» منطقی بنظر نمی‌رسد ولی آنچه درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۳۲ آمده دل پذیرتر است : «بلی شناسم که نام ایشان نوشته‌است» .

صفحهٔ ۱۳۷ سطر ۵ ـ درجات وتعداد ابدال و اوتاد و نجبا تا غوث در نسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۳۳ با آنچه در نسخهٔ متن آمده متفاوت است و بنابرنسخهٔ ترکیه چنین می‌باشد : «اوّل سیصد تن‌اند که ایشانرا اولیا خوانند وهفتادُ دو تن‌اند که ایشانرا نجبا خوانند واز ابدالان‌اند ، وچهل تن‌اندکه ایشان را اوتاد خوانند وایشان میخ زمین‌اند و ده تن‌اند که ایشانرا نقبا خوانند و هفت تن‌اند که ایشانرا عرفا خوانند وسه تن‌اند که ایشان‌را مختاران خوانند ویک تن‌است که مرورا غوث خوانند» .

صفحهٔ ۱۳۷ حدسی که درپاورقی شمارهٔ ۳ دربارهٔ جملهٔ افتاده ازمتن‌زده‌شده ،

صحیح است وبرابر باصفحهٔ ۳۳ نسخهٔ ترکیه .

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ٤ ـ حدسی که در پاورقی شمارهٔ ۳ دربارهٔ جملهٔ زده شده باتوجّه بدانچه درصفحهٔ ۳۳ نسخهٔ ترکیه آمده است ازنظر معنی تأیید میشود، چه ، دراین جا نوشته شده : « اگر یکی برسرّ آن سه تن مطّلع شود پندارد که این سه تن نگرویده‌اند وخون ایشان حلال بیند » .

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۸ این عبارت ازمتن ساقطاست و وجودش ضروری چون در داستان موسی وخضر درقرآن آمده‌است بنقل از صفحهٔ ۳۳ نسخهٔ ترکیه : «چون بدیوار رسیدگفت : لَو شئتَ لَا تَّخذتَ عَلَیهِ اَجْراً [1] گفتم تو کجا باشی ...» .

صفحهٔ ۱۳۹ سطر آخر ـ در نسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۳٤ چنین است : «گفت : ابدالان بشام نشینند واولیا بعراق نشینند ...» .

صفحهٔ ۱٤۰ درحکایت عامر بن قیس درمتن دو دعای مستجاب شدهٔ او ذکر شده امّا درصفحهٔ ۳٤ ترکیه یک دعای دیگر نیز هست قبل ازدعای آخرین : «... و دیگر ازخداوند تعالی بخواست که شهوت ازنفس من بردار ، بیش هرگز اورا بشهوت حاجت نیامد» .

صفحهٔ ۱٤۰ سطر ۷ عبارات حکایت حسن بصری درنسخهٔ ترکیه کهن‌تر و استوارتراست خاصه‌ازنظر افعال وهم املا شایسته توجه‌است که‌ازصفحهٔ ۳۵ آن‌نسخه عیناً نقل می‌شود : «حسن بصری رحمةالله علیه گفتی که اگر نه‌ابدالان‌اندی برروی‌زمین همه اهل زمین مسخ گشته‌اندی واگر نه نیکان درمیان خلق‌اند همه خلق تباه گشته‌اندی واگر نه عالمان‌اندی درمیان خلق همه خلق ستوران گشته‌اندی واگر سلطانان نبندی در میان خلق یکدیگررا خورده‌اندی واگر ابلهان دنیا نبندی دنیا ویران شدستی واگر باد نیستی خلق دنیا ازگند هلاك شده‌اندی . این قوم‌را بسبب صلاح خلق‌را می‌دارد» .

صفحهٔ ۱٤۱ سطر۲ و۵ حدسی که دربارهٔ کلمهٔ «تخت» و «رکوای» درپاورقی

۱ـ قرآن مجید سورهٔ ۱۸ کهف آیهٔ ۷۷

شمارهٔ ۱ و۲ زده شده صحیح‌است و بموجب آنچه درصفحهٔ ۳۵ نسخهٔ ترکیه آمده‌است تأیید می‌شود .

صفحهٔ ۱٤۱ سطر ۷ ـ ازآنجا که حکایت درمتن پایان می‌گیرد ، اضافاتی در نسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۳۵ وجود دارد بدین شرح : « هرگز آب ازآن خوشتر و سردتر ندیده بودم و پس‌ازآن هرگز درگرمای گرم مرا تشنه نشدی . پس چون در هوا نگاه کردم مردی‌را دیدم درهوا پای گردکرده وآن سلسله گرفته و رکوه فروهشته . گفتم تو کیی ؟ که خداوند تعالی ازتو برما منّت نهاد . گفت : من مردی‌ام که هوای‌خویش ازبهر رضای او دست باز داشته‌ام ، مرا برهوای خویش چنین بنشاندست » .

صفحهٔ ۱٤۳ سطر ۸ ارتباط جملهٔ « والله که بآب روی خویش آیم اندر قیامت » بامطالب قبل وبعد آن چنانکه باید روشن نیست امّا درصفحهٔ ۳۷ نسخهٔ ترکیه عبارت روشن‌است : « والله که شفاعت خواهم ترا درقیامت » .

صفحهٔ ۱٤٤ سطر ۱ بعداز « متحیّر بماندیم » مقداری ازمطالبی که درصفحهٔ ۳۸ نسخهٔ ترکیه آمده درنسخهٔ متن نیست وبودنش ضروری بنظر می‌رسد، بدین‌قرار: « مردمان گفتند که چه ماندیت برآییت که خلق ایستاده‌اند . گفتیم مرده را که بخاك نهادیم نمی‌یابیم . خشت راست کردیم وبرآمدیم »

ربیع گفت : امیری بود پارسا ، برفتم و اورا خبرکردم . بسجده افتاد ، گفت : از قدرت خدای تعالی مرا عجب نمی‌آید ولیکن از اهل زمانهٔ خویش عجب می‌آید که مردمانی‌اند بدین درجه درمیان خلق مستور . پس پرسید که باتو که بود ؟گفتم: جبیر بن یسار بود وحمید طویل . گفت : دُ مرد عدل و پارسا . پس برخاست و با خاصگان خویش بسر گورآمدند ونگاه کردند ، هیچ کس نبود . بخانهٔ ثابت آمدیم ودر بکوفتیم، دختری بیرون آمد نژند وگریان ... » .

صفحهٔ ۱٤٤ سطر۷ آخر دعا بجای « آن‌لاتذرنی فرداً » درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۳۸ : « ان لاتدعنی فی قبری فرداً » آمده است که با موضوع حکایت ارتباطش

آشکار تراست .

صفحهٔ ۱۴۴ حدسی که درپاورق شمارهٔ ۲ زده شده بموجب صفحهٔ ۳۹ نسخهٔ ترکیه تأیید می‌شود .

صفحه ۱۴۶ پس‌از پایان حکایت بوعمران واسطی که پایان باب‌چهارم‌نیز‌هست درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۴۰ ـ ۳۹ حکایتی‌است بدین قرار :

« **حکایت** : چنین‌گویند که هیچ کس پیش‌از چهل سال بدرجهٔ ابدالان نرسد جز ابوعبدالله محمّد مانک که‌او سی‌ساله‌بود که بدین درجه رسید. او حکایت کردست که هرباری که بحج رفتم نخست ازطرسوس قصد مدینه کردم و بمدینه آمدم و چون از حج بازگشتم باز بمدینه آمدم وازآنجا بخانه بازگشتم . چون پیر شدم یک بار پیغامبر را علیه‌السّلام درخواب دیدم که مرا گفت : یاعبدالله ترا رنج می‌رسد که در یک حج دو بار بزیارت من می‌آیی[1] . بعدازین چون بحج می‌آیی من زیارت‌توآیم . پس‌از‌آن‌چندین حج بکردم و بوقت رفتن گذر برمدینه کردمی و بررسول صلوات‌الله علیه سلام کردمی وچون حج بگزاردمی بمنا یابمکّه رسول را علیه‌السّلام در خواب دیدمی که برمن سلام کردی وتاآخرعمر هم‌چنین بود » .

صفحهٔ ۱۴۷ سطر ۷ قسمتی ازآیهٔ قرآن ومعنی‌آن‌افتاده‌است واندکی‌هم بامعنی عبارت پیش‌ازآن درهم آمیخته یاشاید بعمد خلاصه شده‌است که ازصفحهٔ ۴۰ نسخهٔ ترکیه نقل می‌شود ، پس‌از یبتغون : « وینصرون‌الله ورسوله ونصرت می کنند خداوند را تعالی ورسول اورا بتنهایی کارزار کردن وشمشیر زدن » .

صفحهٔ ۱۴۸ بعدازسطر ۵ این خبر درصفحهٔ ۴۰ ـ ۴۱ نسخهٔ ترکیه آمده که نسخهٔ متن فاقد آن‌است : « خبر ـ فضیل بن عبید روایت کند ازپیغامبر علیه‌السّلام که گفت : خُنُک مرآن راکه باسلام راه یافته بُوَد وعیش وی کفاف بُوَد وخرسندبود بدانچه یابد » .

صفحهٔ ۱۴۸ حدس پاورق شمارهٔ ۴ با توجّه به صفحهٔ ۴۱ نسخهٔ ترکیه

۱ـ اصل : «آیه»

تأیید می‌شود.

صفحهٔ ۱۵۰ حدسی که درپاورقی شمارهٔ ۱ زده شده‌است باتوجّه به‌صفحهٔ ۴۲ نسخهٔ ترکیه تأیید می‌گردد.

صفحه ۱۵۱ سطر ۱۳ درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ۴۳ عبارتی اضافه است دربارهٔ طریق خاص وعام که ضروری‌است: «... طریق دوست؛ طریق‌خاص وطریق عام ازکدام می‌پرسی؟».

صفحهٔ ۱۵۱ پیش‌از آنکه ٤ سطر بآخر صفحه بماند این سؤال درصفحهٔ ۴۳ نسخهٔ ترکیه آمده‌است: «سؤال پس گفتند که صوفی که بود؛ گفت: صوفی‌آن بود که ازتیرگی گوش صافی بود ودلش شب و روز پرفکرت بود و ازخلق ببُرد و بخداوند تعالی بسنده کند وبنزدیک وی سنگ و ریگ[1] یکسان بود».

صفحهٔ ۱۵۲ حدس پاورقی شمارهٔ ۲ و اصلاح عبارتی از نظر معنی باآنچه در صفحهٔ ۵۳ نسخهٔ ترکیه آمده برابراست وتأیید می‌شود.

صفحهٔ ۱۵۲ سطر ٦ ـ صورت صحیح عبارت درنسخهٔ ترکیه صفحه ۴۳ چنین است: «آنکه پیش کند حاجت قلوب پیش علّام‌الغیوب».

صفحهٔ ۱۵۲ سطر ۸ درحکایت منقول از فرقد سنجی درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ٤٤ ـ ۴۳ مطلقاً سخنی از «کنیزك دوشیزهٔ مؤمنه» نیست فقط «چهارصد تن» است و طبعاً آن نتیجه‌گیری آخررا هم‌که «چه مردی بودکه از زنی کم بود» ندارد.

صفحهٔ ۱۵٤ سطر ٦ بعداز عبارت «پس چشم برنهاد تابشستم» نسخهٔ ترکیه دو سطر بعدرا تا «برزقون» ندارد؛ در عوض مقدار قابل توجّهی مطلب در صفحهٔ ٤٥ این نسخه هست‌که درنسخهٔ متن نیست بدین شرح: «... و ازین است که خداوند تعالی عارف را سه نفس داده‌است: یکی در دنیا ویکی درگور و یکی دربهشت. امّا

---

[1] ـ سنگ و ریگ از نظر بی‌ارزشی درنظر همه تقریباً یکسان‌است وهنری برای صوفی بشمار نمی‌آید. ظاهراً «سنگ و سیم» یاچیزی نظیر آن باید باشد.

نفس دنیا مشترك گشته است میان خلق که با زن و فرزند و دوستان دنیا صحبت دارد و نفس بهشت نیز هم مشترك است که باخود ودوستان صحبت دارد وازنعمت بهره گیرد . پس ان یک نفس میانه که درگور بود وازخلق ودنیا رسته باشد وبآخرت ونعمت نارسیده، درین میان بامعروف خویش صحبت دارد .

اشارت : چرا چنین نبود ، که هرکسی را فخر بچیزی بود چون فخر عالمان بعلم وفخر فقها بفقه وفخر صوفیان بمعرفت . ومثل معرفت ایشان چون چهار جیز بود: یکی چون آب ، دیگر چون باد ، سدیگر چون خاك ، چهارم چون آتش . امّا بآب بدان ماند که آب پلید نشود وپلیدی ببرد . هم‌چنین معرفت آلوده نشود وهمه آلایش ببرد و مثال باد است که باد همه بویهای ناخوش ببرد و معرفت همه بویهای نفاق و فسق ببرد . وخاك ، هرچه بدو دهی یکی‌را ده و هفتاد و هفت صد ، باز می‌دهد . هم چنین معرفت یکی طاعت را اضعاف مضاعفه می‌گرداند . وآتش همه‌چیزها بسوزد وهیچ‌چیز آتش‌را نسوزد . هم‌چنین معرفت همه چیزها را تباه کند وهیچ چیز اورا تباه نتواند کردن» .

صفحهٔ ۱۵٤ سطر ۱۵ حکایت داود پیغامبر درنسخهٔ ترکیه صفحهٔ ٤٦ مفصّل‌تر است و متمّمی دارد قابل توجّه : «**حکایت** : گویند که داود پیغامبر علیه‌السّلام دعا کرد گفت : یاربّ سلیمان را از پسِ من چنان باش که مرا بودی . خداوند تعالی بدو وحی کرد که هرگاه سلیمان مرا هم‌چنان باشد که تو بودی ، من نیز اورا هم‌چنان باشم که ترا بودم . پس هرکه مرخداوندرا تعالی هم‌چنان خدمت کند ودنیارا چنان‌دست بازدارد که ایشان ، خداوند تعالی بااو همان کند که باایشان کرد .

نکته: امیران درم می‌زنند ونام‌خویش برآنجا نویسند هرچه‌خواهند بدان‌بیابند . خداوند تعالی معرفت بردل عارف نبشت تابدر بهشت‌آید هرچه خواهد بمعرفت[1] خود بیابد ، کس اورا رد نکند» .

صفحهٔ ۱۵٦ سطر ۱۳ قبل‌از حکایت ابوبکر بصری این سؤال در صفحهٔ ٤٧ نسخهٔ ترکیه آمده‌است : «**سؤال** : چرا چشمهٔ آب بی‌رنج او بیرون‌آورد خرما بی‌رنج

۱ـ اصل : «معروفت»

او نیاورد ؟ جواب گفت زیراکه آب از بهر آبدست می‌بایست تا خدمت بجای آرد ، خرما ازبهر خوردن وی می‌بایست بی رنج او بیرون نیاورد » .

صفحهٔ ۱۵۷ ازجائی که باب درنسخهٔ توبینگن پایان می‌یابد در نسخهٔ ترکیه ورق ٤۸ چندصفحهٔ دیگرمطلب ذکرشده‌است که برای تکمیل ضروری بنظرمی رسدبشرح ذیل :

« . . . چرا چنین بود حال ایشان ؟ ازبهرآنکه جز بخدای تعالی نگاه نکردندکه مرابراهیم را صلوات‌الله علیه گفت که یاابراهیم از غار بیرون آی در قدرت ما نگر ، یاموسی از دریا بیرون آی درسلطانی ما نگر ، ای نوح از کشتی بیرون آی بخداوندی ما نگر . چون برسول رسید علیه‌السّلام گفت تو ازهمه فارغی بما نگر قوله : اَلَمْ تَرَ اِلیٰ ربّکَ کیف مَدّ الظّلّ . [۱]

اشارت : ابراهیم از غار بیرون‌آمد هرچه می‌دید می‌گفت : «هذاربّی» . رسول‌را علیه‌السّلام بمعراج بردند، هرکجا نگاه می‌کرد آوازی می‌آمدکه یامحمّد « اَنَا رَبُّکَ » بکس منگرکه ما خداوند تویم .

اشارت : چرا مقام ایشان چنین بود ؟ ازیراکه ازجمله اولیای خدای‌تعالی بودند وخداوند تعالی فرمود : اَلا اِنَّ اَولیاءَالله لاخوفٌ عَلیهم ولاهُمْ یَحزَنُون[۲]. گفت بدانیت‌که براولیاء خدای تعالی بیم نیست و ترس نیست . ایشان آنانندکه بگرویده‌اند مژده ایشان‌را درین جهان ودرآن جهان ووعدهٔ خدای عزّوجلّ حق‌است‌وآن‌وعده‌را خلاف نیست . چنانستی که مولی تعالی گویدی تو مارایی ، بهشت جای تو قوله‌تعالی : اِنَّ الّذینَ آمنوا وعَمِلوا الصّالحاتِ کانَتْ لَهُمْ جنّاتُ‌الفردوس نُزُلاً[۳]. وبیگانه رامی‌گوید: تو ازمانه‌ای‌دوزخ‌جای‌تو اِنَّ[الله‌جامِعُ المنافقین‌و]الکافرین‌فی‌جهنّم‌جمیعاً[٤]

---

۱ ـ آیهٔ ٤۵ سورهٔ ۲۵ فرقان

۲ ـ آیهٔ ٦۲ سورهٔ ۱۰ یونس

۳ ـ آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ ۱۸ کهف

٤ ـ آیهٔ ۱٤ سورهٔ ٤ نساء

پرسیدند که این صوفیان‌واولیای خداوند کدم‌اند؟ گفت‌خلق بر دوروی‌اند: دوست‌است و دشمن . دوست شایسته‌است ودشمن ناشایسته . جعفرالصادق را رضی‌الله عنه پرسیدند که اولیای خدای تعالی کدامند ؟ گفت : اولیای خدای تعالی آنانند که درکشیدن بار قضا ناپسندی نکنند وکشیدن بار جفای خلق ورا گزندی نکنند ، در پیش بردن امرش تقصیر نکنند، در باز بودن از نهیش تأخیر نکنند .

عطاء رباح را پرسیدند که ولی کیست ؟ گفت : آنکه ایمان دارد پیش از مرگ وباخود برد تا در مرگ وبگذراند کنده مرگ .

ابوالقاسم حکیم‌را پرسیدند گفت ازسیصد تن پرسیدم: اولیاء وصوفیان کیانند ؟ همه یک جواب دادند . گفتند : آنان‌اند که از کفر و نکرت رمیده بوند ، با معرفت آرمیده بوند ، برب العزه گرویده بوند .

محمد سدی را پرسیدند که اولیای خدای تعالی کیانند ؟ گفت : آنکه دردلشان نور معرفت‌است و درسرشان بیم قطعیت‌است و برزبانشان معذرت‌است، همه امیدشان بمغفرت‌است . پس خداوند تعالی مریشان‌را گفت من ولی شمایم و جای دیگر گفت شما ولی منیت . گفت من ولیّ شمایم شمارا جز من کسی نیست وشما ولیّ منیت که مرا چون شما کسی نیست . گفت شما ولیّ من که همه نیاز شما برمن ، من ولیّ شما که همه ساخت شما برمن . گفت من ولیّ شما که من شمارا می‌بایم، شما ولیّ من که شما مرا می‌بابیت. نبینی که گفت : الله ولی الّذین آمنوا[1]. من ولیّ مؤمنانم . کسی که ولیّ کسی بود شاید که روی وی بیند ، شاید که اندام ظاهر وی بیند چون دست و پای و بیگانه را نشاید که بیند . چنانست که می‌گوید : من ولیّ مؤمنانم پس‌اگر زنای تو بیند شاید ، لواطت وی خوردن تو بیند شاید . کس دیگررا منهای که نشاید اگر بیندگواهی‌دهد حد واجب‌آید.

نکته : اگر کسی‌بمیرد ازوی‌ولی‌ماند، میراث ولی[را]بود . چنانستی که‌می گویدی که ولیّ تو منم . چون تو بمیری گور تنت برد ، مال میراث خواران برند ،کردار نیک

۱ـ سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۲۵۷

خصمان برند ، معصیت ماند ، من برم که بهتر میراث برندگانم قوله تعالی :
و هو خیر الوارثین[1].

مسئله ـ اگر کسی را بکشند دیتِ مقتول بر ولی‌بود . دیت بدهد اورا آزادکنند گفت : بندهٔ من ! من کم از آن ولی دنیا نیم دیتِ تو بدهم ، ترا از آتش آزاد کنم .

نکته ـ اگر زنی پنهانِ ولی ، شوی ناجنس کند چون ولی خبر یابد میان ایشان جدا کنند گوید که تو سزای او نئی . پس تو با ابلیس در نهان ساخته‌ای، عقدِ معصیت بسته‌ای درخور وسزای تو نیست . پس ولیِّ دنیا می‌بتواند که آن عقد تباه کند، ایشانرا از یکدیگر جدا کند، آن وَلی مجازی‌است من که ولی برحقیقتم مرارسدکه عقدمعصیت میان شما تباه کنم و شما را از یکدیگر جدا کنم .

قوله عزّ و جلّ : اِنّ عبادی لیس لک علیهم سلطان[2].

نکته ـ پس خداوندتعالی گفت که من‌ولی‌مؤمنانم قوله‌تعالی : الله ولیّ الذین آمنوا[3] یوسف صدّیق صلوات‌الله علیه گفت : انتَ ولییّ[4] پس گفت : توفّنی مسلما[4] ، توولیّ منی مسلمانی بازمستان . پس من گفتم که من ولی توم ، مسلمانی از تو چرا ستانم اندر درِ مرگ .گفت مترس ولیّت منم گر معصیت داری ، ولیّت منم گر زلّت داری، ولیّت منم گر وقتی پرده‌فروهشی بمعصیت پنهان مشغول گشتی ، هم ولیت منم گرروزی ناشایستی گفتی .

اشارت ـ پدر و مم[5] مر دختر را گویند که تو در انجمن میای تا ما ازتو سخن گوییم که تا ترا ابوینی بجای بود ، ترا پرده[6] از روی برنباید داشت تا خاص‌وعام ترانبینند .

۱ـ سورهٔ ۲۱ انبیا آیهٔ ۸۹ در قرآن : انت خیر ...

۲ـ سورهٔ ۱۵ حجر آیهٔ ۴۲

۳ـ سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۲۵۷

۴ـ سورهٔ ۱۲ یوسف آیهٔ ۱۰۱

۵ـ چنین است در اصل بجای «مام».

۶ـ کلمه سیاه و ناخواناست «برقع» نیز شاید بتوان خواند.

هم‌چنین عاصی نامه در دست گیرد ، پادشاه عالم گوید : عبدی! تو خاموش باش تاجز من معصیت ترا ندانند تامن در عذر گناه تو سخن گویم؛ چنانکه بعذر یک دوست گفت: فنسی و لم نجد له عزماً [۱] . پس هر کرا تو ولی باشی شاید که او را ببینی و او ترا ببیند . هم‌چنین مولی جلّ ذکره ولیّ تو وتو ولی‌او، روزقیامت روا بود که تو اورا بینی وبیگانه از رؤیت محجوب بود ، قوله تعالی : کلّا انّهم عن ربّهم یومئذ لمحجوبون[۲] .

اختلافات متن و نسخهٔ ترکیه در باب ششم

ص ۱۵۹ عنوان باب در نسخهٔ ترکیه به تازی چنین است : « باب الخوف والخشیة من‌الله‌تعالی » بعلاوه حدس‌مذکور در پاورقی شمارهٔ ۲ باملاحظهٔ نسخهٔ ترکیه تأیید می‌شود بدین معنی که از باب ششم در نسخه توبینگن فقط عنوان آن بر جای ماندست . بنا براین آنچه بعد از آیهٔ ۱۰۵ سورهٔ هود آمده است « یومَ یأت لا تکلّمَ نفسٌ . . . الایة » همه مربوط به باب هفتم است و عنوان باب هفتم در نسخهٔ ترکیه : « باب البکاء من خشیة‌الله تعالی » است که برابر فهرست فارسی ابواب درآغاز نسخه « در ذکر گریستن از خوف خدا» ترجمهٔ آن است . بنابراین تمام باب ششم بعد ازآیهٔ فوق‌الاشعار که از نسخهٔ اساس ساقط است ذیلاً ازنسخهٔ ترکیه ورق ۵۰ تانیمهٔ ورق ۵۹ نقل می‌شود : « فقیه ابونصر احمد بن الخیر گوید درین‌آیت سخن گفته‌اند . ابن‌عباس گوید که معنی چنان بود که یادکن یا محمّد صلّی‌الله علیه اندر اخبار و قصهای خویش مر اهل‌مکه را روزقیامت سخن نگوید تنی مگر بامر وی فمنهم شقی وسعید یعنی‌ازخلایق آن‌روز بدبخت بود ـ وآن کافران‌اند ـ و نیک‌بخت بوند ـ وآن مؤمنان‌اند ـ فاماالّذین شقوا یعنی‌آنکسان که‌نوشته‌اند وقضا کرده‌اند بریشان‌بدبختی ـ وآن کافران‌اند ـ ففی‌النّار

۱ـ سورهٔ ۲۰ طه آیهٔ ۱۱۵

۲ـ سورهٔ ۸۳ مطففین آیهٔ ۱۵

اندر آتش باشند ، آتشی و چگونه آتشی که پوست بسوزد و استخوان بسوزد و خون بیاشامد . چون پوست بسوزد باز تازه گردانند ، جراحتش را دارو سود ندارد . فریادخواهنده‌رافریادرس‌نبودواندوهگین‌رااندوه‌گسارنباشد. خوابش گیردجای‌خوابش نباشد . اگر بانگ کند اجابت نیابد ، اگر بگرید کسی بگریستن بر وی رحمت نکند نعوذ بالله من‌النّار .

نکته ـ فقیه احمدبن‌الخیرگوید : بدانکه خدای تبارك‌وتعالی رقم سعادت‌وشقاوت برخلق خویش بچهار جای پدیدکرده است : یکی در لوح محفوظ نبشته‌است نام اهل بهشت واهل دوزخ و برفت قلم برآنچه خواست بود تاقیامت و نداند خلق که چه‌رفت قلم آن‌روز به‌نیک‌بختی یا بدبختی ، بخواندن یا براندن ، بوصلت یا بقطعیت .

و رقم دوم که آدم را صلوات‌الله علیه بیافرید . از دست راست او آنکه نیک‌بختانند بیرون آورد واز دست چپ او آنکه بدبختانند و جهان پرشد ازیشان . پس بهر دو فریق بنظر فضل‌وعدل نگاه‌کرد فضل نصیب دست‌راست‌آمد وعدل نصیب‌دست چپ‌آمد . پس جماعت دست‌راست همه سپیدرویان بودند ، بدیشان‌نظرفرمودوگفت : هٰولاءِ فی الجنّة و لاابالی همه ببهشت شوند و از معصیت ایشان باك ندارم . پس بدان جماعت دست چپ نگاه‌کرد وهمه سیاه‌رویان بودند فرمودکه: هولاءِ فی النّار و لاابالی اینان همه بدوزخ شوند وازطامت ایشان باك‌ندارم وکس‌نداندکه آن‌روز ازکدام‌جملت بودست .

حکایت : عمر بن الخطاب را پرسیدند از معنی این آیت که و اذ اخذ ربُّکَ من بنی‌آدم من ظهورهم ذرّیتهم [1] . گفت شنیدم از پیغامبر علیه‌السلام که فرمود چون خداوند تعالی بیافرید آدم را علیه‌السّلام ، از پشت وی بیرون آورد ذریّت او را گفت‌آفریدم اینان‌را از بهر بهشت وکار بهشتیان‌کنند . پس بیرون آوردگروه دیگررا از پشت آدم علیه‌السلام ،گفت آفریدم اینان را از بهر دوزخ وکار دوزخیان‌کنند .

۱ـ سورهٔ ۷ اعراف آیهٔ ۱۷۲ .

وز قوم سدیگر ان نسختی که دادند مر رسول را علیه‌السلام اندر وی نام بهشتیان و دوزخیان نبشته .

خبر ـ روی عن‌النّبی علیه‌السلام انّه خرّج و بیده کتابان . فقال هذا کتابٌ من ربّ العالمین فیها اسماء اهل‌الجنّة و آبائهم و قبایلهم ثم احمل علی آخرهم فلایزادفیهم و لا ینقص منهم ابداً و هذا کتاب اهل النّار باسمائهم و اسما ابائهم و قبایلهم ثم اجعل علی آخرهم فلایزاد فیهم ولاینقص منهم ابداً .

چنین آمد اندر خبر که روزی پیغامبر علیه‌السلام بیرون آمد بدست وی دو نامه گفت شما دانیت که این چیست ؟ گفتیم ندانیم تاتو مارا خبرندهی . گفت این کتابی‌است از ربّ العالمین اندر وی نامهای بهشتیان و نام پدر ایشان و قبیلهٔ ایشان اندر آخر آن جمله کرده‌اند که دریشان زیادت نشود و ازیشان کم نشود .

وگفت درین دیگر نام دوزخیانست و نام پدر ایشان و قبیلهٔ ایشان ، پس اندر آخر ایشان جمله کرده‌اند که دریشان زیادت نشود ونقصان نشود . این مقدار یادکردیم تا دراز نشود .

و رقم چهارم وقت صورت داشتن اندر رحم مادران .

خبر ـ عن عبدالله بن مسعود رضی‌الله عنه عن النّبی علیه‌السّلام . گفت خداوند تعالی خلق بندگان خویش در رحم مادران گردآرد چهل روز ، پس خون بسته گرداند تا چهل روز ، پس گوشت پاره گرداند تا چهل روز دیگر ، پس فریشته‌ای را بفرستد تا جان بوی اندر آرد بقدرت وی ، پس بفرماید آن فریشته را بچهار چیز . بنوشتن که این نیک کردار بود یا بدکردار بود . روزیش بنویسند که فراخ‌روزی بود یاتنگ روزی . و اجل وی بنویسند که چند زید وچه وقت میرد . وچهارم بنویسند که نیک‌بخت بود یا بدبخت بود ، رانده بود یا خوانده بود ، پذیرفته‌بود یا ردکرده . پس پیغامبر گفت علیه‌السلام بدان خدای که جز وی خدای نیست یکی از شما کار بهشتیان می‌کند تا میان او و میان بهشت یک رش مانَد وآنچه بر سراو نوشته باشد بوی‌دررسد

کارش بکار دوزخیان مُهر کنند . پس بدوزخ شود .

و یکی دیگر را می‌بینی که کار دوزخیان می کند تا میان او ومیان دوزخ یک قدم مانَد . آن نوشتهٔ پیشانی بوی در رسد کارش بکار بهشتیان مهر کنند و ببهشت شود . چون حال ازین‌گونه بود باید که بهیچ‌وقت مؤمن ازین‌غم خالی نبود که پشتهای پارسایان کوز ازین غم است و این چشمها را گریان این حال کردست ندانیم که اندرین حالها چه رقم بودست، رقم سعادت یاشقاوت . درین‌معنی حکایت عمر بن الخطّاب رضی‌الله عنه که شب و روز نیاسودی از عبادت ، بدنیا نگاه نکردی بَروز روزه داشتی وبشب نماز کردی ، چون از نماز فارغ شدی بگرستی و بزاریدی و یک دست بر سر گرفتی و بخروشیدی و این بیت می‌گفتی . بیت :

لَعَلَّکَ غَضبانٌ و لَسْتُ بِعالمٍ
سَلامٌ عَلَی الدّارین اِنْ کُنْتَ راضیا

گفتی : مگر تو خشم کنی و من ندانم ، سلام بر دو سرای یعنی بهشت و دوزخ اگر تو خشنودی .

و دست[1] دیگر محاسن خویش بگرفتی و می کندی و طپانچه برروی می‌زدی .

حال عمر رضی‌الله عنه با آنکه پیغامبر علیه‌السلام بر وی ببهشت گواهی داده‌بود چنین بود . پس آنکس که حال خویش نداند که چه رفته است و چه خواهد بود و پیغامبر علیه‌السلام بروی ببهشت گوایی نداده‌باشد واین‌غم بردل صورت‌نکنند نه‌علامت نیک‌بختی بود و درین باب حکایت عبدالملک مروان است :

حکایت : چنین‌گویند که عبدالملک مروان بحج شده بود . چون حج بگزارد پرسید که زاهد و پارساترین‌اهل‌مکّه کیست ؟ گفتند : بوحازم‌اعرج . گفت : بیاریت . ورا بیاوردند . درآمد وسلام کرد وبنشست . امیرالمؤمنین گفت مرا پندی ده . گفت : ای پسر مروان ! ترا بنزد خداوند تعالی استادن بود و بازگشتن . بنگر تا بازگشتن و

۱ـ ظاهراً «بدست».

استادن چگونه بود و بکدام جای بود که سرای دوست[۱] : یکی جنّةٍ عالیة[۲] و یکی نار حامیة[۳] .

عبدالملک گریان شد پس گفت یاباحازم ! توانم دانست که من از کدام گروهم و بکدام سرای شوم ؟ گفت : درکتاب پیداکرده است قوله تعالی : اِنّ الابرار لفی نعیم[۴] نیکان در بهشت‌اند و اِنّ الفجار لفی جحیم[۴] و بدمردان اندر دوزخ‌اند .

گفت ای باحازم ! اگر چه بِاه مَردَم نه خشاوند[۵] پیغامبرم علیه‌السلام . این خویشاوندی مرا سود ندارد ؟ گفت هم درکتاب جواب تو بازدادست : فاذا نُفِخَ فی‌الصُّور فلاانسابَ بَینَهُم یومئذٍ ولایتسألون[۶]. چون‌درصور بدمَند هیچ کس‌رابنسب بزرگ نخوانند وز نسب نپرسند .

گفت ای باحازم اگر قرابت سود ندارد شفاعت کجا شود ؟گفت هم‌اندرکتاب جواب دادست : ولا یَشْفَعُون اِلّا لِمَن ارتَضی و هُم مِن خَشْیَته مُشفقُون[۷] . گفت شفاعت نکنند مگر آنکس راکه اوخواهد واو پسندد .

گفت اگر شفاعت سود ندارد و قرابت سود ندارد ، رحمت از برای عاصیان است .گفت‌ای پسر مروان! جواب این‌سخن گفته‌اند اِنّ رحمةَ‌الله قَریبٌ من‌المحسنین[۸] رحمت نزدیک است بنیکوکاران .

عبدالملک بیفتاد و بیهوش شد . چون بهوش‌آمدگفت: اَینَ الطبیب ؟ کجا شد؟

۱- مراد عدد ۲ است برابر با «دواست».

۲- سورهٔ ۶۹ الحاقة آیهٔ ۲۲ ونیز سورهٔ ۸۸ غاشیه آیهٔ ۱۰ .

۳- سورهٔ ۱۰۱ القارعه آیهٔ ۱۱ .

۴- سورهٔ ۸۳ مطففین آیهٔ ۲۲ .

۵- کذا ، بجای خویشاوند.

۶- سورهٔ ۲۳ مؤمنون آیهٔ ۱۰۱ .

۷- سورهٔ ۲۱ انبیاء آیهٔ ۲۸ .

۸- سورهٔ ۷ اعراف آیه ۵۶

گفتند بر تو بترسیدیم گسیل[1] کردیم . آنکس راکه مملکت چندین و سپاه چندین بود ونسب چنان بزرگ بود ، او را جز پارسائی هیچ ازین اسباب سود نمی‌دارد ، پس حال ما چگونه بود . هم درین معنی حکایت حسین بن علی رضی‌الله عنهما :

حکایت : شریح قاضی گوید که در مسجد مدینه درآمدم از شب بیشتر گذشته بود . یکی را دیدم سر بسجده نهاده مناجات می‌کرد و زار زار می‌گریست ودرمناجات می‌گفت : الهی لِمقامِعِ النّیران خَلَقْتَ اعضائی . الهی بجهت عمودهای آتشین آفریدی اندامهای مرا یا از بهر آشامیدن حمیم و قطران آفریده‌ای این رودگانی من . پس گفت الهی و سیّدی اگر مرا بگناهان من گیری هم من ترا بعفو تو گیرم ، و اگر مرا بدوزخ میان دشمنان بازداری من ایشانرا در میان عذاب بجود وکرم تو خبردهم یاارحم‌الراحمین می‌گفت و می‌گریست و من می‌شنیدم و می‌گریستم تا سر از سجده برداشت . نگاه کردم حسین بن علی بود رضوان‌الله علیهما . فراز رفتم سر و ریش او ببوسیدم و چشمهایش پاك کردم و گفتم تو چندین زاری کنی وفرزندی رسولی علیه‌السلام ، ما خود چه کنیم ؟

گفت ای شریح فاذا نفخ فی‌الصور فلاانساب بینهم یومئذٍ ولا یتسألون[2] . پس چون حال ایشان با بزرگواری ایشان چنین بوده است ما اندیشهٔ این حال نداریم اعتماد بر رحمت و شفاعت داریم وگناه فراموش کرده از پس آنکه خداوند تعالی جملهٔ خلق را برآتش گذرکردن حکایت کردست قوله تعالی : وإن منکم الّا واردها[3] . پس گفت : ثُمّ نُنجّی الّذین اتقوا[4] جائی گفت که اندر آرم . بازگفت که متّقیان را برهانم چرا؟ تا دَرِ ایمنی بسته شود بدرآوردن . پس گفت برهانم ، تا در نومیدی بسته شود تا بنده ایمن گردد که کفر بود ونیز نومید نگردد تامیان خوف و رجا می‌باشد و در ایمن نابودن حکایت بوبکر وراق آمده است :

۱- اصل : «گسل»
۲- سوره ۲۳ مؤمنون آیهٔ ۱۰۱ .
۳- سورهٔ ۱۹ مریم آیهٔ ۷۱ .
۴- سورهٔ ۱۹ مریم آیهٔ ۷۲ .

حکایت : بوبکر ورّاق را خواب دیدند بس اندوهگین و زردروی . گفتند ای استاد ترا چه رسید ؟ گفت چرا اندوهگین نباشم که از هردَه جنازه که می آرند یکی مسلمان می بود و دیگران بی ایمان می باشند . ای برادر بـزَمانهٔ ایشان مردمان بصلاح تر بودند و پارسایان بیشتر بودند ، از ده جنازه یکی مسلمان می رفت در زمانهٔ ما خود چگونه باشد که پارسایان و پارسایی کمتر شدست .

نکته ـ ابلیس لعنه‌الله بهیچ وقت ببنده نزدیک‌تر نبود که بوقت مرگ ، که بوحنیفه گوید امام المسلمین رحمة‌الله علیه : **اکثر ما یسلب الایمان عندالمعاینه** گفت بیشتر آنچه از بنده ایمان ربوده شود در وقت معاینه باشد که پردهٔ این جهانی فروهلند و پردهٔ آن جهانی بردارند . پس از کافران حکایت کرد که در آن وقت که همه کافران ایمان آرند لیکن نپذیریم قوله تعالی : **فلم یَکُ یَنْفَعُهُم ایمانُهم**[1] گفت منفعت نکند مریشانرا ایمان در آن وقت .

نکته ـ فقیه ابونصر گوید این باب خوف بود ، درین از رجا گفتن حکمت نباشد ولیکن یکی اشارت کرده شود تا نومیدی غالب نگردد .

اشارت ـ اگر کافر در وقت معاینه[2] ایمان آرد منفعت نکند پس اگر مؤمن هم دران وقت ایمان دست بازدارد ـ و نعوذ بالله من ذلک ـ ایمان از وی باز نستانند و آن اورا زیان ندارد چرا ؟ برای آنکه چنین شنیدم که هیچ وقت خداوندتعالی ببنده نزدیک‌تر ازان نباشد که بوقت جان کندن. اگر در آن وقت بر بنده بینگاه داشت ایمان غفلتی رود خداوند تعالی گوید برمن واجب است نگاه داشتن که تا تو طاقت داشتی بتوفیق من نگاه داشتی اکنون تو طاقت نداری برمن واجب بود نگاه داشتن چنانکه امر کرد وَ اِنْ اَرَدْتُم استِبدالَ زوجٍ مکانَ زوجٍ[3] . اگر مردی زنی را طلاق دهد آن زن را پوست گاوی

۱ـ سورهٔ ۴۰ مؤمن آیهٔ ۸۵

۲ـ اصل : «معاوینه» .

۳ـ سورهٔ ۴ نساء آیهٔ ۲۰ .

پر زر داده باشد از جامه وز کالا[1] گفت ازوی هیچ بازمستانیت که دوغم بردل آن بیچاره نیکو نباشد یکی غم جدایی شوی ودیگر غم ستدن کالا . چون جدایی ازشوی آمده است کالا بوی دست بازداریت . هم‌چنین چون وقت مرگ بود ملک‌الموت راگوید دو غم برآن بنده منه . یکی غم جدایی زن و فرزند و یکی غم ستدن ایمان .

پیرانِ راه هیچ وقت چنان نتالیده‌اند که ازوقت مرگ که کشتی گرد هلاکی گشتن گیرد و درین باب حکایت بوبکر حاجی [است]

حکایت : حمزه بن‌یعلی حکایت کند از بوبکرحاجی حکیم که دروقت‌مرگ یاران ورا گفتند حالت چگونه است ؟ گفت کشتی گردِ غرق می‌گردد ندانم که بسلامت برهم و ندای **لاتَخافُوا وَلا تَحزَنُوا**[2] شنوم یا غرقه شودکشتی و ملامت آیدکه **لا بُشری یومئذٍ للمجرمین**[3] . اندرین باب حکایت بشرحافی :

حکایت : زبیده‌گوید دختر حارث خوهر[4] بشر گفت شبی از شبها بشر بخانهٔ من آمد پسِ نماز خفتن . یک پای از در اندر نهاد مدهوش و متحیّر بماند و یک‌پای از در بیرون تا بامداد . چون بامداد شدگفتم ای برادر ! بعزّت خدای تعالی بر توکه بگویی تا درچه تفکّر بودی که شب بگذشت و خبر نداشتی ؟گفت ای خواهر قدم از در اندر نهادم بسرّ من درآمدکه ای بشر نگاه‌نکنی در بشر ترسا ، یا بشر مغ ویابشر جهود ویا بشرگبر که هرکس همین نام دارندکه توداری ، چه توانی دانست که عاقبت چون خواهد بود ؟ متحیّر گشتم و تا بامداد خبر نداشتم .

ای مؤمن هرکرا اندیشهٔ چیزی بود همه شب بدان مشغول بود آنکسها اندیشهٔ

۱- اصل «ونکالا» .

۲- سورهٔ ۴۱ فصلت آیهٔ ۳۰

۳- سورهٔ ۲۵ فرقان آیهٔ ۲۲ .

۴- چون چند سطر بعد کلمهٔ «خواهر» آمده‌است ظاهراً ضبط «خوهر» نشانه لهجه‌وتلفظ خاص نیست و خطای کاتب است .

آن حال داشتند اندر شب و روز تفکّر درین حال کردند ، چون ترا اندیشهٔ دنیاست شب‌وروز در اندیشهٔ آنی ، دل سیاه گشته ، تن عاصی گشته .

پس چنان باید که مؤمن خویشتن را عادت کند بدین اندیشها تادل تنگ نگردد و بخدای‌تعالی نزدیک شود که وقت‌مخاطره مارادرپیش‌است ودرین‌باب حکایتی‌است:

حکایت : شاوکشی مردی بود از زاهدان سمرقند و مردی دیگر بود نام وی بازکریّا . مرگ بوی نزدیک آمد دوستان خدای‌تعالی بر بالین او بسیارگرد آمدند واو در سکرات بود . شاوکشی بر بالین او بنشست واورا شهادت تلقین می کرد . بازکریّا روی از وی بگردانید ونگفت . بار دیگر گفت بگوی لا اله الّاالله باز روی بگردانید ونگفت . بارسیم بگفت . زکریّا گفت نگویم نگویم نگویم ، بیزارم . بیزارم . شاوکشی باز افتاد و بیهوش گشت . چون بهوش آمد گریبان بدرید ، بگریست ، گفت : حال چنین مردی با چنین پارسائی چنین بود ، حال ما چگونه باشد ؟ و درین باب حکایت شیبان راعی و سفیان ثوری .

حکایت : در حکایت چنین آمده است که شیبان راعی و سفیان ثوری هر دو از اولیا و دانایان بودند . قصد حج کردند . وحال شیبان چنان بود که دربادیه می‌رفتند شیری پیش آمد . شیبان گوش شیر بگرفت و می‌مالید . پس گفت ای سفیان [۱] بعزّت خدای تعالی که اگرنه بیم آنستی که بخلق شهره کردم (وگرنه) [۲] همه زاد خویش از خانه تا بمکّه جز بر پشت شیر نیارمی . این شیبان و سفیان درین بارگاه هردو در طریق حج عدیل بودند . همه شب‌وروز سفیان بگریستی . شیبان اوراگفت : چندین چرا می‌گریی؟ اگر از بیم آتش می‌گریی گناه مکن واگر از بیم خدای‌تعالی می‌گریی اورا میازار . گفت ای شیبان ازین هردو نمی‌گریم ولیکن از عزل ایمان می‌گریم که ما سه‌تن بودیم که بطلب علم می‌رفتیم ، یکی‌را مرگ دررسید ختم کار وی برکفر بود ، ازآن‌وقت بازآب ازچشم

۱- اصل «شیبان» که با توجه به‌سیاق سخن تصحیح شد.

۲- آنچه میان‌دو کمانک گذارده‌شده‌است زائد بنظرمی‌رسدوبی‌آن نیزمعنی‌جمله تمام‌است .

من نایستادست . یکی دیگررا مرگ فرازرسید ایمان دست بازداشت بر کفر بیرون‌رفت ازین‌جهان . طراق‌بیامد و پشتم بشکست . این پشت کوزم واین‌چشم پرآب از بیم عزل مسلمانی است .

پس ایشان بافضل و پارسائی و دانش چندین غم خوردندی و بگریستندی و ما بدین سخت دلی‌گشته ، این چنین حال منافقان بوَد .

و خداوند تعالی کوه را بپنج‌چیز بر دل کافر ومنافق فضل نهاد : یکی بکوه نگاه کرد کوه پاره‌گشت گفت : جَعَلَهُ دَکّاً [1]. دیگر بشکافتن آب بیرون‌آمد فَیَخرُجُ مِنهُ الماءُ [2]. سدیگرباشفاق‌وا َشْفَقْنَ مِنها [3]. و اِنَّ [منها] لما یَهْبِطُ مِن خَشْیَةِالله [4] پنجم بانصداع خاشِعاً مُتَصدعا من خشیةالله [5] .

چون بدل کافر و منافق رسید فرمود : ثُمَّ قَسَتْ قُلوبُکُم مِنْ بَعدِ ذلکَ فَهِیَ کالْحِجارةِ اَو اَشَدُّ قَسْوَةً [6] . چون خداوند تعالی دل کافران را بسنگ مانندهٔ‌کرد ، ناله ازکوهها آمدن گرفت و آب روان شد و سنگ بترسید و دل کافر نترسید . درین معنی حکایت عقیل (بن علی) بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه :

حکایت : گفت از پیغامبرعلیه‌السلام درمقدار دوفرسنگ زمین سه عجب بزرگ دیدم : یکی آن بود که پیغامبررا علیه‌السلام حاجت آمد و در بیابان هیچ ستری نبود . از دور نگاه‌کرد دو درخت دید برسر کوهی . مرا گفت رَو وآن دو درخت‌را بر من

۱ـ سورهٔ ۷ اعراف آیهٔ ۱۴۳

۲ـ سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۷۴

۳ـ سورهٔ ۳۳ احزاب آیهٔ ۷۲

٤ـ سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۷٤

٥ـ سورهٔ ٥۹ حشر آیهٔ ۲۱

٦ـ سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۷٤

خوان ! برفتم ، گفتم پیغامبر علیه‌السّلام شما را می‌خواند . هردو درخت بیخ ازز یر کوه بیرون کشیدند و بیامدند تا پیغامبر علیه‌السلام از پس ایشان شد و خویشتن فارغ کرد . پس مرا گفت بگوی تا بجای خویش باز روند . چون بگفتم هم چنانکه آمده بودند باز گشتند .

ودیگر بجایی رسیدیم حایطی دیدیم اشتری درآن حایط بسته وخلق بسیار گردوی گرفته و سنگ و تیر می‌زدند تا بکشند . اشتر ازدیوار بیرون نگریست . پیغامبر را بدید علیه‌السلام ، فریاد کرد **المستغاث یا رسول‌الله !** پیغامبر علیه‌السلام بیامد و گفت چه می‌خواهیت ازین اشتر و چرا می کشیت ؟ گفتند : دیوانه است یا رسول‌الله . مردمانرا می‌بکشد و لگد می‌زند و بدندان می‌بخاید . پیغامبر علیه‌السلام گفت چرا چنین می کنی ؟ اشتر گفت : یا رسول‌الله ! من دیوانه نیم و با ایشان کینه‌ای ندارم و لیکن نماز خفتن ناکرده می‌بخسبند ، می‌ترسم که عذاب آید در شب من با ایشان هلاك شوم . شب که خفته باشند بپای بجنبانم تا برخیزند .

پیغامبر علیه‌السلام گفت که اورادست بازداریت که او ازشما خشنودست ولیکن نماز ناکرده مَخُسبت[1] تاشما را نیازارد .

سدیگر می‌شدیم ، تشنه گشتم ؛ گفتم یا رسول‌الله مرا می‌آب باید . گفت : رَو فرازکوه شو بگوی که پیغامبر می‌گوید ما را آب ده . برفتم و بگفتم . آوازی شنیدم از آن کوه که سلام بر پیغامبر خدای عزوجل ، از آن روز که خدای تعالی صفت دوزخ کرد وگفت : وَقُودها النّاسُ والحجارة . هرچه درمن آب بود بگریستم و یک قطره نماند . پس اگر کوه را ببایدگریست مردم‌راکه بدان‌آتش عقوبت خواهند کرد اولی‌تر که ازگریستن نیاساید .

حکایت : عبدالله‌بن‌عمر خطّاب رضی‌الله عنهما گفت که‌ازمدینه قصد حج کردم

۱ـ بجای «مخسبیت» واین گونه حذف و تخفیف بنابر مختصات لهجه‌ای درمتن حاضر سابقه دارد .

در راه بقبیله‌ای رسیدم گرمگاه. گورستانی بود و جوی آب. گوری باز شد و یکی ازگور برآمد، سلسلهٔ آتشین درگردن ودست بزنجیرآتشین از پس‌پشت بسته وآتش اورا می‌سوخت. دیگری‌را دیدم از پس او بتازیانهٔ آتشین اورا می‌زد. چون‌آن‌بدیدم ترسیدم و متحیّر بماندم. مرا بانگ کرد یاعبدالله یاعبدالله! مرا یک شربت آب ده. آن دیگر بآواز درشت می‌گفت: مده مده! ندانم که آن نام من بدانست یاخود چنانکه عادت بوَد یا بندهٔ خدای آواز داد. پس آن دیگر سلسله باز کشید و مرده را بگور باز برد و زمین هموار گشت. من بیفتادم تاقوم من اندر رسیدند ومرا برداشتند.

ای برادران پس حال مرگ چنین باشد و از پیش طلخی جان‌کندن وز همه جدا ماندن. و چنین گویند که در وقت مرگ بعدد هر مویی که براندام بنده بود، هزار غم بروی فرود آید جز حال مرگ و سختی جان‌کندن و درین معنی حکایتی است:

حکایت ـ مردی بُمُرد او را مُرده شوی آوردند. چون مرده شوی چادر از روی مرده باز کرد، ماری دید سیاه و چشمش چون‌آتش می‌تافت. دُم را درپای وی تا بحلق پیچیده و سراندردهان وی کرده و زبانش می‌خورد. چون مرده شوی آن‌حال بدید بگریخت. چندین‌تن بیامدند کس نیارست شستن. یکی‌را از پارسایان خبر کردند بیامد وفرمود تا آن مرده را برداشتند و بر تن‌شوی افکندند. چادر از وی باز کرد، آن مار را دید بدان زشتی. روی بدان مار کرد وگفت ای مار ترا امرکرده‌اند بعذاب این مرده و ما را امر کرده‌اند بشستن وی، اکنون تو دور باش تا ما امر خویش بجای آریم، آنگاه تو بیای و امر خویش را پیش رَو. آن مار سر از دهن آن مرده بیرون کرد و زیر تن‌شوی شد. چون او را بشستند و درکفن پیچیدند از زیر تن‌شوی بیرون آمد و بکفن وی درشد واز سر تا پای او خویشتن درپیچید. پس سر بدهان وی اندر کرد وهم‌چنان او را بگور کردند.

و ازین جهت پرسیدند ازکعب الاحبار که خبر ده ما را از صعب‌ترین ساعتی که برسد فرزند آدم را. گفت بزرگترین ساعتی که برسد برفرزند آدم، وقت بیرون‌آمدن

جان است که چشمها از جای بیرون خیزد و بینی برجهد ولبها خشک گردد وروی زرد گردد وخوی بر پیشانی گرد آید و نالش سخت گردد و زبانش بسته گردد و از جواب فروماند و بُبیند آنچه کردست ازکردار خویش . اندوه خوردن گیرد برآنچه بماند از ترکه خویش و باطل شده باشد آن گمانی که برده باشد که چندین سال بزیم، وهمه اندامها سست گردد و رگها گسسته گردد و دوستان جفا آغازیدن گیرند . زن تدبیر شوی کند و فرزند تدبیر زن کردن کند همسایه قصدخریدن سرای کند و دوستان[1] پراکندن گیرند. آن دو فریشتهٔ کرام‌الکاتبین او را بدرود کنند . مرگ را و طلخی جان کندن را ببیند و ملک‌الموت را و درشتی او را ببیند . در آن وقت سخن گوید نشنوند . اگر ازکرده پشیمان شود سود ندارد‌ش ، متحیّر در میان حسرتها بماند . خرد بروی شوریده ، دلش برگشته ، دیو بوسوسه بیرون آمده ، سخترین ساعتی در دنیا این احوال بود .

امّا بزرگترین و سخترین ساعتی درآن جهان وقت نفخ صور بود و بیرون‌آمدن ازگور و غرقه شدن هرکسی در عرق خویش و چنگ اندر زدن ستم رسیده بستمکار وگوایان فریشتگان بوند و پرسنده خداوند تعالی بود و زندان دوزخ بود و زندان بان مالک و عوانان زبانیه بوند . کودکان خرد همه پیر برخیزند . آن روز بود که خداوند فرمود عزّ و جلّ ، یَوْمَ یقومُ النّاسُ لِربِّ العالمین[2] .

۱ـ اصل : « دستان » که باتوجه به جملات قبل تصور می‌رود « دوستان » راکاتب بدان صورت نوشته است البته «دستان پراکندن» هم معنی موجهی دارد و بفرض صحت ، غرض آن‌است که همه برای بردن مال مرده حیله گری و نقشه کشی ودام گذاری می‌آغازند.

۲ـ سورهٔ ۸۳ مطففین آیهٔ ٦ .

باب [هفتم] [۱]

البکاء من خشیةالله تعالی

قوله عزّوجل: اولئکَ الّذینَ اَنعَمَ اللهُ عَلَیهِم مِنَ النّبیّینَ مِنْ ذُرّیّةِ آدَمَ [۲]. فقیه ابونصر احمد . . . [۳]

ص ۱۶۰ افزایش قیاسی کلمه‌ای به سطر ۱ چنانکه در پاورقی شمارهٔ ۱ توضیح گردیده باتوجّه به‌نسخهٔ ترکیه ص ۵۹ صحیح است .

ص ۱۶۰ سطر ۳ در نسخهٔ ترکیه از دنبالهٔ آیهٔ ۱۰۷ سورهٔ اسری «ویزیدهم خشوعاً» را نیز آورده است .

ص ۱۶۰ سطر ۹ افزایش کلمه چنانکه در پاورقی شمارهٔ ٤ اشاره شده است با معنی عبارت نسخهٔ ترکیه ورق ۶۰ مناسبت دارد و تأیید می‌شود بدین‌صورت که درآن نسخه آمده است : «برخاست و آبدست کرد» .

ص ۱۶۰ سطر ۱۰ حدس پاورقی شمارهٔ ۵ نیز درست‌است الّا آنکه در نسخهٔ ترکیه ورق ۶ آمده است : «آب چشمش بر رخسارها می‌دوید»

ص ۱۶۱ پس‌از پایان سطر ۱ و قبل‌از حکایت این عبارت هم در نسخهٔ ترکیه ورق۶۰ وجود دارد : «حال پیغامبر ما علیه‌السّلام درعبادت وگریستن و بیداری‌شب چنین بود» .

ص ۱۶۱ سطر ۸ نسخهٔ ترکیه ورق ۶۰ «نه ترا بیافریدم بقدرت خویش» در آغاز سایر جملات خطابی خداوند همه جا «نه» وجود دارد .

۱- باب و عنوان آن و آیهٔ آغاز باب در نسخهٔ اساس‌نیست از ورق ۵۹ نسخهٔ‌ترکیه نقل شد .

۲و۳ - ازاینجا رجوع شود به متن چاپی ص ۱۵۹ سطر ٤ .

ص ۱۶۱ سطر ۱۱ حدس پاورق ۲ صحیح است و در نسخهٔ ترکیه ورق ۶۰ «بعزت و جلال خویش».

ص۱۶۱ سطر۱۶ اصلاحی که بعمل‌آمده بصورت «بگوی» صحیح‌است وبرابر با ورق ۶۱ نسخهٔ ترکیه .

ص ۱۶٤ سطر ۱ این حکایت را نیز نسخهٔ متن باختصار نقل‌کرده ، درنسخهٔ ترکیه ورق ۶۲ - ۶۱ بدین صورت است : «گفت چون از داود علیه‌السلام آن زلّت بیامد دِوِست [1] سال بر آن می‌گریست . پس سر بسجده نهاد و چهل‌روز سر برنداشت تا از آب چشم او گیا برست واورابپوشانید واوخبر نداشت تا رخسارهاش ریش‌گشت و آب چشم نماند ، سر زانوش سوراخ شد وکرم اندر افتاد و او در سجده می‌گفت : الهی رخسارهام ریش شد و آب چشم سپری شد وکرم در زانوی من می‌افتد و زلّت پشت مراگران کرد هیچ نبینم‌که‌کی کم شود . از زبر سرش آواز آمدکه یا داود ! اگر گرسنه‌ای تاترا طعام‌دهیم واگر تشنه‌ای تا ترا شراب دهیم واگر برهنه‌ای تاترا بپوشانیم آواز دادکه این‌همه‌هست ولیکن‌گناهم پشتم راگران‌کرده‌است . پس‌ازآن بیش‌جواب نیامد . یکٔ‌خروشیدن بخروشید ازآن‌گرمی‌نفس‌اوهمه‌گیابسوخت بیکٔ‌بار. می‌گریست تا آواز آمدکه سر بردار ای داود که گناهت بیامرزیدم». سر بر نداشت تا جبریل صلوات‌الله علیه بیامد و سرش از سجده برداشت .

گویندکه داود علیه‌السّلام سر ازسجده برنداشت‌گفت: الهی برآب چشم رحمت نکنی ؟ آواز آمدکه یا داود آب چشم یاد می‌کنی‌گناه فراموش کردی .

ص ۱۶۵ سطر ۳ کلمهٔ «گریستم» خطای‌کاتب است و صحیح آن «گریستن» .

ص ۱۶۵ سطر ٥ در حکایت شعیب نسخهٔ ترکیه ورق ۶٥ اضافاتی دارد بدین شرح : « شعیب پیغامبر علیه‌السّلام هم‌چنین ده سال پیوسته شب و روز می‌گریست تا

۱ـ استعمال‌این کلمه بدین‌صورت یعنی«دِوِست» بجای«دویست» هم‌اکنون‌درخراسان رایج است.

نابینا شد و یکچندی بود باز خداوند تعالی او را بیناگردانید. باز دیگر بار ده سال بگریست شب و روز تا نابینا شد. یکچند بود باز خداوند تعالی بیناگردانیدش. باز ده سال دیگر بگریست تا نابینا شد. خداوند تعالی بدو وحی فرُستاد که ای شعیب! اگر از بیم دوزخ . . . ».

ص۱۶۶ سطر ۸ دراینجا نسخهٔ ترکیه ورق ۶۵-۶۴ حکایتی دارد که درنسخهٔ توبینگن نیست بدین قرار: « چنین گویند که زنی بود عارفه نیک، بسیارگریستی. اورا گفتند مگری که چشمهات تباه شود. گفت که حال چشم من ازدووجه بیرون نیست: یا بدین چشم آفریدگاورا تعالی بخواهم دید یا نخواهم دید. اگر بخواهم دید هزاران هزاران چنین چشم فدای دیدار او باد، واگر نخواهم دید، چشمی که درعقبی اورا نبیند سزاوار باشد که دردنیا نابینا شود».

ص ۱۶۶ سطر ۱۵ در حکایت صالح مرّی راجع به پاورقی شمارهٔ ۲ بر اساس ورق ۶۵ نسخهٔ ترکیه روشن می‌شود که خطای کاتب است. درآن نسخه آمده است: « شبی پیغامبر را علیه‌السلام بخواب دید که می‌گویدی که تو خوش آوازتری از اهل بصره».

ص ۱۶۷ بعداز سطر۷ خبری درنسخهٔ ترکیه ورق ۶۵ آمده‌است بشرح ذیل: « خبر - پیغامبر گفت علیه‌السّلام که هیچ چشمی نیست که بگرید از بیم خداوند تعالی و چندِ سرمگسی آب از چشم او فرو[1] آید الّا خداوندتعالی اورا ایمن گرداند درقیامت از فزع اکبر.

خبر - پیغامبر گفت علیه‌السلام که هرچشمی که بگرید از بیم خداوندتعالی، اورا بدهد در بهشت بعددهرقطره‌ای که ازچشم او پدیدست چشمه‌ای در بهشت برکرانهای آن شارستانها و شهرها، اندرآن چیزهای شایسته که هیچ چشم ندیدست و هیچ گوش

۱- بالای کلمه «فرو» «برو» نوشته‌اند ودانسته نیست که کدام یک اصلی و درست است جمع هردو کلمه نیز بی‌وجه نیست یعنی: «آب از چشم برو فرو آید».

صفت آن نشنیده و بر هیچ دل و خاطر نگذشته است .

ص ۱۶۷ سطر ۱۱ در نسخه ترکیه ورق ٦٦ بجای « چهار قطره » بآشکاری «سه قطره» است و تفاوتهای دیگری نیز در عبارت دارد که چون کوتاه است می‌توان عیناً نقل کرد : «گفته‌اند که اگر سه‌قطره نیستی دنیا ویران شدستی : قطرهٔ مدادعالمان و قطرهٔ باران و قطرهٔ خون شهیدان» .

ص۱٦٨ بعداز سطر ١٤ حکایتی‌است درنسخه ترکیه ورق ٦٦ راجع به‌شعوانه که عیناً نقل می‌شود : « **حکایت** ـ شعوانه [1] زنی بود از عابدات . پس بسیار بگریستی اوراگفتند مگری که نابینا شوی . گفت در دنیا نابینا شوم ازگریستن و اندوهان، دوستر دارم که بقیامت نابینا شوم در شقاوت نیران»

ص۱٦۹ بعداز سطر۱ حکایت‌دیگری‌است درورق٦۷ نسخهٔ ترکیه بدین شرح: «**حکایت** بوبکربامریم [2] گوید که ورقاءبن‌بشر رابخواب دیدم. گفتم‌خدای‌تعالی‌باتوچه کرد؟ گفت برَستم پس ِ جهد بسیار . پرسیدم که ازکارها کدام بهتر یافتی ؟ گفت گریستن از بیم خداوند تعالی » .

ص ۱٦۹ سطر آخر : در نسخهٔ ترکیه ورق٦۷ عبارت بدین‌گونه است وصحیح نیز همین : « . . . از اثر آب چشم که همیشه می‌گریستی این مقدار یادکردیم ازگریستن رسول علیه‌السلام و دیگر پیغامبران و پارسایان از زنان و مردان وگریستن فریشتگان یادنکردیم تادرازنشود تابدانید که آنکه پیغامبران‌بودند برزلّت خویش چندین‌بگریستند آنکسها که بدرجت ایشان‌نباشند وگناه بیش‌ازیشان دارندگریستن مریشان را سزاوارتر بود » .

ص ۱۷۰ شمارهٔ باب را ننوشته‌است وظاهراً چون تمام مطالب یک‌باب ازمتن

۱ـ «شعرانه» نیز می‌توان خواند ولی چون زنی « شعوانه » نام در قصص داریم که پس از توبه درجرگهٔ صالحات درآمده است در متن شعوانه نوشته شد.

۲ـ کلمهٔ مطلقاً نقطه ندارد و نقطه‌گذاری از جانب مصحح و حدس محض است.

کاتب نسخهٔ تونیگن ساقط بوده و بدین جهت تعداد وشمارهٔ بابها درهم می‌ریخته است از اینجا دیگر ابواب کتاب شماره ندارد ولی با توجه به‌فهرست آغاز نسخهٔ ترکیه این باب هشتم است و «در ذکر مرگ و احوال آن» بنابراین عنوان باتوجه به‌ورق ٦٧ آن نسخه باید چنین باشد :

باب [هشتم]

فی ذکرالموت

ص ۱۷۰ حدس مذکور در پاورقی‌های شمارهٔ ۲ و٦ و۷ صحیح است بعلاوه در سطر۳ بهتر بوداگر به‌قیاس «پسندیدست» فعل‌نخستین‌نیز «نبشت‌است» می‌آمدآن‌گونه که در ورق ٦٨-٦٧ نسخه ترکیه است با تفاوتهای دیگر در سیاق جمله‌بندی .

ص ۱۷۰ پس‌از پایان مطالب مندرج در این صفحه این‌عبارات نیز درورق ٦٧ نسخهٔ ترکیه آمده است : « ... یعنی‌تو یامحمد بافضل‌و شرف وجاه‌وقدرتو بنزدیک ما ، گفتم اِنّک میّت .

خبر - انس بن مالک گوید رضی‌الله عنه‌که پیغامبر فرمود علیه‌السّلام‌که بنده طلخی مرگ می‌چشد و اندامهای او یکدیگر را وداع می‌کنند ، می‌گویند سلام بر توکه از من جدا می‌شوی ومن ازتو جدا می‌شوم تاقیامت » .

ص ۱۷۱ سطر ۷ حدس پاورقی شمارهٔ ٤ در این حد صحیح است‌که رشتهٔ سخن گسسته است و این عبارت‌که از ورق ٦٨ نسخهٔ ترکیه نقل می‌شود وجودش ضروری است : « ... پس بفرمود اورا تا اندر هزار سالی یک غرّیدن بغرید‌که همه فریشتگان تاآخر دوهزار سال از هول آواز او متحیّر بودند » .

ص۱۷۲ بعدازسطر دوّم مطالبی درنسخهٔ ترکیه ورق٦٩ - ٦٨آمده‌است‌که در نسخهٔ توبینکن نیست و قابل اعتناست بدین شرح : « خبر - پیغامبرگفت علیه‌السّلام که چون بنده بمیرد اورا درگور بنهند ، درساعت اورا بنشانند .کسهای او بر سرِگور

می‌گویند : والمیرا ، واسیّدا ، واشریفا . فریشتگان گویند که توی این امیر و این سیّد و این شریف ؟ آن بیچاره می‌گوید کاشکی خاموش باشندی و بیش نگویندی . آنگاه گور فراز آید ، پهلوهاش خُرد بشکنند واستخوان این پهلو بدان پهلو بیرون شود . »

ص ۱۷۲ سطر ۳ در متن حاضر آمده است که : « مرگ دواست » و تنها یک سطر در این باره سخن رفته است امّا در نسخهٔ ترکیه مرگ « برسه روی است » و پس از آن توضیح مفصّلی آمده که از ورق ۶۹ نقل می‌شود : « **اشارت** ـ بدانکه مرگ بر سه‌روی است یکی مرگ تن است ، و دیگر مرگ جان است و سدیگر مرگ دل است ، هر کرا تن میرد دنیا از وی بشود ، و هر کرا جان میرد عقبی از وی بشود ، و هر کرا دل میرد مولی از وی بشود .

بمرگ تن خانه ویران شود ، بمرگ جان گور ویران شود ، بمرگ دل فکرت ویران شود . هر کرا تن میرد در سرای سیاه کنند وهر کرا جان میرد بقیامت رویش سیاه کنند و هر کرا دل میرد از مولی‌تعالی اورا دور کنند . هر کرا تن میرد آدمیان برو نوحه کنند وهر کرا دل میرد فریشتگان برو نوحه کنند . هر کرا تن میرد زن و فرزند و دوستان از وی جدا شوند ، هرکرا دل میرد . . . [1] ازاو جدا شود و نعوذ بالله .

علامت مرگ تن آنست که نجنبد نزدیک خلق و علامت مرگ دل آنست که نجنبد بنزدیک پند . هر کرا تن بمیرد طبیبان ازو نومید گردند ، هر کرا دل بمیرد عالمان از وی نومید گردند . و خداوند تعالی درتنی فرزند آدم چهار طبع نهادست :

یکی صفرا ، دیگر سودا ، سدیگر یبوست ، چهارم رطوبت . پس این چهار طبع را چون ترازوا راست می‌دارد که اگر یک طبع بر دیگری غلبه کند فسادی در تن پدید آید . علامت مرگ تن آنست که یک طبع بر سه طبع غلبه کند ، علامت مرگ دل آنست که یک خصلت برسه خصلت غلبه کند که در دل هم چنین چهار خصلت نهاده است : یکی خوف ، دیگر رجا ، سدیگر محبّت ، چهارم مودّت . مرگ دل‌را علامت

۱ـ دو کلمه در ورق ۶۹ نسخهٔ ترکیه در این مقام وجود دارد که ناخواناست.

آنست که ازین چهار طبع یکی بر دیگران غلبه کند . وازاینجا گفته‌اند که هر که خداوند را تعالی بخوف پرستد حروری گردد و هر که برجا پرستد مرجی گردد و هر که بمحبّت و مودّت پرستد بهشتی گردد» .

ص ۱۷۲ سطر ۸ حدس پاورقی شمارهٔ ۲ صحیح‌است و کلمهٔ «نه» پس‌از «اگر» زاید .

ص ۱۷۲ سطر ۱۰ بعد از جملهٔ : « قارون را سود داشتی » عباراتی در ورق ۷۰ نسخه ترکیه آمده است که در نسخهٔ توبینگن نیست بدین قرار : « . . . و اگر کلام کسی را فریاد رسیدی بایستی که موسی را فریاد رسیدی ، واگر مملکت کسی را فریاد رسیدی بایستی که سلیمان را فریاد رسیدی . واگرگریستن کسی را فریاد رسیدی بایستی که داود را فریاد رسیدی . . . »

ص ۱۷۲ سطر ۱۳ در آخر عبارت چنین آمده است در نسخهٔ ترکیه ورق ۷۰ ۷۱ « و درین معنی حکایت ابراهیم علیه‌السّلام :

حکایت ـ ابن عبّاس گوید رضی‌الله عنهما که چون خداوند تعالی خواست که ابراهیم را علیه‌السّلام بدوستی گیرد بفریشتگان امر کرد که مرا بنده‌ای است در زمین ، خواهم که او را بدوستی گیرم . ملک‌الموت علیه‌السّلام از میانه بیرون آمد گفت : الهی تقدیر کردی که آن دوست تو بمیرد ؟ گفت کردم . گفت جان او من بردارم ؟ گفت : داری [1] . گفت الهی پیش‌از آنکه طلخی حربهٔ من بوی رسد ، مرا دستوری ده تامژدهٔ دوستی تو بوی من رسانم . خداوند تعالی اورا دستوری داد .

ملک‌الموت علیه‌السّلام فرودآمد . ابراهیم علیه‌السّلام بخانه نبود وعادتش چنان بودی که چون‌ازخانه بیرون رفتی درِ خانه ببستی و کلید باخودببردی ازغیرت که‌داشت چون بخانه باز آمد و در باز کرد ، در خانه جوانمردی دید نیکوروی . غیرتش بجنبید

---

۱ ـ ظاهراً : «برداری» .

گفت‌ای مردی تو کئی ودرخانهٔ من چه[1] کار آمدی ؟گفت تنگ‌دل مشو که بدستوری خداوند خانه درآمده‌ام ، ابراهیم دانست که خداوند خانه بحقیقت خداوندست تعالی ، مگر بامر خداوند تعالی بخانه درآمدست .گفت چون بامر خداوند خانه درآمدی شاید مرا بگویی که تو کیستی ؟گفت منم ملک‌الموت .گفت بجان ستدن آمده‌ای یا بزیارت ؟ گفت : بزیارت و بشارت آمده‌ام بفرمان بنزدیک بنده‌ای که او را بدوستی خواهد گرفت .

ابراهیم گفت ای ملک‌الموت بعزّت آن خدایی که ترا بفرستادست که بگویی که آن کیست تا باقی عمر خویش درخدمت او بکار برم . گفت ای ابراهیم آن توی . ابراهیم صلوات‌الله علیه سر بسجده نهاد و دیری بداشت . پس سر برآورد وگفت : یا ملک‌الموت روی بدین‌نیکویی که تو داری و بوی بدین‌خوشی که توداری ، ازچیست که یک‌گروه را جان برگیری چشم فروگیرد تا ترا نبینند وگروهی چشم باز می‌دارند ؟ گفت ای ابراهیم من بنزدیک مؤمنان برین صورت آیم که تو می‌بینی و بنزدیکی عاصیان وکافران برصورت دیگر آیم .

ابراهیم گفت ـ صلوات‌الله علیه ـ یا ملک‌الموت علیک‌السّلام بعزّت آن خدایی جلّ جلاله که ترا بیافرید که (مرا) برآن صورت که نزدیک عاصیان وکافران می‌روی خویشتن بمن نمای .گفت یا ابراهیم تو طاقت آن نداری .گفت چاره‌نیست مرابنمای . گفت روی بگردان . ابراهیم روی بگردانید گفت باز روی سوی من کن . ابراهیم در وی نگاه کرد و بیفتاد و بیهوش شد .

ملک‌الموت علیه‌السّلام بصورت‌اول بازگشت و ابراهیم را علیه‌السّلام درکنار گرفت تا بهوش‌آمد .گفت مراچگونه دیدی ؟گفت چون‌نگاه کردم یک‌پرتو بمشرق دیدم و یکی بمغرب ، سرت زیر آسمان ، چشمها چون دو آتشدان ، دندانهات چون

۱ـ ظاهراً : «بچه کار آمدی» مگرآنکه صورتی‌خاص از سخن گفتن‌متداول زمان‌تحریر باشد .

کوهی بزرگ ، هرمویی چندِ نیزه‌ای دراز . سزاست ای ملک‌الموت که هر که ترا بیند برین‌صورت روی‌ترش کند وچشم فروگیرد . پس گفت ای ملک‌الموت آنکه ترا برآن صورت پیشین بیند ، اگر هیچ ثواب نیابد جز دیدارتو مرد را بسنده‌باشد وآنکه برآن صورت بازپسین بیند ، اگر هیچ عقوبتی نبیند بسنده بود .

حکایت ـ عمرو بن عاص رضی‌الله عنه پیوسته آرزو بردی که کاشکی خردمندی را در سکرات مرگ بدیدمی تا احوال اهوال جان کندن و دیدار ملک‌الموت از وی بپرسیدمی .

آورده‌اند که چون حال بروی تنگ شد ، پسرش برسر بالین نشسته‌بود . گفت ای پدر همیشه خردمندی را درین حال می‌جستی تا احوال مرگ از وی سؤال کنی ، من از تو خردمندتر نمی‌شناسم مرا خبری بده . گفت ای پسر چنان است گویی [که] همه کوههای روی زمین بر من نهاده‌اند و مرا از سوراخ سوزن بیرون می کنند . ای پسر هیچ کس نیست که باز تواند داشت تا از وی نصرت خواهم بی‌گناه نیم تا عذرگویم . ای پسر مرا آمرزش خواه ! این بگفت و جان بداد . »

ص ۱۷۳ سطر ۲ ـ مطلب در نسخهٔ ترکیه ص ۷۱ چنین است : « و ازینجا گفته‌اند که دنیارا اول بکا بود ومیانه عنا بود وآخر فنا بود وعقبی را اول بقابود ومیانه رضا بود وآخر لقا بود »

ص ۱۷۳ سطر ٤ ـ از نسخهٔ ترکیه ص۷۲ راجع به‌حدسی که در پاورقی‌شمارهٔ ۲ زده شده‌است استفاده‌ای نمی‌توان کرد چه مطلب باعباراتی دیگرگونه ادا شده‌است بدین صورت : « سرش بر بالین مرگ بنهند »

ص ۱۷۳ بعداز سطر ٥ مطالب ذیل در ص ۷۲ نسخهٔ ترکیه آمده است :

« **اشارت** ـ سعید بن جبیر را پرسیدند که **کَیفَ اَصبَحْتَ** بامداد چگونه خاستی ؟ گفت بامداد برخاستم با پنج غم : یکی آنکه خداوند تعالی از من طاعت می‌خواهد ، و مصطفی علیه‌السلام سنّت می‌خواهد وتن شهوت می‌خواهد ، وشیطان معصیت می‌خواهد و ملک‌الموت جان می‌خواهد :

اشارت ـ گویند چون مؤمن را درگور نهند ، خداوندتعالی فرماید بفریشتگان که بنگریت درتنهایی بندهٔ من که نزدیکان ازاو دورشدند واورا درلحد غریب وتنها ماندند . ما را در دنیا دوست داشته بود و دعا کرده ، و درین منزل باهیبت بما اومیدوار بوده ؛ امروز نیکوش مهمان دارید و بروی رحیم‌تر از مادر و پدر [باشید] . پس گور را بروی فراخ و روشن گرداند . بنده اززندان دنیا رسته باشد و برحمت خداوندخویش پیوسته»

ص ۱۷۳ سطر آخر حدسی که در پاورق شمارهٔ ٤ زده شده صحیح است و متن افتادگی دارد . در نسخهٔ ترکیه ص ۷۲ چنین است: « . . . مؤمنان بوقت مرگ برچهار قسمت بوند : گروهی را چشم فراز بود وگروهی را چشم باز بود وگروهی گاه باز می‌کنند وگاه فراز می‌کنند وگروهی دست برسینه نهاده دارند . »

ص۱۷٤ حدس مصحّح در پاورقی‌های شمارهٔ ۱ و۲ و ۳ صحیح است .کسری مطلب درمورد یکی ازگروههای چهارگانه که ازمتن ساقط است بشرح ذیل ازص۷۲ نسخهٔ ترکیه نقل و تکمیل می‌شود : «امّا آنکسها که چشم بازدارند مشتاقانند »

ص۱۷٤ قبل‌از سطر ٦ چند حکایت و مطالب هست در ورق ۷۲ نسخهٔ ترکیه که در متن حاضر نیامده است بدین شرح : «**حکایت و پند** ـ گویند حاتم اصم گفتی که هرروز چون بامداد کنم ابلیس برمن وسوسه آغازد . من آن وسوّسها را بقوت‌خدای تعالی ردکنم : اول گوید امروز چه خوردی ؟گویم مرگ . گوید چه پوشی ؟گویم کفن . گوید کجا باشی ؟ گویم گور . چنگ از من کوتاه کند . پس مردم هرکجا باشد و هرحال که باشد از مرگ نرهد چنانکه درحکایت آمده است :

حکایت ـ سلیمان پیغامبر را علیه‌السّلام دوستی بود . روزی بنزدیک سلیمان علیه‌السلام درآمد ، یکی را دید بنزدیک اونشسته گفت ای پیغامبرخدای تعالی این کیست که من از وی می‌بترسم ؟گفت او ملک‌الموت است .گفت بادرا فرمان ده تامرا بزمین هندوستان برد تا اورا نبینم . سلیمان علیه‌السّلام باد را بفرمود تا آن شیخ را بهندوستان برد . ملک‌الموت از نزدیک سلیمان بیرون شد و در ساعت بازآمد ،گفت یا سلیمان

خدای عزّ و جلّ ترا مزد دهاد بمرگ آن دوست .

سلیمان علیه‌السلام ضحناك شد . گفت ای عجب از تو می‌ترسید و آخرهم ترا بدید . گفت یا رسول‌الله ازین عجب‌تر هست که مرا فرمان بود که جان او بزمین هندوستان بردارم . چون نزدیک تو درآمدم اورا پیش‌تو دیدم بعجب بماندم تااو ازتودرخواست کرد وآنجا رفت و جان‌او همانجا که فرمان بود برداشتم . »

ص ۱۷۴ سطر ۱۰ در ورق ۷۳ نسخه ترکیه « قهر جبّاران » آمده و همین صحیح است .

ص ۱۷۶ سطر ۷ عبارت در نسخهٔ ترکیه ورق ۷۴ دیگرگونه و کاملتر است : «چون ازگور برخیزد ، در بهشت از دست راست رسول را بیند واز دستچپ یاران رابیند ، از پیش حور غلمان را بیند ، زیرنگرد ازرز شادروان بیند ، بهترازین همه‌نعمتها دیدار خدای را تعالی بیند . الّلهم ارزقنا وانت خیر الرّازقین .

ص۱۷۷ باب بمدلیلی که در آغاز باب پیشین ذکرشد شماره‌ندارد که علی‌القاعده باید نوشته می‌شد : « باب نهم » طبق فهرست نسخهٔ ترکیه با ترجمهٔ « در ذکر دنیا و حالات [آن]» اماهنگام شرح بابه درورق ۷۴ نسخهٔ ترکیه عنوان « باب ذکرالدنیا» آمده است وکلمهٔ «ذمّها» را ندارد .

ص۱۷۷ سطر ۸ عبارتی ضروری ازمتن ساقط است که بنقل‌از ورق ۷۵ نسخهٔ ترکیه آورده می‌شود : « صفت خواهندهٔ دنیا یادکرد قوله‌تعالی : و مِنهم مَن یقُولُ رَبَّنا آتِنا فی الدّنیا ومالَهُ فی الآخرةِ من خلاقٍ[1] . و صفت خواهندهٔ عقبی یادکرد قوله تعالی « و مِنهم مَن یَقولُ رَبَّنا آتِنا فی الدّنیا حَسَنةً و فی الآخرةِ حَسَنَةً وقنا عَذابَ النّار»[2].

ص ۱۷۹ بعداز سطر ۸ اشارت و نکته‌ای در ورق ۷۶ نسخهٔ ترکیه آمده‌است

۱- سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۲۰۰

۲- سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۲۰۱

بشرح ذیل : «اشارت ـ طالب سه است : طالب دنیا و طالب عقبی و طالب مولیٰ . طالب دنیا بسته است و طالب عقبی خسته است و طالب مولی رسته است .

طالب دنیا مریب است و طالب عقبی غریب است و طالب مولی قریب است .

طالب دنیا اسیر است و طالب عقبی اجیر است وطالب مولی امیر است .

نکته ـ پادشاه عالم ترا سه‌چیزداد : تن‌ودل وسِرّ . تن‌جوینده‌ٔ دنیا ودل‌جوینده‌ٔ عقبی و سر جوینده‌ٔ مولی»

ص۱۷۹ سطر ۹ سخنان ابوالقاسم حکیم در نسخهٔ ترکیه ورق ۷۶ بدین‌گونه قید شده‌است : «سؤال ـ ابوالقاسم‌حکیم راگفتند معنی‌المالُ والبنونَ زینَةُ الحَیوةالدّنیا چیست ؟گفت مال‌دنیا طلب‌مکنیت بهرِ آرایش را ،و فرزند طلب مکنیت بهرِ رامش را ، وکالاگرد مکنیت بهرِ نمایش را . جهدکنیت بهرِ رهایش را»

ص ۱۷۹ سطر ۱٤ حدسی که در پاورق شمارهٔ ٦ زده شده است از لحاظ معنی کلمه مورد نظر تأیید می‌شود وطبق ورق ۷٦ نسخهٔ ترکیه چنین است : «. . . پس از بی‌خطری دنیاست که بدست کافران باز داده است»

ص ۱۸۰ سطر ۹ دربارهٔ حدس پاورق شمارهٔ ٥ چون عبارت در نسخهٔ ترکیه ورق ۷٦ دگرگونه است نظری نمی‌توان یافت در آن نسخه جمله چنین است :

«دنیا می‌آید با جملهٔ زینتهای خویش تا پیش عرش و فخر می کند . پس سجده کند وگوید . . .»

ص۱۸۰ سطرآخر حدس مندرج در پاورق شمارهٔ ۸ باآنچه درورق۷۷ نسخهٔ ترکیه آمده است تأیید می‌شود .

ص ۱۸۱ سطر ۲ حدس مذکور در پاورق شمارهٔ ۱ صحیح است وپاورق ۲هم. جزاینکه کلمهٔ «یگری» را ممکن‌است «بِگیری» هم خواندکه در معنی تفاوتی حاصل نمی‌شود .

ص۱۸۱ درآخر سطر ٤ باید براساس ورق ۷۷ نسخهٔ ترکیه افزود : «. . .که بعبرت نگری»

ص ۱۸۱ سطر ٦ واوهای پس‌از «اند» باید به «ر» تبدیل شود تانقص بدخوانی کلمه از طرف کاتب نسخه برطرف گردد بدین صورت طبق ورق ۷۷ ترکیه : «شما درمی اندر خواب دوست دارند یا دیناری اندر بیداری ؟گفتند دیناری اندر بیداری»

ص ۱۸۱ سطر ۸ در نسخهٔ ترکیه ورق ۷۷ عبارت مورد تردید بدین‌گونه آمده است : «شما آن‌چه در بیداری یله کرده‌ایت واین درم در خواب گرفته»

ص ۱۸۱ سطر ۲ حدس پاورقی شمارهٔ ٥ صحیح است بر اساس آنچه در ورق ۷۷ ترکیه آمده است .

ص۱۸۱ سطر ١٤ قبل‌ازحکایت احمد حرب نیسابوری مقداری مطلب درورق ۷۸-۷۷ نسخهٔ ترکیه آمده است بدین‌شرح : «حکمت - جعفر بن محمد الصّادق گوید که علامت نیک بختی چهار چیزست : یکی چون دنیا را یادکنند دلش برمد ، و چون مولی‌را یادکند دلش بیارامد، وچون علم‌را یادکنند بدان‌سخن میل کند وچون معصیت‌را یادکنند ازآنجا بگریزد .

نکته - گفت آخرت چهار چیز است : اصل است و فرع است و حظّ است و اهل است . اما اصلش باقی است و فرعش [۱] کافی است و حظّش واقی است و اهلش وافی است که سرای وفادران [۲] است .

موعظت - لقمان حکیم پسر خود را گفت ای پسر ! طاعت‌دار مر خداوند را تعالی و بضاعت بسازکه بدان سود آخرت طلب کنی . ودنیا چُن [۳] دریایی دان که ازو بگذری وایمان راکشتی سازکه درونشینی وکردار نیک را بضاعتی‌سازکه درآن کشتی نهی وحرص‌را بادبانی سازکه کشتی‌را بدان برانی و توکّل‌را بادبان کشتی ساز وکتاب خداوند را تعالی رهبر خویش دان و مرگ را ساحل دان که بیرون آیی و قیامت‌را جای

۱- اصل «فرعیش» .

۲- ظاهراً : «سرای وفاداران» .

۳- چنین است در اصل یعنی «چن» بجای «چون» .

بازرگانی شمر و بهشت را سود خویش شمر و خداوندرا مالک خویش دان که اگرخواهد بپذیرد واگر خواهد نپذیرد ودیدار خداوند را تعالی هدیهٔ خویش شناس .

و بدانکه دوسترین بازرگانیها و بضاعتها بنزدیک خداوند تعالی دو چیزست : یکی فریضه و دیگر سنّت .

پند ـ گفت زندگانی دنیارا بجمع مال صرف مکن که مال رنج تن است . ودل خویش را بزن مشغول مکن که زن بی‌وفاتر از دنیاست . و بهر فرزند خود را بدوزخ مبر که فرزند دشمن‌است . و بپروردن تن مشغول‌مباش که تن از بهر مردن‌است . بزرگی در دنیا مجوی که دنیا فانی‌است . درطاعت جهدکن که رستگاری درآن است .

اشارت ـ عبدالله عباس گوید که دنیا دردست خلق برسه وجه[1] است : یکی جزو در دست مؤمن‌است، تا توشهٔ آن جهان کند و یک جزو دردست منافق است که زینت این جهان کند و یک جزو بدست کافر که برخورداری دنیا طلبد .

حکایت ـ حاتم اصم راگفتند زنی مر خلق‌را علم می‌گوید و چنین می‌گوید که من شاگرد حاتم . گفت : خیزیت تا بنزدیک وی رویم . چون برفتند حاتم گفت ای زن ! مر ترا ندیده‌ام و تو می‌گویی که من شاگرد ویم ؟ آن زن گفت ای حاتم ! بسیار کس از تو علم شنود که تو روی او ندیده باشی .

حاتم گفت ای زن کارت[2] با تن چگونه است و با دین چگونه است و با دنیا چگونه ؟ گفت ای حاتم کارم با تن ، چون کار جلّاد باگناه کار . وکارم با دین چون کار مادر مهربان بافرزند نیکوکار . وکارم با دنیا چون آتش افروخته در پنبهٔ انبار .

مثال ـ خداوندتعالی دنیابکشتی میراب مانند کرد . کِشت چون نُخُست برآید سبز گردد، چون خوشه برآرد زرد گردد ، چون برسد خوردنی گردد ، چون تمام رسیده شود گِرد گردد .

۱ـ ظاهراً «جزو» صحیح است .

۲ـ اصل : «کاریت» .

دنیا را نامش معیوب[1] کرد ، یادش مذموم کرد ، کاوش ملعون کرد ، یافتش مقسوم کرد .

حکمت ـ کسی که اخریانی فروشد و عیب آن ظاهر کند خریدارش کم باشد . خداوندتعالی دنیاوا بیافرید و عیبهای آن بگفت ، باچندین هزاوعیب تو چنین خریداری می کنی درکناوش گرفته‌ای .

ص۱۸۲ سطر۶ پس‌از «آنجهان‌است» در نسخهٔ ترکیه ورق ۷۹ این عبارت آمده وضروری است : «چنانکه پیغامبر علیه‌السّلام فرمود الدّنیا قنطرة الآخرة» .

ص ۱۸۳ سطر ۱ حدس پاورق شمارهٔ ۱ صحیح است با این تفاوت که در نسخه ترکیه ورق ۷۹ بجای «تپنداری» که حدس زده شده است «تدانی» آمده و عبارت بدین‌گونه است : «. . . پس هزار و دو هزار درم بر چشم دل نهادی ؛ تدانی که چشم دلت تاریک شود و راه عقبی نبیند»

ص ۱۸۳ بعداز سطر۱ این موعظه در نسخهٔ ترکیه ورق ۷۹ آمده است :

«موعظه ـ ابلیس گفت لعنه‌الله که شادی من هر بی‌نمازیست . طرب من اندر بی‌باکیست . مهمانی من درحرام‌خواریست . نازیدن من در بدگفتن خلق است . انس من درگذاشتن عمرست ببازی» .

ص ۱۸۳ سطر ۱۰ دونتیجه بدنبالهٔ مطلب سوم وچهارم در نسخهٔ ترکیه ورق ۸۰ آمده‌که ضروری‌است : «سدیگر قربت‌را درمنّت ننهاد تا بجز خدائی‌نبود چهارم اجابت را در دعوت نهاد تا جز کاررانی نبود» .

ص ۱۸۳ سطر ۱۲ عبارات نکته مذکور در این سطر با آنچه در نسخهٔ ترکیه ورق ۸۰ آمده متفاوت است و مختصرتر از آن . در نسخهٔ اخیر تحت عنوان حکمت چنین‌قید شده‌است : «حکمت ـ هرکه بامردمان‌صحبت‌دارد هرچگونه بزیَد بی‌ملامت نبود و هرکه با تن صحبت دارد هرچه کند بی‌معصیت نبود و هرکه بانادان صحبت دارد

۱ـ اصل : «محبوب» .

جز مضرّت نبود و هر که با دنیا صحبت دارد بی‌محنت نبود » .

ص ۱۸٤ سطر ۲ و ۳ و ۸ حدس مندرج در پاورقی‌های ۱ و ۲ و ۳ صحیح است و منطبق باورق ۸۰ نسخهٔ ترکیه

ص۱۸٤ سطر۹ دربارهٔ فوائد وخصوصیات «ذکرحق‌تعالی» درنسخهٔ توبینگن آمده‌است : «ونزدیک فراخی نعمت بود وعصمت ازمعصیت بود» ولی در ورق۸۰ نسخهٔ ترکیه عبارت چنین است : «و در فراخی نعمت عصمت معصیت بود»که بهتر بنظر می‌رسد و اصولاً دربارهٔ این قسمت که در نسخهٔ متن تحت عنوان **الاشارة** و در نسخهٔ ترکیه با نام **حکمت** آورده شده اختلاف عبارتی و معنوی بسیار است .

ص ۱۸٤ بعداز سطر۱۲ مثالی در ورق ۸۱ ـ ۸۰ نسخهٔ ترکیه آمده‌است بدین شرح : «**مثال** ـ آن زن راکه پیش‌از جلوهٔ عروس بیرون‌آرند آن را نکال خوانند ، پیوستگان شاه نخست اورا بینند آنگاه عروس را . آن جهان عروس است واین جهان نکال . ابله کسی‌باشد که دل برنکال بنهد و روی ازعروس بگرداند . عارفان‌وزاهدان روی دنیا راکه نکال است بخلق زشت می‌گویند و عیبهای او ظاهر می‌کنند و خلق را می‌فرمایند تاروی از وی بگردانند و بآخرت نهند »

ص۱۸۵ سطر ٦ عبارت «اشهد اَنْ لااله الاالله الخ . . .» درمتن نسخهٔ ترکیه نیست ولی‌اگر آنچه در نسخهٔ اخیر ورق۸۱ آمده بجای خود اضافه و عبارت‌راکامل کنیم وجود شهادتین نیز ضرورت می‌یابد بدین‌ترتیب : « . . . و آخرت هم بضاعتست و **بهای آن شهادت است** قوله تعالی اشهد . . . »

ص۱۸۵ بعداز سطر۱۰ این مطالب درورق ۸۳ـ۸۲ نسخهٔ ترکیه آمده‌است : « . . . ازدیگرسو محمد علیه‌السّلام‌بیرون‌آمد . بضاعت خویش عرضه کرد وآن‌بهشت است وگفت درین سرای هرچه شمارا باید هست وفیها ما تَشْتَهِیهِ اَلْانْفُسُ وتَلَذُّ الْاَعْیُنُ[۱] عارفان‌وزهدان گفتند چون‌بضاعت بهشت‌بود ودّلال‌محمدباشد علیه‌السّلام

۱- سورهٔ ٤۳ زخرف آیهٔ ۷۱ در اصل : کلمهٔ «لکم» پس از واو اضافه آمده است.

و فروشنده خداوند تعالی است و بها تن و مال ما[1] صد هزار تن و دنیا فدای آن سرای کنیم . بخریداری پیش آمدند و بخریدند . خداوند تعالی مریشانرا بران بستود که من از مؤمنان تنها وماها بخریده‌ام تاایشانرا بهشت دهم قوله‌تعالی : اِنَّ اللهَ اشْتَرَی مِنَ المؤمنینَ اَنفُسَهُمْ و اَمْوالهم لَهُمْ بِاَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ[2] . پس بریشان بده خصلت ثنافرمود : التّائبونالعابِدُونَ الحامِدُونَ السّائحونالرّاکِعونَ السّاجدونَ الآمِرُونَ بالمَعروفِ و النّاهُونَ عَنِ المنکَرِ والحافِظُونَ لِحُدودِ اللهِ و بَشِّرِ المؤمنین[3].

تن را بخرید بعیب معصیت، مال و تن بخرید بعیب حرام‌وشبهت، کردار تن بخرید بعیب تقصیر و غفلت . تو با این همه عیبها او را می‌بشایی ، او با همه بی‌عیبی و پاکی ترا می‌نباید .

پس دنیا را عیبها بسیارست و آخرت را یک عیب است و آن عیب آنست که اوّل نبود ، اکنون بوده شد . و خداوند را تعالی هیچ عیب نیست . پس هرکه دنیا را با عیبهای بسیار دست بازدارد آخرت با یک عیب یابد . و هرکه آخرت [را] بایک عیب دست بازدارد ، خداوندی بی‌عیب‌یابد . چنانکه سلیمان صلوات‌الله علیه چهارصد اسب بجهت خداوند تعالی سبیل کرد خداوند تعالی اورا هزار اسب داد . سلیمان باسبان مشغول گشته بود و نماز دیگر فراموش کرده ، آفتاب فروشد و او خبر نداشت آنگاه پشیمان شد وهمه را بجهت رضای خدای تعالی پی کرد . بعضی گفتند که همه را شکیل از پای و فسار از سر فرمود برداشتن و داغ سبیل بر نهاد . چون چنین کرد خداوند تعالی چهار باد را در فرمان اوکرد : باد چپ و راست و پیش وسپس، که بامداد یک‌ماهه راه اورا ببردندی وشبانگاه بازآوردندی . نگاه کرد مرین بادها را معیوب دید که فانی بودند . دست بازداشت خداوند تعالی او را مرکب اوکرد تا چشم بر هم زدی بعرش

۱- اصل «با صد هزار...»

۲- سورهٔ ۹ توبه آیهٔ ۱۱۱

۳- سورهٔ ۹ توبه آیهٔ ۱۱۲

رسیدی . نگاه کرد عرش را معیوب دید ، بعیب عجب و ریا ، روی از عیبهای او بگردانید .

آنگاه خداوند تعالی گفت یا سلیمان مملکت دست بازدار ، تو مارا وماترا . برعصا تکیه کرد از همه دنیا وخلق ونفس بیرون آمد ، بنزد حق تعالی شد .

پند ـ پس چنان باید تراکه یک قدم ازدنیا برداری ، دیگرقدم ازخلق برداوی سدیگر قدم از نفس خود برداری که نفس بدفرمای است ، و چهارم قدم از آخرت برداری تا قدم پنجم بمولی رسی جل جلاله .

و چندکس بوده‌اند که خداوند تعالی ایشانرا به پاره‌ای دنیایی از رحمت خویش دور کرد .

مثل ـ چنانکه سگ را خواهند که دورشود پاره‌ای استخوان یاپاره‌ای‌نان پیش او افکنند . پس ابلیس را از میانهٔ فریشتگان و بَلْعَم و قارون و ثعلبه را از آدمیان دور کرد . ووای بر آن کس که پارهٔ دنیا پیش‌او افکند تابدان مشغول گردد وازخداوند خویش دور ماند .

خداوند تعالی صفت کرده که این دنیا اندکی است قوله تعالی : قُل مَتاعُ الدُّنیا قَلیل[1] . پس رسول را علیه‌السلام فرمود : هرکه دنیا خواهد روی از وی بگردان . قوله تعالی فَاَعرِض عَمَّن تَولّی عَن ذِکرِنا و لَم یُرِد اِلّا الحَیوةَ الدُّنیا[2] .

ص ۱۸٦ سطر آخر قسمت اخیر حدس پاورقی شماره ٤ صحیح است ونظائر «ای مردی» درنسخهٔ ترکیه نیز بسیاراست که نمونه‌هایی از آن در منقولات پیشین گذشت .

ص ۱۸٦ سطرآخر حدس مندوج در پاورق شمارهٔ ٥ صحیح است و باآنچه در ورق ۸۳ نسخهٔ ترکیه آمده‌است تأییدمی‌شود بدین‌گونه : «پارسا مردگفت اگر پیشتر آمده بودی ، بدیدی که ابلیس نیز از تو بگله آمده بود»

۱ـ سورهٔ ٤ نساء آیهٔ ۷۹

۲ـ سورهٔ ۵۳ النجم آیهٔ ۲۹

ص ۱۸۷ سطر ۱ حدس مذکور در پاورقی شمارهٔ ۲ صحیح و «فلان آمدست» باید باشد .

ص ۱۸۸ شمارهٔ مربوط یعنی « باب [دهم] » ازنسخهٔ حاضرفوت شده که برابر فهرست نسخهٔ ترکیه ترجمهٔ فارسی آن چنین است : « درفضایل قرآن خواندن وثواب خوانندهٔ آن » .

ص ۱۸۸ بعد از سطر ۸ در ورق ۸٤ نسخهٔ ترکیه این مطالب قید شده است :
« **نکته** ـ چنانستی که خداوند تعالی می‌فرمایدی : بندهٔ من ! پیش ازآنکه روزه گرفتی[1] من کتاب خویش خلعت کردم وکتاب من نامخلوق است وبهشت من مخلوق . هنوز روزه نداشته بودی ، کتاب نامخلوق خلعت تو کردم ، پس ازآنکه چندین سال روزه داشتی و چندین ختم قرآن کردی ترا ببهشت مخلوق چرا نرسانم . چون کتاب نامخلوق ازتو دریغ نداشتم بهشت مخلوق ازتوکی دریغ دارم .

نکته ـ گفت پیش از روزهٔ تو کتابی نامخلوق دادم برحمت خویش ، ازپس روزه داشتن وقرآن خواندن دیدارِ خویشت کرامت کنم بمنّت خویش » .

ص ۱۸۸ سطر ۱۱ عبارت ورق ۸٤ نسخهٔ ترکیه استوارتر ورساتر است : « ... پس ازآن فرومی‌آورد برپیغامبر علیه السّلام آیت آیت وسوره سوره برمقدار حاجت تادرمدّت بیست وسه سال تمام فرودآورد » .

ص ۱۸۹ سطر ۲ بعد ازعبارت : « ... شب بیست و چهارم فرستاد » درورق ۸٤ـ۸۵ نسخهٔ ترکیه این مطالب آمده‌است : « والله تعالی اعلم . **نکته** ـ گروهی ازمحقّقان گفته‌اند که دنیا بهتر ازآخرت . برای آنکه دنیا سرای خدمت است وآخرت سرای نعمت وخدمت برترازنعمت . تا بدانی که ازفضل این ماه ترا خدای تعالی آنچه بهترین است از همه چیزها ـ وآن قرآن است ـ ارزانی فرمود ، بهشت که ثواب خدمت قرآن است ازتوکی بازدارد .

---

۱ ـ دراصل با قلمی دیگر کلمه را بصورت « نگرفتی » درآورده‌اند که خطاست .

ص ۱۸۹ سطر ٤ حدس مربوط به پاورقی شمارهٔ ۲ تأیید می‌شود و همچنین آنچه درپاورقی شمارهٔ ۳ حدس زده شده است الّا آنکه در ورق ۸۵ نسخهٔ ترکیه بجای : «وی» کلمهٔ : «او» آمده وجمله بدین صورت است: « ... ازبسیارخواندن خلَق نگردد هرکه ازوگوید راست‌گوید » .

ص ۱۸۹ سطر ٦ درنسخهٔ ترکیه ورق ۸۵ جمله چنین‌است: «... ودوستی‌رسول علیه‌السّلام دوستی سنّتهای اوست » وآنگاه این مطالب را افزون برمتن حاضر دارد : « خبر ـ پیغامبر گفت علیه‌السّلام : هرکه‌قرآن برخواند چنانستی که‌خداوندتعالی پیغامبری را درمیان دو پهلوءا نهادستی[1] الّاآنکه برووحی نیاید وازینجاست که خداوند تعالی در بعضی‌ازکتابهای خویش گفته‌است که: فرزندآدم فخرمی کنی بهرچیزی، چرا نگاه نکنی درنیکوی کتاب من .

خبر ـ جابربن عبدالله گفت پیغامبر گفت علیه السّلام قرآن خوان را دعاش مستجاب بود اگرخواهد بدین جهان واگرخواهد بدان جهان » .

ص ۱۹۰ سطر ۱ عبارت و حدس راجع به مفهوم آن در پاورقی شمارهٔ ۱ طبق ورق ۸۵ نسخهٔ ترکیه صحیح است .

ص ۱۹۰ سطر ۹ درنسخهٔ ترکیه ورق ۸٦ آمده است که: «معروف سر بسجده نهاد» بنابراین قسمت اول پاورقی شمارهٔ ۳ صحیح وحدس مذکور درآن خطاست .

ص ۱۹۰ بعد از سطر ۹ در نسخهٔ ترکیه ورق ۸٦ این اشارت آمده است : « اشارت ـ گفت هرکرا اینجا قرآن داد قیمت دادآنکس‌راآنجا منزلت دهدکه قیمت بی منزلت روا نباشد » .

ص ۱۹۰ سطر ۱۰ حدس مربوط به پاورقی شمارهٔ ٤ صحیح است یعنی : « ...برای سه چیز » براساس نسخهٔ ترکیه ووق ۸٦ .

---

۱ ـ تصور می‌رود همزهٔ بعد از « پهلو » که غالباً بجای آن در رسم‌الخط امروز «ی» می‌گذاریم زائد باشد و برسم کتابت کهن « ا » را بعد از پهلوگذارده‌است بصورت «پهلوا » که مکرر در این کتاب سابقه دارد . حدس دیگر آنست که بعد از الف (و) افتاده باشد یعنی : « میان دو پهلوی او نهادستی » .

ص ۱۹۱ بعد از سطر ۲ نکته‌ای در ورق ۸٦ نسخهٔ ترکیه است بدین شرح :
« نکته - چنانستی که خداوندتعالی می‌فرماید که درمیانهٔ بندهٔ من کلام من‌است ونورمن، حرام کردم آن تن را برنارخویش بحرمت نورخویش .

گویند که مرقرآن خوان را دوامان است : یکی دردنیا ودیگردرعقبی . امّا امان اندر دنیا ازضلالت بود وامان درعقبی ازشقاوت بود » .

ص ۱۹۱ بعد از سطر ۷ این نکته در ورق ۸۷ - ۸٦ نسخهٔ ترکیه آمده است :
« نکته - اگر دردنیا روا نبود که قومی را بآب غرقه کند وکتاب درمیان ایشان باشد ، چگونه روا باشد که عاصیانرا در دوزخ بسوزد وکتاب او دردل ایشان؟» .

۱۹۱ بعد ازسطر ۱۷ نکتهٔ ذیل درورق ۸۷ نسخهٔ ترکیه مندرج‌است: « نکته - خواندن قرآن کودکان را سعادت است ، زنان را فضل است ، مسافران را موانست است، پیران‌را هیبت است، جوانان‌را کرامت است، حَمَلهٔ قرآن‌را دربهشت درجت است » .

ص ۱۹۲ سطر ۱۰ - در ورق ۸۷ نسخهٔ ترکیه چنین است: « فقیه بوجعفر در هندوانی رحمه‌الله گفت مردی را دیدند » بنابراین‌آنچه در پاورقی شمارهٔ ۲ تصوّر شده است صحیح نیست .

ص ۱۹۲ سطرآخرآنچه دراین باره درقسمت اول پاورقی شمارهٔ ۳ حدس زده شده ازنظرمعنی صحیح است وعبارت درورق ۸۸ نسخهٔ ترکیه بدین‌گونه: « چون یکی را ازآدمیان چندان جوامردی است بادرویشی ...» .

ص ۱۹۳ بعد از سطر ۳ این مطالب در ورق ۸۹ - ۸۸ نسخهٔ ترکیه آمده‌است:
« نکته - پس بدانکه خداوند تعالی مر قرآن را بده نام از نامهای خویش بخواند[1] از شرف وبزرگواری قرآن:

اوّل خود را عزیز خواند قوله تعالی : تنزیل الکتاب مِنَ اللهِ العَزیزِ الحَکیم[2]

---

۱ - اصل : « بخوند » .
۲ - سورهٔ ۳۹ زمر آیهٔ ۱ و ۴۵ جاثیه آیهٔ ۲ .

وقرآن‌را نیز عزیز خواند: وانّهُ لَکِتابٌ عَزیز[۱].

دیگر خود را حکیم خواند : وهوالحکیم العلیم[۲] و قرآن را حکیم خواند : یٰس والقرآن الحکیم[۳] .

وخویشتن را عظیم خواند : وهوالعلیّ العظیم[۴] وقرآن را عظیم خواند : والقرآن العظیم[۵] .

خویشتن را نور خواند : الله نورُالسّمواتِ والارض[۶] و قرآن را نور خواند : وانزلنا الیکُمْ نوراً مبیناً[۷] . .

خویشتن را مُهَیمِنْ خواند : المؤمنُ المُهَیْمِن[۸] وقرآن را مهیمن خواند : مُصَدّقاً لِما بَینَ یَدَیهِ مِنَ الکتابِ ومُهَیْمِناً علیه[۹] .

مرخویشتن را مجید خواند : ذُوالعَرشِ المَجید[۱۰] وقرآن را مجید خواند : ق والقرآن المَجید[۱۱] .

خویشتن را کریم خواند : اِنّ ربّی غَنِیٌّ کریم[۱۲] وقرآن را کریم خواند :

---

۱ - سورهٔ ۴۱ فصلت آیهٔ ۴۱
۲ - سورهٔ ۴۳ زخرف آیهٔ ۸۴
۳ - سورهٔ ۳۶ یس آیهٔ ۱ و ۲
۴ - سورهٔ ۲ بقره آیهٔ ۲۵۵
۵ - سورهٔ ۱۵ حجر آیهٔ ۸۷
۶ - سورهٔ ۲۴ نور آیهٔ ۳۵
۷ - سورهٔ ۴ نساء آیهٔ ۱۷۴
۸ - سورهٔ ۵۹ حشر آیهٔ ۲۳
۹ - سورهٔ ۵ مائده آیهٔ ۴۸ اصل : من التوریة
۱۰ - سورهٔ ۸۵ بروج آیهٔ ۱۵
۱۱ - سورهٔ ۵۰ ق آیهٔ ۱
۱۲ - سورهٔ ۲۷ نمل آیهٔ ۴۰

اِنَّهُ لَقُرآنٌ کَریمٌ[1].

خویشتن را حق خواند : اِنَّهُ هُوَ الحَقُّ المُبینِ[2] و قرآن را حق خواند : وبِالحَقِّ اَنزَلناهُ وبِالحَقِّ نَزَلَ[3].

خویشتن‌را بی‌مثل خواند : لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیءٌ[4] وقرآن را گفت : لایأتُونَ بِمِثْلِهِ[5].

خویشتن را [باقی][6] گفت : ویَبْقی وَجْهُ رَبِّکَ[7] وقرآن را [باقی][6] گفت : لَنَفِدَ البَحرُ قَبلَ اَنْ تَنْفَدَ کَلِماتُ رَبّی[8].

حکایت ـ ابوبکر مجاهد استاد قرّا بودست . گویند او را همسایه‌ای بود معدّل شهر وقرآن ندانستی وابوبکر مجاهدرا بسیار خدمت کردی . روزی بوبکر او را گفت بیا تا ترا قرآن بیاموزم .آن مرد شادشد بنشست وهفت‌آیت اورا بیاموخت. چون شب شد بازفراموش کرد . بامداد بنزدیک بوبکر آمد ، گفت هیچ یادنمی‌دارم . دیگربارش تعلیم کرد و همه روز بخواند و شب را باز فراموش کرد . هم چنین هفت روز برآمد و نتوانست یادگرفتن . چون شب هفتم ببود پیغامبر را علیه السّلام درخواب دید . گفت ای‌فلان! غم‌ناك می‌باشی وقرآن‌نمی‌توانی‌آموخت؟! گفت بلی یارسول‌الله جای آن‌هست. گفت تو ندانستی که اسامی قرآن خوانان درحضرت‌آفریدگار عزّوعلا تفصیلی دارد و

---

۱ ـ سورهٔ ۵۶ واقعه آیهٔ ۷۷

۲ ـ سورهٔ ۲۴ نور آیهٔ ۲۵ صحیح درقرآن : ان الله هو...

۳ ـ سورهٔ ۱۸ کهف آیهٔ ۱۰۵

۴ ـ سورهٔ ۴۲ شوری آیهٔ ۱۱

۵ ـ سورهٔ ۱۷ اسری آیهٔ ۸۸

۶ ـ در متن اصلی نیست بقیاس سایر موارد با توجه بمعنی افزوده شد

۷ ـ سورهٔ ۵۵ الرحمن آیهٔ ۲۷

۸ ـ سورهٔ ۱۸ کهف آیهٔ ۱۰۹

نام تو درآن میان نیست . آن مرد ازخواب درآمد و بگریست وبرِ بوبکرآمد و ازآن حال اورا خبرداد وبسیار جزع کرد .

بوبکر ازبهرتسلّی اوگفت : ای بدادر[1] شکر کن که نامت درمیان قرآن‌خوانان نوشته نیست فرمود ، و نگفت که نامت در میان مؤمنان نیست که بسیار مؤمن است که قرآن نداند و ایمان دارد . وکسی را که خداوند تعالی هر دو نعمت داده باشد بروی شکر بیشتر واجب بود .

پند ـ بایدکه‌قرآن خوان قرآن‌را به‌پنج نیّت خواند: یکی ازدوستی خداوند تعالی که سخن اوست . دیگر تا آن کندکـه بفرمودست . سدیگر ازآنچه نهی کردست باز باشد . چهارم تا ترازوش گران شود بنیکی چنانکه پیغامبر علیه السلام فرموده است . پنجم بنیّت بازرگانی با خدای تعالی که هرحرفی را ده ثواب وعده فرموده است . یک حرف می‌خواند تاده درجه دربهشت می‌یابد .

نکته ـ خداوند تعالی قرآن را برمؤمنان آسان کرد بـآموختن قوله‌تعالی : ولَقَدْ یَسَّرنا الْقُرآنَ لِلذّکر[2]. برآنکس که‌آسان کرد نتواندکه خاموش باشد وبرآنکس که دشوار کرد نتواندکه بیاموزد» .

ص ۱۹۳ بعدازسطر۹ دردنبالهٔ حکایت هرون بن معروف این مطالب درورق ۸۹ ـ۹۰ نسخهٔ ترکیه آمده است: « ... خداوند تعالی گفت : وَمَنْ اَعْرَضَ عَنْ ذِکْرِی فَاِنَّ لَهُ مَعیشَةً ضنکاً ونَحْشُرُه یَوْمَ القِیامَةِ اَعمی[3] . گفت هرکه روی ازذکرمن بگرداند دردنیا عیشش تنگ گردد و روزقیامت اورا نابینا حشر کنند . هرکه‌دردنیا روی ازقرآن بگرداند نابینا شود، آنکه بـدل‌ازقرآن بگردد دردنیا وعقبی نابیناش کند .

---

۱ ـ چنین است درمتن برابر با تلفظ بسیارکهن آن بجای « برادر» .

۲ ـ سورهٔ ٥٤ قمر آیهٔ ۲۲

۳ ـ سورهٔ ۲۰ طه آیهٔ ۱۲٤

نکته ـ پس دردنیا هرکه روی بقرآن نهد چشم سَرش را ز نابینائی نگاه دارند و درآخرت چشم دلش نابینا نگردد تا از بهشت نگاه کند و بچشم سِرّ مرخداوند را تعالی بی چون و بی‌چگونه بُبیند».

ص ۱۹۳ سطر ۱٤ درنسخهٔ ترکیه ورق ۹۰ اندك اختلاف و تفاوت ونقصان با نسخهٔ حاضر بشرح ذیل بنظرمی‌رسد: «... صالح گفت اعوذ بالله مِنَ الشّیطان الرّجیم. هنوز بسم‌الله تمام نگفته بود یک خروشیدن بخروشید و بیهوش شد. ساعتی بود بهوش آمد. گفت ای صالح بیارچیزی برخوان! برخواند: وقَدِمنا الی ....»

ص ۱۹۲ سطر ۱۷ پس ازجملهٔ نخستین این جمله‌را نسخهٔ ترکیه ورق ۹۰ اضافه دارد: «... و مبتدعانرا ازبهشت نصیب نیست»

ص ۱۹۳ سطرآخرحدس مذکور درپاورق شمارهٔ ٤ صحیح است وبموجب ورق ۹۰ نسخهٔ ترکیه فصل پنجم (دراین نسخه فضیلت) «عهد خدای‌است» وششم «فضل خدای است».

ص ۱۹٤ سطر ۷: توجه به پاورق شمارهٔ ۳ اندك اختلافی بین دونسخه وجود دارد ومطلب در ورق ۹۱ نسخهٔ ترکیه بدین صورت‌آمده است بعد ازآیهٔ «...قرآن گم شدگان را راه نُمایندە است، خوانندگان را شفاست، درماندگان را رحمت است، آلودگانرا شرف است، راندگان‌را خلعت‌است.

ص ۱۹٤ بعد از سطر ۸ حکایت ربیع خثیم و مطالبی دیگر در ورق ۹۲ ـ ۹۱ نسخهٔ ترکیه آمده‌است که‌ازمتن‌حاضر ساقط است‌بدین‌شرح: «**حکایت** ـ گویندربیع‌خثیم درخانهٔ خویش گوری کنده بود. هرگاه‌دل‌خویش برحال نیافتی ودرعبادت شب کاهل شدی، درآن‌گورشدی وروی بدیوار لحد کردی و یک سُبع قرآن برپهلوخفته‌بخواندی وچون دلش روشن‌ترشدی سرازگور برکردی گفتی:

رَبِّ ارجِعُونی لَعلّی اعمل صالحاً[1]. این قصهٔ دوزخیان است که در دوزخ گویند یارب [مارا][2] بدنیا بازگردان عمل نیکو کنیم . این آیت برخواند یعنی من اندرخواستم تا مرا ازآن جهان بدین جهان فرستد ، اکنون کار باید کرد ، بدین حیلت تن را در کار آوردی وهرشب درنماز یک ختم بکردی تا ازین جهان ، ستوده بیرون شد وتا قیامتش می‌ستایند .

خبر ـ گفتند هرکه قرآن بخواند وبکار بندد بانخستین جوق از پیغمبران در بهشت شود . وهرکه قرآن نداند خواند وچون امر ونهی قرآن بشنود بکار بندد با دوم خیل دربهشت رود . وهرکه درکراسه خواند ونیکو خواند با چهارم خیل دربهشت رود . و هرکه افتان خیزان خواند با پنجم خیل در بهشت رود . دلیل قوله عزّوجلّ : الرّحمٰنُ عَلَّمَ القُرآن[3] آموزندهٔ قرآن خدای‌است عزّوجلّ . اگرآموزنده خداوند تعالی نبودی که توانستی یک حرف یادگرفتن؟ چون آموزنده اوبود بربندگان خویش آسان گرداند قوله تعالی : ولَقَدْ یَسَّرنا القرآنَ لِلذّکرِ فَهَلْ مِنْ مُدَّکرٍ[4] . تا بدین درجه آسان کرد که کودك هفت ساله همه قرآن یادگیرد و توریت بر بنی اسرایل دشوار کرد تا یاد نتوانستند گرفت و خواندن بریشان دشوار کرد تا جبریل صلوات الله علیه بیامد ویک فرسنگ در یک فرسنگ کوه ببرید[5] و برسر ایشان می‌بسود[6] و یک نیمهٔ روی برزمین

---

۱ ـ کلمهٔ « صالحاً » در متن محواست ، باتوجه به‌آیات ۹۹ و ۱۰۰ سورهٔ ۲۳ مؤمنون افزوده شد وآیات مورد استناد بدین قرار است : « حتی اذا جاء احدهم الموت قال رب ارجعون لعلی اعمل صالحاً فیما ترکت کلا انها کلمة هو قائلها و من ورائهم برزخ الی یوم یبعثون » .

۲ ـ در اصل محو است قیاساً افزوده شد .

۳ ـ سورهٔ ۵۵ الرحمن آیهٔ ۱ و ۲

۴ ـ سورهٔ ۵۴ قمر آیهٔ ۲۲

۵ ـ درمتن کلمه سیاه و ناخواناست .

۶ ـ سیاه و ناخواناست ، بصورتهای : « بود » و « پیمود » هم می‌توان خواند یا پنداشت .

نهادند ویک نیمه برسو[1] می‌نگریستند و کوه بر رخسارگان ایشان می...[2] بدین دشواری پذیرفتند .

ص ۱۹۴ سطر ۹ درنسخه ترکیه ورق ۹۲ « عبدالله مانک » ضبط شده است.

ص ۱۹۴ سطر ۱۱ عبارت مورد تردید ونارسا درنسخهٔ ترکیه ورق ۹۲ روشن است وهیچیک ازحدس هایی که درپاورقی شمارهٔ ٤ زده شده‌است باآن منطبق نمی‌باشد: «....الهی وسیّدی! چگونه اندوهگین نبود درراه آنکس که تو درراه مونس او نباشی وچند درازبود راه برآنکسی که تو راه نمایندهٔ اونباشی» .

ص ۱۹۵ سطر ۱ جوابی و سؤالی ضروری از متن ساقط است که از ورق ۹۲ نسخهٔ ترکیه نقل می‌شود : « ... گفت بسم‌الله‌الرّحمن‌الرّحیم ومَنْ یَهدِیَ‌اللهُ فمالَهُ مِنْ مُضِلٍ"[3] معنی چنان باشد که هر کرا راه نمای خداوند تعالی بود اوراکس گمراه نَتَوُاند کرد . پرسیدم که توازکجایی » .

ص ۱۹۶ سطر ٦ حدس مذکور در پاورقی شماره ٤ طبق ورق ۹۳ نسخه ترکیه صحیح است .

ص ۱۹۷ سطر ۳ حدس پاورقی شماره ۱ صحیح است .

ص ۱۹۷ سطر ٥ درنسخهٔ ترکیه ورق ۹۳ تعداد کلمات قرآن ۹۹٤٦۰ کلمه آمده است که باآنچه درنسخهٔ متن آمده تنها ٤۰۰/ کلمه تفاوت دارد و احتمال اینکه کاتب نسخه توبینگن کلمه «چهارصد» را ازقلم انداخته باشد وجود دارد .

اما حرف « ت » را نسخهٔ ترکیه ۲٤۰۰/ نوشته که خطاست وآنچه در متن حاضر آمده صحیح است زیرا حرف (ث) که کمتر استعمال می‌شود ۳۱۰٥ ذکرشده و در این صورت چگونه ممکن است «ت» کمتراز آن بکاررفته باشد .

---

۱ ـ کلمه سیاه است ، « سر » نیز می‌توان حدس زد .

۲ ـ خوانده نمی‌شود ، چیزی است شبیه « خراشید » یا «چسبید » .

۳ ـ سورهٔ ۳۹ زمر آیهٔ ۳۸ دراصل نسخه بخطا چنین است: «من یهدی‌الله فلامضل له» .

حرف « دال » درنسخهٔ ترکیه ۵۹۹۶ آمده که تصوّر می‌رود صحیح همین باشد نه ۱۹۰۶ که درمتن حاضر است .

حرف « صاد » درنسخهٔ ترکیه فقط دوعدد بیش ازمتن حاضر قید شده است .

ص ۱۹۸ حرف « ضاد » درنسخهٔ ترکیه ۲۰۳۷ است وحرف « طای ۲۲۷٤ و حرف « فا » ۸٤۱۹ و حرف « لام » ۳۳۸۲۲ که صد شماره بیش از نسخهٔ متن است . حرف « نون » درعددآخر بجای نود عدد نه‌ضبط شده‌است یعنی ٤۵۱۰۹ وحرف « واو » ۱۶۰۷۰ می‌باشد .

لازم بذکر است که کمتر اثری می‌توان یافت که در تعدادآیات وکلمات قرآنی یکسان باشد باآنکه در تعداد سوره‌ها و مقدار مطالب‌آنها اختلافی نیست و این امر از آنجا ناشی شده است که محل وقف وفصل ووصل‌آیات برحسب سماع مسلمین ازرسول اکرم است وآنچه دراین باب افراد مختلف گفته‌اند یکسان نیست بعلاوه بعضی بسم‌الله الرّحمن‌الرّحیم رادرآغازسوره‌هاآیهٔ مستقلی بحساب آورده‌اند وبرخی برخلاف عمل کرده‌اند. زمخشری می‌گوید تشخیص‌آیات توقیفی است وقیاسی نیست وازاین روست که « الـمّ » و « المص » را آیه بحساب آورده‌اند همچنین « حم » را ولی « المر » و « الر » و « طس » را آیه نشمرده‌اند و سیوطی می‌نویسد : « ومما یدل علی إنّه توقیفی ما اخرجه احمد فی مسنده من طریق عاصم بن ابی النجود عن زرّ عن ابن مسعود، قال : اقرأنی رسول‌الله صلی‌الله علیه سورة من الثلاثین من‌آل حم قال : یعنی الاحقاف، قال : وکانت السورة اذاکانت اکثر من ثلاثین‌آیة سمیّت ثلاثین » [1] .... الحدیث.

علاوه برآنچه‌گذشت علما وقراء مدینه ومکّه وشام وبصره وکوفه باهم درعدد آیات و چگونگی احتساب‌آنها اختلاف دارند هم علمای هر شهر با شهر دیگر و هم بین خود چنانکه فی‌المثل عدد آیات سورهٔ طه را کوفیان ۱۳۵ و بصریان ۱۳۲ واهل مدینه ۱۳٤ می‌دانند وبااین دلایل است که بیشترعددآیات قرآن را شش هزار می‌دانند ولی همه

۱ - رجوع شود به : « الاتقان فی‌علوم القرآن » جزء اول نوع نوزدهم ص۱۸۸ چاپ اول قاهره ۱۹۶۷ .

موافقت ندارند درمتن کتاب حاضر ۶۲۱۱ قید شده است عده‌ای آنرا ۶۲۰۴ و بعضی ۶۲۱۴ و ۶۲۱۹ و ۶۲۵۵ و ۶۰۳۶ ذکرکرده‌اند که جای بحث آن اینجا نیست[1].

مقصود آن است که وقتی در تعداد آیات هرسوره و مجموع آیات قرآن اینهمه اختلاف نظر باشد طبیعی است در تعداد حروف هم که وابسته به کلمات و آیات است تفاوت محاسبه بسیار خواهد بود.

ص ۱۹۸ سطر ۱۶ در نسخهٔ ترکیه ورق ۹۴ پس از برشمردن تعداد حروف موجود درقرآن جمع همهٔ حرفها را ندارد ودرعبارت نیزتفاوتی دیده می‌شود بدین‌گونه: « ... جملهٔ این حرفها را مبلغ یادکردیم. خوانندهٔ هرحرفی را خداوند تعالی سی ثواب بدهد. بالف تنها، سی ثواب وببا، سی‌ثواب وچون همه‌قرآن بخواند ثواب وی نه‌هزار بارهزاروهفتاد هزاروسی‌وپنج بود. نیک کاهل کسی‌باشد که قرآن بداند ودرخواندن تقصیر کند تا چندین ثواب ازخویشتن بیفکند. ایزد تعالی توفیق کرامت کناد».

باب [یازدهم][2]

در کرامات حسن بصری رحمةالله علیه

ص۱۹۹ سطر ۱۱ درنسخهٔ ترکیه ورق ۹۴ بجای «حکایت» که دراین متن‌آمده «سؤال» قید شده‌است که با توجه به مطلب مناسب‌تر است.

---

۱ - برای ملاحظه تفصیل بیشتر رجوع شود به مقدمهٔ «معجم آیات القرآن» ترتیب دکتر حسین نصّار چاپ دوم ۱۳۸۵ هجری مطبعه مصطفی البابی الحلبی و اولاده به مصر ص د - ز.

۲ - شمارهٔ باب درمتن ترکیه نیست از ورق ۲ آن نسخه که فهرست ابواب را در بردارد نقل شد. درفهرست نوشته شده است: «در ذکرکرامات...»

ص ۱۹۹ سطر ۱٤ عبارت درورق ۹٤ نسخهٔ ترکیه اندك تغییر وافزونی دارد و وحکایتی در پی که ازنسخهٔ متن‌آن حکایت ساقط است بدین قرار : هرگز هیچ کس‌را کاری نفرمود که نخست‌آن نکرد وازچیزی نهی نکرد که اول خود بازنایستاد .

حکایت ـ حسن بصری ازخانه بیرون نگریست جنازه‌ای دید . تا ازخانه بیرون آمد ، برده بودند . بطلب جنازه می‌رفت و می‌گریست . مردی پیش آمدش . پرسید حسن که جنازه‌ای دیدی ازپسِ او جنازه‌های بسیار؟

گفت: یکی جنازه دیدم از پس او مردم بسیار . حسن گفت: آن جنازه‌ای بود از پسِ او جنازه‌های بسیار.

حکایت ـ امّا سبب توبه وانابة اوآن بود که گوهرفروشی کردی ....»

ص ۲۰۰ سطر ۸ این عبارات از متن ساقط است که از ورق ۹۵ نسخهٔ ترکیه نقل می‌شود: «.... پس‌مقدارچهارصدتن پیران با طیلسان بیامدندآراسته، گِردآن‌خیمه درآمدند وچیزی بگفتند وبازگشتند . پس مقدارچهارصدتن ازراهبان ایشان بیامدند و چیزی بگفتند وپس بازگشتند »

ص ۲۰۰ سطر ۹ دربارهٔ کنیزکان نیز در ورق ۵۹ ترکیه اضافه‌ای درعبارت است بدین‌گونه: « پس مقدارچهارصد تن کنیزکان‌آراسته بیامدند هریکی‌طبقی بردست، دستاری‌درکشیده ، گردخیمه‌درآمدند وچیزی بگفتند وبازگشتندپس‌وزیروغلامان گرد خیمه درآمدند وقیصرفرودآمد و بخیمه درشد... »

ص ۲۰۰ سطر ۱۳ در ورق ۹۵ نسخهٔ ترکیه عبارت چنین است واندك اضافتی دارد: «... بدانکه این امیرما را پسری نیکوروی دررسیده بود . بیمارشد طبیبان بسیار علاج کردند بهترنشد ودرگذشت . پدرش بسیارغم خورد »

ص ۲۰۰ سطر ۱۵ این عبارت ضروری در ورق ۹۵ نسخهٔ اسعد افندی‌است واز نسخهٔ متن‌ساقط است : «...بمردی وحرب کردن وجان‌فدا کردن‌راست‌شدی ماهمه‌جانها فدا کردیمی امّا این‌کسی می‌کند برماکه دست سپاه بدو نرسد بدرود باش »

ص ۲۰۱ سطر ۱ حدس پاورقی شماره ۱و۳ صحیح است .

ص ۲۰۱ سطر ۳ درنسخهٔ دیگر ورق ۹۶-۹۵ : «... همه‌بشفاعت پیش‌آمدیمی وجانِ ترا شفاعت‌کردیمی »

ص ۲۰۱ سطر ۵ در نسخهٔ ترکیه ورق ۹۶ عبارت به‌گونه‌ای دیگر است : «... اگرجان‌گسسته بدعا وافسون پیوند یافتی ما همه عمر بدعا و افسون مشغول بودیمی تا تو بماندیی »

ص ۲۰۱ سطر ۶ ازنسخه متن بیان طبیبان وکنیزکان و پدر افتاده است که باید ازورق ۹۶ نسخهٔ ترکیه بشرح ذیل بدان افزود : « پس طبیبان بیایند وگویند اگراین بدارو وعلاج تدارك پذیرفتی ما حیله‌کردیمی ولیکن بدارو، مرگ بازنتوان داشت آنگاه گویند سلام برتو باد و بازگردند . پس کنیزکان پیش‌آیند وگویند ای خداوند زادهٔ ایشان، اگراین‌کار بزر ودرم و دینار وگوهر راست شدی اینک آوردستیم فدای تو کردیمی ولیکن بمال راست نمی‌شود .

آنگاه پدر پیش‌آید باباقی‌کسها . گوید ای‌پسر اگرجان‌گسسته‌را آلتها بازتوانستی داشت، پدرترا دست بازنداشتی‌ولیکن این‌کار که‌ترا پیش‌آمد بی‌حیلت است پدرمعذور گشت ونومید روی بازگردانید .

ص۲۰۱ سطر ۹ بجای‌کلمهٔ : «آزاد » که درمتن‌آمده‌است ومعنی محصّلی ندارد درنسخه ترکیه ص ۹۵ عبارت روشن‌تراست: «... تدبیر توشهٔ آن سفرباید ساخت. باز گشت ودنیا دست بازداشت » شایدهم درنسخهٔ متن بجای «آزاد » اصل‌کلمه « ازان » بوده وکاتب بخطا چنان نوشته است .

ص ۲۰۱ بعد از سطر ۱۱ حکایت ذیل درورق ۹۶ نسخهٔ ترکیه‌آمده‌است که درمتن‌حاضر وجود ندارد: « **حکایت** ـ یکی ازپارسایان بود اورا هارون موسی گفتندی. گفت با حسن بصری بمکّه بودم . چون مردم حج بکرد وبپراکند، ما یک ماه ببودیم با تنی‌چند ازمکّه بیرون‌آمدیم وقصد بغداد کردیم . اندرراه ما را تشنه شد . بسرچاهی رسیدیم برسرچاه دلو و رسن نبود .

حسن ما را گفت خیزیت ونمازکنیت اگردربندگی حقیقت داریت. برخاستیم و

بنماز ایستادیم . ما درنماز بودیم که آب از سرچاه برآمده بود . چون از نماز باز گشتیم رکوه‌ای آب برداشتیم. حسن مارا گفت: آب بخوریت وشکر این آب بگزاریت. برخاستیم ودرنمازاستادیم ، آب ازسرچاه فروشد . حسن از نماز فارغ شد . مارا گفت: چه کار کردیت که آب بازبچاه فروشد؟ نگاه کردند یک تن ازما یک رکوهٔ آب برداشته‌بود وپنهان نهاده . یاران راگفت ای مردمان! خداوند را تعالی بدین نیکویی که کرد استوار نداشتیت .

پس‌ازآنجابرفتیم وبربده[1] آمدیم وزربده قصد مدینه کردیم . درراه خرما یافتیم، حسن برداشت و بما داد نگاه کردیم دانهٔ خرما درمیان زرّین بود . در مدینه درآمدیم وبدانهٔ خرما طعام خریدیم وبدرویشان دادیم »

ص ۲۰۱ سطر۱۲ آنچه درمتن حاضر آمده اندکی آشفته است بعلاوه دراساس نیز بانسخه ترکیه تفاوت دارد بدین معنی که موافق‌متن نسخه توبینگن خود ابوعمرو بن علاء پیغمبر اسلام را بخواب می‌بیند حال‌آنکه بموجب نسخهٔ اسعد افندی ورق ۹۷ پارسا مردی غیراز ابوعمرو بن علا ناقل خواب است واوست که درخواب قرآن را به قراءت ابوعمرو مذکورمی‌خواند وپیغمبراکرم‌آن قراءت را می‌ستایند وتنها دوعبارت را تصحیح‌می‌کنند .آیات هم‌آن گونه که درمتن ترکیه‌آمده ضبط خاصی‌دارد ومجموع این عوامل صحّت واعتبارنسخه ترکیه را بیشترجلوه گرمی‌سازد ازاین‌روآن قسمت ازمطلب که اختلاف کلی با متن حاضردارد عیناً از نسخهٔ ترکیه نقل می‌شود : « **اشارت ـ** یکی ازّمره[2] پارسایان گفت که ادب اندرخلوت نگاه‌دار با خداوندتعالی که اورشکین است . چون کسی دعوی پارسایی کند بایدکه ادب نگاه دارد تا بدوآن نرسدکه بابوعمرو بن العلاءمُقری رسید واین‌ابوعمروآنست که‌پارسامردی‌حکایت‌کرد که‌پیغامبرراعلیه‌السلام

---

۱ ـ درمتن نسخهٔ ترکیه ورق ۹۷ کلمه نقطه ندارد ولی درکتابت بعدی این کلمه « ربذه » است.

۲ ـ چنین است درمتن نسخهٔ ترکیه یعنی دو«ز» را درهم ادغام کرده و به نشانه این کار تشدید گذارده است بجای اینکه بنویسد : «از زمره».

بخواب دیدم گفتم مرا آرزوست تا قرآن بقرا[ء]ت ابوعمرو برخوانم بَرِ تو . گفت : برخوان . برپای ایستادم وقرآن ابتدا کردم ازالف‌الحمد تا سین‌والنّاس بخواندم . چون فارغ گشتم گفت نیک قرآ[ء]تست قرآ[ء]ت ابوعمرو ، ودرهمه قرآن مرا دوجای باز داشت : یکی « اَوْ نُنْسِها » خواندم ، گفت: « اَوْ نَنْسَأْها » خوان . ودیگر «واَرِنا مَنٰاسِکَنا » خواندم ، گفت : (واَرْنٰا مَناسِکَنا) خوان»

ص ۲۰۲ سطر ٦ در ورق ۹۷ نسخهٔ ترکیه این عبارت نیز وجود دارد : « ... بوعمرو درآن کودك نگریست . تیرِ ابلیس بر دل بوعمرو زد و بوعمرو دل درکارآن کودك کرد .

ص ۲۰۲ سطر آخر در ورق ۹۷ نسخهٔ ترکیه بجای دوشنبه صورت کهن آن « دوشنبد » آمده‌است .

ص ۲۰۳ بعد از سطر ١٤ حکایتی است که در نسخهٔ متن آخرین حکایت این باب‌است واختلافات آن درجای‌خود ثبت خواهد شد ولی پس‌ازآن سه حکایت کوتاه آمده است درصفحات ۹۸و۹۸که درنسخهٔ توبینگن نیست بدین شرح : « **حکایت** ـ حسن بصری رحمةالله علیه برراهی بگذشت . کودکان بازی می‌کردند . چون حسن را بدیدند ازراه دور شدند وبازی بازماندند . حسن پرسید که چرا یکسو شدیت؟ کودکی جواب‌داد که‌ای استاد تو سرّ خویش با خدای تعالی راست کردی ، خداوندتعالی هیبت ودوستی تو دردل خلق نهاد .

حکایت ـ سعید بن حسن مردی بود ازجملهٔ پارسایان . اورا ازحال او پرسیدند جواب نداد وسوگندش دادند که ازحال خود وحال حسن بصری مارا خبر ده . گفت: شبی خوابم ببرد ، خواست که وقت برخاستن بگذرد . جوامردی نیکوروی دیدم که بر بالین من‌بیستادی . مرا گفت یا سعید! خیز بدان‌کاری که‌ترا بهتر آید . گفتم‌آن چیست؟ گفت : قیام شب که درآن رضای خدای است تبارك وتعالی وبهتری تست درین جهان و شرف تست درقیامت .

چون بیدار شدم ، دیگرروز با حسن بگفتم . حسن گفت : آن جوامرد بشب

بسیار آید بَرِ من، من با کسی نگفتم تا اکنون که تو با من بگفتی .

حکایت ـ چون شب در آمدی حسن بگورستان شدی تا بامداد بگورستان بودی شبی اورا می‌جستند نیافتند . دیگرروز پرسیدند که کجا بودی. گفت دوش بَرِ برادران[1] بودم که غایب شوم مرا غیبت نکنند ، اگر طاعت کردن فراموش کنم مرا یاد دهند . گفتند کیانند ایشان؟ گفت مردگان گورستان »

ص ۲۰۳ سطر ۱۵ درنسخهٔ ترکیه ورق ۹۹ بدنبال نام « ابوعمرو» که در آن نسخه « بوعمرو » قید شده کلمهٔ: « تمّار » هم آمده است . بعلاوه بجای « نماز بامداد » در آن نسخه « نماز آدینه » است .

ص ۲۰۳ سطر آخر آنچه درپاورقی شمارهٔ ۳ باول حدس زده شده از نظر معنی صحیح است ولی درنسخه ترکیه ورق ۹۹ اصولاً چنین عبارتی وجودندارد و مطلب بدین گونه آمده است : « ... درمسجد بسته بود وقومی بسیار درمسجد وحسن دعا می کرد و ایشان آمین می کردند چون سپیده بدمید جمله خاموش شدند من درمسجد بگشادم و درآمدم » .

ص ۲۰٤ سطر ٦ در ورق ۹۹ نسخهٔ اسعد افندی : « ... از بهر خدای تعالی که مرا بگوی که دل من تباه می‌شود »

ص ۲۰٤ سطر ۷ کلمه « نصیبین » درنسخهٔ ترکیه نیست .

ص ۳۰٤ پس از سطر ۷ و پیش از حکایت ابوعبدالله طوایفی سه حکایت کوتاه درصفحات ۱۰۰ ـ ۹۹ نسخهٔ ترکیه آمده است که ذیلاً نقل می‌شود : « **حکایت** ـ یکی ازیاران حسن حکایت کرد که حسن روزی مرا گفت که بفلان جای مردی است بنزدیک وی شویم و از وی علم شنویم . بیامدیم تا نزدیک آن خانه . مرا گفت حسن که دویتی طلب کن تا چیزی نویسم واو آنجا بنشست . من بنزیک بقّالی رفتم ودویتی عاریت خواستم

---

۱ ـ مراد «برادرانی» است که بروش آن روزگاران کسرهٔ نون نیز می‌تواند همان نقش «یا» را ایفا کند یعنی «برادرانِ» .

ونزدیک حسن بردم . در دویت قلم نبود . حسن تنگ‌دل شد گفت بچه نویسم ؟ پس گفت : اگر ما قلم زرین خواستیمی بیافتیمی ، قلم کلکین نیافتی؟! نگاه کردم قلمی زرّین دیدم اُفتاده . برداشتم و برفتیم نزدِ آن مرد و چیزی بنوشتیم . پس بازگشتیم وهم بدان جای رسیدیم ، قلم آنجا بیفکند بنگریستم قلم هیچ جای ندیدم .

حکایت ـ آورده‌اند که حسن شبی درخواب دید که برسرگین بسیار استاده‌است و لگد برآن می‌زند بیدارشد بنزدیک محمد سیرین کس فرستاد وازتعبیر این‌خواب سؤال کرد . محمد سیرین گفت : این خواب تو نیست . اگر کسی بیند حسن بصری بیند[1] که همه دنیا روی بوی نهادست او برهنه ایستاده است و لگد بران می‌زند و از وی روی می‌گرداند .

حکایت ـ پیری گفت یونس‌عبید را درخواب‌دیدند جائی‌استاده . گفتندتو نمرده بودی ؟گفت : بلی ! گفت کجائی ؟ گفت : در بهشت هرکجا که خواهم روم . گفت کار حسن بصری چیست ؟گفت : هیهات درجهٔ او برتر از ماست »

ص ۲۰٤ سطر ۸ ابوعبدالله طوابنی صحیح است و حدس پاورقی شماره ٥ خطا چون در ورق ۱۰۰ نسخهٔ ترکیه نیز «طواینی» است .

ص ۲۰٤ سطر ۱٥ حکایت مذکور در اینجاکه آخرین حکایت باب است در نسخهٔ ترکیه دو ورق قبل‌از اتمام‌باب یعنی درورق ۹۸ است حال آنکه باب باحکایت عبدالله طواینی در ورق ۱۰۰ خاتمه می‌پذیرد .

بعلاوه نام کسی که درباره صفات‌وحالات حسن‌بصری سخن‌گفته‌است درنسخهٔ ترکیه «عبدالله بن زید» است .

ص ۲۰٤ سطر آخر و ص ۲٥ سطر ۱و۲ عبارت اندکی در نسخهٔ ترکیه ورق

۱ـ عبارت مشوش بنظر می‌رسد و تصور می‌رود نامی که درآغاز حکایت قید شده خطاست وکسی جز «حسن بصری» باید باشد وگرنه محمد سیرین نمی‌گفت : « این خواب تو نیست اگرکسی بیند حسن بصری بیند . . . » یا مرادکسی است که خواب حسن بصری را نقل کرده است .

۹۸ اختلاف دارد بدین قرار : «. . . پیوسته اندوهگین بودی . چون سخن گفتی پنداشتی که بر سر آتش استادست . چـون نشسته بودی پنداشتی که اسیرست بگردن زدن آورده‌اند »

ص ۲۰۵ سطر ۲ حدس پاورقی شماره ۱ صحیح است .

ص ۲۰۵ سطر ۲ موضوع پاورقی شماره ۲ درنسخهٔ ترکیه ورق ۹۸ چنین است: « پنداشتی بیمار یک ساله است » .

باب [دوازدهم][1]

در کرامات سفیان ثوری رحمةالله علیه

ص ۲۰۶ سطر ۹ در ورق ۱۰۱ ـ ۱۰۰ نسخهٔ ترکیه آخر داستان دیگرگونه آمده است بدین قرار : « بوجعفر سفیان را نزد خود بازگرفت در میان غلام را آواز داد که آب بیار تا طهارت کنم . چون او بطهارت مشغول شد سفیان از در بیرون رفت هرچند طلب کردند نیافتند»

ص ۲۰۶ سطر ۱۲ بجای «حیلتی کردند تا آبش بگرفتند» درورق ۱۰۱ نسخهٔ ترکیه آورده است : «. . . حیلت کردند تا دلیلش بگرفتند » و بعد هم بجای « آب » بار دیگر در این داستان « دلیل» آمده است .

ص ۲۰۷ پس از سطر ۲ و پیش از حکایت منقول از محمد بن صالح این حکایت در ورق ۱۰۱ نسخهٔ ترکیه آمده است :

حکایت ـ سفیان با پارسائی و علم متواضع بود و یکی از تواضعهای او آن بود که ابراهیم ادهم از رمله که یکی از شهرهای شام است به بیت‌المقدس فرستاد بنزدیک

۱ـ شماره باب از ورق ۲ فهرست ابواب نسخه اسعدافندی استفاده و قید شد ولی عنوان فارسی باب چنین است : « در ذکر کرامات . . . »

سفیان که بیابنزدیک ما تاازتو علم‌شنویم . مردمان ملامت کردندکه نزدیک چنو بزرگ کسی [1] چنین پیغام فرستد . گفت : علم و پارسایش دانسته بودم خواستم تا تواضعش بنگرم . چون کس‌او بنزدیک سفیان‌آمد از بیت‌المقدس برخاست و برمله شد نزدیک ابراهیم » .

ص ۲۰۷ سطر ۲ در نسخه ترکیه ورق ۱۰۱ بجای «محمد بن صالح» چنین‌آمده است : (محمد بن صباح) .

ص ۲۰۷ بعداز سطر ٤ چند حکایت کوتاه درصفحات ۱۰۲-۱۰۱ نسخه‌ترکیه آمده است که در متن حاضر نیست بدین شرح : «**حکایت** ـ بشر قعبتی گوید: قیامت را درخواب‌دیدم . منادی شنیدم که آواز دادکجااند اَلسّابِقُونَ اْلاَوّلون برخیزیت! نگاه‌کردم سفیان ثوری می‌آمد و ابراهیم خواص و ابراهیم ادهم رحمةالله علیه .

حکایت ـ صالح بن جعفر گوید که هرچه برتن سفیان جامه‌بود از عمامه وطیلسان و نعلین قیمت نگه [2] سه درم بیش نبود . با این درویشی از جملهٔ سابقون الاوّلون بود و درویشی او را هیچ زیان نداشت .

حکایت ـ یکی از یاران سفیان‌گفت نزدیک سفیان اندر شدم [3] . . . [4] خورد . گفت یاعبدالله مردمان را زهد فرمایی . . . [4] گفت ای‌عجب من‌حلال‌را حرام‌نکرده‌ام پس‌خواند : قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِینَةَ اللهِ الّتی اَخْرَجَ لِعبادِهِ والطّیبات مِنَ الرِّزْقِ[5] . پس مراگفت بخور و لیکن بنگر از کجا می‌خوری ، بپوش و لیکن بنگر از کجا

۱ـ کلمه خوانا نیست و بحدس بصورت متن نوشته شده است .

۲ـ درمتن اندکی محواست و بدرستی‌خوانده نمی‌شود «قیمت‌نگه» را می‌توان بصورت مجموع خواند یعنی «از دیدگاه قیمت» و «از حیث بها» ممکن‌است هم «کردند یا داشتند» افتاده باشد .

۳ـ کلمه «شدم» بحدس خوانده شد و در اصل روشن نیست .

٤ـ کلماتی از متن محو شده است .

٥ـ قسمتی ازآیه ۳۰ سوره ۷ اعراف

می‌پوشی ، صحبت دار ولیکن بنگر باکی و برای کی می‌داری .

حکایت ـ یکی را پرسیدند که اورا سفیان ثوری چرا خواندند چون او از قبیلهٔ بنی‌ثور نبود ؟گفت روزی در مسجد می‌شد و باندیشه‌ای فرورفته بود . ناگاه پای‌چپ در مسجد نهاد . آوازی بی‌قصد از وی برآمد که ای ثور این خانهٔ مالک‌الملوك است چنین غافل و بی‌هیبت درمی‌روی که پای چپ اندر می‌نهی ؟ ! بیهوش شد و بیفتاد . یاران این آواز شنیدند بدین معنی نامش کردند تا بدین نام معروف گشت .

ص ۲۰۷ بعداز سطر ۱۱ هم چند حکایت کوتاه آمده‌است در ورق ۱۰۳-۱۰۲ ترکیه که در متن اساس این نسخه نیست بدین شرح : « **حکایت** ـ گفتند که سفیان‌ثوری را پشت کوژ شده بود و همیشه می‌گریستی . وقتی قصد حج کرد و با مردی همراه شد نام وی شیبان راعی . چون سفیان پیوسته می‌گرستی ، روزی شیبان گفت : ای سفیان چرا چندین می‌گریی؟ اگر از بیم دوزخ می‌گریی گناه مکن ، و اگر از بیم خداوند تعالی می‌گریی او را میازار .

گفت : ای پدر از بیم دوزخ می‌نگریم و لیکن از خوف خاتمت می‌گریم که مرا بوقت تحصیل علم با سه کس شرکت و صحبت بود چون یکی را مرگ فرازآمد بر بالین او بودم هرچند جهد کردم شهادت نتوانست آورد ازآن‌وقت بازآب چشم من خشک نمی‌شود و پشت من راست نمی‌گردد .

(حکایت) هرگاه پیش سفیان از مرگ وگور یادکردندی هوش از وی برفتی »

ص ۲۰۸ پیش از سطر ٦ دو حکایت کوتاه در ورق ۱۰۳ نسخه ترکیه آمده است بدین‌قرار : « **حکایت** ـ ابراهیم‌امین گوید که سفیان‌را درخواب دیدم گفتم یاعبدالله کارت چگونه است ؟ گفت : سخت نیکوست من با سَفَره‌ام . گفتم سَفَره که‌اند ؟ سَفَرَةُ الکتبة[1] .

حکایت ـ مصعب گوید : رسول را علیه‌السّلام درخواب دیدم دست سفیان

۱ـ ظاهراً اشاره است به‌آیهٔ ۵ ازسوره ۸۰ اعمی : «بایدی سفرة کرام بررة».

ثوری گرفته می‌رفتند . سفیان روی سوی رسول کرد علیه‌السلام گفت: یارسول‌الله معشر کرام بمرد ؟ رسول گفت علیه‌السلام : آری همه فریشتگان آسمان بمرگ او شاد شدند . گفت از خواب درآمدم . بامداد خبر شد که معشر کرام بمرد.»

ص ۲۰۸ سطر ۶ در ورق۱۰۳ نسخه ترکیه «عبدالمنذر مرورودی» آمده‌است .

ص ۲۰۸ سطر آخر برخلاف نسخهٔ حاضر که سخن دربارهٔ سفیان و کرامات او در این جا پایان می‌پذیرد و باب دیگر آغاز می‌شود در نسخهٔ ترکیه مطلب در باب کرامات سفیان در ورق ۱۰٤ و نیمه ۱۰۵ نیز بشرح ذیل ادامه دارد :

« حکایت ـ محمد بن اسحاق خزیمه گوید که آن شب که احمد حنبل بمرد ، نیک غمناك شدم . او را بخواب دیدم که می‌خرامید . گفتم یا احمد این چه خرامیدنست ؟ گفت خرامیدن خادمان در دارسلام . گفتم : خداوندتعالی باتو چه کرد ؟ گفت : مرابیامرزید و حلّه‌ای در پوشانید و تاجی بر سر نهاد و نعلینم در پای کرد گفت ای احمد ! این نیکوئی با تو بدان کردم که گفتی قرآن سخن من‌است : نگفتی که مخلوق است . پس مرا گفت ای‌احمد مرا بدان‌دعا می‌خوان که در دارِ دنیا ازسفیان‌ثوری آموختی من‌این‌دعا بخواندم که : یا رَبِّ بِعِلْمِکَ بِکُلِّ شيءٍ و بِقُدْرَتِکَ عَلَیٰ کُلِّ شيءٍ فَاغْفِر لِی کُلَّ شيءٍ . چون این بگفتم فرمان آمد که ای احمد ببهشت اندر شو . چون درآمدم سفیان ثوری را دیدم [با] دو پرّ سبز ازین درخت بدان درخت می‌پرّید و می‌گفت : اَلْحَمْدُ للهِ الّذی صَدَقَنا وَعْدَهُ .

حکایت ـ چون سفیان ببصره آمد امیر بصره اورا طلب کرد تاقضا بدو دهد ، متواری شد . عبدالرّحمٰن مهدی گوید او را طلب کردم یافتم در ستورگاهی بیمار بعلّت شکم و من شبها پنهان بنزدیک او آمدمی . آن شب که بخواست مرد بیامدم تنها یافتمش علّت برو صعب گشته وازعبادت هیچ نمی‌آسود . آن شب شماره‌داشتم تا سیکی ازشب بماند ، شست بار آبدست کرده بود . چون بنماز بایستادی حاجت آمد[ش] بازگشتی و طهارت تازه کردی و چون خواستی که نماز کند باز حاجتش آمدی چون از شب

سیــکی ماند شست[1] گشت . مرا گفت یا عبدالرّحمن رویم بزمین نِه که مرگ دررسید . گفتم سبحان‌الله این می‌گویی ؟! گفت خیز رویم بزمین نِه! برخاستم رویش بزمین نهادم وخود بیرون شدم تا چندکس را از یاران او آگاه کنم . چون از در بیرون آمدم همهٔ کسها که طلب خواستم کرد بر در حاضر یافتم . گفتم شما چه دانستیت ؟ گفتند هر کسی درخواب دیدیم که آو[ا]ز آمدی که سفیان امشب می‌بمیرد بجنازهٔ او حاضر شوید .

چون درآمدند حال بر وی تنگ شده بود دست برمیان کرد و همیانی بگشاد گفت : بگیریت که من تااین‌غایت دین‌خویش بدین‌نگاه توانستم‌داشت که ابلیس برمن راه نیافت . هرگاه گفتی دنیا طلب کن ! گفتمی اینک برمیان دارم . اگر گفتی خلق‌را بهر دنیا تواضع کن ! گفتمی اینک درمیان دارم . بگیریت و بجایی که‌بایدداد بدهیت . این بگفت‌و بمرد . هم درشب پنهان بخاکش کردند رحمةالله‌علیه . آن‌همیان‌را بنگریستند صدوپنجاه دینار زر بود . ومرگ سفیان دربصره بود سال صدشُصت و یک ازهجرت پیغامبر صلی‌الله علیه و سلّم .

باب [سیزدهم][2]

کرامات امام اعظم ابوحنیفهٔ کوفی رحمةالله علیه

ص ۲۹ سطر ۵ در نسخه ترکیه ورق ۱۰۵ «احمد بن محمد بن نعیم» است .

ص۲۰۹ سطر ۵ آغازحکایت درورق ۱۰۵ نسخه اسعدافندی بدین‌گونه‌است:

« . . . در خواب دید که گور پیغامبر را علیه‌السّلام بازکندی و استخوانهای پیغامبر را

۱- ممکن است صحیح «سست» باشد چون دوسطر پیش‌تر یک‌باراین مطلب را گفته بود و تکرار محملی ندارد.

۲- شمارهٔ باب از فهرست‌آغاز نسخهٔ‌ترکیه ورق۲ نقل‌شد ودر عنوان نیز ضمن‌فهرست آمده است : «در ذکر کرامات...»

علیه‌السلام گرد کندی و آنچه درست بودی اندر کنار کردی [1] و آنچه خرد بودی درزیرِ خاك کردی [1] »

ص ۲۰۹ پس‌از سطر آخر دوحکایت در ورق ۱۰۶ نسخهٔ ترکیه آمده است که درمتن حاضر نیست بدین‌شرح : «**حکایت** ـ کعب‌الاحبار گفت که من‌یافتم درکتابها نام عالمان واهل‌فقه نوشته وصفت و نسب ایشان اهل هرزمانه‌ای را ، و یافتم نام‌مردی که اورا نعمان بن الثابت‌گویند وکنیت او بوحنیفه ، اوراکاری بزرگ می‌بینم اندر علم و فقه و عبادت و زهد ، که مهتر شود بعلم بر اهل زمانهٔ خویش .

« **حکایت** ـ صالح خلیل گوید که پیغامبر را علیه‌السلام در خواب دیدم وعلی را رضی‌الله عنه برِ او نشسته . ابوحنیفه رحمةالله علیه درآمدی ، علی رضی‌الله عنه پیش‌او برپای خاستی واورا جای‌کردی ، پنداشتمی که علی می‌بزرگ دارد او را »

ص ۲۱۰ سطر ۲ در ورق ۱۰۶ نسخه ترکیه : «یکی ماه رمضان»

ص۲۱۰ پس‌از سطر۲ و پیش‌از حکایت منقول‌از سلیمان‌بن‌حفص چندحکایت دیگر در ورق ۱۰۶ نسخه ترکیه آمده‌است که ذیلاً نقل می‌شود : «**حکایت** ـ بکربن معروف گوید که‌بوحنیفه گفت رحمةالله‌علیه که هرگز کسی‌راکه بجای‌من‌بدکرد مکافات نکردم وهرگز کس را بد نگفتم . اهل مکّه که مرا دوست نمی‌دارند بدان سبب است که بمکّه آیات قرآن منزل شده بود وچون رسول علیه‌السلام بمدینه آمد آیتهای دیگر آمدکه آن آیات که بمکه منزل شده بود منسوخ گشت ما آن احکام را ردکردیم ، اهل مکّه بر من دشمن شدند .

و اهل‌مدینه بدان سبب دوست‌ندارندکه ایشان از [پس] [2] حجامت وخون‌روان آبدست نکنند و ماگوییم نماز روا نبود ، بر ما دشمن شدند .

۱ـ زمان افعال با یکدیگر مطابقه ندارد علی‌القاعده یا باید هردو «کردی» بصورت «کندی» باشد و یا بالعکس .

۲ـ در متن محو یا ازآن ساقط است . بحدس و با توجه بمعنی عبارت افزوده شد .

حکایت ـ حفص بن غاث گوید که از پدر شنیدم که مرا مردمان چنین گفتند که بوحنیفه رحمةالله علیه هر شب در یک رکعت نماز همهٔ قرآن بخوانـد . من خواستم که بچشم خود ببینم . بمسجد او آمدم و ده شب او را نگاه‌داشتم . چون [مردم]ان[1] بخانـه شدندی اوا[2] بیامدی جامهٔ نیکو پوشیده [در][1]استادی وقرآن‌آغاز کردی . دررکعت اول تا قل هوالله احد بخواندی و در رکعت دیگر پایان کردی . چون سپیده بدمیدی بدعا مشغول گشتی و باز خانه رفتی و بوقت نماز باز مسجد آمدی . ده شب هم چنین نگاه می‌داشتم » .

ص ۲۱۰ سطر ۳ نام راوی داستان در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۰۷ «سام بن حفص الفزاری» است نه «سلیمان بن حفص»

ص ۲۱۰ سطر ۹ حدس پاورقی شمارهٔ ۱ صحیح است و در ورق ۱۰۷ نسخهٔ ترکیه بدین‌عبارت آمده‌است : «پس‌ازآن چند سال بزست[3] و شب نخفت ونماز بامداد برطهارت [نماز][1] شب کردی .

ص ۲۱۰ قبل از سطر ۱۰ این حکایت در ورق ۱۰۷ نسخهٔ اسعد افندی آمده است : «حکایت ـ مشعر کرّام گویند مردی بود ازدانشمندان . با بوحنیفه رحمةالله‌علیه عداوت داشتی و اورا بد بسیار گفتی . [شبی][1] از نماز خفتن دیرتر بازگشت . نگاه کرد در مسجد کس نبود . از پس ستونی بنشست . بوحنیفه رحمةالله علیه سر بسجده نهاد و زاری می کرد . مشعر برفت و سنگی بیاورد و بردامن بوحنیفه نهاد و خود برفت وبخانه شد و بخفت . چون سحرگاه شد بمسجد آمد ، بوحنیفه را دید رحمةالله علیه هم چنان در سجده و آن سنگ بر دامن او و برآن‌قرار می‌گریست که هیچ برنخاسته بود . چون چنان بدید ازگفتـّها وکردّهای‌خود پشیمان‌شد ودیگرروز همه‌یاران خودرا گرد کرد ونزدیک

۱ـ در متن محو یا ازآن ساقط است . بحدس و با توجه بمعنی عبارت افزوده شد .

۲ـ بنا بر رسم‌الخط کهن که گاه پس‌از واو اشباعی الفی قرار دارد .

۳ـ چنین است دراصل بجای : «بزیست»

بوحنیفه آمد رحمةالله علیه و توبه کرد و از وی بحلی خواست و از جملهٔ یاران او گشت » .

ص ۲۱۰ پس از سطر ۱۱ دو حکایت کوتاه در ورق ۱۰۷ نسخهٔ ترکیه آمده است بدین‌شرح : «**حکایت** ـ مقاتل چنان‌گوید جماعتی ازتابعین دیدم ولیکن هیچ کس را ظاهر و باطن چون ابوحنیفه نبود وازوی مجتهدتر کس نبود .

حکایت ـ مشعر کرّام گوید که در مسجد حرام ابوحنیفه را چند شب نگاه‌داشتم از اوّل شب تا بامداد نخفتی چون‌آن بدیدم ، دانستم که این مردی عابداست وباعبادت خو کرده است »

ص ۲۱۰ سطر ۱۶ عبارت اندکی ابهام دارد و ذکر «سایهٔ آن درخت» بدون سابقه نشان افتادگی در متن است که با توجه به ورق ۱۰۸ نسخهٔ ترکیه بدین‌گونه باید اصلاح شود : « . . . در خانهٔ آن وامدار درختی بود ، سایهٔ آن درخت برو افتاد . چون چشم باز کرد خود را زیر سایهٔ آن درخت دید برخاست . . . »

ص ۲۱۰ سطر ۱۹ چند حکایت پس‌از این سطر در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۰۸ ـ ۱۰۹ آمده‌است که درمتن حاضر نیست و ذیلاً نقل می‌شود : «**حکایت** ـ خالدبوسف همتی [1] گوید که ابوجعفر منصور ابوحنیفه را رحمةالله‌علیه ببغداد آورد وهرچندگاه اورا صله دادی وابوحنیفه نتوانستی که ردکند، گفتی یاامیرالمؤمنین من‌اینجاغریبم و نگاه‌بان ندارم، بگوی تادر بیت‌المال‌تو بنهند تا وقت رفتن سی‌هزار درم شده‌بوده، چون‌بوحنیفه بمرد ، امانتهای مردمان از خانهٔ او بسیار بیرون آوردند ، ابوجعفر را معلوم شد که بوحنیفه رحمةالله علیه با او حیله کردست .

حکایت ـ بوحنیفه را رحمةالله علیه در آن وقت که ببغداد آوردند ، فیّاض بن محمدگوید که من‌از بغداد بکوفه خواستم‌رفت . ابوحنیفه راگفتم رحمةالله علیه‌که پیغامی داری بکوفه ؟ گفت : حمّاد پسرم را بگوی که می‌دانی که من قوت یک ماهه را بدو

۱ـ کلمه در اصل بدرستی خوانده نمی‌شود به‌تقریبی «سمتی» نیز می‌توان خواند .

درم پست بازآوردم تا رنج من برخلق نباشد . اینک مرا بازداشتند . سرِ ماه نزدیک آمد آن دو درم قوت من بفرست .

حکایت ـ امام ابوحنیفه رحمةالله علیه در اول کار خرفروشی کردی و مال‌دار [۱] بود وسبب دست بازداشتنِ مال وکاراو آن‌بودکه روزی مردی ازوِی چیزی خریده بود ، پشیمان شد بیامد وگفت : پشیمان شدم سیم من بازدِه . آن کالا از وی بستد وسیم باز داد . گفتند چرا باز دادی ؟ گفت : پیغامبر فرمودست علیه‌السلام : هر که پشیمان‌شده‌ای‌را بیع بازدهد یادر نمازصفی گسسته بپیوندد ، خداوند تعالی همه‌گناهان وی بیامرزد . من این خبر بکار بستم و بیش این‌کار نکنم تاکسی‌را چیزی نباید فروخت‌که پشیمان شود و از دوکان برخاست و روی بعلم و عبادت و زهد نهاد .

حکایت ـ استاد من ، پسر ابوحنیفه را فاتحه بیاموخت . مر استادرا پانصددرم فرستاد . استادبیامدوعذرخواست‌که‌بسیارفرستادی. براستادخشم‌گرفت‌که‌بزرگ‌کردهٔ خدای را تعالی خوارداری‌که‌گوئی برای فاتحه پانصد درم بسیار بود »

ص ۲۱۱ سطر ۱۵ آنچه در ورق ۱۰۹ نسخه ترکیه آمده است برای تکمیل عبارت ضرورت دارد : «گفت : ای مسلمانان هنوز اَلَم وجراحت آن‌آدینه بر پشت من‌است» که بموجب نسخه متن ترکیب آن دوعبارت‌را چنین‌بایدپذیرفت : «. . . هنوز الم و جراحت تازیانهٔ آن آدینهِ بر پشت من است »

ص ۲۱۱ سطر آخر حدس مذکور در پاورقی شماره ۳ صحیح است و در ورق ۱۰۹ نسخه ترکیه آمده است : «. . . مرا زمان دهیت تا بدوستان مشورت‌کنم »

ص ۲۱۲ سطر ۳ در ورق ۱۰۹ نسخهٔ ترکیه : «. . . بگورستان خیزران دفن کردند »

---

۱ ـ «مال‌دار» در این‌مورد معنی «توانگر» ندارد و اصطلاحی است درمورد کسانی‌که چهارپای بسیار برای انتفاع و فروش نگه می‌دارند و « مال‌داری » هنوز در خراسان بهمین معنی رایج است همان‌گونه‌که «مال‌دار».

باب [چهاردهم][1]

در کرامات مالک بن دینار رحمة‌الله علیه

ص ۲۱۲ سطر ۱۰ حدس مندرج در پاورقی شمارهٔ ۲ صحیح است بموجب آنچه در ورق ۱۱۰ نسخهٔ ترکیه آمده است .

ص۲۱۲ سطر ۱۱ درمورد حدس مذکور در پاورقی شمارهٔ ۳ صحیح «بنشست» است .

ص ۲۱۲ سطرآخر شق دوم حدس عرضه شده در پاورقی شمارهٔ ٤ صحیح‌است ودر ورق ۱۱۰ نسخه ترکیه «پرستیدی» آمده است .

ص ۲۱۳ سطر ٤ در ورق ۱۱۰ نسخه ترکیه : «با خلل» است .

ص۲۱۳ سطرآخر حدسی که در پاورقی شماره ٥ زده‌شده‌صحیح و«تا» بهتراست.

ص۲۱٤ بعداز سطر٤ این عبارت که درورق۱۱۰ نسخهٔ ترکیه‌آمده وضروری بنظر می‌رسد افتاده است : «گفتم نخواهم ای مردمان ! شفاعت‌کردند .گفت : رنجه مباشیت‌که عهد نشکنم . ایشان الحاح‌کردند آنچه داشت آنجا بگذاشت و . . .»

ص ۲۱٤ بعداز سطر ۱۳ چند حکایت در ورق ۱۱۲-۱۱۱ نسخه اسعد افندی آمده است که ذیلاً نقل می‌شود : «حکایت ـ آورده‌اندکه مالک وصیت‌کرد مراهل خویش راکه چون من بمیرم بندی بر پای من نهیت و غُلی برگردن من نهیت[2] و مرا هم‌چنان بگورکنیت تاروزقیامت هم‌چنان برخیزم وچنانکه بندهٔ گریخته را پیش‌خداوند

۱ـ شماره باب درمتن نسخه ترکیه نیست از فهرست آغازان ص۲ نقل شد و درآن فهرست کلمهٔ «ذکر» پس‌از «در» آمده است یعنی : «در ذکرکرامات. . . »

۲ـ مضمون این حکایت ضمن حکایت دیگری بنقل از جعفر بن سلیمان در نسخهٔ توبینگن آمده ودر صفحه ۲۱۰ چاپ شده است.

کریم برند ، من بنزد آفریدگار خویش شوم . باز اندیشید گفت در شریعت این روا نباشد مکنیت .

حکایت ـ مالک‌دینار را غزات روم[1] آرزو بود . پیوسته دعامی کردی تاخدای تعالیش روزی کند . وقتی خدای‌تعالیش توفیق‌داد و غازیان‌سالاری بوی‌دادند . برفتند آنروز که مصاف برکشیدند ، مالک سپاه راست کرد وخود بخیمه آمد تاسلاح درپوشد اندامش گران شد و تب گرفت ، هرچند جهد کرد که براسب‌نشیند نتوانست ، بکوشید تاسلاح پوشد نتوانست . غمناك شد و بگریست و سر بر زمین نهاد و بخدای‌تعالی بنالید که چندین‌گاه این‌آرزوخواستم وچون بدین‌مقام برسیدم ووقت‌تکبیرکردن وتیرانداختن آمد چنین علّتی بر من افتاد تا ازین‌ثواب بازماندم . می‌گرست خوابش ببرد درخواب دید که آینده‌ای بیامد وگفت یا مالک چرا می‌گریی ؟ گفت جای آن هست‌که بگریم و غم [خورم گفت][2] ای مالک ! لَوْ خَرَجْتَ لَاُسِرْتَ و لَوْ اُسِرْتَ لَکَفَرْتَ و لَوْ کَفَرْتَ لَبَقیتَ فِی النّارِ ابداً . گفت ای مالک و الله که اگر بیرون رفتی ، اسیرت بردندی و چون اسیرت بردندی ، کافرگشتی وچون کافرگشتی جاودانه در آتش بماندی ، بیک تب که برتو نهاد ترا از کفر وآتش جاودان برهانید چرا می‌گریی ،

پس باید که اگر کسی را محنتی یا علّتی رسد صبر بجا آرد والمنّة بدیشان کند که روا باشد که بلایی ازین بزرگتر بدین سبب ازمن بازداشت .

ص ۲۱٤ پس‌از سطرآخر حکایتی دیگر در ورق ۱۱۲ نسخه ترکیه آمده‌است بدین قرار : و حکایت ـ مالک گفت که از بصره بگریختم از میان خلق و بمکّه رفتم و مجاور شدم و چهار حج بکردم هیچ لذّت و حلاوت نمی‌یافتم و از تنگ‌دلی نمی‌دانستم که چه‌کنم . چون وقت حج دیگر آمد و حاجیان بیامدند یکی جوامرد حج‌نیافت فراز آمد و چهار بار بگفت: آه ، آه ، آه ، آه . من گفتم ای جوامرد این چهارآه بچهارحج

۱ـ ظاهراً : «غزای»

۲ـ در اصل نسخه محو است بحدس و با رعایت معنی عبارت افزوده شد.

فروختی ؟ گفت : فروختم . این بازرگانی بکردیم وخداوندتعالی را بر آن گواه گردانیدیم.

در خواب شدم و رسول را دیدم علیه السّلام . مرا فرمود که نیکو بازرگانیا که توکردی ! آن هر آهی که تو خریدی بهتر مرا ازدنیا وآنچه در دنیاست . بیدار شدم حرصم در عبادت زیادت گشت و حلاوت بیافتم .

ص ۲۱۵ سطر ۲ در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۱۲ : «پیری از اهل صنعا»

ص ۲۱۵ بعد از سطر ۱۲ دو حکایت در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۱۳ آمده است بشرح ذیل : « **حکایت** ـ مالک اندر تفکّر بدان جایگاه بود که شبی سرد بجائی مهمان بود . در شب بطهارت کردن بیرون آمد وتا سحرگاه بیش درخانه نشد وطهارت نکرد چون صبح بدمید بخانه درآمد . خداوند خانه گفت از بهر خدای تعالی مرا بگوی که همه شب در بن برف و صاعقه چه می کردی ؟ گفت : درآن برف که می آمد از قیامتم یادآمد که نامّها همچُنان پرّان می آید یکی را بدست راست و یکی را بدست چپ ومن ندانم که نامهٔ من بکدام دست آید . درین تفکّر بماندم که از برف وسرما خبرنداشتم .

حکایت ـ اعین حناط گوید : شبی مالک را خواب برده بود در سجده . ناگاه در خواب بخروشید چون بیدار شد گفتم چه رسید ترا ؟گفت : مسلم بشار را در خواب دیدم سلام کردم ، جواب نداد . گفتم چرا جواب ندهی ؟ گفت : جوابِ سلام، طاعت است وما ازطاعت معزول گشته ایم . گفتم بعداز مرگ چه دیدی ؟گفت : حالهای صعب و سهمناك . گفتم از پسِ آن چه دیدی ؟گفت : چه بینند ازکریم جز کرم ؟! کرد[ا]رهای معیوب از ما بپذرفت وگناهان ما عفو کرد و خصمان ما خشنودگردانید .

من ازشرم گناهان بخ وشیدم . پس ازآن روزی چند بزیست وبمرد . چنین گفتند که ازآن بیم درخواب زهرش عیب آورده بود .

ص ۲۱۵ سطر ١٤ در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۱۳ آغاز حکایت چنین است : « جعفر سلیمان گوید : بوقت مرگ مالک بر بالین او بودم . در آن حال روی بآسمان

کرد و گفت ... » علی‌القاعده هم باید چنین باشد چون معمولاً حکایت آخر از کرامات هر کس درباره‌ٔ مرگ اوست بعلاوه سخنانی که مالک می‌گوید با چنین حالتی مناسبت دارد.

ص ۲۱٦ سطر ۱ حدس مذکور در پاورقیهای شماره ۱ و۳ براساس نسخه‌ٔ ترکیه ورق ۱۱٤ صحیح است بدین صورت که «گناهانست» و «طلاق‌ده» باید می‌بود.

ص ۲۱٦ پس از سطر ۲ مطالب ذیل در ورق ۱۱٤ نسخه‌ٔ ترکیه آمده است:

« . . . پس مراگفت یاجعفر من امشب بخدمت خداوند تعالی می‌شوم و قضا[ی] مرگ بمن اندر رسید . خیز روی من بقبله کن! رویش بقبله کردم ، چشمهایش درسر بگشت و ناخنانش کبود گشت و خوی بر پیشانیش بیرون آمد وچشم فراز کرد . از کرانه‌ٔ خانه آواز شنیدم که اَلْآنَ نجا مِن الْمَالِک و من وعثاالمسالک . آوازی دیگر شنیدم که هر که نیکی کند پاداش نیکی یابد و هر که بدی کند پاداش آن یابد .

آواز سدیگر شنیدم که رفت بنزد خدای رحیم و رَست از عذاب[1] الیم . آواز چهارم شنیدم که رفت بَدان سرای سرور ، بدیدار ملک غفور . پس مالک چشم باز کرد ویکی بنگریست . پس گفت : رَبٌّ راحِمٌ و عَبْدٌ ظالمٌ ، فَاِن عَفا فَهُوَ بِذَنْبِی عالِمٌ و اِنْ یَکُنِ الاُخْری فَهُوَ غَیْرُ ظالِمٍ .

معنی چنان بود که خدای بخشاینده و بنده‌ٔ ستمکار ، اگر عفو کند ازگناهانم ، می‌داند و اگر عقوبت کند ، در عقوبت کردن ستمکار نیست . پس چشم فراز کرد . نگاه کردم پنداشتم دیرست تا مرده است بیرون آمدم تا خلق را خبر کنم همه‌ٔ اهل بصره را دیدم بر درخانه گرد آمده او را بگور کردند در سال صد و سی و یک از هجرت پیغامبر علیه‌السّلام »

* * *

۱ـ اصل : «اعذاب».

باب [پانزدهم][1]

در کرامات ابراهیم ادهم رحمةالله علیه

ص ۲۱۷ سطر ۲ در نسخه ترکیه ورق ۱۱۵ موضوع حدس پاورقی شماره ۱ چنین است: «. . . دانستم که ازابلیس نیست چه ترسانندهای است که مرا بخدای‌تعالی می‌ترساند»

ص ۲۱۷ سطر آخر حدس پاورقی شماره ۳ صحیح و دوکلمه‌ای که در قلاب نهاده شده لازم است.

ص ۲۱۸ پس‌از سطر ۱ چند حکایت در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۱۶ ـ ۱۱۵ آمده است که ذیلاً نقل می‌شود: «**حکایت** ـ شقیق بلخی گوید: ابراهیم ادهم را بدیدم بزمین شام. گفتم ای ابراهیم خراسان دست بازداشتی و اینجا آمدی؟! گفت ای‌شقیق هیچ جای عیش من خوش نگشت جز اینجا. پس گفت ای شقیق! پایگاه مردان خدای تعالی بنماز و روزه و حج و غزو نتوان یافت مگر بدانکه بدانی که چه می‌خوری و از کجا می‌خوری. پس گفت ای‌شقیق دین‌خویش درکنار گرفته‌ام وازین‌شهر بدان‌شهر وازین سر کوه بدان سر کوه می‌گریزم تا مگر دین خویش بکرانه برم.

حکایت ـ بقیة‌بن‌الولید گوید: یاری‌رادیدم از یاران ابراهیم‌ادهم. گفتم‌ازحالهای ابراهیم کدام عجب‌تر دیدی، مرا خبرده! گفت: وقتی چنان بود که یک هفته چیزی خوردنی نیافتیم و ضعیف گشتیم. گفتم خیز تا بمزدوری رویم. بیرون آمدیم و برسر راه بنشستیم. مردی بیامد گفت: کِشت می‌درویت؟ گفتیم: دَرَویم. مرا بیک درم مزد گرفت و ابراهیم را گفت ضعیف است نخواهم. من الحاح کردم تا بچهار دانگ او را

---

[1] ـ شمارهٔ باب دراصل نسخه ترکیه نیست وازفهرست ابواب آن کتاب درصفحهٔ ۲ نقل شده است. عنوان هم درفهرست چنین است آغاز می‌شود: «درذکر کرامات...»

مزدگرفت و هوا نیک گرم بود . آن روز همهٔ روز کار کردیم . شبانگاه یک درم مرا داد و چهاردانگ ابراهیم را . بمقدار قوت خویش بازگرفتیم و باقی بدّرویشان دادیم . چون وقت روزه گشادن بنشستیم ، نگاه کردم ابراهیم را دیدم که می گریست . گفتم چه بود ؟ گفت : این مزد که ما ستدیم ما را پسند آمد ، ندانم تا کار ما مرآنکس را پسند آمده باشد یا نی نباید که پسند نیامده باشد و اینچه می‌خوریم ما را حرام بود و پیغامبر فرموده‌است علیه‌السّلام که هر گُشتی[1] که بحرام پرورده شود، آتش‌دوزخ بوی‌اولی‌تر . این بگفت‌و تمامت قوت‌خویش از پیش برداشت و بدرویشان داد وآن شب نیز گرسنه بودیم[2] . مرا از ابراهیم این حال نیک عجب نمود .

حکایت ـ ابراهیم گفت بعراق خبر یافتم که کسی از نزدیکان من بمرده است و میراث بسیار مانده است . گفتم بروم و بگیرم و با خلق خدای تعالی بدان مواساکنم . همی‌آمدم سوی رودبار برآمدم . برلب آب مرغکی دیدم نابینا نشسته ، بعجب دروی نگاه می کردم . ناگاه غوکی از آب بَر آمد چیزی بدهان گرفته . مرغک چون بانگ آب بشنید ، دهان باز کرد . آن غوك آنچه برآورده بود در دهان او نهاد تا بخورد . ابراهیم گفت مرغکی نابینا برکرانهٔ آب ضایع نمی‌ماند ، ابراهیم ادهم را در مسجد کی ضایع گذارد که بطلب دنیا ببلخ بایدم آمد . هم‌ازآنجاباز گشتم وروی‌بعراق‌نهادم ودیگرباره روی ازدنیا بگردانیدم . خداوندتعالی دروقت رنج من ضایع‌نکرد . همی شدم بمرورود برسیدم . نزدیک پلی مردی آبدست می کرد بَر پُل انبوهی کردند ، مرد از پل فرودافتاد و زیر پل آب بزرگ بود . . . »

۱ـ ظاهرآسراد «گوشتی» است واین گونه تلفظ درروستاهای اطراف مشهد مانندا خلومد و فریزی و گورمکان «گل‌مکان» هنوز رایج است .

۲ـ علی‌القاعده و با توجه بسیاق سخن باید فعل مفرد باشد یعنی « بود » چون بعد می گوید که «مرا از ابراهیم این‌حال نیک عجب نمود» واگر خود اوهم روزه نگشاده باشد مطلب اختصاص به‌ابراهیم و «عجبی» ندارد .

ص ۲۱۸ سطر ۱۲ حدس مندرج در پاورقی شمارهٔ ۲ صحیح است بموجب ورق ۱۱۷ نسخهٔ ترکیّه .

ص ۲۱۸ بعداز سطر ۱۷ این حکایت کوتاه در ورق ۱۱۸ نسخهٔ ترکیه آمده است : « **حکایت** ـ وقتی ابراهیم ادهم درکشتی نشسته بود . باد خاست و خواست که کشتی غرقه شود . ابراهیم نگاه کرد کراسه‌ای دید آویخته برخاست وآن کراسه بگرفت گفت : الهی مارا غرق گردانی بآب وکتاب تو در میان ما ؟! هم درساعت باد بنشست وکشتی بیارمید »

ص ۲۲۰ پس‌از سطر ۱۱ چهار حکایت در ورق ۱۲۱-۱۱۹ نسخه‌ترکیه آمده است بدین شرح : « ابراهیم بشّار گوید : ابراهیم ادهم قصد غزوکرد و بروم رفتیم . بحصاری رسیدیم ، دری دیدیم آهنین سخت محکم . هیچ حیله ندانستیم . ابراهیم ماراگفت شما ازمن یک‌چیز قبول کنیت تا خداوندتعالی این حصار برما بگشاید .گفتند چه‌فرمائی گفت شرط غزو نگاه‌داریت و در هیچ حال خداوند را تعالی بدِل و زبان فرامشت مکنیت وهرچه بینیت ازخدای عزّ و جلّ بینیت . چون شرطها قبول کردیم گِرداگِرد باره درآمد و بزبان چیزی می‌گفت .گوش داشتیم ، می‌گفت : بسم‌الله لااله‌اِلّاالله . بانگشت اشارت کرد . سنگ دیدیم که ازآن باره همی افتاد تا سیکی از باره فروآمد . غازیان درافتادند و ابراهیم بانگ‌می‌کرد که شرطها نگاه‌داریت ، تاغنیمت‌بسیار بیرون آوردند وکشتیها پر کردیم و ابراهیم بمقدار یک درم ازآن غنیمت نگرفت .

حکایت ـ ابراهیم‌ادهم رحمة‌الله‌علیه وقتی قصد حج کرد و برتوکّل ببادیه فروشد و سه روز برفت وهیچ‌نیافت که بدان روزه‌گشادی . ابلیس‌آمد که ای ابراهیم باامیری بلخ درکبیسه[1] هم حج توانستی‌آمد و چندین رنج بتو نرسیدی . ابراهیم بمیلی برشد وسر برآورد گفت : الهی در بادیه مرا بازداشتی ، ابلیس و تن ودنیا هرسه دشمن ، گِردِ من درآوردی تامرا بچنین خاطـرها برنجانند ؟ ! این راه چند بار بقوت تو توانستم گذاشت

۱ـ کلمه بدرستی خوانده نمی‌شود «کمیسه ... کبیسه» نیز می‌توان انگاشت .

مرا فریادرس ! آوازی شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون آر تا آنچه در غیب است ما بیرون آریم . ابراهیم دست در جیب کرد چهاردانگ سیم بود که بکوفه در جیب نهاده بود بفراموشی ، آن چهاردانگ ازجیب بیرون انداخت وپاره‌ای برفت . خداوند تعالی آنچه در بایِ او بود ازغیب پدید آورد . پس از آن هرگز سیم در جیب نکرد .

حکایت ـ روزی بجهت موی سر بازکردن بدوکان حجّامی درآمد . گفت : این مویِ سر من بازکن ولیکن هیچ شکسته‌ای ندارم . حجّام روی ترش کرد گفت : ما از شماگدایان ستوه شدیم سر ترکن ! ابراهیم سر ترکرد و پیش حجّام بنشست . درین میان مردی بیامد و نیمدانگ آنجا بنهاد گفت : موی سرِ من بازکن . حجّام ابراهیم‌را گفت خیز وآن مردرا بنشاند وموی بازکرد . دیگر بار ابراهیم‌را پیش‌نشاند خریداری دیگر برسید ، بازش برخیزانید هم‌چنین تا هفت بار ابراهیم را بر می‌کرد و می‌نشاند .

بسرّ ابراهیم درآمد که اگر مرا نیمدانگ زر بودی این مذلّت بروی نیامدی . ابراهیم درین‌خاطر بود که منادی برآمد که هر که خبر ابراهیم‌ادهم دهد هزاردینار مژده بدهیم . ابراهیم مر حجّام را پرسید که کرا طلب همی کنند ؟ حجّام گفت : سخن‌ابراهیم ادهم می‌گویند ، تو سخن خویش وگدایان دیگر هم چو خودگوی !

ابراهیم گفت منادی را بانگ کن . حجّام اورا آواز داد ، بیامد سواری وقافلهٔ اشتران از پسِ او با قومی بسیار . آن سوار از دور نگاه کرد ، ابراهیم را دید موی‌سر بازکرده و نشانی که بر سر داشت از شکستگی ، ظاهر . سوار خویشتن ازاسب درافکند و بر پای‌ابراهیم بوسه داد . ابراهیم گفت: توکه‌ای؟گفت : من‌غلام پدر توم که پدرت مرا جائی فرستاده بود و تا بازآمدم پدرت مرده بود و تو رفته ، این فرزندان وعیال‌من بندگان توند .

ابراهیم گفت : ترا و عیال و فرزندان ترا آزادکردم بشرط آنکه بطلب من نیایبت . غلام گفت این همه اشتران زر و سیم است ملکِ تو . ابراهیم گفت : صندوق

زر کدام است ؟ غلام یکی‌اشتر صندوق زر بیاورد و پیش‌او فروگرفت . ابراهیم روی بدان حجّام کرد گفت : آن صندوقهای زر بگیر که دروقت موی باز کردن نیمدانگ زر نداشتم . تا حجّام بدان سخاوت ابراهیم و بدان سِفلگی خویش تأمّل کرد و پیش ابراهیم فرود افتاد و پایش بوسه داد و گفت مرا بحِل کن .

ابراهیم حجّام راگفت : آن باقی مال بتو بخشیدم بدان شرط که براثر من نیایی و برخاست واز بصره بیرون رفت و روی در بادیه نهاد و می‌گفت :

نظم

هَجَرْتُ الخَلْقَ طُرّاً فی هَوَاکا

و اَیتمتُ الْعیالَ لَکَیْ اَراکا

وَلَوْ قَطَّعْتَنِی فِی الْحُبِّ[1] اِرباً

لما حَنَّ[2] الفُؤادُ اِلیٰ سِواکا

حجّام آن مال بگرفت وآن رسته[3] بازار همه . . .[4] وغلامان خرید وحجّامی آموخت ووقف کرد تا موی سرغریبان بازکنند واکنون آن بازار را بازارادهم گویند .

حکایت ـ ابوبکر بن مسلم گوید که با ابراهیم ادهم در شام می‌گشتم . بمرغزاری رسیدیم که درو سبزه و سپرغم بسیار بود . ابراهیم برآن سبزه بخفت و مَن بِمَصلحتی یکسو رفتم . چون بازآمدم ابراهیم‌را خواب برده‌بود وماری بزرگ آمده و شاخ نرگس در دهان گرفته و ابراهیم را مگس می‌راند ،

۱ـ اصل «الجب» .

۲ـ «حن» درست می‌نماید وانسب .

۳ـ اصل «رشته» و خطاست چه «رسته» اصطلاح خاص در این مورد است چون رسته بریانگران ، رسته کفشگران ، رستهٔ گوهریان و نظایرآنها .

٤ـ جای کلمه درمتن سفید است وآشکارکه پس ازکتابت محوشده است شاید نظیر «بخرید یا بساخت» بوده است .

ص ۲۲۰ سطر ۱۲ در ورق ۱۲۱ نسخهٔ ترکیه : « . . . من با ابراهیم بعریش مصر رسیدیم » و ظاهراً صحیح همین است نه « بغربت بمصر رسیدم » که در متن آمده است .

ص ۲۲۰ سطر ۱۳ درخت «لوز» که در نسخه اساس آمده یاصورت صحیح آن «گوز» در نسخهٔ ترکیه نیست .

باب [شانزدهم][1]

در کرامات استاد حبیب عجمی رحمةالله علیه

ص ۲۲۱ سطر ٦ در نسخه ترکیه ورق۱۲۲ بجای « یکی گوسفند »دو کلمهٔ « یکی گرده » آمده و صحیح همین است چه یک گوسفند را بجای « پای مزد » مردی رباخوار نمی‌دهند بعلاوه با قسمت بعدی داستان هم هماهنگ نیست . عبارت نسخهٔ ترکیه چنین است : « . . . روزی بدر خانه غریم رفته بود و مرد بخانه نبود ، پای مزد طلب کرد . زن گفت : خصم من اینجا نیست چیزی ندارم که بتو دهم . دی گسبند[2] کشته بودیم نیامدی ، امروز چیزی نمانده است جز یکی گُرده . گفت بمن ده ! بوی داد . بخانه برد و زن راگفت این سودست ، دیگ بر نِه »

ص ۲۲۳ سطر ٥ این جمله در نسخه ترکیه ورق ۱۲۳ وجود دارد که در نسخه اساسی نیست و ضروری می‌نماید : « . . . و بر پشت دیگری روغن و انگبین و توابل

۱ـ شمارهٔ باب در اصل نیست ، بنقل از فهرست ابواب ورق ۲ نسخهٔ ترکیه قیدشد . در فهرست عنوان باب چنین است : «در ذکر کرامات استاد حبیب عجمی» .

۲ـ ظاهراً باید کلمه «گُسپند» باشد مخفف گوسپند ، اما چون هم اکنون درروستاهای شمال غربی مشهد «گسبند» باکسر اول و ب تلفظ می کنند و دانسته نبود که مراد کاتب و تلفظ او چگونه بوده است بصورت اصل نوشته شد بی‌اعراب .

نهاده می‌آورد ودر صُرّه‌ای سیصد درم سیم بیاورد و در بکوفت » .

ص۲۲۳ سطر ۱۵ موضوع پاورقی شمارهٔ ٤ «حکایت کنند» صحیح‌است بموجب ورق ۱۲۳ نسخهٔ ترکیه .

ص ۲۲۳ بعداز سطر ۱۵ این حکایت در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۲٤ آمده است: « **حکایت** ـ مجاشع گوید که در همسایگی حبیب زنی را پسری آمد نیکوروی، و بزرگ شد و بر سرش هیچ موی برنمی‌آمد تا دوازده ساله شد . مادر او را بنزدیک حبیب آورد . گفت : خداوند را تعالی دعاکن تاموی برآید .

حبیب دو رکعت نمازکرد ودست بدعا برداشت و می‌گریست و آب چشم در سر او می‌مالید . آن شب پسر بخفت ، دیگر روز موی سیاه بر سرش برآمده بود . مجاشع گوید : «من آن کودك را بی‌موی دیدم و با موی هم دیدم» .

ص ۲۲٤ پس‌از سطر ۳ چندین حکایت در نسخهٔ ترکیه صفحات ۱۲۷ـ۱۲٤ آمده است که در نسخه اساس نیست بدین قرار : « **حکایت** ـ اسماعیل یونس گفت : مردی بودکه خدمت حبیب کردی . روزی درآمدگفت یا حبیب غم ڤام [1] بر دل من نشسته است و بکار خویش نمی‌رسم . حبیب گفت : چندفام‌داری ؟گفت سیصددرم . حبیب بنماز ایستاد ، چون فارغ شد دعاکرد پس‌گفت درکرانهٔ مسجد ، زیر بوریا نگاه‌کن . بوریا برگردانید صرّه‌ای درم برکشید سیصد مثقال آمد .

حکایت ـ روزی قومی‌از پارسایان بنزدیک حبیب‌آمدندکه در بصره تنگی‌است وّما چیزی نداریم ، عیالان ما هلاك می‌شوند . کس فرستاد و دوستی از بازرگانان را بخواند وگفت : از جهت‌ایشان بهزار درم‌گندم خر و بریشان تفرقه‌کن تامن درم‌بدهم. آن مرد بپّانصد درم‌گندم خرید و بریشان تفرقه‌کرد و بیامد و درم طلب‌کرد . گفت بعداز چندروز بیا . آن مرد برفت وبعداز چندروز بازآمد ودرمسجد بنشست . حبیب را آگاه‌کردند ، بنماز ایستاد و زاری‌کردکه یارب ! ڤام [1] من بگزار .

۱ـ دراین مورد ف با سه‌نقطه نوشته شده است بصورت «ڤام» .

چون نماز ضُحلی بکرد بیرون آمد . مرد تقاضا کرد ، گفت : بدَرِ[1] مسجد رَو تا چه بینی . آن مرد اندر شد صرّه‌ای یافت ، سر بازکرد و برکشید پانصددرم آمد . بازگشت و گفت : من بهزار درم گندم خریده‌ام این پانصد درم است . . . گفت : برو آنکه داد غلط کار نیست . می‌داند که چند می‌باید داد . گفتند راست بگوی که بچند خریده بودی ؟ گفت بپانصد درم خریده‌بودم آنکه داد ، راست گوید ، دانست که چند باید داد .

حکایت ـ روزی زنی بنزدیک حبیب عجمی آمد که غلامکی داشتم غایب شد ، دعا کن تا بمن بازرسد . حبیب قرآن نمی‌دانست ، کراسه درگردن افکند و بنماز ایستاد و دعا کرد . پس آن زن راگفت : هیچ‌داری ؟ گفت : دودرم دارم . بستد وبدرویش داد . نگاه کرد آن غلامک را دید که از درمسجد درآمد گِرد رانی گوشت دردست . گفت از کجا می‌آیی؟ گفت مرا بپارس برده بودند ، درین زمان مرا دودرم دادند که رو گوشت خر . گوشت خریده بودم و می‌رفتم ، بادی بیامد و مرا برداشت و اینجا بر دَرِ مسجد بنهاد . زن راگفت : دست غلام گیر و رفتی[2] .

حکایت ـ حبیب شاگرد حسن بصری رحمةالله علیهما بود . حسن روزی بطلب حبیب شد . یافت اورا برکرانهٔ دریا . گفت : اینجا چه می‌کنی ؟ گفت خواهم که بدان جزیره روم می‌آیی ؟ حسن گفت : اینجا کشتی نیست چگونه رویم ؟ ! حبیب گفت ای سبحان‌الله ! ! مرا علم توآموختی می‌گویی که بی کشتی چگونه رویم؟! ای‌حسن ! دوستی دنیا ازدل بیرون کن ، وسخن خلق دست بازدار ، وکارخدای نگاه‌دار و می‌رَو برروی آب چنانکه بر زمین می‌روی . پس پای برآب نهاد و بگذشت . حسن بیفتاد وبیهوش شد . گفتند ای‌حسن ترا چه‌بود ؟ گفت: حبیب شاگردمن بود ازدریا بی کشتی بگذشت

۱ـ کلمه دراصل سیاه است وخوانانیست «بدرون» شاید مناسب‌تر باشد چون درجملهٔ بعد آمده است : «آن مرد اندر شد» و «اندرشدن» با «درون» مناسبت دارد نه «در» .

۲ـ کذا . . . اگر خطای کاتب نباشد انعکاسی از محاورهٔ عامیانه است که درسخن صوفیان نظایر فراوان دارد .

ومن بماندم اینجا . اگر روز قیامت او از دریای آتشین بگذرد و من بمانم چه کنم ؟!

حکایت ـ گویند روزی حسن بصری نزدیک حبیب آمد بزیارت . حبیب دو قرص جوین داشت با پاره‌ای نمک درشت ، پیش حسن نهاد . چون حسن خوردن گرفت ، سایلی پیش‌آمد و چیزی خواست . حبیب آن دوقرص باآن نمک بسایل‌داد . حسن هم‌چنان بماند ، گفت : ای حبیب سَرّه مردی اگر پاره‌ای علم بیشتر دانیی ! نان همه از پیش مهمان برمدار ، پاره‌ای پیش او بمان و پاره‌ای بسایل ده . حبیب جواب نداد . ساعتی بود غلامی می‌آمد ، خوانی آراسته‌گرفته و بره وحلوا بروی نهاده وپانصد درم سیم باآن یار کرده ، پیش حبیب نهاد وگفت : ای حسن چون نیکو مردی اگر با علم ، یقین داریی !

حکایت ـ روزی حَجّاج بن یوسف حسن را طلب کرد . حسن نماز بامداد بکرد و پنهان شد بصومعهٔ حبیب وگفت ای حبیب ! حجّاج مرا طلب می‌کند ، در صومعهٔ تو پنهان می‌شوم تا پاس آن بداری . حبیب گفت : نیک آید ان شاءالله تعالی . زمانی بود ، عَوّانان حجّاج بطلب آمدند ، گفتند ای حبیب ! امروز حسن‌رادیدی ؟ گفت : دیدم . گفتند : کجا شد ؟ گفت در صومعه شد . عوّانان درآمدند و حسن را در صومعه طلب کردند و نیافتند .

حسن بصری گفت که هفت بار دست بر من نهادند و مرا ندیدند . بیرون‌آمدند گفتند ای حبیب ! سزای شما آنست که حجّاج می‌کند . ماراگفتی‌که حسن درصومعه شد تا ما درآمدیم و حسن بجای دیگر رفت ؟!

حبیب گفت که حسن پیش من اینجا درشد ، دری دیگر نیست که از آن سوی بیرون رود . عوّانان برفتند ، حسن بیرون آمدگفت : ای حبیب ! حق استادی من نگاه داشتی ، مرا بعوانان اندر خواستی داد . . .گفت ای‌استاد رَوکه تو براست‌گفتن من رستی اگر دروغ گفتمی درمانده بودی .

حکایت ـ حبیب عجمی راگفتند درین دعاکردن بسیار چه حکمت است که دعا

بسیار می‌کنی ؟گفت : از خضر علیه‌السّلام آموختم که او دعا بسیار کند .

حکایت ـ حبیب عجمی هفت سال بصومعه در بنشست وهیچ بیرون‌نیامد . یک روز قصد بصره کرد .گفت : چون بشهر درآمدم هیچ کس‌را ندیدم ، درهای دوکانها بسته بود و باز[ا]رها خالی . پیری را دیدم مقعد درکویی . پرسیدم که این مردمان کجا رفته‌اند ؟ پیرگفت : تو از کجایی که خبر نمی‌داری ، مردمان همه بدعای باران رفته‌اند بخروج گاه . من نیز برفتم بر اثر ایشان که پیغامبر علیه‌السّلام فرموده است که غنیمت داریت دعایی راکه دعاکننده پیر باشد یاکودك بی‌گناه .

گفت چون بیامدم یافتم پنج تن را از علمای بصره گلیمها پوشیده . پرسیدم که این عالمان کیانند ؟گفتند : یکی ثابت بنانی‌است و دیگر شیبان راعی است و دیگر فرقد سنجی است وچهارم مالك دینارست و پنجم عتبةالغلام‌است ، ایشان دعا می‌کردند و خلق آمین می‌کرد .

حبیب گفت من نگاه کردم جوانی دیدم نشسته جامه‌ای سپید پوشیده ، موی از پس قفا فرو هشته ، هرگاه که ایشان دعاکردندی قوم بگریستندی ، آن جوامرد می‌خندیدی . مرا خشم آمد . سوی آن جوان رفتم تا او را امر معروف کنم که چرا می‌خندد .

گفتم السّلام علیك ای جوان غافل ! گفت : وعلیك‌السّلام ای حبیب عجمی ! گفتم ای عجب هفت سال است تا مراکسی در بصره ندیده است تو مرا چه شناختی ؟ گفت گرد آورد برمیانِ روح من و میانِ روح تو در ملکوت و آشنایی داد میان ما حَیّ لا یَمُوت .گفتم ای جوان سخت عارفان را ماند وفعلت بطّالان را .گفت درمن چه اثر بطّالی می‌بینی ؟گفتم که موی قفا بینم فرو هشته و جامهٔ نیکو پوشیده ، مردمان همی گریند و تو می‌خندی . گفت مگوی چنین که خداوند تعالی زینت حرام نکرد قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِینَةَ اللهِ . . . اما خندهٔ مرا سبب آن بود که چون خداوند تعالی ایشانرا بدعا توفیق داد ، هر چند دعا بیش می‌کردند ، رحمت وکرامت زیادت می‌شد . گفتم

ترا چه گویند ؟ گفت مرا هفت نام است : شرقی ، غربی ، ارضی ، سمائی ، برّی ، بحری ، کنیت من ابوالعباس است ، نام من خضر . گفتم صلوات‌الله علیک . پس گفتم بودنت بَرِ من اندکی است و جداییت نزدیک است ، مرا چیزی بیاموز که سود دارد گفت : دعاکردن پیشهٔ خویش کن ، یاد اورا مونس خویش کن تا چون بخواهی بدهد وچون دعاکنی اجابت کند . با این دوخصلت هرگز بدبخت نگردی .

حبیب را مرگ در بصره بود و خاکش آنجاست ومردمان جمع شوند ودعاکنند بر سرگور او مستجاب شود» .

باب [هفدهم] [1]

در حکایات وکرامات ذاالنون مصری رحمةالله علیه

ذاالنّون مصری مردی بود از جملهٔ اولیا . در اول حال بمصر بودی وکنیت او ابوالفیض بود واو امین مصر بود ودراوقاف مسجد مصر طمع می‌داشت . مدت هشت ماه در آن مسجد معتکف بنشست تا حال او آشکارا شود بر اعیان شهر واوقاف برسم اوکنند . در هشت ماه هیچ‌کس بدو ننگریست . متحیّرگشت و خجل شد . پس اندیشه کرد که اگر در این مدت خدایراتعالی باخلاص پرستیدمی، کارم برآمده‌بودی . بازگشت از آن ریا و توبه‌کرد و طمع از آن برداشت و عبادتِ بحقیقت و اخلاص بردست‌گرفت . سه‌روز برآمد . خلیفه همه‌اعیان مصر راطلب‌فرمودوگفت: مرااز‌حال ذاالنّون و صلاح او حکایت‌کردند ، خواهم‌که اوقاف مصر برسم اوکنم . همه‌گفتند صواب‌است . پس همهٔ مشایخ را بشفاعت نزدیک‌او فرستاد تااوقاف بپُذیرد . آمدند وجهدکردند نپذرفت وگفت : هشت ماه مر خداوندتعالی را بنفاق‌وریا پرستیدم‌نشد،

۱ـ شماره باب درمتن نسخه ترکیه نیست از فهرست ابواب آن ورق ۲ نقل شد . عنوان نیز در فهرست چنین است : «در ذکر حکایات وکرامات ذاالنون مصری»

اکنون بصدق بازگشتم وروی ازدنیاگردانیدم . هرچند الحاح کردند قبول نکرد وچون مبالغت بیشتر کردند از آنجا بگریخت .

حکایت ـ چون از مصر بگریخت و روی از دنیا بگردانید ، در راه که می‌آمد در ویرانی شد و چند تن از راه‌گذر نیز درآمدند و شب آنجا بودند . در شب دیواری فرود آمد و خمره‌ای یافتند پرجواهر و یاقوت و تخته‌ای ارزیزین بر سراو نهاده وبرآن تخته نام الله نوشته .

ذاالنّون یاران راگفت : این همه جواهر شما را ، این تخته بانام‌الله مرا . آن تخته بوی دادند و آن دیگر قسمت کردند . یکی را نصیب کمتر رسید ، خبر بـأمیر برد ، ایشانرا بگرفت و آن همه بازستد ، ذاالنّون راکس طلب نکرد . شب درخواب دید که آینده‌ای بیامد وگفت ای ذاالنّون ! هرکسی بدون ما چیزی اختیارکردند و تو بنام ما بسنده کردی ، چه خواهی تا بتو دهیم ؟گفت : حکمت، چون بامداد برخاست خداوند تعالی در حکمت بر زبان اوگشاده کرده بود .

حکایت ـ گویند چون ذاالنّون از آنجا برفت بجبل لکام شد ، اندر آن کوهها می‌گشت .گفت : بجایی رسیدم . در میان درختان مردی را دیدم نماز می‌کرد و شیران گرد او درآمده . من فراز شدم آن شیران یکسو شدند . آن مرد نماز تمام کرد مرا گفت : ای ذاالنّون ! اگر صافی‌گردی ددگان ازتو نگریزند چه بدیدن تو آیند .گفتم معنی صافی شدن چه بود ؟گفت : مر خداوند را تعالی باش خالص تا خداوند عزّوجلّ ترا باشد بهمه رویها و جایها . گفتم بدان درجه چه وقت رسم ؟ گفت : تا صحبت خلق دست بازنداری ، بدان‌درجه نرسی .گفتم بی‌خلق‌بودن نیک دشوار بود .گفت : والله که از خلق دور بودن بر عارفان آسانتر از آن‌که تشنه را شربتی آب خوردن .

حکایت ـ ذاالنون را پرسیدندکه از بزرگانی که بدیده‌ای ما را حکایت کن . گفت وقتی درکشتی نشستیم و بجدّه خواستیم شد . جوامردی از درویشان با ما بود ، بسال خرد ولیکن بپایگاه بزرگ ، جامه‌ای خلق پوشیده و روی از عبادت نیکوکرده

و ما از حال وی خبر نداشتیم . هرچند خواستیم که با او حدیث کنیم ، یا در نماز بود یا در تفکّر ، هیچ حدیث نتوانستیم کردن تاروزی مردی را از اهل کشتی صرّه‌ای دینار گم شد ، اندر کشتی بجستند و نیافتند . گمان بر آن مرد می‌بردند و آن مرد خفته بود . نزدیک او شدم و بیدار کردم وگفتم اهل کشتی را برتوگمان می‌افتد . برخاست و بامن حدیث نکرد ، برفت و مسح کرد و بازآمد و چهار رکعت نماز کرد . پس مراگفت : چه می‌گویی؟ بگفتم از حال صرّه گم شدن . بگوشهٔ چشم بآسمان نگاه کرد ، هرچه در دریا ماهی بود همه سرها برآوردند هر یکی[1] گوهری بدهان گرفته که همه کشتی بدان روشن شد . برخاست ازآن یک گوهر بستد و بخداوند صرّه داد وگفت : این عوض آن صرّه تو هست و برآنچه گفتی ازمن بحلی و پای از کشتی بیرون نهاد ومی‌رفت برسر آب تا ناپدید شد » .

ص۲۲٤ سطر ۷ درنسخه ترکیه ورق۱۲۹ نیز عبارت نزدیک متن حاضراست یعنی : « . . . و خویشتن از خاك می‌افشاند » .

ص ۲۲٤ سطر ۸ در نسخه ترکیه ورق ۱۲۹ آمده است : « با خویشتن عتاب می‌کرد » .

ص ۲٤٤ سطر ۹ در ورق ۱۳۰ نسخهٔ ترکیه عبارت چنین‌است : « نگاه کردم بر سینهٔ او بیتی چند نوشته بود من کان همّته‌الدنیا لیـّجمعها»

ص ۲۲٤ سطر ۱۱ بیت چنین است در ورق ۱۳۰ نسخه اسعدافندی : « لا دَارَ لِلْمَرءِ بَعْدَ الْمَوتِ یَسکُنُها ـ اِلّا الّتی کانَ قَبْلَ الْمَوتِ یأتیها[2] »

ص۲۲۵ سطر۱ حدس‌مذکور در پاورقیهای شماره ۱و۲و۳ براساس نسخه‌ترکیه ورق ۱۳۰ صحیح است .

ص ۲۲۵ بدنبالهٔ سطر ٥ این مطالب در نسخه ترکیه ورق ۱۳۰ آمده است : « . . . و فام وی همین‌قدر بود بـفـام داران داد »

۱ـ اصل : «هرکسی» .   ۲ـ «بانیها ـ یبنیها» مناسب‌تر بنظر می‌رسد .

حکایت ـ ذاالنّون گوید که درکوههای شام می‌گشتم ، جایی رسیدم جماعتی مبتلایان دیدم گِرد آمده پرسیدم که‌چه‌بوده‌ست شمارا ؟ گفتند اینجا مردیست درصومعه هرسالی یکبار بیرون آید و دَم بر مبتلایان افکند همه نیکو شوند ، اکنون وقت بیرون آمدن اوست . من آنجا مقام‌کردم تا آن روز که بیرون خواست آمدن ، خادمی از آن او بیرون آمدگفت : آماده باشیت که امروز شیخ بیرون می‌آید . همه جمع شدند . من جهدکردم تا بنزدیک آن صومعه شدم . نگاه‌کردم جوامردی بیرون آمد از صومعه ، بروی زرد و باندام نحیف ، چشم در مغاکی رفته . پنداشتم که همه‌کوه بزلزله درافتاد . نگاه‌کردم تاچه‌کند ، دیدم که بچشم‌شفقت درآن‌قوم بنگریست و بدنبال چشم بآسمان نگاه‌کرد و دمی بریشان افکند . دیدم که هر که علّت داشت ، بسلامت روان شد . چون همه عافیت یافتند ، خواست که بصومعه درشود ، بَجستم و چنگ در دامن او زدم گفتم : ای استاد ! علّت ظاهر را نیکو علاج‌کردی ، علت باطن را افسون دانی؟! گفت : ای ذاالنّون ! دست بازدار مراکه دوست غیور است . ترا بیند چنگ در جزوّی زده ، ترا بدان کس ماند و آنکس را بتو ماند ، هر دو بیک دیگر هلاك شویت .

حکایت ـ بآخر درجه ذاالنّون بدان حد رسیدکه روزی یاران هَدَرِ او شدند . یافتند او را می‌گریست . گفتند چه بود ؟ با هیچ کس حدیث نکود . سوگندش دادند گفت : دوش درمسجد بخواب‌رفتم ، خداوندواتعالی درخواب‌دیدم بی‌چون وبی‌چگونه مرا فرمان آمد یا اباالفیض خلق را بیافریدم ، بده جزو شدند . دنیا بریشان عرضه‌کردم نه جزو ازیشان روی بدنیا نهادند و برفتند یک جزو بماند ، آن یک جزو نیز بده قسم گشتند . بهشت بریشان عرضه‌کردم ، نه جزو روی ببهشت نهادند . یک جزو بماند . بدنیا نگاه نکردند ، بآخرت نگاه نکردند . گفتم بندگان من ! بدنیا نگاه نکردیت ، بآخرت نگاه نکردیت ، چه خواهیت ؟گفتند : اَنْتَ تَعْلَمُ ما نُرِید تو می‌دانی که ما چه می‌خواهیم ، جز بمن بسنده نکردند .

حکایت - با عبدالله طرایفی[1] گفت که از پس این خواب ذاالنون دیر نزیست و رنجور گشت . یاران بعیادت آمدند پرسیدند که چه آرزو می کند ؟ گفت : دیدار خداوند خویش. پس روی سوی آسمان کرد گفت :

اَنْتَ اَمْرَضْتَنی فَاَنْتَ طَبیبی فَتَفَضَّلْ بِنَظْرَةٍ یا حبیبی[2] »

باب [هجدهم][3]

در حکایات و کرامات شیخ شبلی رحمةالله علیه

ص ۲۲۵ سطر ۱۳ آغاز باب در نسخه ترکیه ورق ۱۳۱ چنین آمده است : « در نام شبلی اختلاف کرده‌اند بعضی گفتند نام او جحدر بن نفیر بود و بعضی گفتند دلف بن نفیر بود . اما او امیر دماوند بود »

ص ۲۲۶ سطر ۳ و ۵ و ۷ و ۹ در نسخه ترکیه ورق ۱۳۲ بجای « دست پاك » کلمهٔ «دست مال » آمده‌است بنابراین حدس مندرج در پاورق شمارهٔ ۲ صحیح ومورد تأیید است .

ص ۲۲۶ سطر ۹ پس از این سطر چند حکایت در اوراق ۱۳٤ - ۱۳۲ نسخهٔ ترکیه آمده است بدین شرح : « چنین گویند که چون شبلی روی از دنیا بگردانید حالش چنان شد که شکَر در آستین کردی دایم هرکجا کودکی دیدی ، شکر در دهانی[4]

۱- این کلمه در سایر موارد «طوایفی» نوشته شده است.

۲- این حکایت مختصرتر در نسخهٔ توبینگن که اساس طبع است در پایان باب آمده است ولی چون باخواب او در حکایت پیشین ارتباط داشت بی‌فاصله آورده شد.

۳- شماره باب در متن نسخهٔ ترکیه ورق ۱۳۱ نیست و از فهرست این نسخه ورق شماره ۲ نقل گردید. عنوان باب در فهرست مزبور چنین است « در ذکر حکایات وکرامات ابوبکر شبلی رحمه‌الله».

٤- کذا از مقوله اشباع کسرهٔ اضافه است که نظایر بسیار دارد.

او می‌کردی و می‌گفتی بگوی الله ! چون روزگار برتر آمد بجای شکر ، درم درآستین کردی جایی که کسی را دیدی تنها نزدیک وی شدی گفتی : دوستم را یادکن بگوی الله ! چون بگفتی الله ، درم در دهان او نهادی . چون مدتی برآمد در پایگاه بزرگ‌تر شد بجای درم ، دینار در آستین کرد . هر کجا از اهل حقیقت کسی را دیدی نزدیک او شدی گفتی بگوی الله ! چون بگفتی یک دینار در دهان او کردی . چون بزرگتر شد رشکش بجنبید ، گفت دانستم که خدای تعالی را بدنیا نتوان یافت . بفرمود تامنادی کردند که هر کرا مال می‌باید بخانه شبلی آییت و خانهٔ خود بغارت‌بداد وخود بنزدیک جنید آمد بشاگردی و علم سِرّ آموختن گرفت و متحیر گشت و چنان شد ـ **حکایت** ـ که روزی شبلی بَرِ جنید اندر آمد . جنید بازن نشسته بود ونان می‌خوردند . زن‌جنید خواست که پنهان شود . جنید گفت بنشین که او ترا نبیند وازحال ما خبرندارد . ایشان نان می‌خوردند ، شبلی دریشان می‌نگریست متحیّر و از پس گریستن آغازید . جنید زن راگفت اکنون خیز که اورا بدو بازدادند ، اکنون احوال ما بداند .

حکایت ـ جنید را خبر دادند که سه شباروز است تا شبلی هیچ نخوردست ، با کس سخن نمی‌گوید جزآنکه می‌گوید : یاالله ، یاالله . جنید گفت : انّا لله ، برخاست و بسر شبلی آمد وگفت یا ابابکر ذکرالغایب غیبة ، اگر خداوند را تعالی بعلم حاضر می‌دانی ، باخویشتن بسِرّ همی‌گوی الله‌الله برای‌آنکه استخفاف‌بود که یکی راکه نامش احمد بود و نزدیک تو بود ، تو همی‌گویی یا احمد ! یا احمد ! واگر غایبش می‌پنداری ، غایب را یادکردن غیبت بود . شبلی خاموش گشت .

حکایت ـ چون شبلی توبه‌کرد ببغداد می‌بود . چون قصد سیاحت کردی تنش مساعدت نمی‌کرد که بنعمت پرورده شده بود . روزی از مسجد آدینه می‌آمد ، بر سر چهارسو جمعی انبوه دید . پرسید که چه بوده است ؟گفتند : عیّاری را تازیانه می‌زنند و چندین تازیانه زدند آهی نکرد و ننالید . شبلی راه خواست ، راه‌کردند . پیش عقابین درآمد . جـلّاد چون شبلی را دید خاموش کرد . شبلی عیّار راگفت که ازین

تازیانه رنج نمی‌بینی ؟ گفت چرا ببینم که گوشت از اندام با تازیانه برمی‌خیزد . گفت : پس چرا ننالی تا برتو رحم کنند و نزنند ؟ گفت برای آنکه کسی که مرا بجهت او می‌زنند نظاره من می کند و مرا می‌بیند ، نخواهم که آه کنم که دوست من آه من در محبّت بشنود عیّاری مرا زیان دارد .

شبلی بیفتاد و بیهوش شد . چون بهوش آمد گفت : ای تن کسی را که بعقابین بتازیانه زنند از آن محنت نمی‌نالد و از بهر نظارهٔ دوست آن محنت می‌بکشد ، پس من محنت و رنج و گرسنگی و برهنگی سفر چرا نکشم که پیوسته دوست مرا می‌بیند .

حکایت ـ پس شبلی مشقّت سفر دردل کرد و برفت بمصر و یک چندگاه آنجا ببود در مسجد آدینهٔ مصر. مردمان او را بشناختند وگِرد وی درآمدند خواست که از پیش ایشان بگریزد ، برخاست و سوی در مسجد رفت و بر در متحیّر و مدهوش بماند . مردی از توانگران بدر مسجد رسید . یافت شبلی را مدهوش و متحیّر ، یک پای از درمسجد بیرون و یک پای اندرون ، روی بهوا کرده . گفت : این دیوانه کیست چرا یکسو نمی‌رود ؟ گفتند شبلی است .

آن مرد چون شب بخفت ، در خواب دید که قومی بیامدند و او را برداشتند و بصحرا بردند و سگی گرسنه وشیری گرسنه بیاوردند بسلسله بسته . یکی را گفتند سگ را بروی کَمار تابخورد ودیگری را گفتند شیری[1] را بروی کَمار تابدراند ، او گفتی چه کرده‌ام؟ گفتندی امروز زبان در ولیِ[2] از اولیای خدای تعالی درازکرده‌ای . این مرد ازهول آن از خواب بجست و بمسجد آمد و شبلی را طلب کرد . گفتند که برفت . آن مرد بطلب وی رفت . روز دیگر دریافت شبلی را بر سرِ سنگی استاده نماز می کرد . چون تمام بگزارد شبلی واز نماز فارغ شد . آن مرد در پای او افتاد که ای خواجه مرا بتحلیل کن . گفت چه کرده‌ای ؟ قصّه با او بگفت . شبلی گفت : ای مردی[3] جنگ بامن نکردستی

۱ـ ظاهراً «شیر»

۲ـ اصل : «ولی»

۳ـ یای خاصی است که نظیرش هست اما نه بفراوانی.

رو صلح باهمانکس کن که جنگ کرده‌ای . آن مرد دانست که اودوست خداوندست چون اورا دیوانه خواندم خداوند تعالی نپسندید . بعذر بدَرِ آفریدگار رفت و از جملهٔ پارسایان گشت »

ص ۲۲۷ سطر ۱۰ عبارت در متن مشوش است و در نسخه ترکیه ورق ۱۲۵ روشن و صحیح و بدین‌گونه: «هرآرزوی که جز بدیدارخداوندست تعالی ،حرام‌است»

ص ۲۲۷ بعداز سطر ۱۵ دوحکایت در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۳۶ ـ ۱۳۵ آمده است که در متن حاضر وجود ندارد بدین‌شرح : «گویند شبلی روزی در بازارمی‌رفت مردی را دید از مدعیان ، پرسیدش که از کجا می‌آیی ؟ گفت : از نزدیک خداوند . گفت : کجا می‌روی ؟ گفت نزدیک خداوند . شبلی را رشک بجنبید نگاه کرد [تنور] دوکان نانبای دید ، آتش درزده و زبانه می‌زند . پای این مرد بگرفت و در هواکرد و برد تا بسرِ تنور و فرود انداخت و اندام و جامهٔ آن مردرا بسوخت . کسان آن‌مرد بیامدند و شبلی را بگرفتند و نزدیک خلیفه بردند و دعوی کردندکه مردی را چرا در تنور افکندی ؟ گفت : مردی را دیدم پرسیدم که ازکجا می‌آیی؟ گفت از برِ او . گفتم کجا می‌روی ؟ گفت بَرِ او . پیش از وی بنده‌ای گفته بود : اِنّی ذاهِبٌ اِلٰی ربّی من بنزدیک خدای خویش می‌روم . چون حقیقت این سخن طلب کردند چهارماه آتش افروختند واورا درانداختند دست ُپای بسته ، یک موی او نسوخت . این مدّعی گفت من از بَرِ او می‌آیم و باز بَرِ او می‌روم ، بنگریستم تا حقیقت هست ؟! اگر نبود مرا چه گناه باشد . خلیفه گفت شبلی‌را دست‌بازداریت .گناه آن مردرا بودست که بی‌صدق دعوی کردست .

چون شبلی از نزد خلیفه بیرون آمد بدوکان طبّاخی رسید . آتش اندر تنور افکنده بود . شبلی درآمد و خود راگفت : ای ناجوامرد ! آنکه دعوی دروغ کرد فضیحت گشت ، این دعوی را معنی بیار . جامه برکشید وخودرا بتنور درانداخت . احمدبن علی اسبهانی گوید : بعزّت خداوندتعالی که شبلی‌را ازتنور برآوردیم ، یک‌موی از وی نسوخته بود .

حکایت ـ کسان شبلی گِرد آمدند و گفتند او را زنی باید داد تا مگر بیارامد که باکس نمی‌آرامد . اورا بستم زنی دادند . آن شب که عروس [1] آوردند ، خانه حجله بسته بودند، اورا باعروس درخانه کردند . عروس را نیک نیکو وخانه‌را نیک آراسته دید . در سرِّ اوگفتند که ای شبلی چندین‌گاه دعوی دوستی خداوند تعالی کردی [2] ، اکنون بدون وی بسنده می‌کنی ؟! از جای بجست و شمع برداشت و آتش در حجله و جامه‌های عروس زد ودر میان خانه بیستاد ومی‌گفت :

اَشْعَلْتُ النّارَ لِکَیْ اَحْتَرِق
فَاحْتَرَقَ الدّارُ فَلَمْ اَحْتَرِق

در خانه زدم آتش تا بو که بسوزم
پس‌سوخته‌شدخانه وماند این‌تن‌بیچاره [3]

مردمان درآمدند و عروس را بردند و خانه تمام بسوخت . چون بامداد شد ، شبلی خانه سوخته دید وخود را بسلامت یافت . نعره می‌زد و هم این بیت می‌گفت »

ص ۲۲۸ سطر ۵ صورت صحیح عبارت مشوّش متن در نسخهٔ ترکیه ورق۱۳۶ چنین است : « . . . طبیبی را دید که دارو می‌فرمود علّت ظاهر را و آب می‌نگریست و علاج می‌کرد . نزدیک او شد » .

ص۲۲۸ بعداز سطر۱۴ که درنسخه حاضر پایان‌باب‌است درنسخه ترکیه ورق ۱۳۷ـ۱۳۸ چند حکایت‌دیگر هست که ذیلاً نقل‌می‌شود: « **حکایت** ـ ابوالفرج‌بغدادی مردی بود خدمت شبلی کردی . پرسیدند او را از آخر حال شبلی رحمه‌الله . گفت شبلی در آخر عمر نابینا شد . روزی جملهٔ یاران بتعزیت نزدیک او شدیم او را یافتیم تبسّم

۱ـ اصل «عرس» .

۲ـ اصل : «کرد»

۳ـ وزن‌مختل‌است مگراینکه بپنداریم کاتب خطا کرده وبجای«بیمار» کلمهٔ «بیچاره» را نوشته است که درآن صورت وزن خالی از خلل خواهد بود .

[می] کرد . گفتیم رحمکَ‌الله چرا تبسّم می کنی ؟ گفت : یوسف را صلوات‌الله علیه از پدر جدا کردند ، چون بلب چاه آوردند تا فرود اندازند ، بنالید و بگریست . جبریل صلوات‌الله علیه بیامد و پرسید که چرا می‌گریی ؟ گفت ازآن نمی گریم که برادران مرا بچاه‌افکندند ولیکن بررشکِ آن می‌گریم که بدان چشم که پدر بمن نگاه کردی ، اکنون بحاسدان من نگاه کند . خداوند تعالی جبریل را علیه‌السّلام بفرستاد که ترا این‌غم‌است من مُهر بر چشم پدرت نهم تا باز ترا نبیند ، بکس دیگر نگاه نکند . هم چنین من بهرجایی نگاه می کردم پادشاه‌تعالی مُهر برچشم‌من نهاد ، گفت تامرانبینی بفرودمابکس نگاه نکنی .

حکایت ـ هم بوالفرج گوید : دیلمان ببغدادآمدند وجانب شرقی بگرفتند وفساد اندر بغداد افتاد هرچند جهد کردند که بجانب غربی آیند نتوانستند که شبلی بجانب‌غربی نشستی سوی ما .

شبی مرا خبرکردند که شبلی‌می‌نالد . سه تن‌را ازیاران‌آگاه کردیم و بَرِاو درشدیم یافتیم او را از حال شده . بنشستیم با یکدیگر گفتیم که ما را می‌نشناسد . ما نرم‌گفتیم او بشنید . روی سوی ماکرد و هر چهارکس را نام بگفت . گفتیم : این فساد در بغداد نمی‌بینی‌که افتادست از دیلمان ؟ گفت آری من امانم بجانب غربی ، تامن زنده باشم ، ایشان از دجله نتوانندگذشت ولیکن من‌امشب بخواهم‌مرد ، هم درساعت مرابشوییت وکفن‌کنیت‌وتسلیم‌کنیت‌که‌فردا بمن‌نپردازیت . پس‌خاموش‌شد . پنداشتیم‌که خاموش شد وکارش تمام‌گشت ، باز بخندید . گفتیم‌که بخندیدی سبب چه بود ؟ گفت : مرا می‌گویند غم مخورکه بمراد رسیدی و بر دوست ظفر یافتی . این بگفت پنداشتیم‌که چراغی بود که بمرد . زودکارش تمام‌کردیم و هم در شب‌گور کردیم . دیگر روز که آفتاب برآمد ، همه دیلمان از دجله‌گذشته بودند ودر جانب غربی آمده .

دیگرروز پارسایان‌گردآمدند که امروز در بغداد دومصیبت‌است : یکی گرفتن جانب غربی و دیگر مرگ شبلی . والله تعالی اعلم .

باب [نوزدهم][۱]

در حکایات و کرامات شیخ بایزید بسطامی رحمةالله علیه

آورده‌اندکه نام بایزید طیفور بن عیسی بود و ابویزیدکنیت او بود . پرسیدند مر بایزید را . . . »

ص ۲۲۹ قبل از حکایت مذکور در سطر آخر ، سه حکایت در نسخه ترکیه ورق ۱۴۰ ـ ۱۳۸ آمده است بشرح ذیل : « عباس بن احمد بن صخر گوید : در سنهٔ ثلاث و ثلاثین و ثلثمایه بمکّه مجاور بودم . شبی طواف می‌کردم برکن یمانی آمدم و دو رکعت نماز کردم و بنشستم و سر بر زانو نهادم ، خوابم برد . پیغامبر را علیه السّلام درخواب دیدم بدان صفت که شنیده بودم نشسته و پشت مبارك بمقام ابراهیم باز نهاده وروی سوی در خانهٔ کعبه کرده ، برراست او ابوبکر وعمر و عثمان وعلی رضوان‌الله علیهم اجمعین و بر چپ‌او ابن‌عباس و برپهلوی ابن‌عباس ازمقریان هفت‌تن نشسته چون ابوعمرو بن علا وحمزه و عاصم وکسائی ، و بر دیگر طرف فقها چون بوحنیفه ومالك و جزیشان قومی نشسته و پیروان صوفیان در پیش نشسته .

پیغامبر علیه‌السلام مر ابی کعب را رضی‌الله‌عنه فرمودکه سورةالانعام برخوان . ابی‌کعب می‌خواند و پیغامبر علیه‌السلام می‌گریست . پس سوی عبدالله عباس رضی‌الله عنهمانگاه‌کرد واوراازتفسیرمسئله‌ای‌پرسید . ابن‌عبّاس‌جواب‌گفت : پیغامبرعلیه‌السلام تبسّم فرمود . پس روی سوی فقهاکرد و مسئله‌ای پرسید . بوحنیفه رحمةالله علیه آن مسئله را جواب گفت ودیگران خاموش بودند . پس مسئله‌ای از علم توحید ازصوفیان سؤال‌کرد . علی بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه ازجای برخاست ودرمیان صوفیان بنشست صوفیان همه بعلی اشارت‌کردند . علی رضی‌الله عنه‌گفت : شما نیز سخن‌گوییت . جنید

۱ـ شمارهٔ باب درمتن نسخه ترکیه نیست از فهرست ابواب این نسخه ورق ۲ نقل گردید. عنوان باب درانجا چنین است : « درحکایات وکرامات بایزید بسطامی رحمه‌الله »

رحمه‌الله پیش نشست و حدیث می‌کرد وهر کسی چیزی می‌گفتند و من می‌دانستم . چون نوبت ببایزیدبسطامی رحمه‌الله رسید ، او بپارسی می‌گفت ومن نمی‌دانستم . پیغامبررا دیدم علیه‌السلام که آن سخن او را تفسیر می‌کرد وعلی رضی‌الله عنه بر هر کسی نیکویی گواهی می‌داد و من در روی پیغامبر علیه‌السلام می‌نگریستم که ناگاه یار من مرا بیدار کرد . آن خشم هرگز از دلم نرفت که مرا در آن حال چرا بیدار کرد .

حکایت ـ یکی از پیران حکایت کرد که من بصره بودم و باران نمی‌آمد . مردمان بدعا بیرون رفتند سه روز دعاکردند و اثری ظاهر نشد . روز سیّم که دعا تمام کردند مردی از میان جمع بگوشه بیرون شد ودست برداشت وگفت : یا ربّ ! بحرمت آنکه درسَرِ من است که مرین خلق را باران فرستی . سه‌بار این دعا بگفت ، باران درپیوست . چون بازگشت از پس او برفتم بخانهٔ او وگفتم مرا دعا کن . مرا دعاکرد . پس گفتم رحمک‌الله دی مردمان چندان دعاکودند ، هیچ اثراجابت ظاهرنشد ، درسَرِ توچیست که شفیع آوردی وحالی اجابت آمد. گفت : در سَرِ من دوچشم است که بدان دوچشم بایزید بسطامی را دیده‌ام . گفتم بایزید همسایهٔ من است ومن اورا بسیار دیده‌ام . گفت: ای ناگرویده ! کسی که بایزید را دیده بود ، دعا از من خواهد ؟ !»

ص ۲۳۰ سطر ۲ حدس مندرج در پاورقی شماره ۱ صحیح است وکلمه «سره» است بموجب ورق ۱٤۰ نسخهٔ ترکیه .

ص ۲۳۰ پس از سطر ٤ این حکایت کوتاه در ورق ۱٤۰ نسخهٔ ترکیه آمده است «**حکایت** ـ مردی بایزید را پرسید که علامت اولیا چیست ؟ بایزید گفت : علامت ولی آن بود که یک دست کتاب خداوندتعالی دارد و بدیگر دست ، سنّت پیغامبر علیه‌السّلام یک چشم از دنیا بر بندد ، دیگر چشم از عقبی . پرسنده می‌گوید : چون نگاه کردم این صفتِ بایزید بود »

ص ۲۳۰ سطر ۱۰ در ورق ۱٤۰ نسخهٔ ترکیه درباب فریضه چنین آمده است:

«... **فریضه دوستی مولی تعالی است** »

ص ۲۳۰ سطر ۱۷ عبارت عربی در نسخه ترکیه ورق ۱۴۱ نوعی دیگر است که برای اطلاع ثبت می‌شود ولی آنچه در نسخه اساس طبع آمده بهتر از این است : « بِحُبّی لِلْوالِد و بِرّی للوالِد » بعلاوه اصولا این حکایت در نسخه ترکیه مؤخر است از حکایتی که در ص ۲۳۰ متن چاپی دانشگاه آخرین حکایت باب است .

ص ۲۳۰ در آخر باب دو حکایت دیگر هم در نسخه ترکیه ورق ۱۴۱ آمده است که عیناً نقل می‌شود «**حکایت** ـ یکی از پیران حکایت کرد که بایزید را در خواب دیدم . گفتم : خدای تعالی با تو چه کرد ؟ گفت همه چیز دیدم جز عذاب گور . گفتم : حالت با نکیر و منکر چگونه بود ؟ گفت : چون مرا درگور نهادند وفریشتگان سؤال بیامدند ، یکی را بدست راست گرفتم و یکی را بدست چپ . پس گفتم : مرا در لحد گرفته‌اید و از احد می‌پرسیت ؟ برویت و از احد پرسیت که وی کیست . بخندیدند و برفتند .

حکایت ـ حکایت کردند که چون بایزید بمرد او را هشتصد دینار ثام[1] ماند که از مردمان ستده بود و بدرویشان داده . ثام[1]خواهان گردآمدند وجنازهٔ او را بگرفتند که نگذاریم تا او را بگور کنیت . درین زمان مردی بیامد وگفت : ترازو بیاریت ! تراز[و] بیاوردند ، هشتصد دینار برکشید و بَدیشان داد واورا بخاك تسلیم کردند . آن مردرا پرسیدند که تراین که داد ؟ گفت ، بدان فلان‌شهر زنی‌داد که ببایزید دِه تا کاری ازانِ خویش راست کند : چون اورا نیافتم بثامداران[1] دادم . پس از آن او را بخواب دیدند گفت : خداوند تعالی مرا بیامرزید وهرکه بر جنازهٔ من نماز کرد ، ولیکن بامن عتاب کرد و مرا فرمود که چرا همه مال روی زمین ثام[1] نکردی و بدرویشان دادی تاما از پسِ تو بگزاردیمی .

* * *

۱ـ چنین است با سه نقطه و این گونه نوشتن سابقه و نظائر دارد .

باب [بیستم][1]

در حکایات و کرامات رابعة العدویة رحمة الله علیها

ص ۲۳۱ سطر ۱۰ آنچه اینجا در سه سطر (۱۰، ۱۱، ۱۲) بیان شده ملخص بلکه نتیجه حکایتی است که در ورق ۱٤۲ نسخه ترکیه آمده است بدین شرح: «**حکایت** ـ خواجه رابعه را ملامت کردند که چنین کنیزکی را در ویرانی دست بازداشته‌ای چگونه باشد؟! خواجه برخاست و بنزدیک رابعه رفت و گفت بجهت، تو یکی خانه راست کردم بیا و درآنجا خداوند تعالی را می‌پرست. برخاست و بیامد. روزی چند بود نگاه کرد در خانه کالا دید نهاده و جامه افکنده، هرگاه که بیرون آمدی دربایستی بست ودلش بدان مشغول می‌بود. در دلش آمد که اگر خداوند تعالی مرا خطاب فرماید که ای پرستارِ من! تاخانه نداشتی دلت بما مشغول‌بود، چون خانه‌وکالا بیافتی دل‌ازمابگردانیدی من چه جواب گویم. پس کلید خانه بخواجه بازداد و بهمان ویران رفت.

ص ۲۳۱ پس‌از سطر ۱۳ حکایتی دیگر در ورق ۱٤۳-۱٤۲ نسخه ترکیه آمده که در متن حاضر نیست بدین قرار: «**حکایت** ـ وقتی رابعه را علتی افتاد وردی که از قرآن داشت نتوانست خواندن بشب، آن ورد را بروز افکند بهتر شد و هم‌چنان بروز می‌خواند. گفت شبی در خواب دید[2] که در مرغزاری سبز بودم بغایت خرّم و کنیزکی در آن مرغزار. من گفتم نیک با نزهت[3] جایی است. مرا گفت خواهی که ترا ازین نیکوتر جای بنُمایم؟ گفتم: خواهم. دست من بگرفت و مرامی‌برد تابجایی رسیدم.

۱ـ شمارهٔ باب در متن نسخهٔ ترکیه قید نشده است از فهرست ابواب ورق ۲ آن‌نسخه نقل گردید.

۲ـ ظاهراً: «دیدم» هرچند این گونه اصطلاحات در متن حاضر نظیر دارد.

۳ـ کلمه بروشنی خوانده نمی‌شود چون نقطه گذاری کامل ندارد و دندانه‌ای هم اضافه بر «نزهت» درآن دیده می‌شود بدین شکل: «نرهست»

کوشکی دیدم که مثل آن هیچ چشمی نتواند دید . آن کنیزك در بزد . چون بگشادند نوری ازآن کوشکك بیرون می‌آمد . هردو درآمدیم . کنیزکان دیدم درآن کوشکك که صفت ایشان جز خداوند تعالی نداند . بدست هر یکك مجمری از نور . کنیزك پرسید ایشان راکه کجا می‌رویت ؟گفتند : بنده‌ای بود آفریدگار را عزّ و علاکه شب نخفتی ، او را در دریا بکشتند ، می‌رویم تا او را بخورکنیم . کنیزك گفت که این زن را نیز بخور کنیت ! گفتند اورانیز ازین بوی خوش وکرامت نصیب بود ، امّاخود دست‌بازداشت آن کنیزك دست ازمن بستد و مراگفت :

صَلَوَاتُكِ نُورٌ و الْعِبادَةُ قُوَّةٌ
وَ نُومُكِ ضِدٌّ لِلصَّلٰوةِ عَنِيدٌ
و عُمرَكِ غُنْمٌ اِنْ غَفَلْتِ ومهله[1]
تَسِيرُ و تبنا [2] دايماً و تبيدٌ

پس آن کنیزك از من غایب شد . عمار بن عثمان گویدکه رابعه بعد ازین خواب هرگز شب نخفت »

ص۲۳۱ سطر ١٤ درحکایت مجلس گفتن صالح مرّی ابتدا چند سطری درورق ١٤٣ نسخهٔ ترکیه دربارهٔ رابعه آمده‌است بدین شرح : «**حکایت** ـ رابعه ازدنیا روی چنان گردانیدکه هرگز حدیث دنیا بنیکك ُبد نکرد ،گفت : شغل ازآن مهم‌تر دارم که بوی پردازم »

ص۲۳۱ سطر ١٨ حدس پاورقی شماره ١ صحیح‌است زیرا در ورق ١٤٣ نسخهٔ ترکیه آمده است : « . . . او دیگی می‌خواست پخت . آب وگوشت درافکنده بود . چون من درآمدم ، آن کار دیگك بماند و آتش نکرد »

ص ۲۳۲ بعدازسطر ٤ که پایان‌باب در متن‌حاضراست ، نسخه ترکیه حکایاتی

١ـ اصل : «مهلة» و تصحیح حدسی و قیاسی است.

٢ـ کلمه بدرستی خوانده نمی‌شود و تواند بودکه لفظ دیگری باشد.

چند دارد از ورق ۱۴۳ تا ۱۴۶ که ذیلاً نقل می‌شود : «**حکایت** ـ عبدالواحد زیدعابد گوید که رابعه یاران را پندی داد که خود را نگاه داریت تا دیوکار برشما تباه نکند که من روزی روزه داشتم، بجهت شبانگاه قوتی می‌خواستم ساخت . نگاه کردم پاره‌ای پیه دیدم ، گفتم اگر پیاز داشتم ازاین‌پیه نان خورشی ساختمی . نگاه کردم برناودان مرغی دیدم دسته‌ای پیاز درمنقارگرفته . چون بدیدم بترسیدم که مَکْرِ دیوست تابدان نگاه کنم ازدوست دورمانم . دیگ بر زمین زدم وآن پاره پیه بیرون انداختم .

حکایت ـ همین عبدالواحد گوید که رابعه پیوسته بمجلس سمیط عجلان شدی ومن آنجا بودمی . از آن عبادت او مرا بزناشوئی طمع افتاد . او بیرون رفت ، من با سمیط عجلان این‌معنی بگفتم که مرا بوی رغبت افتادست . گفت: بنگریم ، مگر بارابعه بتوانیم گفت . از بر سمیط بیرون‌آمدم و نزدیک رابعه شدم . اورا دیدم نان خشک می‌خورَد اوراگفتم یارابعه نان‌خشک می‌خوری ؟ روی سوی من کرد وگفت ای مردی[1] ازآلت شهوت در من چه دید[ی] که بمن رغبت کردی ؟! ومن‌می‌دانستم که هنوز این‌سخن باوی نگفته‌اند . پس روی سوی آسمان کرد ، گفت : یارب ما را یک سبوی انگبین سپید فرست تا بخوریم . عبدالواحد زیدگوید درحال یک سبوی انگبین دیدم که هرگز مثل چنان ندیده‌بودم . رابعه‌گفت: ای عبدالواحد اگرانگبین می‌خواهی که ازشکم هیچ‌زنبور بیرون نیامده است ودست هیچ آفریده بوی نرسیده ، دست فرازکن و بخور !

هرچند جهدکردم از بیم دست فراز نیارستم کرد . پس مراگفت خیز ! هر دو برخاستیم وازآنجا برفتیم .

حکایت ـ هم عبدالواحدگوید: وقتی رابعه بیمارشد . من با سفیان‌ثوری بعیادت او شدیم . از هیبت او بااو سخن نیارستیم‌گفت . آخر سفیان‌گفت : ای رابعه چرا دعا **نکنی تا خداوندتعالی ترا شفادهد ؟! رابعه‌گفت : ای سفیان تو نمی‌دانی که این‌بیمار[ی] برمن خداوند من خواسته‌است ؟گفت[2] : بلی او خواسته‌است . پس گفت مرامی‌خواهی**

۱ـ نمونهٔ دیگری از استعمال «یا» بوجهی خاص .

۲ـ شاهدی دیگر براستعمال فعل سوم شخص مفرد بجای متکلم ازطریق التفات .

تا خلاف کنم اورا و جز آن خواهم که او خواسته است ؟!

حکایت ـ چون حکایت پارسائی رابعه درمیان خلق فاش شد ، شبی [در] مجلس فسق سه چهار کس حدیث او آغاز کردند که زنی بیرون آمده است وخلق را بخود فتنه کرده ، بیایید تافردا بنزدیک او رویم و بیازمائیم .

هرکسی در شب بخانه فرستادند که بامداد پگاه دراعه‌ای گلیمین و رکوه‌ای و عصائی بیارید ، بیاوردند و درپوشیدند و بدر خانهٔ رابعه آمدند و راه خواستند . خادمه‌ای بیرون آمد که نماز چاشت می کند ، ساعتی بباشید گفتند از کوه لبنان آمده‌ایم بدیدار او . خادمه حدیث کوه لبنان بشنید ،گفت : ای عابدان ! از بس که برموافقت رابعه می‌بگریم ، چشمهام رنجور شده‌است . یکی برین چشم من بدمید تابرکت نَفَس شما بهترشود . ایشان بمجاز هرکسی دم برآن چشم او افکندند . دردچشم خادمه درحال بهتر شد و بقدرت آفریدگار عزّوعلا نوری تمام یافت .

چون خادمه چنان بدید بخانه درآمد وگفت : ما را مهمانان آمدند ازکوه لبنان وبرچشم نابینای من دمیدند و بیناگشت . چون آن جوانان نیز آن صنع بدیدند ، روی بیکدیگر کردند وگفتند مااینجا بمَجاز آمدیم ، خداوند تعالی این صنع لطیف پدیدآورد اگر ما بحقیقت آمدیمی خود حال ماچه‌بودی ؟! هم‌درساعت توبه کردند وماطها بدرویشان دادند واز جملهٔ اولیاگشتند .

حکایت ـ چنین گویند که رابعه مرقّعی داشت که باآن عبادت کردی و خلق از آن مرقع [1] بسیار چیزها دیدند . یکی آن بود که حجّاج ببصره امیر فرستاد و آن امیر ظلم‌ها کرد . رابعه را خبر کردند ودعاخواستند . گفت اگردعاکنم هلاك شود پنددهد[2] تا مگر توبه کند و بخدمت آید . آن مرقع خود بدست شاگردی بنزدیك او فرستاد و گفت ببر و بگوی که رابعه سلام گفت و بگوی که این مرقع را بر من حقهاست که

۱ـ اصل «مرقعی»

۲ـ بجای «دهم»

پادشاه‌را عزّوعلا بااین بسیار پرستیده‌ام . چون من بدان جهان روم این‌مرقع اینجا‌بماند که من ضعیفم وستور ندارم . شنیدم‌که تو ستور بسیار داری ، این مرقّع برآن ستوران خویش ، بدان سوی صراط بمن دهی .

چون شاگرد این‌پیغام بداد،امیر آن مرقّع برداشت ودر روی مالید وبگریست وگفت: رابعه مارا بتازیانهٔ بیداری زد . برخاست و توبه‌کرد ومال مردمان بازداد واز جملهٔ پارسایان‌گشت .

حکایت ـ زنی بود عبده نام ، حکایت کردکه چون رابعه را اجل فراز آمد ، مرا بخواند وگفت چون من بمیرم ، مرا با همین جبّه که بشب نماز کرده‌ام بگورکن و کسی را ممان تامرا کفن کند . چون بمرد عبده هم چنان کرد و بعد از یک سال گفت : اورا بخواب دیدم ، حُلّه‌ای سبز پوشیده ، مقنعه‌ای از سندسِ بهشت بر سر . گفتم : یا رابعه آن جُبّه و مقنعهٔ پشمین کجا شد ؟گفت : ای عبده! والله‌که آن ازمن‌بگرفتند واین که می‌بینی عوض‌آن درپوشانیدند وجُبّهٔ مرا درنَوَشتند ومُهر کردند تاروزقیامت ثواب‌آن عبادتها‌که باآن جبّه کرده‌ام بمن‌دهند وحالی ای عبده این‌چه می‌بینی درمقابله آنچه در بهشت مرا داده‌اند هیچ نیست .

حکایت ـ ابوبکر مفسر گویدکه خبر بیماری رابعه شنیدم . با یاران بپرسیدن او رفتیم . حالش تنگ شده بود . گفتم حالت چگونه‌است ؟گفت : مرگ میان‌دودوست پُل است ، نزدیک آمدکه از پل بگذرم و دوست بدوست رسد .

حکایت ـ بوریاح قیسی [1] گویدکه چون رابعه را حال تنگ شد ، آوازدادکه ای مردمان خالی‌کنیت میان من ومیان رسولان خداوندِ من عزّوعلا . ماهمه بیرون‌رفتیم و در فرازکردیم . ساعتی بود از خانه آوازی شنیدیم‌که یا ایّتها النّفس الْمُطْمَئِنّةُ اِرجِعی اِلی رَبّکِ راضیةً مرضیةً [2]. ساعتی‌بود هیچ‌آواز نیامد. درِ خانه بازکردیم

۱ـ هردو کلمه یعنی کنیه و نسبت بدرستی خوانده نمی‌شود.

۲ـ سوره ۸۹ فجر آیه ۲۷ و ۲۸

رابعه را یافتیم درسجده جان داده . حاضران آن مرقّعه‌اورا درمیان نهادند ومی‌گریستند و مقریان قرآن می‌خواندند تاچهل شبان‌روز . شب چهلم همه را خواب ببرد . آوازی هایل شنیدند وهمه بیدار شدند، نگاه کردند آن مرقع را نیافتند . نگاه کردند زنی بود ، زنی بود در بیغولهٔ خانه خفته . پنداشتند که بااوست . او را بیدار کردند . گفتند مرقع تو داری ؟ آن زن گریستن گرفت . گفتند چه بود ؟ گفت : رابعه را درخواب دیدم در میان ما ایستاده، پس آن مرقع درپوشید ودرهوا بپرید . من‌نگریستم تاازآسمانهابگذشت من پس او شدم ، دیدم مرقع او را آویخته . پرسیدم که رابعه کو ؟ گفتند : مرقعش اینجاست و او درحجاب رفت . چشم می‌داریم که مگر بیرون آید . آنگاه از آن مرقع نومید گشتند و پراکندند .

حکایت ـ بشار گوید : من رابعه را بسیار دعا کردمی . شبی رابعه را در خواب دیدم . گفت یا بشّار! هدیّهای تو هرشب نزدیک من می‌آرند . گفتم چگونه ؟ گفت: هم‌چنانکه دعا وصدقهٔ مؤمنان مر مردگان‌را هدیه و نماز ودعا وصدقه را برطبقی ازنور نهند ودستاری حریر در وی کشند ، پس بسر گور اوآرند ، آواز دهند آن مرده را که این هدیهٔ فلان بن فلان است مر ترا . آنگاه فریشتگان باز کردند . هم چنین هدیّهای تو هر روزی[1] نزدیک من می‌آرند .

رابعه بنده‌ای بود بچهره نه نیکو ، سیاه و لیکن بدل و کردار نیکو . خداوند تعالی باوی این نیکویها فرمود و چُنین کرامات ارزانی داشت و دیگر کرامات او بسیار بود ، ما بدین قدر یادکردیم اِنَّ اللهَ لایضیع اَجْرَ مَنْ اَحْسَنَ عملا .

۱ـ کلمه در اصل سیاه است و بدرستی خوانده نمی‌شود .

باب [بیستُیکم] [1]

فضل سبحان الله

ص ۲۳۲ سطر ۸ پس از « زینة و طاعت » در ورق ۱٤۷ ـ ۱٤٦ نسخه ترکیه این عبارت آمده است : « . . . ازین چهار، سه انس دنیاست و یکی زاد عقبی »

ص ۲۲۲ سطر ۱۰ عبارت نسخه اساس طبع مشوش است و ناقص و آنچه در ورق ۱٤۷ نسخهٔ ترکیه آمده است صحیح و مضبوط بدین قرار : « **حکایت** ـ یکی از پیران گفتی که ای عجبی مال خود داد و خود نکوهید چرا ؟ زیراکه سبب دوری است و درازی حساب چنانکه رسول علیه‌السلام فرمود : حَلالُها حسابٌ وَحَرامُها عَذابٌ » .

ص۲۳۲ سطر۱٦ شعرمزبور در این‌مورد درنسخهٔ ترکیه ورق۱٤۷چنین‌است :

هرکه داند زیست داند نیز مرد　　　هزکه داند خورد [2] داند نیز برد

ص ۲۳۳ بعداز سطر ۳ مقداری مطلب در نسخه ترکیه ورق ۱٤۸ـ۱٤۷ آمده است که درنسخه‌اساس طبع نیست بشرح ذیل : « **حکایت** ـ ذاالنّون مصری را دیدند نشسته و نان پیش نهاده ، یک لقمه می‌خورد و یک‌لقمه پیش‌سگ می‌انداخت . گفتند چرا زن‌نکنی تا فرزندت‌گردد ونان بدیشان دهی ؟گفت : نان بسگ دهم تاچون‌بخسبم مرا پاس دارد ، بهتر بودکه بزن و فرزند دهم تامرا از خداوند عزّوجل بازدارد .

این فرزندکه در دنیا باچندین بلاست، درآخرت شفیع‌تو خواهدبود وگفته‌اند که: مال سهوست وفرزند لهوست وزینت‌لغوست . ونیزگفته‌اندکه : فرزند زحیرست

۱ـ شمارهٔ باب درمتن نسخهٔ ترکیه نیست از ورق ۲ آن‌که فهرست ابواب است نقل شده است و بهمین صورت نوشته‌آمده‌که برای نمایاندن رسم‌الخط متن عیناً ضبط گردیده است در فهرست عنوان : «در فضایل سبحان‌الله» است .

۲ـ اصل : «خرد»

ومال دل‌گیرست وزینت‌دنیا خیرخیرست . وازین‌همه‌بهترطاعت‌است که دست‌گیرست و دانش اگر کسی را باشد نیک وزیرست .

دیگر گفته‌اند که مال‌نصیب‌هواست وفرزندبرشرف بلاست وزینت‌دنیا ریاست و توفیق طاعت از خداوند عطاست . ونیز گفته‌اند که فرزند میوهٔ دلست ولیکن بهفت چیز کرم دلست : یکی فتنه است ، دیگر رنج است ، سدیگر خصم است ، چهارم غم است ، پنجم دشمن است ، ششم ستمکار است ، هفتم فاخواه است .

و نیز گفته‌اند که مال خوش است و لیکن بهفت چیز ناخوش است : یکی رنج دلست ، دیگر بیم سلطان است ، سدیگر اندیشهٔ نگاه داشتن است ، چهارم بلای حاسدست، پنجم زیادت حرص است ، ششم وهفتم حساب وعذاب قیامت است .

قوله‌تعالی: والباقیات الصّالحات . ابن‌عباس گوید رضی‌الله عنه : باقیات‌صالحات پنج نمازست و ابوالعباس عطاگویدکه : نیّت‌نیکوست زیراکه نیّت نیکورا چهارچیز بباید : یکی صفای باطن، دیگر سلامت دل ، سدیگر خدمت تن، چهارم گریهٔ چشم . زیرا هرکجا نعمت است ، غفلت آنجاست وهرکجا درویشی است ، تهمت آنجاست وهر کجا دولت است ، عزّت آنجاست و هر کجا علم است ، مرتبت آنجاست وهرکجا قناعت است ، غنیمت آنجاست »

ص ۲۳۳ سطر ٤ عبارت در ورق ۱٤۸ نسخهٔ ترکیه استوارتر وروشن‌تر است بعلاوه در دنبالهٔ سخن افزایشی دارد بدین قرار : «امیرالمؤمنین عثمان‌گوید رضی‌الله‌عنه: باقیات صالحات این پنج کلمه است . . . .

وگفته‌اند که شریف‌ترین سخنان تسبیح است و تحمید است و تهلیل است وتکبیر است و تمجیدست . و سبحان‌الله تسبیح‌است والحمدلله تحمیداست ولااله الّاالله تهلیل است و الله‌اکبر تکبیرست و لاحول ولاقوة الّابالله تمجیدست وهیچ سخنی فاضل‌تر از این کلمات نیست »

ص ۲۳۳ پیش از سطرآخر این مطالب در ورق۱۲۹ نسخه‌ترکیه آمده‌است :

« **حکایت** : آورده‌اند که اول کسی که کلمهٔ سبحان الله گفت جبریل بود در آن وقت که صورت آدم علیه‌السلام بدید بتعجّب در وی نگریست وگفت سبحان‌الله . وکلمهٔ الحمد لله آدم گفت علیه‌السلام درآن‌وقت که عطسه داد . وکلمه لااله ا ّلاالله نوح گفت درآن‌وقت که کشتی ازغرق برست . وکلمهٔ الله‌اکبر ابراهیم گفت دروقت آنکه پسررا فدا یافت وکلمهٔ لاحول ولاقوة ا ّلا بالله العلی‌العظیم محمد مصطفی گفت علیه‌السلام روز حرب احزاب که کار بروی دشوار شد .

هرکه این کلمات بگوید ، خداوند تعالی ثواب این کسان که اوّل گفته‌اند او را ارزانی دارد . و بعضی گفته‌اند که سبحان‌الله . . . »

ص ۲۳۳ سطر آخر حدس مندرج در پاورق شمارهٔ ۳ بموجب نسخهٔ ترکیه ورق ١٤٩ تأیید می‌شود وعبارت در نسخهٔ اخیر کامل و چنین‌است : « وبعضی گفته‌اند که سبحان‌الله حملهٔ عرش گفتند والحمدلله فریشتگان آسمانها گفتند ، ولااله ا ّلاالله فریشتگان زمینها گفتند ، و الله‌اکبر فریشتگان ثری گفتند ، ولاحول ولا قوة ا ّلا بالله العلیّ العظیم ددگان بیابانها گفتند »

ص ٢٢٤ بعداز سطر ٥ ودر دنباله آن مطالب ذیل در ورق ١٥٢-١٤٩ نسخهٔ ترکیه آمده است : « . . . وگفته‌اند که سبحان‌الله شکر جان است والحمد شکر زبان است و لااله ا ّلاالله شکر عقل است والله‌اکبر شکر الهام است ولاحول ولاقوة ا ّلابالله العلیّ العظیم شکر فهم است .

ونیز گفته‌اند که : سبحان‌الله شکر نماز بامدادین است والحمد لله شکرتوفیق نماز پیشین‌است و لااله ا ّلاالله شکرتوفیق نماز دیگراست و الله‌اکبر شکر توفیق نمازشام‌است و لاحول ولا قوة ا ّلا بالله العلیّ العظیم شکر توفیق نماز خفتن است .

و نیز گفته‌اند : سبحان‌الله شکر جان است و الحمد لله شکر ایمان است و لا اله ا ّلاالله شکر اظهار ایمان است و الله اکبر شکر امتثال فرمان است و لاحول ولاقوّة ا ّلا بالله العلیّ العظیم شکر دور بودن از همه معبودان است .

اشارت ـ گفت اگر خواهی که قدر خویش بدانی در معراج رسول علیه‌السّلام نگاه کن که پای در رکاب براق کرد و آن براق ستوری بود سرش چون سرِ مردمان ، وگردنش چون گردنِ اسبان ، و بالاش چون بالایِ اشتران ، و سمبش از زر سرخ ، و پایهایش از زبرجد سبز ، و تنش از یاقوت ، وگردنش از مروارید ، و مویش از زعفران بود ، و در دو چشمش دوگوهر بود . و هرکجا چشم برافکندی پایش آنجا بود و سوار این مرکب رسول بود عایه‌السّلام و رکابدارش جبریل بود علیه‌السّلام و رفیقش در طریق میکایل بود علیه‌السلام و خواننده الله بود تعالی و تقدّس و جایش قاب قوسین بود و سخن درمیان ، همه سخن تو بود تاگفت : اَلتَحیّاتُ لِلهِ و الصَّلواتُ و الطّیبّاتُ . صلوات ایستادن بنده بود با رفیقان درخدمت خالق سماوات . وطیّبات این پنج کلمه است که بنده گوید که هیچ مخلوق را درین شرکت نیست : سبحان‌الله ، و الحمدلله ، و لااله اِلّاالله ، و الله‌اکبر ، و لاحول ولاقوّة اِلّا بالله العلیّ العظیم .

حکایت ـ چنین گفتند که مرین کلمات را اصلی قدیم است که در مدت هشصد[1] هزار سال جمع آمده‌است وآن چنان بود که چون خداوند تعالی عرش‌را بیافرید ، هشت صف فریشته بیافرید بعدد جن و انس . پس ایشان را فرمود که عرش را بداریت ! نتوانستند . هم‌چندان دیگر آفرید . گفت برداریت ! هم نتوانستند . بازهم چندان‌دیگر آفرید . گفت برداریت ! هم نتوانستند . خداوند تعالی فرمود که فریشتگان من ! اگر هم‌چنین فریشته می‌آفرینم تاقیامت ، جمله این عرش‌را نتوانند برگرفت . پس بگوییت : سبحان‌الله ! همه بگفتند : سبحان‌الله ، عرش‌ازجای‌برخاست . ایشانها گردنها زیرآوردند و عرش را برداشتند . ایشانرا این کلمه بزرگ آمد ، تسبیح خویش ساختند و می‌گفتند تا ایزد تعالی آدم را علیه‌السلام بیافرید وجان در تن او آورد . چون عطسه‌داد بگفت: **الحمدلله** . خداوند تعالی فرمود که یا آدم ترا از بهر این حمدگفتن آفریدم . فریشتگان چون‌این‌بشنیدند **الحمدلله**راباسبحان‌الله یارکردند وپیوسته‌می‌گفتند تابعهدنوح‌علیه‌السلام

۱ـ کذا ... بدون «تا» در اصل

آفریدگار عزّوعلا وحی فرستاد که یانوح قوم خویش را بگوی تا لا اله الّاالله بگویند و هرچه خواهند می‌کنند وهرچه باید از من می‌خواهند . فریشتگان این کلمه بشنیدند ، با دوکلمهٔ پیشین بپیوستند تا بـوَقت ابراهیم علیه‌السلام که فرمان آمد تا پسر را قربان کنند واو فرمان را پیش‌رفتن گرفت . فریشته‌ای آواز داد که یا ابراهیم ! فدی بگیر و فرزند دست بازدار . ابراهیم صلوات‌الله علیه بازنگریست . کبشی دید فدای پسر ! از شادی بگفت : الله‌اکبر . خداوندتعالی دروقت وحی فرستاد که یاابراهیم ! بحُرمت این کلمه ترا بدوستی گرفتم . فریشتگان این فرمان بشنیدند ، گفتند کامه‌ای شریف است بزرگوار ، جمله را فراز آوردند و همی گفتند تا جبریل علیه السّلام نزدیک پیغامبر صلوات‌الله علیه آمد و این قصّه بگفت . پیغامبر گفت علیه‌السّلام از وجه تعجّب که **لا حول و لا قوة الّا بالله العلی العظیم** . جبریل گفت علیه‌السّلام یا محمّد ! تمامی این کلمات ، این گفتارست ، این باآنها جمع کن تا تمام شود که سبحان‌الله و الحمدلله و لا اله الّاالله والله اکبر ولاحول و لا قوّة الّا بالله العلیّ العظیم .

پس چهار یارگزیدهٔ رسول‌علیه‌السلام هریکی‌ازین کلمه‌ای‌اختیار کردند تاهمیشه می‌گفتندی . ابوبکر رضی‌الله عنه می‌گفتی که : لااله الّاالله ، و عمر رضی‌الله عنه همیشه می‌گفت که : الله‌اکبر . و عثمان رضی‌الله عنه می‌گفتی که : سبحان‌الله . و علی می‌گفتی رضی‌الله عنه : الحمدلله . بدان سبب که ابوبکر جز الله را دوست نداشت ، و عمر از دونِ خدای بهیچ چیز ننگریست ، و عثمان همه مر خدای را تعالی بود و علی رضوان‌الله علیهم شکر نعمتها برخود واجب می‌دید .

و رسول علیه‌السلام را فضایل بسیار بود ، هرکسی ازین چهار یار بوی یکی از آن فضیلتها بیافتند : ابوبکر رضی‌الله عنه بوی رسالت یافت ، و عمر رضی‌الله عنه بوی نبوّت‌یافت ، وعثمان رضی‌الله عنه بوی‌اِصطفی‌یافت وعلی رضی‌الله‌عنه بوی محبّت‌یافت .

چون پیغامبر علیه‌السلام ازین جهان بیرون شد ، ابوبکر رضی‌الله عنه که بوی رسالت یافته بود بر جای او بنشست کارش بقضیب راست می‌شد . و از پسِ او عمر

رضی‌الله‌عنه که‌بوی نبوّت‌یافته‌بود ، کارش بدرّه‌راست می‌شد . و کار عثمان رضی‌الله‌عنه که بوی اصطفی یافته بود ، بعقابین و تازیانه راست می‌شد . و کار علی رضی الله عنه که بوی محبّت یافته بود ، بشمشیر راست می‌شد .

خبر ـ پیغامبر فرمود علیه‌السّلام که : چون سبحان‌الله بگویی ، یک‌نیمهٔ ترازو از ثواب بگیرد . و چون الحمدلله گفتی ، همهٔ ترازو بگیرد . و چون لااله الّاالله گفتی میان آسمان و زمین پرگردد .

حکایت ـ روزی باد مر تخت سلیمان علیه‌السّلام را برداشته بود و می‌برد . زنی بدید عجب داشت ، گفت : چندین مملکت بین که خداوند تعالی مر سلیمان علیه‌السلام را دادست . . . سلیمان علیه‌السّلام بشنید ، گفت : ای زنی هر که کلمات سبحان‌الله والحمدلله ولا اله الّاالله والله اکبر ولا حول ولاقوّة الّا بالله العلی العظیم یک‌بار بگوید هزارهزار بار چندین مملکت بیابد .

خبر ـ پیغامبر فرمود علیه‌السلام هرکه بگوید : سبحان‌الله خداوند تعالی چندان ثوابش دهد که کوهی از کوههای دنیا ـ هر کدام بزرگ‌تراست ـ سیم‌بودی واو درسبیل خدای تعالی نفقه کردی . هرکه بگوید : الحمدلله چندان ثواب یابد که کوهی هر کدام بزرگتر ، زر بودی و او بجایگاه نفقه کردی . وهرکه بگوید : لااله‌الّاالله اورا بهتراز دنیا وآنچه در وی‌است . وهرکه بگوید : والله‌اکبر ثواب‌آزاد کردن هزار برده بیابد . و هر که در شباروزی صد بار این کلمات بگوید ، خدای عزّوجل هفت اندام او را از دوزخ آزاد کند »

ص۲۳٤ سطر٦ حکایت جابر بن عبدالله در این باب نسخهٔ ترکیه وجودندارد .

ص ۲۳٤ سطر آخر حدس مزبور در پاورقی شمارهٔ ۱ بتقریبی صحیح است ولی در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۵۲ عبارت از لونی دیگر و بدین صورت است : «. . . آن را نگاه داریت که بدین چهار کلمه آسمانها و زمین و عرش و فرود از عرش تاثری بدین کلمات بپای است »

ص ۲۳۵ سطر ۲ از ورق ۱۵۳ نسخه ترکیه نمی‌توان برای حل کلمه «زیادد» که احتمال داده شده بجای: «زیادت» آمده‌است سودجست درنسخهٔ مزبور «گران‌تر» قیدکرده‌اند و عبارت مورد نظر چنین است: «. . . واگر گناه همه خلق با این کلمات بر سنجی این کلمات گران‌تر آید»

باب [بیست و دوم][۱]

فضل لاحول ولاقوّة الّا بالله العلیّ العظیم

ص ۲۳۵ سطر آخر حدس پاورقی شماره ۳ صحیح است و در ورق ۱۵۳ نسخهٔ ترکیه آمده است: «. . . مالک بخانه با زن بگفت و هر دوگفتن‌گرفتند . شب هفتم پسر از دست کافران راحت یافت»

ص ۲۳۵ سطر آخر حدس مندرج در پاورقی شمارهٔ ٤ خطاست وکلمه اصولاً در نسخهٔ توبینگن نادرست نوشته شده‌است صحیح آن بموجب ورق ۱۵۳ نسخهٔ ترکیه «براند و بیاورد» است: «... چهار هزارگوسپند ایشان براند و بیاورد» درتاریخ بیهقی و نظایر آن نیز در چنین موردی کلمه «راندن» فراوان بکار رفته است .

ص ۲۳٦ سطر ٦ : در ورق ۱۵۳ نسخهٔ ترکیه : «. . . هرتختی را سه میل‌بالا و یک میل پهنا و بر هر تختی حوری و بر هرحوری هفتاد حلّه»

ص۲۳٦ سطر ۹ : همچنین درنسخه ترکیه ورق ۱۵۳ آمده است : «... چهل حاجت او رواکند ، بیست آن جهانی و بیست این جهانی و هر که این کلمات بگوید ، هفتاد بلا از وی دفع کند»

۱ـ شماره باب در متن نسخهٔ ترکیه نیست ، از فهرست ابواب آن ورق ۲ نقل گردید وعنوان باب در فهرست چنین است : «در فضایل لاحول..»

ص ۲۳٦ سطر ۱۳ در نسخه ترکیه ورق ۱۵۳ : «. . . و چون بطعام خوردن بنشینی ، گرسنه را یادکن » و صحیح همین است .

ص ۲۳٦ سطر ۱۵ در دنباله حکایت این عبارت در ورق ۱۵۳ نسخه ترکیه وجود دارد : « . . . تا ازگناه هم چنان بیرون آیی که از مادر آمده باشی»

ص۲۳٦ پس‌ازآخرین سطر پایان‌باب درنسخهٔ ترکیه ورق ۱۵۷-۱٥٤ مطالبی آمده است که درنسخه اساس وجودندارد . بدین شرح : «خبر - وهب بن منبّه گوید : خدای را تعالی گِرد برگِرد عرش هفتاد هزار فریشته است صف از پسِ صف ایستاده گِرد برگِرد عرش می‌گردند . چون روی ایشان بروی یکدیگر آید ، تکبیر کنند و تهلیل کنند وز پسِ ایشان هفتادهزارصف فریشتهٔ دیگرست، آوازها برداشته می‌گویند سُبحانَکَ و بِحَمْدِکَ اَنْتَ الله لااله الّا اَنْتَ . واز پس ایشان صد هزار صف فریشته است همه دست راست بر دست چپ نهاده ، واز سرِ ایشان تا پای ایشان پَرست و هیچ پری و مویی نیست بر اندام ایشان که نه مر خدای را تعالی تسبیح می‌کند ، که تسبیح این جماعت بتسبیح آن نماند و تسبیح آن جماعت بدین نماند ، از پری تا پر پانصد ساله راه است .

خبر - انس بن مالک گوید - رضی الله عنه - که پیغامبر گفت علیه‌السّلام : هر که بگوید ماشاءاللهُ کانَ وَ ما لَمْ یَشأ لَمْ یَکُنْ درآن‌روز هیچ آفتی نبیند مگر مرگ .

نکته - چنین گویند که کلمهٔ لا حول و لا قوة الّا بالله العلیّ العظیم حصار فرزند آدم است از دیوان و پریان .

حکایت - گویند در بنی‌اسرایل هفت برادر بودند و مریشان را خواهری بود ، نیکوترین زنان زمانهٔ خویش . پریان مرین زن را بِربودند و بِبُردند . مردی روزی در بیابان می‌رفت . بزیرسایهٔ درختی بخفت . آن‌زن‌بنزدیک‌او آمد . مرد وُرا بشناخت . گفت : تو دختر فلانی ؟ گفت : بلی . گفت : چون‌افتادی اینجا ؟ گفت : مرا پری بِربوده است و درین کوه باشد . گفت : چرا نگریزی ؟ گفت نیارم که مرا باز آرند ولیکن برو

و برادرانِ مرا خبَبَر دِه تا اینجا آیند مگر حیلتی بکنند ، مرا ازینجا ببرند . گفت آن برادران بیامدند بنزدیک کنیزك ، گفتند خیزتاترا ببریم ! گفت: نیارم آمد که مرا بازآرند و شما را بیازارند ، و لیکن بباشیت تا حیلتی سازم . گفت چون شب درآمد و ایشان بدامن کوه بماندند و این کنیزك برسر کوه شد و شب آن پری بیامد . کنیزك ورا پرسید که تو هرشب سرزیر آسمان داری ، پس هم در شب پیش من بیفتی نه سخن توانی گفتن و نه کاری توان کردن ، من از تو بترسم این چه کارست ؟!

پری گفت که ترا خبر دهم که آن از چه بود : بدانکه ما سر زیر آسمان داریم تا خبر آسمان بشنویم . فریشتگان ستاره بیَندازند و بگویند که لا حول و لا قوة الّا بالله العلیّ العظیم من از هول این کلمه مدهوش و متحیّر پیش تو بیفتم و سخن نتوانم گفت . کنیزك یادگرفت و دیگر روز برادران را بیاموخت پس با ایشان برفت . این کنیزك برادران راگفت که هرکجا من این پری بینم بگویم لاحول ولاقوة الّا بالله [العلیّ] العظیم شما نیز بگوییت .

چون آن کنیزك بدید مر پری را بگفت که لاحول و لا قوة الّا بالله العلیّ العظیم برادران نیز گفتند آتشی از آسمان بیامد و مر آن پری را بر جای بسوخت از هیبت این کلمه .

خبر ـ پیغامبر فرمود علیه السّلام که هر که دَروزی صد بار بگوید لا حول و لا قوة الّا بالله العلیّ العظیم خدای تعالی گناهانش عفو کند و صد حاجتش روا [۱] کند و در بهشت صد کوشك بنام او بنا کنند .

خبر ـ وهب بن منّبه گوید که در کتابی چنین یافتم که هر که بگوید لاحول و لا قوة الّا بالله العظیم از دهان وی مرغی سبز بیرون آید ، مرو را دو پر سبز بود ودوچشم از نور و تنش چون تن فریشتگان باشد ، می پرّد با فریشتگان روزقیامت با طاعتهای او درترازوی او می‌نشیند . اگر گناه او بیش از کوههای روی زمین است طاعتش ازمعصیت بیش آید .

۱ـ اصل «راوا»

حکایت ـ طاوس یمانی گفت : هر که این کلمه بگوید، خداوند تعالی ازین کلمه مرغی آفریند سرش از یاقوت و تنش از مروارید وقدمهاش از دُرّ و پرهاش اززعفران و دُمبش از زمرّدِ سبز وَ بر پرهای او نبشته بود که این مرغ از دهان فلان بنده بیرون آمده است ، بافریشتگان عبادت می‌کند و عبادت او مر خداوندِ او را بود تا قیامت و چون قیامت باشد عمل این بنده را در ترازو نهند ، این مرغ چون اسبی نیک‌رو پدید آید چشمهای‌او ازنور ، و پایهای‌او از زر ولگام‌او ازمروارید سپید . برنشانَد خداوند خویش را برپشت خویش واز صراط بِبُرَد زوتَر از آن‌که چشم برچشم زنی .

حکایت ـ ابن‌عباس گوید که روزی بخدمت پیغامبرعلیه‌السّلام درشدم . او پهلو برزمین نهاده‌بود وی‌گفت : لاحول‌ولاقوة الّا بالله العلیّ العظیم . گفتم یارسول‌الله ثواب این‌کلمه چیست ؟ فرمود که‌تسبیح حملهٔ عرش‌است هر که بگوید خداوندتعالی صدسال گناه وی عفو کند و بهرحرفی صدنیکی دردیوان‌او بنویسد وصددرجه دربهشت کرامت کند ، و اگر از یک بار زیادت گوید ، مرو را از هر حرفی گنجی بود و نوری بود بر صراط .

حکایت ـ چنین گفتند که این‌کامه تسبیح حملهٔ عرش است . چون خداوندتعالی عرش را بیافرید ، فریشته‌ای را بیافرید ازنور . گفت ترا بیافریدم تا عرش مرا برداری اکنون بخواه از من قوّت ، چندانکه خواهی تاترا قوّت دهم . گفت یاربّ ! قوّت‌هفت آسمان دِه تا بیک انگشت او را بردارم . خداوند تعالی بداد ورا قوّت هفت آسمان . پس فریشته‌ای دیگر بیافرید از رحمت [گفت ترا بیافریدم[1]] تا عرش مرا برداری . بخواه ازمن قوّت ، چندانکه خواهی . گفت : یا ربّ مرا قوّت هفت زمین دِه تا بیک انگشت اورا بردارم، بداد . پس‌فریشته‌ای دیگرآفرید از باد واورا همین‌فرمود . گفت: دادارا و پروردگارا ! مرا قوّت همه بادها دِه که در دنیا بخواهد بود . گفت : دادم . پس فریشته‌ای بیافرید ازآب ، و هم‌چنین فرمان فرمود . گفت : یا ربّ مرا قوت همه آبها ده ! گفت : دادم .

۱ـ درمتن نیست به‌قیاس سایر موارد و رعایت سیاق سخن افزوده شد .

پس این چهار فریشته را فرمود که عرش را برداریت ! هرچند قوت و حیلت کردند ، ذرّه‌ای نتوانستند جنبانید . مانده شدند وچندان عرق ازشان برفت که بمقدار در[یا]های دنیا . پس بفریاد آمدند که مارا طاقت این کار نیست . خداوندتعالی مریشان را یاران آفرید ، بعددِ سنگ ریزه‌های روی زمین . پس بدیشان بنظر رحمت نگاه کرد تا گفتند که لاحولَ ولا قوة الّا بالله العلیّ العظیم . چون این کلمه بگفتند ، عرش ازجای برخاست پس ایشان گردن زیر نهادند و پایهایشان در هوا . اگر در جملهٔ عمر بَاندازهٔ چشم زخمی ازین گفتار خاموش کنند از جایگاه خویش فروافتند .

[باب بیست و سوم][1]

در فضایل صلوات رسول علیه السّلام

ص ۲۳۷ سطر ۱۱ حدس مندرج در پاورق شمارهٔ ٤ با توجه به نسخهٔ ترکیه ورق ۱۵۷ صحیح است .

ص۲۳۷ سطر آخر عبارت ناقص است وکامل آنچه در ورق ۱۵۷ نسخهٔ ترکیه آمده است : « . . . لعنت کند خدای عزّوجل بریشان در دنیا بجزیت نهادن بر سرِ ایشان » .

ص ۲۳۸ پس از سطر ۱ مطالبی در نسخه ترکیه ورق ۱۵۹ ـ ۱۵۷ آمده است بشرح ذیل : « **حکایت** ـ امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب کرّم‌الله وجهه روایت می‌کند از پیغامبر علیه السّلام که : هیچ دعائی نیست که بنده بکند الّا میان او و میان آفریدگار جلّ و علا حجابی باشد . چون بر پیغامبر علیه‌السّلام درود دهد ، آن درودِ پیغامبر علیه‌السّلام دعای او را بدرقه شود و حجابها بردارد و با اجابت رساند . واگر در دعا

۱ـ شمارهٔ باب در متن نسخهٔ ترکیه نیست از ورق ۲ فهرست ابواب نقل گردید و عنوان باب در فهرست چنین است : « درفضایل صلوات بر رسول‌الله [علیه] صلوات‌الرحمن»

صلوات نبود، آن دعا تا بحجاب برسد و راه نیابد و باز[۱] گردد.

سؤال ـ مجاهد را پرسیدند که صلواتِ خداوند تعالی بر رسول چه بوَد وصلوات مؤمنان چه بوَد؟ گفت: صلوات خداوندتعالی، توفیق‌وعصمت، وصلوات فریشتگان عون و نصرت، و صلوات مؤمنان، متابعت سنّت بود.

ابوعمرو تیمی[۲] را پرسیدند که صلوات چه‌بود؟ گفت: صلوات از خداوندتعالی بر رسول، تعظیم و حرمت بود، وصلوات فریشتگان، اظهار کرامت بود، وصلوات مؤمنان، طلب شفاعت بود.

ابوالعبّاس عطاگوید: صلوات از خداوند عزّوجل وصلت‌است وازفریشتگان رفعت است، واز مؤمنان، متابعت سنّت است.

نکته ـ پرسیدند که چیست که خداوند تعالی ما[۳] را فرمود که صلوات[٤] دهیت بر وسول وما حوالت می‌کنیم که اللّهمّ صَلّ عَلی مُحَمّد و علی آل مُحمّد؟

ـ زیرا که چون این‌آیت فرود آمد که اِنّ الله و مَلائکَتَهُ یُصَلّونَ عَلی‌النّبی[٥] یاران پرسیدند مررسول‌را علیه‌السلام که مابرتو چگونه صلوات دهیم؟ گفت بگوییت: اللّهم صلّ علی محمّد و علی آل محمّد، ما از بهر این، چنین می‌گوییم.

حکایت ـ روزی پیغامبر ما علیه‌السلام بر منبر خواست شد. نخست قدم که بر منبر نهادگفت: آمین. دیگر پای برنهادگفت: آمین. سدیگر پای بر نهادگفت: آمین.

چون از منبر فرود آمد پرسیدند که یا رسول‌الله! ما دعاکننده ندیدیم، توآمین

۱ـ اصل «باره»

۲ـ شاید «تمیمی»

۳ـ اصل «مرا»

٤ـ اصل «صلوت»

٥ـ سوره ۳۳ احزاب آیه ٥۷

بر دعای که می‌کردی ؟ پیغامبر فرمود علیه‌السّلام : که من پای بر منبر نهادم ، جبریل صلوات‌الله علیه بیامد و گفت یامحمّد! هرکه ماه رمضان دریابد وچندان خدمت نکند که رضای خدای تعالی بدست آرد ، خدای تعالی بروی رحمت مکناد . گفتم : آمین دیگر بار گفت : هرکه مادر و پدر را دریابد و چندان خدمت نکند که مادر و پدر از وی خشنود گردد ، خدای عزّ وجل بر وی رحمت مکناد : من گفتم : آمین .

دیگر کرّت گفت : هرکه ترا یاد کند و بر تو صلوات ندهد ، خدای عزّ و جل برو رحمت مکناد . من گفتم : آمین »

ص ۲۳۸ سطر ۳ عبارتی که در نسخه ترکیه ورق ۱۵۹ آمده است اندکی بامتن حاضر اختلاف دارد بدین‌قرار : « . . . دردست ایشان صحیفه‌های نور ، نَنُویسند هیچ چیز از کردار فرزند آدم مگر صلوات رسول علیه‌السّلام »

ص ۲۳۸ بعداز سطر ۱۳ مطالبی در نسخه ترکیه ورق ۱۶۰ ـ ۱۵۹ آمده است که عیناً نقل می‌شود : « خبر ـ خداوند را تبارك وتعالی فرشته‌ای است که مرو را چهار پرست . یکی پر بر سر گورِ رسول علیه‌السّلام ، و یکی پر بزیر عرش خداوند تعالی و یکی بمشرق و یکی بمغرب . چون بنده صلوات فرستد ، این فریشته پرها بجنباند، عرش بجنبد، فرمان آیدکه بیارام! گویدچگونه آرام گیرم که هنوز گوینده‌این‌قول رانیامرزیده‌ای؟ خداوند تعالی گویدآمرزش‌او برمن‌است . وآن پر که بر سرگور رسول‌دارد علیه‌السلام بزندگوید : یا رسول‌الله ! فلان پسر فلان بفلان جای بر تو صلوات داد . آواز آید از روضهٔ رسول علیه‌السلام که بر منست شفاعت او بقیامت .

حکمت ـ گفتند چه حکمت است (است) که خداوند تعالی ما را صلوات دادن فرمود بر پیغامبر علیه‌السّلام ؟ گفت : حکمت آن‌بود که خداوندتعالی دانست که بقیامت رسول علیه‌السلام ، مؤمنان را شفاعت خواهد و بدان شفاعت او را بر مؤمنان منّت لازم‌گردد ، فرمود که پیش‌ازآن که اورا بشفاعت منّت برتو واجب گردد توبصلوات فرستادن در دنیا حقّی ثابت کن تا بقیامت اورا برتو بشفاعت منّت واجب نگردد .

نکته ـ چون خداوند تعالی منّت رسول بر مؤمنان نخواست بشفاعت ، سرزنش کافران بر مؤمنان کی پسندد در دوزخ ؟!

حکایت ـ چنین گویند که مردی بود در عهد رسول علیه‌السّلام که هر بامداد و نماز دیگر درخدمت پیغامبر علیه‌السلام نشسته بودی و هر چه او فرمودی یاد می‌گرفتی و چون بخانه رفتی پیش همسایگان بازگفتی . و منافق بود در همسایگی او ، کار برین منافق تنگ شد ازشنیدن نام پیغامبر علیه‌السلام . گفت چه حیله کنم تا این‌مردرا ازپیش پیغامبر علیه‌السّلام دورکنم . چون شب شد دو منافق دیگر را بیّارمندی بیاورد و در خانهٔ این مؤمن بازکرد و اشتور خویش[1] در خانهٔ او کشید و باز در ببست . و بامداد بنزدیک پیغامبرعلیه‌السّلام آمد و گفت : دوش ، فلان ، اشتور من بدزدیده است مردمان بیامدند و نگاه کردند و اشتور درخانهٔ او بدیدند و آن دو منافق نیزگواهی بدادند .

پیغامبر علیه‌السلام حکم کرد بدست‌بریدن او . این‌مسلمان چون هیچ‌تدارک ندید گفت : یا رسول‌الله ! آن اشتور را حاضر خواه و از وی سؤال کن که تراکه دزدیده بود . کس‌فرستاد و بیاوردند و سؤال کرد ، که تراکه دزدیده بود ؟! آن اشتورگفت: این مؤمن بی‌گناه است و این مدّعی منافق‌است و این دوگواه او هم منافق‌اند، خواستند تا دست این مؤمن بریده شود تا بدان مشغول‌گردد ونیز بنزدیک تو نیاید .

پیغامبر علیه‌السّلام از مؤمن سؤال کرد که ازطاعتها چه‌کار کنی که خداوندتعالی برای تو اشتور را در سخن آورد ؟! گفت : یارسول‌الله ترا دوست دارم وبرتوصلوات بسیار فرستم .

وعده ـ چون‌صلوات پیغامبرعلیه‌السّلام دردنیامردی‌را ازدست‌بریدن می‌برهاند بقیامت اگر از بریدن مولی برهاند چه عجب باشد ؟!

ص۲۳۸سطر۱۶ احتمالی که درپاورقی شماره۴ داده شده‌ازجهت معنی‌صحیح‌است

۱ـ اصل : «خوشن»

چه در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۶۱ «مادر من» آمده است .

ص ۲۳۹ سطر ۲ حدس مذکور در پاورقی شماره ۱ صحیح است ودر نسخه ترکیه ورق ۱۶۱ پس از آن چنین آمده است : « . . . خوابم بُبُرد . در خواب دیدم کسی بخانهٔ ما درآمد و چادر از روی مادرم برگرفت . . . . . »

ص ۲۳۹ سطر ۵ حدس مندرج در پاورقی شماره ۲ صحیح است و بموجب ورق ۱۶۱ نسخهٔ ترکیه تأیید می‌شود .

ص ۲۳۹ سطر ۸ جملهٔ آخر این حکایت در نسخه ترکیه ورق ۱۶۱ بگونه‌ای دیگرست که ذیلا نقل می‌شود و باین ترتیب تکلیف دوکلمه « چه کنم » که در نسخه اساس بی‌وجه آمده وحذف شده بود روشن می‌شود یعنی باید جملهٔ شرطی ماقبل راکه از نسخه توبینگن ساقط است بدان افزود تا معنی مطلوب بدست آید : «. . . رویِ او بگشادم سپید گشته بود اگر صلوات ندهم چه کنم »

ص ۲۳۹ سطر ۹ « نکته » و مطالب مربوط بدان در نسخه ترکیه نیست تا بتوان درمورد پاورقی شمارهٔ ۵ داوری کرد .

ص ۲۴۰ سطر ۱ حدس مذکور در پاورقی شماره ۱ بموجب ورق ۱۶۱ نسخهٔ ترکیه صحیح است و عبارت در این نسخه بدین‌گونه : « . . . بَرویِ پدر نگاه کردم رویش سیاه گشته بود »

ص ۲۴۰ بعداز سطر ۱۰ این‌مطالب در ورق ۱۶۲ نسخهٔ ترکیه آمده است : « . . . پس چون رسول علیه السّلام سیاه‌رویی دنیا روا نمی‌دارد ، بقیامت در دوزخ چگونه ماند ؟ !

حکایت ـ نافع روایت کند از ابن‌عمر رضی‌الله عنهم‌اجمعین از پیغامبر علیه‌السلام که : خداوند تعالی روز قیامت بفرماید تا از امّت من مردی را بدوزخ برند ، چون بلب دوزخ رسد بگرید . گوید ای فریشتگان این چه جای‌است ومرا چه فرمان‌است ؟ گویند : این دوزخ و ترا فرمان است که بدوزخ کنیم . گوید مرا دست بازداریت تا

برخویشتن بگریم. گویند: گریستن امروز منفعت نکند، در دنیا می‌بایست. گوید ای فریشتگان! مرا با گرمی آتش صبر نیست، من از جملهٔ امّت محمّدم، من از خدای عزّوجلّ چنین امید نمی‌داشتم. گویند چه اومید داشتی ازخداوند خویش؟ گوید: آن اومید می‌داشتم که مرا در یک سرای با دشمنان خویش فرو نیارد. گویند: محمّد پیش عرش ایستاده است، آواز بلندترکن تا بشنود! این مؤمن آواز بلندکند. پیغامبر علیه‌السّلام بشنود و بیاید تا درِ دوزخ او را بیابد ایستاده. گوید ای فریشتگان! او را چه بودست؟ گویند: حساب این بنده کرده شد معصیت او زیادت آمد، فرمان‌است که‌بدوزخ رود. پیغامبرعلیه‌السلام گوید: این‌را مرادهیت تابترازو باز برم وکردارش دیگرباره وزن کنم. گویند یا رسول‌الله! مابندگانیم بی‌فرمان چگونه توانیم کرد؟!

رسول علیه‌السّلام دعاکند. خداوند تعالی جبریل‌را علیه‌السّلام بفرستد وفرماید که بوَی دهیت آن بنده‌را چون رسول علیه‌السّلام اورا بترازوگاه بازآرد ومعصیتش گران‌تر آید. پیغامبر علیه‌السلام دست در جیب خویش‌کند و چیزی برآرد چندِ سرِ انگشتی و در ترازو نهد، ترازوی او بنیکی‌گران‌گردد چنانکه اگر هفت‌آسمان و زمین وآنچه درمیان آن‌است با آن مقدار سرِ انگشتی بسنجند آن‌مقدارگران‌ترآید. منادی بنیک‌بختی او آواز دهد. او چنگ در دامن رسول علیه‌السلام زند، گوید توکه‌ای؟ گوید: مرا نشناسی، من محمّدم و آن یک‌بار صلوات تست‌که برمن داده بودی.

خبر ـ پیغامبرگفت علیه‌السلام: هرکه یک بار برمن صلوات دهد، خداوند تعالی بر وی ده بار صلوات فرماید و هرکه بر من ده‌بار صلوات فرستد، خداوند تعالی بر وی صد بار صلوات فرماید، و صلوات خداوند تعالی بر بنده رحمت بود دلیل برین‌که:

حکایت ـ کافری بود نام‌او ولیدمغیره علیه‌اللّعنه‌که پیغامبر را علیه‌السّلام جادو خوانده بود. پیغامبرعلیه‌السلام بخانهٔ خدیجه‌آمد رضی‌الله عنها وگفت جامه‌برمن‌پوش! خداوندتعالی جبریل‌راعلیه‌السّلام‌بفرستادکه: ای‌جامه درسرکشیده! برخیزواندوه‌مدار،

اگر ولیـد مغیره ترا یک بار جادو خواند ، من ده جواب دادم آنچه او گفت دروغ است و این چه من گفتم درست . قوله تعالی : **فَلَا تُطِعِ الْمُكَذِّبِينَ** [1] اوّل دروغ زنش خواند ، **وَلَا تُطِعْ كُلَّ حَلَّافٍ مَهِينٍ** [2] سوگند خورش خواند و حقیر و خوارش خواند ، **هَمَّازٍ** [3] طعنه کننده‌ش خواند ، **مَشَّاءٍ بِنَمِيمٍ** [3] سخن چینش خواند **مَنَّاعٍ لِلْخَيْرِ** [4] بخیلش خواند ، **مُعْتَدٍ أَثِيمٍ** [4] فاجرش خواند ، **عُتُلٍّ بَعْدَ ذَٰلِكَ زَنِيمٍ** [5] ستبر گردنش خواند و حرام‌زاده‌اش خواند »

ص ۲۴۰ سطر ۱۱ این حکایت وحکایت سطر ۱۶ درنسخه ترکیه نیست تابتوان دربارهٔ آنچه در پاورق‌ها حدس زده شده است داوری کرد .

ص ۲۴۱ سطره آغاز حکایت در نسخهٔ ترکیه ورق ۱۶۳ چنین‌است : «چنین گویند که ببلخ سیّدی‌بود که سه‌تارموی پیغامبر علیه‌السلام داشت . این مرد وفات‌یافت واز وی دو پسر ماند . مال‌او بدو نیم کردند . این سه موی بماند ، دوموی را هر کسی یکی بگرفت ، یک موی در میان بماند . گفتند چه کنیم [6] ؟ بدادر [7] بزرگتر گفت : دونیم کنیم . برادر خردتر گفت : این موی درست مرا ده ، و ده هزار درم بستان ! گفت : نستانم . گفت : بیست هزار درم بستان ! گفت : نستانم . گفت : جملهٔ میراث ترا ، این مویها همه بمن ده ! برادر بزرگتر میراث پدر تمام بستد و مویها بداد .

وعده ـ پس کسی که مال فدی کرد و موی بگرفت ثمره این یافت ، کسی که جان و مال در دوستی او بدهد حال او چگونه باشد »

ص ۲۴۱ سطر آخر آنچه در نسخه اساس طبع آمده درست بنظر نمی‌رسد و صحیح آن است که در ورق ۱۶۴ نسخهٔ ترکیه آمده‌است بدین قرار : « خطیب شعرانی گوید : مرا مردمان ملامت کردند که خطبه دراز می کنی . . . »

---

۱ و ۲ و ۳ و ٤ و ٥ ـ سوره ٦٦ القلم آیات ۹/۱۱/۱۲/۱۳/۱٤

٦ـ اصل : «چکنیم»

۷ـ تلفظ و صورت کهنی است از «برادر»

ص ۲٤۲ پس‌از سطر ٤ این عبارات در ورق ۱٦٤ نسخهٔ ترکیه آمده است :
«وعده ـ آنکه در صلوات رسول علیه‌السلام نقصان می‌کند ، ایزد تعالی درِ سخن بروی می‌بندد ، اگر کسی درِ صلوات دادن بر خود ببندد ، خداوند تعالی درِ رحمت بر وی ببندد ، چه‌عجب باشد . وهرکه درِ صلوات برخود بگشاید اگر درِ رحمت بروی‌گشاده کند هیچ عجب نباشد»

ص ۲٤۲ سطر ۸ ورق ۱٦٤ نسخهٔ ترکیه این عبارت را داردکه چون مبحث راجع به‌صلوات‌است وجودش‌ضروری‌می‌نماید : «... این‌خاک‌راگوررسول‌علیه‌السلام انگاشتم و بتوشفیع می‌آرم ، بنشست و ده‌هزار بار بر رسول علیه‌السلام صلوات فرستاد و دعاکرد . . . » .

ص ۲٤۲ سطر ۸ التفات مندرج در پاورق شماره ۱ درنسخهٔ ترکیه نیست یعنی «مانده شد» است .

ص ۲٤۲ سطر ۱٤ «نکته» متن‌حاضر در ورق ۱٦٥ـ۱٦٤ نسخهٔ ترکیه عنوان «تقریب» دارد و عبارات‌آن نیز اندکی بامتن نسخهٔ توبینگن متفاوت‌است بدین‌شرح:
«تقریب ـ کسی که خاکی را برشبه‌گور پیغامبر می‌کند وشفیع می‌آرد، از ظلم ظالمی امان می‌یابد ؛ اگر ببرکات صلوات‌او از دوزخ خلاص یابد هیچ عجب نباشد»[1]

۱ـ در نسخهٔ ترکیه باب بیست‌وسوم بهمین جا خاتمه می‌یابد و باب بیست‌و چهارم آغاز می‌شود ولی نسخهٔ توبینگن باب بیست‌وچهارم و بیست‌وپنجم را فاقد است وبجای آنها تحت عنوان : «حکایات فی‌کرامات الاولیاء و غیرهم» ۴۳ صفحه مطلب داردکه درنسخه ترکیه باین صورت نیست اما مقداری از این حکایات و مطالب در مطاوی سایر ابواب آن نسخه آمده است و حاصل مطلب آنکه : نسخه توبینگن که اساس چاپ حاضر است دوباب آخرکتاب را نداشت که از نسخهٔ ترکیه استفاده و بدان افزوده شد وآنچه هم درکرامات اولیا و غیر آنان در نسخه توبینگن بوده طبیعی است که بجای خود عیناً قید شده است و با این ترتیب چاپ حاضر صورت بالنسبه‌کامل شده‌ای از مطالب هر دو نسخه توبینگن و ترکیه است.

مطالبی که در حاشیهٔ نسخه توبینگن یادداشت کرده‌اند و ربطی به متن ندارد

الف ـ در حاشیهٔ بستان‌العارفین و تحفة‌المریدین

در حاشیه پاره‌ای از صفحات غالباً با قلمی و خطّی دیگر که درمقایسه آشکار می‌شود کارکاتب‌اصلی نسخه‌نیست مطالبی اعم ازتاریخ تولد وفوت‌افراد یااشعارپراکنده نوشته شده است که هرچند ربطی به‌متن کتاب ندارد امّا ممکن است پاره‌ای از تواریخ زادن یا مرگ افراد به‌آشکار شدن ابهامی تاریخی مددرساند و یا قید بعضی‌اشعار صورت صحیح آنها را بنماید و بدست دهد .

دقّت در تواریخ نوشته شده در هامش اوراق نشان می‌دهدکه همه مؤخر بر سال تحریر متن اصلی یعنی ۵۴۳ هجری است و باید هم چنین باشدکه تا متنی درکار نباشد حاشیه‌نویسی مصداق نمی‌یابد بعلاوه از اختلاف تواریخ که جای بجای قید شده است دانسته می‌شودکه این نسخه سالها در خانواده یا خانواده‌هایی احیاناً در آسیای صغیر مجهول‌القدر برجای بوده است واگر چنین نمی‌بود بعنوان : «تجربة‌القلم» در هامش آن مشق خط نمی‌کردند و ابیات نااستواری را مکرّر با خط بد نمی‌نوشتند . پاره‌ای از این حواشی ناخواناست و مغلوط و با املای نادرست باآنچه بادقت بسیار وقرائن خوانده شده است جز ادعیه ذیلاً ذکر می‌گردد شاید محقّقی یا اهل دلی را بکار آید .

ورق ۲۳ : ای اثر جلال تو گَنهِ رضا گَنهِ سخط [1]

حکم تو رفت بی‌خطا امر تو بود بی غلط

دانش ما و حمد تو دیدهٔ مور و نورخور

ذات تو و بیان ما بحر محیط[2] و پای بط

۱ـ اصل «سخت»

۲ـ اصل «موحیت»

مربوط به صفحهٔ ۴۲۱

هست ز هر قیاس[1] خوش[2] نقش[3] خیالی آب و گل
حرف زبان نی و طلب کاغذ گل که دست خط[4]

ورق ۲۷ : رفتم بسر تربت جمشید غنی
گفتم که چه برده‌ای ز دنیای دنی
گفتا که سه گز زمین و نه گز کرباس
تو نیز همین بری اگر صد چو منی

«حرّره اسمعیل بن داود المنجّم الوکلی علی قره‌نیل ؟ مشیّة یوم الخمیس...»

ورق ۴۲ : بخدایی که هست معبودم که تویی درزمانه مقصودم
بلقای مبارکت جانا یعلم[5] الله آرزومندم[6]

ورق ۵۶ : دلدار چو دید اشک گوهرریزم
ننشسته[7] هنوز گفت بر می‌خیزم
گفتمش مرو گفت که باران سخت است
زان پیش که سیل دررسد بگریزم

ورق ۵۷ : قال فی شرح الوجیز : لایجوز للهایاة فی الحیوان اللبون لیحلب هذا یوماً و هذا یوماً و لا فی الشجر المثمرة لتکون لهذا عاما ولهذا عاما لما فیها من الزیادة و نقصان . «کتبه احمد بن داود و لـکی فی قریة هلی»

۱ـ خوانده می‌شود احتمالا : «قیاسی ـ خیالی ـ قبایی»
۲ـ احتمالا «خوشی»
۳ـ می‌توان خواند : «نخش ـ بخش»
۴ـ آنچه نوشته‌شد بحدس و تقریب است شکل اصلی کلمات بدین گونه است : «حرف زبانی سو طلب» اصل هفت بیت است که مابقی محو است و ناخوانا .
۵ـ اصل : «یلعم‌الله»
۶ـ قافیه نادرست است شاید : «یعلم‌الله که آرزو بودم»
۷ـ اصل «نشته»

أیضاً ورق ۵۷ : ذکر فی الحاوی : الرّاتبة المقدّمة تؤخر والمؤخّرة لاتقدّم « سنة سته و ثمانین و ستّمایة »

أیضاً ورق ۵۷ : فی شرح التنبیه الجیلی : و لو اخرج الارز مع قشره صاعین بدل صاع جاز بل هو اولی فی بلدٍ یتغیّر بالادّخار بدون القشر لانـّه اکثر انتفاعاً لانـّه یصلح للزراعة و غیرها .

«فی یوم الاربعا بقی من شوال اربع یوم سنة ستة وثمانین و [ستمائه] حرّره احمد بن [داود..] خدایش بیا[مرزاد] و... صلوات وثواب دهد»

ورق ۶۰ : مرا سه کار می‌باید بکونین بدانستن، عمل کردن، شدن عین

ورق ۶۰ : کتاب فیه بستان العارفین تألیف بزرگان رحمة الله علیهم [۱]

ورق ۷۴ : تا دیدهٔ من طاع دیدار تو کرد
رخ زرد مرا غمان تیمار تو کرد
هرجانوری که قصد دیدار تو کرد
جان دل دیده هرسه در کار تو کرد [۲]

« خیر محمد بن ایوب »

ورق ۹۴ : بامیدش رسد آن آشنایی که چون اینجا رسد خواند دعایی [۳]
« حرّره اسمعیل بن داود فی یوم الخمیس اواسط ذی‌حجّة »

۱- اصل : «علیه»

۲- اصل : «جان دل دیده همه پرکار توکرد» اگر «همه» را مشدد بخوانیم و کلمهٔ ماقبل آخر را « پرکار » بدانیم وزن مصرع درست می‌شود. بهر حال این دو بیت بی‌مزه را بارها کاتبی درهامش کتاب مشق وتکرار کرده است.

۳- این بیت چند سطر پایین‌تر و هم در ورق ۹۷ بصورتی دیگر است که درست‌تر می‌نماید :

بآمرزش رساد آن آشنایی که چون اینجا رسد گوید دعایی

مربوط به‌صفحهٔ ٤٣٣

مربوط بەصفحة ٤٣٢

ورق ۹۶ : شاه شهریار مازندران خسرو ایران اصفهبد معظّم ابوالمظفّر با منصور بن الملک السّعید الشّهید

ورق ۹۸ : قال النبی صلی‌الله علیه و سلّم : من صمت نجا یعنی هرکه خاموش شد برست .

ورق ۱۰۰ : علیکم بحسن الخطّ فانّها من مفاتیح الرّزق .

ورق ۱۰۱ : در هامش نوشته شده است : فهلوی از گفته . . .[1] الدین . و بعد ۶ بیت (سه دو بیتی) آورده است که خوانانیست و تاریخی عددی هم درکنار آن دیده می‌شود که درهم و برهم است از این رو بهتر است به گراور عین این ورق که ضمیمه است رجوع شود .

ورق ۱۰۳ : (تجربةالقلم) گر می‌بروی بباغ سیب آر مرا

همچون رخ سرخ خویش سیب آر مرا

سی[2] بار بگفتمت که سیب آر مرا

ای وعده خلاف کرده سی بار مرا

حرّره ابراهیم بن . . . المنجم المقوم!

ورق ۱۱۱ : وفات اصفهبد سعید شهید با منصور بن احمد نوّرالله مضجعه در ماه صفر فی تاریخ سنة سبع ثمانین وستمایه .

وفات احمد بن ابوالقاسم فی تاریخ سنة ستة ثمانین

بآمرزش رساد آن آشنایی که چون اینجا رسد خواند دعایی

ورق ۱۱۱ : ولادت فرزند اعزّ سلیمان . . . طال عمره روز سه‌شنبه بعد از نماز صبح چهاردهم ماه مبارك شعبان فی تاریخ سنة تسع ثمانین و ستمائه [من] هجرةالنبی علیه‌السّلام .

۱- کلمه بدرستی خوانده نمی‌شود چیزی است شبیه : «موفق‌الدین - سحروق‌الدین .»

۲- اصل «سه بار» که ممکن است نگارشی براساس تلفظ باشد وگرنه بازی با کلمه «سی» و «سیب آر» و «سی بار» ثابت می‌کند که مراد «سه» نیست.

ورق ۱۱۱ : ولدولده فرزند محمد بن یوسف بن داود الولکی المتجّم یکشنبه وقت نیم شب هشتم ماه مبارك ذی‌الحجّة فی تاریخ سنة ستة ثمانین و ستمائه [من] هجرة النبی علیه‌السلام .

ورق ۱۱۱ : زن آوردن در ماه محرّم بتاریخ سنة اربع ثمانین و ستمائه

ورق ۱۱۱ : یک‌ولادت‌ویک‌وفات‌دیگر هم‌دراین‌ورق هست که چون‌ناخواناست ثبت کامل آن ممکن نشد .

ورق ۱۱۲ : داده ماند نهاده آنِ تو نیست

برود مال به ز جانِ تو نیست

ورق ۱۱۹ : سطری ناخواناست و در ذیل‌آن نوشته‌اند : بخط عثمان بن عمر محتاج الی رحمةالله تعالی و سه بیت ناقص و ناخوانای دیگر .

ورق ۱۲۰ : مستقبل عالم بتر از ماضی شد

عاقل بخرابی جهان راضی شد

گوساله‌اگر خطیب گردد چه عجب

چون گاو رئیس گشت خر قاضی شد

ورق ۱۲۱ : عبارت‌تکراری «علیکم بحسن‌الخط فانّه من مفاتیح‌الرّزق» دیده‌می‌شود که با خط بد نوشته‌اند ولی بتاریخ ماه شعبان سنهٔ ۸٦٦ (با ارقام) را دربر دارد .

ورق ۱۳۳ : اشعاری از عبدالواسع جبلی و غیر او بصورت پراکنده دارد مورّخ ٦۲۱ هجری که چون مفصّل‌است تکرارش‌درست‌نیست به‌گراور عین ورق رجوع شود .

ورق ۱۳٤ : پس‌ازقید صیغهٔ طلاق به‌تازی‌که ذکرش بی‌سود است این‌تاریخ‌آمده است : بتاریخ فروردین ماه سنه احدی و خمسین[1] وستمایه .

۱ـ کلمه خوانا نیست می‌توان : «سبعین یا تسعین یا ستین» هم احتمال داد .

ورق ١٣٥ : پس‌از نوشتن شعری تکراری (بخدایی که هست معبودم الخ ...) آمده است : حرّره احمد بن داود الولکی سنة خمس و سبعین و ستمایه .

ورق ١٣٧ : اگر صد سال مانی گر یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دل افروز [1]

ورق ١٣٩ : قال رسول‌الله صلّی[الله] علیه : مَن جعل قاضی فقد ذبح بغیرسکّین

ورق ١٤٠ : آن شنیدی که با خلیل چه‌گفت
وقت آتش به‌جبرئیل نهفت
کرد بیرون سر از دریچه‌[2] جان
که برادر تو دور شو ز میان

ورق ١٤٠ : الوشته محمد اباز نوده سر و سان سه دینار

ورق ١٤٢ : حجةالاسلام محمد بن محمد بن محمد الغزالی فرمود درحالت نزع :
نوید وصل درآمد ز پیش شه ناگاه
که‌خیزو خیمه برون‌زن بپیش لشکرگاه
مجرّدآی بحضرت که مجمعی‌است بزرگ
همه حریفان تا شاه در یکی خرگاه
حرّره اسمعیل بن داود بربیع‌الاوّل فی تاریخ سنة اربع و ثمانین و ستمائه

ورق ١٥٠ : بدین دیار بدان زنده‌ام که هر وقتی
نسیم بوی شما را درین دیار آرد
بخط اسمعیل بن داود الولکی

ورق ١٥٤ : تا دلبر من ز مشک با گل کله‌کرد
گه‌گل زکله گه‌کله از گل گله‌کرد

۱- اصل : «دلفروز»

۲- اصل «دریحاهه» است که چون این بیت در ورق ١٦٤ هم تکرار و بدرستی تحریر شده است برآن اساس تصحیح شد.

دوگل چو دو رخ آمد و دو رخ چو دو گل

زیر زنخش مشک سیه سلسله کرد

اسمعیل بن داود المنجم الولکی المعروف

ورق ۱۶۰ : تجربةالقلم سرّ سخن دوست نمی‌یارم گفت

درّیست گرانمایه نمی‌یارم سفت

ترسم که بخواب در بگویم بخسی

شبهاست که از بیم نمی‌یارم خفت

ورق ۱۷۰ : تا جمال تو در آئینهٔ جان پیدا شد

دل بدیوانگی افتاد و خرد شیدا شد

ورق ۱۷۵ : من نام ترا بساعدی بنگارم تا دیده بدو برنهم و [بگمارم][۱]

چندان هوس عشق تو در سر دارم درهرچه نگه کنم [تو بی پندارم][۱]

بخط داود بن سرمامک[۲] ولکی فی تاریخ شهر مبارك اوّل رمضان سنه ست ثلثین و ستمائه

ورق ۱۷۹ : الله اعظم - برسانند[۳] ، وکلان الهی و برگزیده پادشاهی ومأموران اوامر و نواهی ، بحکم سالکان کعبهٔ قدس و روندگان راه حریم بارگه انس که ماعِندَکُمْ یَنفَدُ وماعِندَاللهباق[۴] در وجهی که مَن جادَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ اَمثالِها[۵] در وظیفه‌ای که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة[۶] بدست سایل که فَامّا السّایل فَلا تَنْهَر[۷] بدست رسالت که

۱- در متن محو است بحدس افزوده شد

۲- کلمه درست خوانده نمی‌شود و ممکن است چیز دیگر باشد

۳- نقطه ندارد بنابراین «برسانید» هم می‌توان خواند

۴- سوره ۱۶ نحل آیه ۹۸

۵- سوره ۶ - انعام آیه ۱۶۱

۶- سورهٔ ۳۲ سجده آیه ٤

۷- سوره ۹۳ ضحی آیه ۱۰

وبر دلت خلق کند و بر سرت ناظر گردد [illegible]
انکه که حال تو همی بود از تو غافل برگرد [illegible]
تا ماند که هم جمع و از خانقاه یک دام [illegible]
معاملت باید کنت تا زکی همه ازکی [illegible]
شبلی کرد شبلی گفت کی ده سال تا [illegible]
من بودم و ده سال زرگر بودم و ده سال
قصاب بودم ده سال کارزر بودم تا هوا [illegible]
کی در نفس بود بشستم و ده سال زرگر
تا هر بقینی که از حظ نفس ماند در کوره
بردم و بسوختم و ده سال قصاب بودم تا
بکارد موافقت سر مخالفت ببریدم چون
نظر کردم هنوز از موافقت جواهای دور [illegible]
از خود دیده کرد من جوی روان
من زدل گرد شهود لکهوی روان

[illegible] مرد و ور دانا [illegible] روان
[illegible] روان
[illegible] اسیر قصاب بود [illegible]
[illegible] این حال [illegible]
[illegible] تا تو خدا را دوست داری تا خدای را دوست
دارد [illegible] دوست داری [illegible]
[illegible] و اگر او تو را دوست دارد [illegible]
[illegible] اندکی وی را دوست دارد نور نواز(?)
[illegible] بر بند تا نور تو در میان توحید
[illegible] اگر تو او را دوست داری نور تو
[illegible] بکند تا [illegible]
[illegible] جعفر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] مالک دینار شدم [illegible]
[illegible] سلام کردم جواب

[illegible]

مربوط به‌صفحهٔ ۴۳۶

اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنفُسِکُمْ [1] که آورده است کما اَحْسَنَ اللهُ اِلَیکُمْ [2] تادروقت حساب محسوب باشد که فَمَنْ یَعْمل مِثقال ذَرَّةٍ خیراً یَرَه ومَن یَعْمَلُ مِثقال ذَرَّةٍ شَرّاً یره [3] ببشارت مبشّران فامّا مَن ثَقُلَتْ مَوازِینَه فَهُوَ فی عَیْشَةٍ راضیَةٍ [4] باحتیاط نیکو و ببضاعتی شریف . . . [5] اِنّا لا نضیعُ اجرَ مَن اَحْسَنَ عَمَلا [6] . . . [7] بیت‌المال بروند واعتماد بر دیوان زیانی [8] کند و ان‌شاءالله .

ورق ۱۷۹ : ازگردش این سپهر چون دریایی

پر سودا گشت طبع هر دانایی

روشن‌تر از آفتاب باید رایی

تا بشناسد علاج [9] هر سودایی

ورق ۱۷۹ : ای در نظرت شمس و قمر سرگردان

این یک ورق خطا ز ما درگذران

گر جان دلم بخدمتت [10] قلب آمد

داری نظری چو کیمیا زر گردان

۱- سوره ۷ بنی‌اسرائیل آیه ۷

۲- سوره ۲۸ قصص آیه ۷۷

۳- سوره ۱۹ زلزال آیه ۸-۷

٤- سوره ۱۰۱ قارعة آیه ٥

٥- یک کلمه خوانا نیست

٦- سوره ۱۸ کهف آیه ۲۹

۷- دو کلمه خوانده نمی‌شود

۸- نقطه ندارد شاید هم (زبانی؟)

۹- «مزاج» هم می‌توان خوانند

۱۰- اصل «بخدمت»

ورق ۱۸۰ : دو بیتی :

گر چه ز میانت بستو هست کمر
زان گنبد سیمین بشکوهست کمر
مگشای کمر ز کوه سیمین صنما
زیرا که خود افزایش کوهست کمر

ورق ۱۸۱ : دو بیتی :

مایم بمهر تو تولّا کرده
وز طاعت[و] معصیت تبرّا کرده
آنجا که ترا لطف عنایت باشد
نا کرده چو کرده، کرده چون نا کرده

ورق ۱۸۱ : ای دل قدح گناه را نوش مکن
کرداربدی خویش فراموش مکن
[شیر اجل آنجای کمین می‌دارد[1]]
در بیشهٔ شیر خواب خرگوش مکن

ورق ۱۸۹ : ولادت فرزند عزیز ابراهیم بن محمد شب دوشنبه وقت نماز خفتن بیست سیم ماه مبارك ذوالقعده سال بر ششصد و هشتاد دو از هجرت پیغمبر ما صلی‌الله علیه وسلّم . بعد روی این عبارت خط کشیده و زیر آن نوشته است : وفات یافت .

ورق ۲۰۰ : ولادت فرزند عزیز محمد بن شیر بازو روز آدینه وقت نماز شام سادس ذوالقعده بتاریخ سنة احد[2] ثمانین و ستمایه از هجرة النّبی علیه صلوة

۱- دراصل محواست بدین گونه که نیمهٔ زیرین کلمات پاك ناخواناست بنابراین آنچه نوشته شده بحدس و تقریب است .

۲- ظاهراً باید «احدی و» باشد.



صدقه چگونه بود تصدیق قوله و ما انفقتم
من شیء فهو یخلفه حکا[یت] اندر
تفسیر چنین آمده است که اندر وقت داود پیغا
مبر علیه السلام پیرزنی برخواستی و انبانکی گندم
برگرفتی و باسیا بردی تا آرد کنند و گرده دو که
برگرفتی تا بدو روزی خوردی تا اندر راه همی سایلی
فارسیدی آن پیرزن گفت چه بودی اگر من امروز
روزه دارم و این قرصه بدین سایل دهم آن قرص نا
بوی داد و خود باسیا شد و آرد کرد باز می آمد
بادی صعب برآمد و آن انبان آرد از سر پیرزن بربود
تا پیرزن آمد بر داود صلی الله علیه گفت مرا چنین
قصه افتاد و گفت بر هیچ کس چیزی لازم نیاید
مرا دردم بوی داد و یکسیل که خود پیرزن را زیر
داود بیرون آمد سلیمن صلوات الله علیه بر در نشا

نشسته بود گفت چه کردی گفت مرا دردم
مراد از وی گفت بازگرد و بگوی که من این خوا
هم حکم کرد میان من و باد آن پیرزن بازگشت دا
ود بفرمود تا فرا دردم دیگر بوی دادند هم چنین
سلیمن ویرا باز همی گردانید تا بیم بده فرا بکرد
و بوی داد پس گفت ای زن این زان همی آموز دگفت
سلیمن گفت و بر انحوانید و بر انحواندند سلیمن
گفت یا نبی الله بنگو تا نسا اندکی قرصه را دست
باز داری و فضیلت بجای آری حکم کردن
میان باد و آن پیرزن قرصه اینست بداد ن
نوبتی فضیله داود باز انحواند گفت این چرا
کردی جواب باخاز کرد جواب انجمار
کرد جبرئیل با میکائیل جوابات کرد و میکائیل جوابات
بازگفت الحق کرد داود [illegible]

مربوط به صفحهٔ ۱۲۹

وسلم . روی این عبارت نیز خط کشیده و نوشته‌اند : متوفّی شد .

ورق ۲۰۶ : دنیا چه کنم [1] نعمت دنیا همه تو

جنات نعیم و شاخ طوبیٰ همه تو

هر چند سخن [2] گویم معنی همه تو

عاجز گشتم ز وصف تو ای همه تو

بخط داود بن شیر [3] باریک بتاریخ اول اسفندارمذ ماه سنة احد [4] ثلثین و ستمایه .

ورق ۲۰۷ : برای رهایی از کید و شرّ زبان و چشم‌زخم دشمن و درد دعای مفصلی همراه با دوا در حاشیه و ذیل این ورق به ترکی نوشته آمده است که به‌ترکی متداول در تبریز و نواحی مانندآن در ایران کمتر شبیه است و به لهجهٔ ترکی اوزبکی وآنچه در سمرقند و تاشکند رایج است می‌نماید . فی المثل در لهجهٔ ترکی تبریزیان : «بستن» می‌شود «باغلاماق» ولی در این‌جا مکرّر «بغلاماق» آمده‌است یامصدر «شدن» که در ترکی‌تبریزی «اولماق» است وافعال آن هم با «الف» صرف می‌شود در ترکی‌مندرج درحاشیه‌این کتاب «بولماق» است ومشتقات‌آن با «ب» آغاز می‌گردد چون «بولسا ـ بولسون» ، درلهجه ترکی متداول در پاره‌ای نقاط‌ایران «بجز ترکمن‌ها» ترجمه «اینست» می‌شود : «بودور» ولی اینجا «بوترور بوتور» آمده است .

۱ـ اصل : «دنیا چه کنم که نعمت . . . »

۲ـ اصل : «هرچند کی عز گویم» و تصحیح حدسی است .

۳ـ اصل : «سر باریک» که چون نگذاشتن نقطه دراین متن غالباً دیده می‌شود و هم «شیر باریک» دراسامی تاریخی داریم بدین صورت نوشته شد بعلاوه در ورق ۲۶۹ بوضوح «ابراهیم بن داود بن شیر باریک» که فرزند این کاتب است نام جد خودرا نوشته است»

۴ـ ظاهراً باید : «احدی و» باشد.

بهر صورت مجموعه اختلافات لهجه‌ای ترکی نوشته شده در حاشیه این کتاب و ترکی تبریزی یا اشباه متداول آن در ایران نشان می‌دهد که یا نویسنده ترک‌زبان از ترکمانان یا مردم غیر ایرانی است ویا کتاب زمانی درکشوری که‌این‌گونه‌سخن گفتن‌به‌ترکی‌معهودبوده‌قرارداشته‌است‌مانند سمرقند که‌نویسنده اصل کتاب احتمالاً ازمردم‌همان‌دیاراست. درپاره‌ای ازاوراق دیگر نیز جملات کوتاهی به‌ترکی دیده می‌شود چون ورق ۲۰۸

ورق ۲۱۱ : تا کی دل و جان بستهٔ تنجیم کنیم

تا کار جهان بزیج [۱] تقویم کنیم

چون دفع قضا نمی‌کند هیچ نجوم

تن را بقضا چرا نه تسلیم کنیم

ورق ۲۱۱ : دراینجا نیز دعای «عقداللسان» به‌ترکی باهمان لهجه که قبلا درآن سخن رفت آمده‌است مثلاً «مغرب» راکه درترکی متداول درتبریز وتوابع «آقشام» می‌گویند در اینجا «اخشام» ضبط‌کرده است و «باشد» را که «اولسه» می‌شود بآن لهجه «بولسا» نوشته است.

ورق ۲۲۳ : مکن بخیلی تا دولتت بپای بود

که وقت دولت از اسراف مال ناید کم

وگر بگردد دولت مباش نیز بخیل [۲]

که عزّ [۳] نام به‌از صدهزارهزار درم

... [۴][اسفندار] مدماه فی یوم السّبت فی وقت صلوة ال.. سنه احد [۵] ثانین وستمایه

۱ـ کلمه در اصل نقطه ندارد با رعایت تناسب : «تنجیم و تقویم» بصورت «زیج» نوشته شد.

۲ـ اصل : «وگر بگردد نیز مباش بخیل»

۳ـ اصل : «عزنامی»

۴ـ چند کلمه محو شده است.

۵ـ ظاهراً : «احدی و»

ورق ۲۳۰ : طبعی[1] زخدا عافیق[2] خواسته[3] گیر

عمری که بدرد طی شود کاسته گیر[4]

این شخص ضعیف ، سخت افتان خیزان

یک[5] بار دو بار نیز برخاسته گیر

ورق ۲۳۵ : ای کریمی که از خزانهٔ غیب

گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم

تو که با دشمن این نظر داری

ورق ۲۳٦ : رباعی از گفتهٔ ملک الشعر[ا] دزاق[6] ؟

می‌رفت ز پیشم آن سهی سرو روان

می‌ریخت بهر طرف ز رخ گنج روان

. . . .[7]

چون آبِ روان روان روان رفت ازان

۱ـ کاتب سخت بیسواد است و غالب کلمات را غلط نوشته. این کلمه را « طبنی » هم می‌توان خواند.

۲ـ اصل : «از خدای عافیت» بصورت «ز خدا عافیت خواسته» هم وجهی دارد.

۳ـ اصل : «خاسته».

٤ـ اصل «کاه‌سته».

٥ـ اصل : «یکی».

٦ـ حرف ماقبل آخر نقطه ندارد و معلوم نیست چیست.

۷ـ مصرع مانند تمام رباعی بی‌نقطه و با خط رقاع است و خوانده نمی‌شود با حدس بسیار دور می‌توان : «هیهات که بسته گشته آمد بی‌یار ، یا : هر چند که بسته گشته آمد بی‌یاره خواند.

ورق ۲۴۲ : سطری به‌ترکی دارد و بدنبال اعداد وکلماتی نامفهوم طلسم مانند و در پایان سطری دعاکه محو است و ناخوانا .

ورق ۲۵۰ : وعدهٔ آبستنان از عمر نوح

وصل‌کن بیاو[1] دوحرف ازنام روح

گر بداند شاعری‌کاین[2] نام چیست

من کنم از شاعری توبهٔ نصوح

در حاشیهٔ ورق نوشته‌اند : این نام معمّا طغجر باشد وکاتبه شمس خوان[3] . جای دیگر همین معمّا را «جمال بن‌کرد میر والکی» نوشته است (در ورق ۲۶۳)

ورق ۲۷۱ : روزی که‌بداز[4] نیک جداخواهدکرد

سلطان اجل حکم قضا خواهدکرد

تا در تن و جان عالمان . . . . [5]

این جبّه و دستار چها خواهدکرد

ورق ۲۷۲ : از سطر چهارم این ورق نامهٔ سنائی غزنوی آغاز می‌شود و تا پایان نخستین صفحهٔ ورق ۲۷۵ ادامه دارد . متن آن باآنچه در نسخ چاپی

۱ـ «به‌او باید خواند بخاطر وزن» .

۲ـ اصل : «که این» .

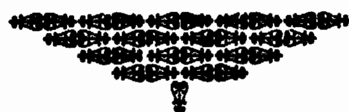
۳ـ بحدس خوانده شد. می‌توان احتمال دادکه « خان » باشد یا هر سه‌کلمه چیز دیگر باشد .

۴ـ اصل : «بد زنیک» .

۵ـ دوکلمه خوانده نمی‌شود چیزی شبیه « بی‌ایمان یا غوغازن » بحدس می‌توان خواند بعلاوه درمتن‌کسره‌های اضافه صورت اشباعی دارد یعنی : «جانی عالمانی» . پس‌از رباعی ، دو بیت دیگر آمده است‌که خوانا نیست در ردیف آنها نیز بجای «کردند» صورت عامیانهٔ «کردن» قید شدهٔ است‌که چون از هیچ نظر سودی نداشت بعلاوه روشن نبود آورده نشد .

آمده است تفاوتهایی دارد امّا چون کاتب کم سواد است اعتمادی بر نوشتهٔ او نمی‌توان کرد اگرچه مورّخ ٥٤٢ هجری باشد و این واقعیّت مشهود و نظائر آن می‌تواند وسیله تنبّهی باشد برای آن گروه از محقّقان و مصحّحان که اقدم نسخ را ، اصحّ آنها نیز می‌پندارند حال آنکه کهنه بودن نسخه یکی از عوامل ترجیحی آن بر سایر نسخ مؤخراست نه دلیل قاطع و علّت تامّه رجحان .

با اینهمه انتشار متن نامهٔ سنائی موافق آنچه در این نسخه آمده بسبب تاریخ کهن آن خالی از سود نیست ودر محل خود باید بآن پرداخت . آنچه دراینجا اهمیّت دارد آن‌است که کاتب‌متن بستان‌العارفین وتحفة‌المریدین وهمچنین منتخب رونق‌المجالس روشن و بی‌خدشه تاریخ تحریر و انتخاب متن را بدین‌گونه آورده است : « و ینتخب فی آخر ربیع الاوّل من سنة ثلث و اربعین و خمسمایه ، کتبه یحیی بن عمر بن الخطیب الجرمحورانی و حسبنا‌الله و نعم‌الوکیل »



فهرست نام کسان و قبایل واقوام

۲۵۰ - ۲۶۲ - ۲۷۰ - ۲۷۱ - ۲۷۵

٩٦ - ٩٧ - ٩٩ - ١٠٠ - ١٠١ -
١٠٢ - ١٠٣ - ١٠٤ - ١٠٥ - ١٠٦
١٠٧ - ١٠٩ - ١١٢ - ١١٣ - ١١٤
١١٥ - ١١٦ - ١١٧ - ١١٨ - ١١٩
١٢١ - ١٢٢ - ١٢٤ - ١٢٥ - ١٢٦
١٢٩ - ١٣٠ - ١٣١ - ١٣٤ - ١٣٥
١٣٦ - ١٣٧ - ١٣٨ - ١٣٩ - ١٤٠
١٤٤ - ١٤٥ - ١٤٧ - ١٤٨ - ١٤٩
١٥٠ - ١٥١ - ١٥٢ - ١٥٤ - ١٥٥
١٥٦ - ١٥٩ - ١٦٠ - ١٦١ - ١٦٢
١٦٣ - ١٦٤ - ١٦٥ - ١٦٦ - ١٦٧
١٦٨ - ١٦٩ - ١٧١ - ١٧٢ - ١٧٣
١٧٥ - ١٧٦ - ١٧٩ - ١٨٠ - ١٨١
١٨٢ - ١٨٤ - ١٨٥ - ١٨٨ - ١٨٩
١٩٠ - ١٩٢ - ١٩٣ - ١٩٤ - ١٩٨
١٩٩ - ٢٠١ - ٢٠٢ - ٢٠٤ - ٢٠٦
٢٠٧ - ٢٠٨ - ٢٠٩ - ٢١٠ - ٢١٢
٢١٧ - ٢١٨ - ٢١٩ - ٢٢٠ - ٢٢٢
٢٢٣ - ٢٢٤ - ٢٢٦ - ٢٢٧ - ٢٢٨
٢٣٠ - ٢٣١ - ٢٣٢ - ٢٣٣ - ٢٣٤
٢٣٥ - ٢٣٦ - ٢٣٧ - ٢٣٨ - ٢٣٩
٢٤٠ - ٢٤١ - ٢٤٢ - ٢٤٣ - ٢٤٤
٢٤٥ - ٢٤٧ - ٢٤٨ - ٢٤٩ - ٢٥٠
٢٥١ - ٢٥٢ - ٢٥٣ - ٢٥٤ - ٢٥٥
٢٥٦ - ٢٥٧ - ٢٥٨ - ٢٥٩ - ٢٦٠
٢٦٢ - ٢٦٤ - ٢٦٦ - ٢٧٠ - ٢٧١
٢٧٢ - ٢٧٣ - ٢٧٤ - ٢٧٥ - ٢٧٦
٢٧٧ - ٢٧٨ - ٢٨١ - ٢٨٢ - ٢٨٥
٢٨٧ - ٢٩٠ - ٢٩١ - ٢٩٣ - ٢٩٤
٢٩٥ - ٢٩٩ - ٣٠٠ - ٣٠٣ - ٣٠٥

٣٠٦ - ٣٠٧ - ٣٠٨ - ٣٠٩ - ٣١٠
٣١١-٣١٢ - ٣١٤ - ٣١٥ - ٣١٦ -
٣١٧- ٣١٨ - ٣١٩ - ٣٢٠ ٣٢١ -
٣٢٢-٣٢٣ - ٣٢٤ - ٣٢٥ - ٣٢٧ -
٣٢٨- ٣٢٩- ٣٣٠ - ٣٣١ - ٣٣٣ -
٣٣٤ - ٣٣٧ - ٣٣٨ - ٣٤٠ - ٣٤١
٣٤٢ - ٣٤٣ - ٣٤٤ - ٣٤٥ - ٣٤٧
٣٤٨ - ٣٤٩ - ٣٥١ - ٣٥٢ - (١ -
٩٢) - (٥ - ٩٢) - (٦ - ٩٢) -
(٧ - ٩٢) - (٨ - ٩٢) - (٩ -
٩٢) - (١٠ - ٩٢) - (١٢
(٩٢) - ٣٥٣ - ٣٥٤ - ٣٥٥ - ٣٥٨
٣٥٩ - ٣٦٠ - ٣٦١ - ٣٦٣ - ٣٦٦
٣٦٧ - ٣٦٨ - ٣٧٢ - ٣٧٣ - ٣٧٨
٣٨٠ - ٣٨١ - ٣٨٢ - ٣٨٣ - ٣٨٤
٣٨٥ - ٣٨٦ - ٣٨٩ - ٣٩٢ - ٣٩٣
٣٩٤ - ٣٩٦ - ٣٩٧ - ٣٩٨ - ٣٩٩
٤٠٠ - ٤٠١ - ٤٠٢ - ٤٠٤ - ٤٠٥
٤٠٦ - ٤٠٧ - ٤٠٨ - ٤٠٩ - ٤١٢
٤١٣- ٤١٤ - ٤١٥ - ٤١٦ - ٤١٧
٤١٩ - ٤٢١ - ٤٢٢ - ٤٢٣ - ٤٢٤
٤٢٥ - ٤٢٧ - ٤٣١ - ٤٣٢ - ٤٤١
یک ـ نه ـ نوزده ـ بیست ویک ـ
بیست و سه ـ بیست و چهار ـ بیست
وهفت ـ بیست وهشت ـ بیست ونه ـ
سی ـ سی ویک ـ سی ودو ـ سی ونه ـ چهل
چهل ویک ـ چهل ودو ـ چهل و سه
چهل وهفت ـ چهل وهشت ـ چهل و
نه ـ پنجاه ـ پنجاه و چهار ـ پنجاه و
هشت ـ پنجاه ونه ـ شصت ـ شصت و

فهرست نام جای‌ها

فهرست نام کتاب‌ها

فهرست نام ماه‌ها و روزها

فهرست نام حیوانات

فهرست نباتات و میوه‌ها

فهرست فلزات وگوهرها

فهرست پیروان ادیان و مذاهب و فرق

فهرست احادیث

۱) القبر روضة من رياض الجنة — ص ۱۲۳

۲) چند معتاك جامگك خلق پوشیده بودند که خلق ازیشان اندیشه نداشتند اگر از خدای عز وجل بخواستندی آن کردی که ایشان خواستندی — ص ۱۳۵

عبارت فوق ظاهراً ترجمهٔ حدیثی است که در بارهٔ براءبن‌مالك وجود دادرد و به صورتهای مختلف نقل شده است از جمله : « رب اشعث اغبر ذی طمرین لايؤبه‌له ولايزوج المنعمات ولا يفتح له السدد ولو اقسم علی‌الله لابره منهم البراء بن مالك » این حدیث در جامع‌صغیر ج ۲ ص ۸۰ ونیزالتاج الجامع ج ۳ ص ۳۵۲ چنین آمده است : «کم من اشعث اغبرذی طمرین لایوبه‌له لواقسم علی الله لابره منهم البراءبن مالك » و در جامع صغیر ج ۲ ص ۱۸ نیز با تفاوتهایی همین حدیث آمده است .

۳) سخن پیامبر در بارهٔ بلال حبشی بدین گونه آمده است : « سبحان‌الله ما اکرمك علی‌الله ما احبك الی الله » — ص ۲۷٦

٤) روی عن‌النبی علیه‌السلام انه خرج و بیده کتابان . فقال هذا کتاب من رب العالمین فیها اسماء اهل الجنة وآبائهم وقبائلهم ثم احمل علی آخرهم فلایزاد فیهم ولاينقص منهم ابداً و هذا کتاب اهل النار باسمائهم واسماء آبائهم وقبائلهم ثم اجعل علی آخرهم فلایزادفیهم ولاینقص منهم ابداً — ص ۳۲٤

این حدیث نبوی درکتاب التاج الجامع ج ٥ ص ۱۸۳ - ۱۸۲ از عبدالله بن عمر بدین گونه نقل شده است : « عن عبدالله بن‌عمر (رض) قال : خرج علینا رسول‌الله (ص) وفی‌یده کتابان فقال : اتدرون ماهذان الکتابان ؟ فقلنا : لایا رسول‌الله الاان تخبرنا . فقال للذی فی‌یده‌الیمنی : هذا کتاب من رب العالمین فیه اسماء اهل الجنة واسماء آبائهم وقبائلهم ثم اجمل علی آخرهم فلایزادفیهم ولاینقص منهم ابداً . ثم‌قال للذی فی‌شماله : هذا کتاب من رب العالمین فیه اسماء اهل النار واسماء آبائهم وقبائلهم ثم اجمل علی آخر هم فلایزاد فیهم ولاینقص منهم ابداً »

۵) از قاضی ابوالحسن علی بن زید الهمدانی روایت کند باسناد عالی که این خبر روایت کرد : « النظر الی اربعة عبادة : النظر الی العلماء والی الکعبة عبادة والنظر فی وجه الوالدین عبـــــادة » ص ۵۲

۶) اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله ص ۲۲۶

این حدیث درکنوز الحقایق ج ۱ ص ۸ وجامع صغیر ص ۷ وترمذی تفسیر سوره ۱۵ / ۶ آمده است وبصورت اتقوا فراسة المؤمن فانهالاتتخطی در باب شصت وهشتم خلاصه شرح تعرف ص ۱۰۵ نیز دیده می‌شود .

* * *
* *
*

فهرست آیات قرآن مجید (از ٦٢ سورهٔ)

یا ایهاالذین آمنوا لاترفعوا اصواتکم فوق صورت‌النبی: ۴۹ حجرات /۲ ص ۲۵
یالیتنی کنت تراباً : ۷۸ نباء ۴۰ / - ص ۹۵
یانارکونی برداً و سلاماً علی ابراهیم : ۲۱ انبیاء / ۶۹ ص (۱۰ - ۹۲)
یا یحیی خذالکتاب بقوة : ۱۹ مریم / ۱۲ ص ۱۹۶
یبتغون فضلا من‌الله و رضوانا اولئک هم- الصادقون : ۵۹ حشر / ۸ ص ۱۴۷
یحبهم و یحبونه : ۵ مائده / ۵۴ ص ۱۰۲
یرسل‌الریاح نشراً بین یدی رحمته : ۷ - اعراف / ۵۷ و ۲۷ نمل / ۶۳ ص ۴۷
یس والقرآن العظیم : ۳۶ یس / ۱ و ۲ ۳۵۶
یعلم خائنة الاعین : ۴۰ مؤمن / ۱۹ ص - ص ۴۶
یوم یأت لاتکلم نفس الاباذنه فمنهم شقی وسعید : ۱۱ هود / ۱۰۵ ص ۱۵۹
یوم‌یرون الملائکه لابشری یومئذ للمجرمین ۲۵ فرقان / ۲۲ ص ۱۶۶
یوم یقوم الناس لرب العالمین : ۸۳ مطففین /۶ ص ۳۳۶

* * *
* *
*

استدراك

۱ـ صفحهٔ ٦ سطر هفتم : «عنان آسمان» صحیح‌است و تحت تأثیر عبارت عربی بدین‌گونه ترجمه شده است .

۲ـ صفحهٔ ۱۰ سطر نهم ودهم: در نسخه توبینگن که اساس متن‌است «عاصم بن وایل السّهی» است ولی در نسخهٔ ترکیه «عاص» است .

۳ـ صفحهٔ ۱۰ سطر ۷ : در حکایت نام پنج تن را ذکر کرده است که پیغمبر اکرم را مسخره می‌کردند و خدای ایشان‌را در یک زمان هلاك‌کرد اما راجع به مرگ یک‌تن از سخره کنندگان که اسود بن عبدیغوث باشد سخنی بمیان نیامده‌است دراین‌باره «مختصر رونق‌المجالس ص ۱۵» مطلبی دارد که ترجمهٔ آن چنین است : «. . . و امّا اسود بن عبد یغوث فربه بود وآب بسیار آشامیدن‌گرفت و سیرابی درمیان نه تاشکمش بدمید و می‌گفت مرا پروردگار محمد بکشت تا جان داد»

٤ـ صفحه ۲۳ سطراول : عبارت بدون‌کلمه «خبر» که بدان افزوده شده‌است نیز دارای معنی و بی‌نیاز از این افزایش است .

٥ـ صفحهٔ ٥٦ حکایت دوم : در متن حاضر نوشته شده است : «وقتی آن امام متّقیان را فرزندی آمد» ولی در مختصر رونق المجالس ص ٤٨ حکایت ٥ بجای امام متّقیان «ابی‌عبدالله» آورده است .

٦ـ صفحهٔ ۱۳٦ برابر نسخهٔ ترکیه پیش از حکایت این عنوان باید بیاید : «کرامات ابدالان‌که بوده‌اند از پس پیغامبر علیه‌السّلام»

۷ـ صفحهٔ ۱٤۱ سطردهم : در نسخهٔ متن‌عبارت چنین‌است : «الهی‌وسیّدی!

هرکه را اندر شام کاری بود تو او را طپانچه زنی ؟ » ولی در نسخهٔ ترکیه ورق ۳۵ بدین‌گونه ضبط شده است : «الهی و سیدی ! هرکرا در پناه خود داری اورا طپانچه زنند ؟ » که مناسب‌تر بنظر می‌رسد .

۸ـ ص ۱٤۸ سطر دهم : کلمه‌ای‌که در متن حاضر « اسباب » است در نسخهٔ ترکیه ورق ٤۱ « آسیا » آمده که با دندان تناسب بیشتری دارد .

۹ـ صفحهٔ ۱۵۹ سطر سوّم ـ چنانکه در پاورقی این‌صفحه حدس‌زده شده‌است تمام مطالب مربوط به‌باب ششم از نسخهٔ توبینگن ساقط است‌که افتادگی‌ها از صفحه ۳۲۲ تعلیقات ببعد آورده شود بنابراین بلافاصله بعداز سطرسوم و آیه‌قرآن باب‌هفتم در ذکرگریستن از خوف خدای آغاز می‌شود .

۱۰ـ صفحهٔ ۱٦۹ سطرپنجم حکایت دوّم : عبارت «علی‌بن‌ابی‌طالب رضی‌الله عنه‌گوید » در نسخهٔ ترکیه نیست و صحیح نیز همین‌است زیرا سخن نقل‌از سفیان ثوری است نه علی بن ابی‌طالب .

۱۱ـ صفحهٔ ۱٦۹ سطرآخر : در نسخهٔ ترکیه بعداز عبارت : « . . . دوخط بود سیاه از اثر آب چشم » کلمات « که همیشه می » وجود دارد و ضروری است .

۱۲ـ صفحهٔ هشتاد و هفت سطر هشتم : هر چند در متن اصلی دوکلمه « سبیج کوفته » آمده است اما چون‌گاهی کاتبان «ر» و «و» را همانند می‌نویسند تصور می‌رود صحیح آن « سپنج گرفته » باشد در این عبارت : «اگرنه ابدالانندی بر روی زمین سپنج گرفته اکنون همه خلق تباه شدندی »

سپنج گرفتن بمعنی اقامتگاه گزیدن‌است چنانکه درشاهنامه ضمن‌داستان بهرام‌گور بابراهام جهودی آمده است (ج ۷ شاهنامهٔ بروخیم ص ۲۱۲۵ و ص ۲۱۲٦) :

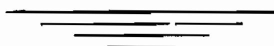
گر امشب بدین خانه یابم سپنج — نباشد کسی را ز من هیچ رنج

براهام گفتا کزین در مرنج — بگویش که ایدر نیابی سپنج

در زین‌الاخبار چاپ بنیاد فرهنگ ص۱۰۲هم این‌ترکیب‌آمده‌است بصورت

« بسیج گرفتن » که ظاهراً صحیح آن همان سپنج گرفتن است : « پس عثمان مر امیر بن احمد را به خراسان فرستاد و او معمور بن سفیان الیشکری را بفرستاد تا برقندز مرو نماز کرد و چندگاه امیر به‌خراسان بماند و سپنج گرفتن خانهای مردمان مر لشکری را او رسم آورد »

ایضاً این ترکیب را درترجمهٔ تفسیر طبری ص۱۰۱۹ و ص۱۰۲۰ وص۱۲۹۲ و درکشف‌الاسرار میبدی ج ۷ ص ۳۰٤ می‌توان دید [1] .



(۱) ازآقای دکتر رواقی که یادآوری کردند و شواهد را دراختیار اینجانب گذاردند سپاسگزارم .

درست و نادرست

صفحه	سطر	نادرست	درست
چهل وشش	١٤	نصببین	نصیبین
پنجاه و یک	١٥	١٦٠	١٠٦
پنجاه و چهار	١٩	غارت داد ،	غارت داده
شصت	١٧	غلامی درآیند	غلامی که درآیند
شصت و یک	١٧	ششم انواع ابدال	انواع ابدال
شصت و چهار	٦	پنجم انواع ادغام	انواع ادغام
هشتادو هفت	٨-٧	سبیج کوفته	سپنج گرفته
٢	٩	گفم	گفتم
٥	٤	ی	یا
١٠	١٤-١١	قتلتی	قتلی
١١	٢	،	،
١١	١٨	گقت	گفت
١٢	١٣	خدامی عزوجل	خدای عزوجل
١٣	٨	برفتتد	برفتند
١٧	١٢	پوی	بوی
٢٧	١٤	یخط	بخط
٢٩	٢	قریضه	قریصه
٣٥	١١	ایاك	اباك

صفحه	سطر	نادرست	درست
٣٧	٣	باعور(١)	باعور
٤٣	٥	برخست	برخاست
٤٦	١٢	مشغ ل	مشغول
٥٠	٥	نکی	یکی
٥٣	٢	تهاد	نهاد
٦٢	٤	بینم	بنیم
٧١	٢	ننکرم	ننگرم
٧٩	٨	شهرت	شهوت
٨١	٩	القرضی	القرظی
١١٢	آخر	اتدر	اندر
١٢٩	٤	یعنی	معنی
١٣٢	١٢	باید	یابید
١٣٢	١٨	اندر افتاد	دور افتاد
١٣٥	١٠	و دیگر	سدیگر
١٣٩	٢	دستی	درجی
١٥٩	٦	نسخت	نعمت
١٥٩	آخر	گویند	گریند
١٦١	٨	بیامرزیدم	بیافریدم
١٦٣	١٠	یکی ازان	یکی آزار
١٦٧	١٥	رضی الله نمازهمی کرد	رضی الله بربام صومعه نمازهمی کرد
١٦٩	٧	بیارد	ببارد
١٧٢	٥	دید	دیدند
١٧٨	٧	بندگان	جویندگان

صفحه	سطر	نادرست	درست
١٨٤	١٨	پندارد	پندارند
١٨٨	١٠	كله	كلبى
١٩٢	٥	چون بقرآن	چون روى بقرآن
١٩٣	٤پاورقى	فصل	فضل
٢٠١	٥	كردندى ٦	كردندى ٥
٢٠١	٩	ازاد	ازان
٢٠٢	٣	يكك قراءة	نيكك قراءة
٢٠٦	٢	ابوسفين	اوراسفين
٢٠٧	٧	خداوندكشتى	خداوندكشت
٢٠٨	١٠	تا ازان	تا ترا ازان
٢٠٨	١١	نجفى	نخعى
٢١٢	١	دوكار	كار
٢١٤	٢ پاورقى	نصلى	فعلى
٢١٩	١٩	نشستم	نشستيم
٢٢٣	١٦	السّحام	الشّحام
٢٢٧	٧	ابن‌الاباری	ابن‌الانباری
٢٢٨	٩	بآب چشم و	بآب چشم بساى و
٢٣٥	١١	مالكك بن عفو	مالكك بن عوف
٢٣٦	١١	خوش	خويش
٢٥٣	٦ پاورقى	قلب	قـلّاب
٣٢٠	١٢	قطعيت	قطيعت
٣٩٦	١٤	شويت	شويم
٣٩٦	١٦	نكود	نكرد

